

آئینه های شکسته | cosin27 کاربر انجمن نوهشتیا



کسی که آینه ها را شکسته می خواهد پرنده ها را بال بسته می خواهد.

فصل اول

بخش اول

یک دستم را روی شکمم گذاشته بودم و با دست دیگرم نرده های فلزی پل را گرفته بودم. روی پل کسی نبود که کمکم کند. با قدمهایی سست و لرزان راه میرفتم و گاهی نگاهی به شکمم می انداختم و انگشتهایم که خون از لای آنها بیرون میزد و با دیدن خون هر لحظه درد و سوزش بیشتری را در شکمم حس می کردم. دهانم خشک شده بود و به شدت احساس تشنگی می کردم. دیدم هر لحظه تار و تارتر میشد و دیگر به زحمت جلوی خودم را می دیدم. ولی باید... باید... خودم را میرساندم... باید غسل را پیدا می کردم... غسل... دیگر نتوانستم سر پا بمانم و با زانو روی زمین افتادم. چشمهایم بسته شد و احساس کردم کسی از راه دور... خیلی دور... صدایم میزند...

دو سال قبل

جشن بود. جشن عروسی... جشنی که دامادش من بودم. کنار عروس نشسته بودم و زل زده بودم به رقص دخترهای فامیل... جرات این را نداشتم سرم را بچرخانم و به عروسی که کنارم نشسته بود نگاه کنم. می ترسیدم آن کسی که من می خواستم نباشد. می ترسیدم نگاه نباشد. با خودم و افکارم درگیر بودم که یکی از دخترها جلو آمد و نفس زنان با گونه های گل انداخته گفت:

_ حالا نوبت عروس و داماده که برقصن. یاالله بلند بشین ببینم.

بی هیچ حرفی و فقط به این امید که عروس پگاه باشد بلند شدم و از جایگاه عروس و داماد پایین آمدم. عروس خانم هم پشت سرم پایین آمد. اما همین که مقابلش قرار گرفتم جا خوردم. پگاه نبود. کس دیگری بود. اما چه کسی؟! نفهمیدم. چون همان موقع ناگهان از خواب پریدم. و در حالیکه عرق کرده بودم و تند تند نفس میزدم سر جایم نشستم. باز از آن خوابها دیده بودم. و با این فکر که فقط یک خواب بوده نفس راحتی کشیدم و زیر لب چند بار تکرار کردم:

_ فقط یه خواب بود... فقط یه خواب بود... یه خواب بود...

بعد خودم را روی تختم انداختم و به سقف چشم دوختم. به گچ بریهای ساده اش که از چهارطرف سه خط موازی داشت. به صورت خیس از عرقم دست کشیدم. اما ناگهان با یادآوری اینکه باید بروم از جا پریدم و دوباره سر جایم نشستم. باید برای رفتن آماده میشدم. کلافه دستی به موهایم کشیدم و نگاهی گذرا به اتاقم انداختم. دنبال کوله ام یعنی تنها چیزی که از اهواز آن هم برای یک مرخصی چند روزه با خودم آورده بودم گشتم. پیدایش کردم. آن را گذاشته بودم گوشه ی اتاق و کنار کمد دیواری. بلند شدم. لباسهایم را از گوشه و کنار جمع کردم. رفتم کوله را برداشتم و لباسهایم و برسم را در آن گذاشتم. چیز دیگری نداشتم؟! آهان مسواکم. نه... ولش کن... بگذار بماند. به دردمش نمی ارزد. دلم نمی خواهد زیاد معطل کنم که باز با پدرم رو به رو شوم و او باز هم همان بحثهای شب قبل را ادامه دهد. اصلا مدتی بود کارش شده بود همین. که تا مرا می دید شروع کند به نصیحت کردن و کنایه زدن و این روزها باز حرف ریحانه را پیش کشیده بود. مادر هم تاییدش کرده بود. می خواست هر طور شده برایم زن بگیرد. حتی شده به زور. اما من زیر بار نمیرفتم. حالا باید قبل از بیدار شدن او و مادر میرفتم. زیپ کوله ام را که کشیدم آن را روی تخت گذاشتم. بعد شلوار جین قهوه ای سوخته و تی شرت سفید و قهوه ای پوشیدم. رفتم جلوی آینه. موهایم را بالا زدم که چند تارشان ریخت روی پیشانیم. خب حالا دیگر آماده بودم. کوله را که آن هم به رنگ قهوه ای سوخته بود برداشتم. ار اتاقم بی سر و صدا بیرون آمدم.

آئینه های شکسته

در اتاق را بستم و قفل کردم. بعد خیلی آرام پا به حیاط گذاشتم. اما قبل از اینکه به کوچه قدم بگذارم شیر آب را باز کردم و مشتت آب به سر و صورتم زدم. پایم را که توی کوچه گذاشتم. نفس راحتی کشیدم. خب حالا باید میرفتم خانه

ی احسان.می خواستم صبحانه را همانجا بخورم و ناهار را هم می ماندم تا بعد از ظهر که دوستم فرشاد با ماشینش دنبالم می آمد که با هم برویم اهواز.با این فکرها به راه افتادم و چند کوچه را که پشت سر گذاشتم.به خانه ی تازه سازی رسیدم که در و دیوارهایش تماما سنگهای سفید و نارنجی کار شده بود.جلو رفتم و کنار در سفید و نارنجی خانه ایستادم.دکمه ی آیفون را فشار دادم.دو سالی میشد که یلدا و احسان از خانه ی خاله اسباب کشی کرده و این خانه را اجاره کرده بودند.اینجا هم بزرگتر بود و هم دلپذیرتر و البته جان می داد برای شیطنتهای عسل کوچولو.

_ سلام کیوان جان.بیا تو.

صدای یلدا که از توی آیفون آمد مرا از فکر بیرون آورد.در باز شد و وارد شدم.اینجا واقعا جای قشنگی بود و سلیقه ی یلدا زیباترش هم کرده بود.خودش در باغچه بوته های رز و لاله عباسی کاشته بود و روی پله های منتهی به پشت بام و دو طرف در ورودی خانه هم گلدان های گل گذاشته بود.در حالیکه کوله ام را از روی شانه ام بر می داشتم داخل شدم و با صدای بلندی سلام کردم:

_ سلام.من اومدم.

این را که گفتم ناگهان با صدای عمو کیوان عمو کیوان متوجه او شدم.عسل کوچولوی سه ساله که بلوز آستین کوتاه گلدار و شلوارک همرنگش تنش بود به سمتم دوید و پرید توی بغلم.در حالیکه سعی می کردم تعادل را حفظ کنم محکم بغلش کردم و خندیدم:

_ به سلام عسلی خانوم.خانوم خانوما.

خندید و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد.گونه و موهای نمدارش را که مشخص می کرد تازه دوش صبحگاهی را گرفته بوسیدم.(یلدا دختر کوچولویش را عادت داده بود صبحها که بیدار میشود دوش بگیرد.)او هم گونه ام را بوسید و بعد من به یلدا که حوله ی عسل دستش بود و به استقبال آمدنم بود سلام کردم:

_ سلام زن داداش.صبح به خیر.

_ سلام.صبح شما هم به خیر.صبونه حاضره.برو بشین.تا من احسانو بیدار کنم.

_ مگه هنوز بیدار نشده!؟

_ نه.بنده ی خدا دیشب تا دیر وقت توی یه عروسی بود و فیلم میگرفت.حالا هم هنوز بیدار نشده.

سرم را تکان دادم و همین که وارد آشپزخانه شدم عسل را زمین گذاشتم که دختر کوچولوی شیرین دوید و رفت روی صندلیش نشست.من هم روی صندلی کنارش نشستم و مشغول تماشای آشپزخانه شدم که مثل همیشه تمیز و مرتب و روشن بود.پنجره رو به حیاط پشتی باز بود و فضا را روشنتر کرده بود.به پشتی صندلی تکیه دادم و به عسل نگاه کردم که داشت به ظرف مربای هویج دست پخت مادرش ناخنک میزد.لبخندی روی لبهایم نشست و گفتم:

_ چیکار می کنی و روجک؟ الان مامان میاد دعوات میکنه ها.

با لحن کودکانه اش گفت:

_ گشمنه خو.

با دو انگشت شصت و اشاره مچ دست کوچکش را گرفتم و گفتم:

_ بذار بابا و مامان بیان. اون وقت با هم صبونه می خوریم.

با چشمهای خوشرنگ عسلیش که بی شباهت به چشمهای مادرش نبود نگاهم کرد. چانه ی گرد کوچکش را به دستش تکیه داد و مشغول تکان دادن پایش شد. با این حرکتش فهمیدم ناراحت است. هر وقت ناراحت میشد این کار را می کرد. برای همین با لحن مهربانی پرسیدم:

_ عسلی! عمو... چیزی شده؟!

سرش را بالا و پایین کرد:

_ نه.

_ راستشو بگو. عمو. چی شده؟

لبهای قلوه ایش را جمع کرد و با انگشت روی میز خط کشید. می دانستم دلش از همین حالا برای من که هنوز نرفته بودم تنگ شده. از این فکر لبخندم پررنگتر شد. دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

_ بیا بغل عمو ببینم.

سرش را بلند کرد. نگاهم کرد. بلند شد و آمد در بغلم جا گرفت. موهای نمدار قهوه ایش را بوسیدم و پرسیدم:

_ هان و روجک بگو چیه؟ چی شده؟

با بغض و در حالیکه با طره ای از موهایش بازی می کرد گفت:

_ من خیلی ناراحتم عمو.

_ چرا؟!

سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

_ آخه بازم تو می خوای بری.

_ خب این که چیزی نیست. دوباره بر می گردم که...

با حالت قهر آلودی گفت:

_ نمی خوام.

ابروهایم را بالا بردم و سوال کردم:

_ چی رو نمی خوای؟!

_ هی میری اونجا و هی میای و بعدش هی میری. من دلم می خواد همیشه پیشم باشی.

سرش را به سینه ام چسباندم و گفتم:

_ خب آخه من باید درسمو بخونم. بعد هم باید کار کنم. همیشه که اینجا بمونم عزیزم.

این بار تمام قد به طرفم برگشت. باز دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و پرسید:

_ پس چرا بابایی که کار می کنه نمیره اهواز و همینجا کار می کنه؟

ماندم چه جوابش را بدهم. باز یک سوالی پرسیده بود و من در جوابش مانده بودم. آخر چه جوابی می توانستم به او

بدهم؟! هیچ...و برای اینکه ذهنش را منحرف کنم پرسیدم:

_ پس این مامان و بابای تو کجا موندن؟ نمیگن ما دو تا گشنه ایم؟

از بغلم بیرون آمد و روی صندلیش نشست. چشمکی به او زد و به ظرف مربا اشاره کردم. ریز خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت. می دانست می خواهم چکار کنم. چون کار همیشهگیمان بود. یا بهتر است بگویم بازی همیشهگیمان بود. برایش کمی مربا در ظرفی ریختم و او از روی صندلیش بلند شد. آن را به من نزدیک کرد و مقابلم نشست. من هم انگشتم را در مربا زدم و با خنده گفتم:

_ دهنتو باز کن که داره میاد.

خندید و ذوق زده دهان کوچکش را باز کرد. انگشتم را توی دهانش گذاشتم که آن را با سر و صدا مکید و مرا بیشتر خندانند. دوباره این کار را تکرار کردم و بازیمان تا آمدن احسان و یلدا ادامه داشت و با ورود برادرم در حالیکه انگشتم هنوز توی دهان عسل بود سرم را به طرف برادرم چرخاندم تا به او سلام کنم که ناگهان با فرورفتن دندانهای عسل توی پوست انگشتم از جا پریدم و نا خودآگاه فریاد کوتاهی کشیدم.

احسان با فریاد من وحشت زده به طرفم آمد و پرسید:

_ چی شد؟!

انگشتم را که از دهان عسل بیرون آورده بودم تکان دادم و گفتم:

_ آخ آخ...هیچی و روجک انگشتمو گاز گرفت.

و چپ چپ به غسل نگاه کردم که حالا صندلیش را به حالت قبل برگردانده رویش نشسته و مظلومانه نگاه می کرد. یلدا با اخم کمرنگی خطاب به دختر کوچولوی شیطانش گفت:

_ غسل!

احسان در حالیکه می نشست خندید و سرش را تکان داد. من انگشتم را باز در هوا تکان دادم و چپ چپ غسل را نگاه کردم. احسان همانطور که می خندید رو به من گفت:

_ خسته نشدی از بس این وروجک انگشتتو گاز گرفت؟ اصلا عبرت نمیگیری؟

لبخند زدم و بدون اینکه حرفی بزنم مشغول خوردن صبحانه شدم. اما هنوز لقمه ی اول را قورت نداده بودم که صدای یلدا باعث شد توجهم باز به غسل جلب شود:

_ غسل مامان واسه ت لقمه بگیرم؟

دختر کوچولو سرش را تکان داد و به من نگاه کرد. از نگاهش فهمیدم چه می خواهد. به رویش لبخند زدم و او همین که لبخندم را دید بلند شد اما همین که از روی صندلیش برخاست یلدا در حالیکه لیوان آب پرتقال را جلوی من می گذاشت رو به او گفت:

_ غسل! مامان کجا؟ بشین صبونه تو بخور.

_ نمی خوام. می خوام عمو بهم صبونه بده.

_ بشین عزیزم. عمو رو اذیت نکن.

یلدا این را گفت اما غسل قبل از اینکه او این حرف را بزند نشست توی بغلم و باعث خنده ی احسان شد. یلدا هم سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

هر دویشان می دانستند وقتی این دختر کوچولوی شیطان اراده کند کاری را انجام دهد نمی توانند جلوی او را بگیرند و البته بچه ی لوس و لجبازی هم نبود که خواسته های نامعقول داشته باشد. بوسه ای روی موهایش نشاندم و برایش لقمه گرفتم و به دستش دادم. لقمه را که گرفت سرش را چرخاند و لبخند شیرینش را نثارم کرد. در همان حال یلدا خطاب به او گفت:

_ بازم یادت رفت از عمو تشکر کنی.

جوابش را نداد. چون دهانش پر بود و من می دانستم حالا که روی زانوهای من نشسته امکان اینکه بتوانم راحت چیزی بخورم وجود ندارد. بنابراین فقط به نوشیدن آب پرتقالم بسنده کردم و باز برای برادرزاده ی کوچولویم یک لقمه ی دیگر نان و پنیر و کره گرفتم و میوه هایی را که یلدا به خاطرش سر میز گذاشته بود به خوردش دادم. غسل عادت داشت صبحها میوه بخورد. یلدا اینطور او را عادت داده بود. تکه های هندوانه و شلیل را میبریدم و به دهانش

میگذاشتم و این کار تا وقتی کاملا سیر شد ادامه پیدا کرد. بعد از خوردن صبحانه اش به سمتم چرخید. گونه ام را بوسید و گفت:

_ مرسی عمو.

بعد از روی پاهایم بلند شد و به مادرش گفت:

_ مامانی من سیر شدم.

یلدا مقداری شیر نوشید و گفت:

_ باشه مامان. برو من هم الان میام موهاتو شونه می کنم.

با این حرف عسل خواست از آشپزخانه بیرون برود که احسان صدایش زد. دختر کوچولو برگشت. احسان به یلدا اشاره کرد و از دخترش پرسید:

_ از مامان تشکر کردی؟

عسل به مادرش نگاهی انداخت. دوید به سمتش. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و محکم گونه اش را بوسید. یلدا به خنده افتاد و دستی به سرش کشید. احسان با رضایت سری تکان داد. عسل از آشپزخانه بیرون دوید و ما را تنها گذاشت. یلدا رو به من گفت:

_ شرمنده کیوان جان همین که میای اینجا این شیطونک این همه اذیتت می کنه.

بی صدا خندیدم و گفتم:

_ این چه حرفیه زن داداش! من هم کم تو و احسان رو اذیت نکردم.

یلدا در حالیکه ظرف مربای زردآلو را که حاصل دست خودش بود جلویم می گذاشت گفت:

_ راستی مادرت زنگ زد پرسید اینجایی گفتم برگشتی اهواز و الان هم تو راهی.

سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم. احسان فنجانش را روی میز گذاشت و پرسید:

_ تا کی می خوای فرار کنی؟ بالاخره که چی؟

اخم کردم و گفتم:

_ خب آخه مگه زوره؟ من ریحانه رو نمی خوام. ولی نمیفهمم چرا بابا این همه اصرار می کنه که...

_ خب بهش حق بده. از این ور و اون ور حرف میشنوه و همین ناراحتش می کنه.

لیوان آب پرتقال را که دستم گرفته بودم روی میز گذاشتم و گفتم:

_ یعنی با حرف مردم من برم خودمو بدبخت کنم؟

احسان سری تکان داد. بلند شد و یک برگه دستمال کاغذی از روی میز برداشت. بعد گفت:

_ من اینو نمی گم. من می گم ازدواج کن. ولی با اون کسی که خودت انتخاب می کنی و درست و اصولی هم انتخاب کن. و البته بهتره هر چه زودتر هم به فکری برای این موضوع بکنی چون اگه دیر کنی و دست دست کنی پدر به زودی خودش یکی رو کاندید می کنه. اون وقت دیگه کار از کار گذشته ها. بهت گفته باشم.

اینها را که گفت رو به یلدا کرد:

_ خب یلدا جان من باید برم. به خاطر صبونه دستت درد نکنه. چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

یلدا بلند شد و گفت:

_ نوش جان. باشه چیزی خواستم زنگ میزنم.

بعد از آن احسان رو به من پرسید:

_ کیوان جان تو کاری با من نداری؟

جواب دادم:

_ نه داداش برو به سلامت.

_ باشه. پس ظهر میبینمت.

سری تکان دادم و او همراه یلدا از آشپزخانه بیرون رفت. حالا من تنها نشسته بودم و داشتم فکر می کردم احسان درست می گوید من هم مثل او مطمئن بودم پدرم یا مجبورم می کند با ریحانه ازدواج کنم یا دختر دیگری را برایم پیدا می کند. اما من نمی خواستم ازدواج کنم. اصلا دلم نمی خواست. می دانستم پشت سرم چه حرفهایی زده میشود. این که معتاد بوده ام و برای ترک اعتیادم به یک کمپ رفته بودم در حالیکه حقیقت نداشت و من تقریباً یک سال در آسایشگاه روانی بستری بودم. و من می دانستم این حرفها از کجا آب می خورد اینها حرفهای زن عمویم بود. مادر ریحانه این حرفها را سر زبان دیگران انداخته بود. حالا خوب است دختر خودش از اصل ماجرا خبر داشت. و با این همه تفصیل پدرم باز اولین دختری را که همیشه پیشنهاد می کرد ریحانه بود. با این فکرها آه کشیدم و بقیه ی آرمیوه ام را یک ضرب سر کشیدم. برای من حرف مردم هیچ اهمیتی نداشت. اما وقتی میدیدم پدر و مادرم مخصوصاً مادرم از شنیدن چنین حرفهایی رنج می کشند از خودم بیزار میشدم و شاید اگر وجود برادرم و خانواده ی کوچکش مخصوصاً عسل کوچولو نبود باز دست به خودکشی میزدم.

_ نه من اینجوری دوست ندارم.

صدای عسل مرا به خود آورد. از پشت میز بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. صدای یلدا از اتاق عسل می آمد:

_ چرا مامان؟! این شکلی که خیلی خوشگل میشی!

به سمت اتاق رفتم و در درگاه آن ایستادم. یلدا عسل را نشانده بود روی پاهایش و موهای بلند قهوه ایش را شانه می کرد و می خواست آنها را ببندد اما دختر کوچولو اجازه نمی داد. با لبخندی که هر لحظه پررنگتر میشد پرسیدم:

_ باز دیگه چی شده؟

عسل با بغض رو به من گفت:

_ مامان می خواد موهای منو اینجوری ببندد. از دو طرف. ولی من دوست ندارم.

و دستهای کوچکش را مشت کرد و دو طرف سرش قرار داد. از این حالتش خندیدم و پرسیدم:

_ ا... چرا؟!!

_ آخه وقتی موهامو اینجوری میبندد آرمین بهم می گه شبیه بزغاله شدی. بهم میگه بزغاله.

آرمین پسر پنج ساله ی همسایه ی دیوار به دیوارشان بود. داخل شدم. با صدا خندیدم و گفتم:

_ خب تو هم بهش بگو گوساله.

یلدا اخم کرد و گفت:

_ کیوان!

باز خندیدم و عسل ذوق زده دستهایش را به هم کوبید:

_ آره... بهش می گم گوساله.

یلدا گوشش را گرفت و با ملایمت تکان داد و گفت:

_ تو بی خود می کنی. نبینم از این حرفا بزنی ها...

عسل با بغض گفت:

_ آخه اون به من می گه بزغاله.

_ اون هم بی خود می کنه. ولی تو که اون نیستی. اصلا جوابشو نده خودش ساکت میشه.

عسل لبهایش را جمع کرد و ابروهای کم پشتش در هم رفت. یلدا لبخندی زد و در حالیکه به من نگاه می کرد و مخاطبش دخترش بود گفت:

_ باشه برات می بافم. خوبه؟

اما اخمهای عسل با این حرف مادرش هم از بین نرفت. یلدا مشغول بافتن موهای او شد و وقتی کارش تمام شد او را به طرف خودش برگرداند و بوسیدش. و من که همچنان نظاره گر این صحنه بودم به طرف پنجره ی اتاق رفتم و به حیاط پشتی نگاه کردم. از اینکه در جمع خانواده ی برادرم بودم. در یک محیط گرم و صمیمی راضی بودم. برای همین هر وقت می آمدم دهلران اکثر اوقاتم را اینجا می گذراندم. به خاطر این گرما و صمیمیت و به خاطر عسل. ولی حیف که مجبور بودم به خاطر درس و کارم برگردم اهواز.

_ عمو... عمو بریم؟

به عسل نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و با دست کوچکش انگشت مرا گرفته و می کشید. تی شرت و شلوارک صورتی پوشیده و یک کلاه کپی صورتی رنگ هم سرش بود. قیافه اش بامزه شده بود. خم شدم بغلش کردم و گفتم:

_ بریم.

قول داده بودم امروز قبل از رفتن او را ببرم گردش و باید سر قولم می ماندم. بدقولی کردن با عسل عاقبت خوبی برایم نداشت...

بخش دوم

_ بهار مست! بهار مست! کجا موندی مادر؟

_ میام مامان خانوم. دارم طناب میزنم.

هوف... چقدر مادر عجله داشت. مگر می گذاشت با خیال راحت به ورزش و نرمشم برسیم؟!

_ زودباش دیگه قرار نیست میز صبونه تا ابد همینطور منتظر تو بمونه که هر وقت میلِت کشید بیای بخوری.

_ باشه... باشه... به تریا بگو میزو جمع کنه. اشکالی نداره.

این را گفتم. طناب را جمع کردم و دویدم داخل خانه. به شدت عرق کرده و نفس نفس میزدم. کار هر روزم بود که نیم ساعت و گاهی بیشتر نرمش کنم. ورزش کردن را دوست داشتم و دوست داشتم بدنم همیشه روی فرم باشد.

همین که داخل شدم مادر که از آشپزخانه مرا می دید صدایش بلند شد:

_ بدو.

این را با حرص گفتم و من از لحنش لبخند روی لبم نشست. مادرم با تمام مهربانیش زنی بود مقرراتی که عقیده داشت همه باید در خانه طبق برنامه و سر وقت کارهایشان را انجام دهند. اما من بیشتر اوقات از مقررات او سرپیچی می کردم و حرصش را در می آوردم و حالا هم به جای رفتن به آشپزخانه و خوردن صبحانه پریدم توی حمامی که در طبقه ی پایین خانه مان بود. در را بستم و در حالیکه ترانه و آواز می خواندم لباسهایم را در آوردم. بعد مشغول دوش گرفتن شدم.

یک ربع بعد شاداب و سر حال از حمام بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. مادر با دیدنم نگاه شماتت باری به چهره ام انداخت:

_ ظهر شد دختر... به دلم موند یه بار سر موقع بیای سر میز حاضر بشی.

به رویش لبخند زدم و رو به خدمتکارمان ثریا گفتم:

_ ثریا جون! سینی صبونه ی من آماده ست؟

ثریا زن جوانی بود که اگر چه به عنوان خدمتکار در خانه ی ما کار می کرد اما من اصلا به چنین عنوانی به او نگاه نمی کردم. برای من او یک دوست صمیمی بود. مادر که دید باز در برابر من کم آورده سرش را با اخم تکان داد و رفت. ثریا سینی صبحانه ام را به دستم داد و آهسته و با خنده گفت:

_ کم این بنده ی خدا رو اذیت کن. خسته ش کردی طفلکی رو.

در جوابش خندیدم و به سینی نگاه کردم. هر چه دوست داشتم توی آن گذاشته بود. یک بشقاب پر از بیسکویتهای چتری که خیلی دوستشان داشتم. یک لیوان شیر عسل... خامه و عسل... نان تست و نیمرو که با دیدن آنها با لحن بامزه ای خطاب به ثریا گفتم:

_ میسی ثریا جون.

و بعد از آشپزخانه بیرون آمدم و به طبقه ی دوم که اتاقم آنجا بود رفتم. داخل شدم و در را بستم. سینی صبحانه ام روی عسلی کنار تخت گذاشتم و کمی در اتاق قدم زدم. اینجا را دوست داشتم. اتاقی که همیشه به من تعلق داشته و از یک هفته قبل که از تهران همراه خانواده ام دوباره به اهواز برگشته بودیم باز مال خودم شده بود.

اتاقی بود با دیوارهای کرم رنگ... یک تخت دو نفره داشت. پرده هایش هم بنفش بود و همین به آن جلوه می داد. از پادری بنفش و قالیچه ی خرسک با زمینه ی کرم رنگ کف اتاق خوشم می آمد و البته خرس عروسکیم لی لی که آن را روی میز تحریرم گذاشته بودم. همینطور داشتم اتاقم را نگاه می کردم و فکر می کردم بهتر است یک تغییر اساسی در آن بدهم که سنگینی نگاهی را حس کردم و متعجب چرخی زدم... اما از دیدن پسر جوانی که از پنجره ی ساختمان مجاور با لبخند شیطنت آمیزی به من زل زده بودم یک لحظه خشکم زد.

اما بعد ناگهان به خودم آمدم و در حالیکه گونه هایم به شدت داغ شده بودند پریدم سمت پنجره و پرده را تند کشیدم. قلبم به شدت می تپید. نگاهی به خودم انداختم و با ناراحتی روی تخت نشستم. لعنتی اصلا یادم نبود که حوله تنم است و یقه اش هم زیادی باز است. دستم را مشت کردم و با عصبانیت به آن پسر ناسزا گفتم. کثافت... چه طور به خودش اجازه داده بود مرا دید بزند؟! با حرص حوله را از تنم در آوردم و پرت کردم طرف کمد دیواری. بعد از تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم. آن را باز کردم. یک بلوز تابستانه به رنگ آبی روشن و یک شلوار خانگی چهارخانه ی آبی پوشیدم. روی بلوز با حروف درشت به انگلیسی نوشته شده بود گل من: (my flower) یک روسری آبی تیره هم

برداشتیم و رفتیم سمت صبحانه ام. یک دانه بیسکویت برداشتم و روی تختم دراز کشیدم. هنوز اوقاتم تلخ بود. در همان حال که دراز کشیده بودم. بیسکویت را در دهانم گذاشتم. خوشمزه بود. یکی دیگر برداشتم و کم کم سرم به خوردن که گرم شد آن صحنه را فراموش کردم. اصولاً آدم خوش خوراکی بودم و وقتی هم از چیزی ناراحت میشدم با خوردن آن ناراحتی را فراموش می کردم. در عین حال سعی می کردم همیشه تحرک داشته باشم و ورزش کنم تا چاق نشوم و همین بود که از من دختری شاد و سرزنده ساخته بود. حالا دیگر نشسته بودم و داشتم خامه و عسل را می خوردم و به کلی آن صحنه را فراموش کرده بودم. صبحانه ام را که تمام کردم دیدم بیکارم. سینی را برداشتم و رفتم پایین توی آشپزخانه. تریا نشسته بود و داشت سیب زمینی خلال می کرد. سینی را روی سینک گذاشتم. تریا پرسید:

_ صبحانه خوب بود؟

مقابلش نشستیم و گفتم:

_ آره خوب بود. مرسی.

_ نوش جان.

آهی کشیدم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و مشغول تماشای تریا شدم. او همانطور که کارش را می کرد پرسید:

_ چیه؟! چرا آه می کشی!؟

لبخند زدم و با بی حوصلگی گفتم:

_ خسته شدم تریا.

با لبخندی پرسید:

_ چرا!؟

_ احساس میکنم زندگی داره رنگ یکنواختی به خودش می گیره. احساس می کنم یه چیزی تو زندگیم کم دارم.

_ مثلاً؟

_ نمی دونم.

_ ولی من می دونم.

با شنیدن صدای مادر سرم را چرخاندم. ایستاده بود کنار این و ما را نگاه می کرد. بلوز و دامن سبز تیره تنش بود که به رنگ سفید پوستش می آمد. متعجب پرسیدم:

_ شما چی رو می دونی مامان خانوم!؟

جلو آمد. یک صندلی پیش کشید و خیلی جدی گفت:

_ اینکه چه چیزی توی زندگی تو کمه و تو به چی احتیاج داری.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

_ خب چی؟!

_ شوهر.

با شنیدن این کلمه اخمهایم در هم رفت و گفتم:

_ مامان!

بدون توجه به این حالتی که گرفته بودم گفتم:

_ اگه چند ماه پیش آقای تهمتن استاد زبان فرانسه ت رو رد نمی کردی الان دیگه چیزی کم نداشتی.

بلند شدم. یک لیوان برداشتم و در حالیکه آن را از آب شیر پر می کردم گفتم:

_ اولاً که مامان خانوم من الان فقط بیست و چهارساله و حالا حالاها کلی وقت واسه این که ازدواج کنم دارم. دوماً خب ازش خوشم نمیومد. مگه زور بود؟ آدم سرد و یخی بود که فکر می کرد همه باید ازش اطاعت کنن و به حرفش گوش کنن.

_ آهان! پس تو یه مردی رو می خوای که تو سری خور و زن ذلیل باشه.

کمی آب خوردم و گفتم:

_ زن ذلیل چیه مامان خانوم؟! اینکه یه مرد همه جوهره هوای زنش رو داشته باشه میشه زن ذلیل؟

مادر بلند شد و گفت:

_ چه می دونم والله. خود دانی.

و خواست بیرون برود که پرسیدم:

_ حالا کجا داری میری؟

_ میرم خونه ی داییت تو نمیای؟

دستی تکان دادم و گفتم:

_ نه.

و ثریا پرسید:

_ واسه ناهار بر می گردین خانوم؟

مادر با تردید گفت:

_ نمی دونم شاید. اگه موندم زنگ میزنم خبرتون می کنم.

_ باشه خانوم.

_ خداحافظ.

_ به سلامت.

مادر از ما خداحافظی کرد و رفت. رو به تریا کردم تا چیزی بگویم که ناگهان یادم آمد با برادرم بابک قرار دارم برای همین با دست به پیشانیم زدم:

_ وای تریا من امروز با بابک قرار داشتم. باید میرفتم آپارتمانش می دیدمش.

بعد فوری پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

تریا با لبخندی گوشه ی لبش و ابروهای بالا رفته گفت:

_ یازده و نیم.

_ اوه... نیم ساعت دیگه. فقط نیم ساعت وقت دارم. من باید برم.

این را گفتم و سریع از آشپزخانه دویدم بیرون...

بخش سوم

_ آخ.

دستم را روی زخم گوشه ی لبم که هنوز تازه بود گذاشتم و توی آینه نگاه کردم. زیر چشمم کبود شده و بیخ موهایم هنوز درد می کرد. گوشه ی پیشانیم هم خراش برداشته بود. اما موهای فر سیاهم آن خراش را پنهان کرده بودند. لعنتی عجب دست سنگینی دارد. شب قبل چنان مرا زیر مشت و لگد گرفت که فکر کردم حتما می میرم. هر چقدر هم مادر ضجه زد و التماس کرد فایده ای نداشت و آخر سر خودش هم چند ضربه کمر بند نصیبش شد. با یاد آوری شب قبل بغض کردم و اشک در چشمهای سیاهم حلقه زد. لب پایینم را که کمی متورم شده بود گاز گرفتم و رفتم یک گوشه ی اتاق نشستم و کز کردم. بعد زیر لب زمزمه کردم:

_ امشب...

و سرم را روی زانویم گذاشتم و آرام گریه کردم. آخر گناه من چه بود که باید چنین زندگی ای داشته باشم؟ و یک چنین خانواده ای... پدری که خشن بود و شکاک و خشونتش را به من و مادرم نشان می داد و حالا بیشتر این خشونت نصیب من شده بود... یک مادر بدبخت تر از خودم و برادری که به خاطر خلاف توی زندان بود و پسری که دوستش داشتم و قرار نبود هیچ وقت به او برسم... با به خاطر آوردن آرش شدت گریه ام بیشتر شد. احساس می کردم بدبخت تر از من در دنیا پیدا نمی شود... آخ آرش... امشب شب عروسیش بود... قرار بود با دختر عمویش ازدواج کند و امشب بالاخره همه چیز تمام میشد. آرش پسر همسایه ی رو به رویی بود. وقتی برای اولین بار او را دیده بودم که آمده بود جلوی خانه مان با برادرم به خاطر کیوتر بازی دعوا کند اما با دیدن من که در را به رویش باز کردم از دعوا کردن منصرف شد و بعد از آن بود که فهمیدم دلم را برده و او هم دلش پیش من گیر است. اما این عشق هیچ سرانجامی نداشت. دو سال رفتن و آمدن و خواستگاری کردن هیچ نتیجه ای نداشت جز اینکه بعد از هر بار خواستگاری من کتک مفصلی از پدرم بخورم به جرم اینکه آرش را تحریک می کنم بیشتر پافشاری کند در حالیکه من مدتها بود او را ندیده بودم و حالا آرش داشت ازدواج می کرد و بدتر از همه اینکه قرار بود بعد از ازدواج توی همین خانه ی پدریش همین که رو به روی ما بود با همسرش زندگی کند. این هم از بخت بد من بود و بد شانسیم. آخر چرا... چرا... دستم را مشت کردم و چشمهایم را بستم. اصلا آرش از جلوی چشمهایم کنار نمی رفت.

_ سمیرا مادر...

با صدای مادرم سرم را بلند کردم. غم داشتم. غمی که می دانستم مادرم از آن خبر دارد. اما به روی خودم نمی آوردم. دلم می خواست خودم را توی آغوشش بیندازم. سرم را روی شانه اش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم. اما... اما او هم با اینکه مادرم بود... با اینکه به محبتش نیاز داشتم از من دوری می کرد. انگار که یک غریبه باشد. من دلم لک زده بود برای آغوش گرمش و او آن را از من دریغ می کرد. آه کشیدم و چیزی نگفتم. خسته بودم. از او از پدر و از برادری که اسمش... فقط اسمش برادر بود. دلم می خواست بروم جایی که هیچ کس نباشد و خودم تنها باشم. از این فکرها بیشتر غصه ام گرفت. دوباره آه کشیدم. بعد از مادر که می دانستم هنوز ایستاده و مرا نگاه می کند با لحن سردی پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

_ به ربع به دوازده.

یک ربع به دوازده؟ یعنی قرار بود چند ساعت دیگر برای همیشه پیوند محبت بین من و آرش پاره شود و قلب و روح و جسم او به کس دیگری تعلق بگیرد؟ باز اشکهایم سرازیر شدند. نه اصلا این درست نبود. این حق من نبود. نباید این طوری میشد. دست مادر را روی سرم حس کردم اما حال خرابم و دلخوریم از او باعث شد دستش را به شدت پس بزنم و سرش داد بکشم:

_ به من دست نزن.

با داد من عقب کشید و بعد از اتاق بیرون رفت. دوباره شروع کردم به گریه کردن که صدای کل کشیدن زنی را از دور شنیدم. فهمیدم از خانه ی آرش است و گریه ام شدت بیشتری پیدا کرد.

_ سلام آقا. اومدین؟ چرا این قدر زود؟!

صدای مادر بود انگار عمدا صدایش را بالا برده بود که من بشنوم و گریه کردن را تمام کنم.

_ چه خبر ته صداتو انداختی سرت. یه چایی بیار ببینم.

با شنیدن صدای پدر وحشت زده خودم را جمع کردم ولی با شنیدن کل کشیدن دوباره زنی بغض کردم. اما جلوی اشکهایم را گرفتم.

_ سمیرا! سمیرا مادر بیا سفره رو بنداز.

مادر بود که صدایم زد اما من دلم نمی خواست بلند شوم. دلم نمی خواست چشمم به چشم پدر بیفتد. از او می ترسیدم. از دستهای سنگین و اخمهای درهمش. اما از طرفی هم می ترسیدم اگر جواب ندهم آن وقت باز سر و کارم با او بیفتد. برای همین با بی میلی بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. پدر توی هال نشسته بود و داشت چای می نوشید. خیلی آرام و با ترس سلام کردم:

_ س...س...سلام...

جوابم را نداد. انگار نشنید. یا اگر هم شنید اهمیتی نداد. سریع رفتم توی آشپزخانه. سفره را برداشتم. مادر داشت غذا را می چشید...

فصل دوم

بخش اول

توی ماشین فرشاد نشسته بودم و مناظر بیرون را نگاه می کردم. داشتیم بر می گشتیم اهواز و من دلم گرفته بود. آن روز با عسل خیلی به من خوش گذشته بود. رفتیم پارک و کلی بازی کردیم. بعد هم به آتلیه ی احسان و دوستش سر زدیم و آنجا یک عکس دو نفره ی فوری انداختیم (توضیح اینکه احسان همراه یکی از دوستانش و همسر دوستش یک آتلیه ی عکاسی بزرگتر راه انداخته بود و عکاسی قبلی را فروخته بود) بعد هم رفتیم فروشگاه و عسل کلی برای من چیپس و پفک و شکلات خریدم با این استدلال که: عمو کیوان میره اونجا گشنه ش میشه اینارو بخوره. و همین موضوع من و احسان و یلدا را خیلی خندانده و باعث تفریحمان شده بود. اما بعد از ناهار و وقت خداحافظی وقتی گریه می کرد و می خوست مانع رفتنم شود دلم گرفت وقتی هم برای خداحافظی رفتم امامزاده و به پگاه سر زدم برای عسل دلتنگتر شدم. من و او دلبستگی عمیقی نسبت به هم داشتیم. در واقع عسل برای من همه چیزم بود. مطمئنا اگر این دختر کوچولوی شیرین شیطان نبود من هیچ وقت حتی با کمکهای خانم دکتر محبی و دکتر مهرزاد هم به زندگی عادی بر نمی گشتم. اصلا یک طوری شده بودم که همه نا امید شده بودند. اما با ورود عسل به زندگیم یکباره همه چیز

تغییر کرد. با این فکرها زمانی را به خاطر آوردم که برای اولین بار برادرزاده ی کوچولویم را دیدم. وقتی توی آسایشگاه بودم:

مثل همیشه نشسته بودم روی تختم و سرم را روی زانویم گذاشته بودم. داشتم فکر می کردم چرا احسان مدتی است به ملاقاتم نیامده و فکر می کردم حتما فراموشم کرده و یا شاید دیگر نمی خواهد مرا ببیند. همینطور داشتم خیالات به هم می بافتم و فکر می کردم که صدای در را شنیدم و بعد صدای پرستارم را:

_ آقا کیوان! مهمون داری.

با شنیدن این جمله سرم را به سمتش چرخاندم و با دیدن احسان و یلدا ناخودآگاه ذوق زده از جا پریدم:

_ داداش... زن داداش!

احسان سریع جلو آمد و محکم بغلم کرد و من در آغوشش جا گرفتم. دلم برایش یک ذره شده بود و انگار او هم همینطور بود که نمی خواست به راحتی رهایم کند. بغض کرده و با چشמהایی که هر لحظه میرفت بارانی شود سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و دلم نمی خواست از او جدا شوم. اما او مرا از خودش جدا کرد و با صدایی بغض آلود پرسید:

_ سلام کیوان جان حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم. که خودم معنایش را نفهمیدم و نفهمیدم او معنایش را دانست یا نه. فقط پیشانیم را بوسید و بعد نگاه من متوجه یلدا شد که پتویی به رنگ صورتی ملایم را به دور چیزی پیچیده و آن بغل کرده بود. اشک در چشمهای زن برادرم حلقه زده و انگار نمی توانست حرف بزند که فقط نگاهم می کرد. احسان به او نگاهی انداخت و خطاب به من گفت:

_ کیوان جان می بخشی مدتی رو نیومدم ببینمت. آخه گرفتار بودم.

این را گفت و نگاه از یلدا گرفت و چشم به من دوخت:

_ ماههای آخر بارداری یلدا بود و من نمی تونستم تنهاس بذارم. واسه همین نتونستم پیام به دیدنت.

این را که گفت مات و مبهوت فقط نگاهش کردم او اصلا در این مدت حرفی از بچه به من نزده بود و حالا می گفت... اما تعجب من زیاد طدل نکشید چون یلدا جلو آمد و پتویی را که بغلش بود باز کرد. با دیدنش قلبم لرزید. نوزاد کوچکی بود با چشمهای بسته و موهای کم پشت که دستهایش را مشت کرده و خوابیده بود. یلدا گفت:

_ به دختر کوچولوی نازه.

بعد پرسید:

_ می خوای بغلش کنی؟

بدون اینکه چشم از آن موجود کوچولو بردارم سرم را به آرامی تکان دادم. یلدا بچه را توی بغلم گذاشت و همین حال را بیشتر تغییر داد. دلم می خواست ذوق زده بگویم وای چه نازه! چه خوشگله! اما ترجیح دادم سکوت کنم تا بیدار نشود. چند دقیقه که تماشایش کردم و آرام انگشتم را روی گونه اش کشیدم از یلدا پرسیدم:

_ براش... براش... اسم گذاشتین؟

_ نه هنوز.

وقتی این دو کلمه را شنیدم پرسیدم:

_ میشه... میشه... من واسه ش اسم انتخاب کنم؟

یلدا سرش را تکان داد. با شوقی که نمی دانم کی و چطور با دیدن آن موجود لطیف در من به وجود آمده بود گفتم:

_ عسل... اسمشو بذارین عسل.

احسان با شوق به همسرش نگاه کرد. لبخند روی لبهای یلدا پررنگتر شده بود. احسان گفت:

_ هوم. چه اسم شیرینی. خیلی قشنگه.

این جملات را که شنیدم پرسیدم:

_ میشه... میشه تو بغلم بمونه؟

یلدا گفت:

_ بله البته.

و من دوباره به آن موجود کوچک شیرین که اسمش را گذاشته بودم عسل نگاه کردم و بعد از مدتها لبخندی روی لبهایم نشست. از آن موقع عسل شد تمام انگیزه ام برای ادامه ی زندگی و وجودش باعث شد روز به روز از نظر روحی بهتر شوم و دوباره زندگی را از سر بگیرم. درسم را ادامه دهم و در کنارش در همان دانشگاهی که درس می خواندم به توصیه ی دکتر مهرزاد به عنوان مسئول آزمایشگاه دانشگاه کار کنم...

در حین اینکه فکر می کردم سرم را به طرف فرشاد چرخاندم. یک دستش به فرمان بود یک دستش به گوشی همراهش. با دیدن این صحنه اخم کردم و گفتم:

_ چیکار می کنی دیوونه؟! می خوای به کشتنمون بدی؟!!

و دست بردم گوشی را از او گرفتم اما او اعتراض آمیز گفت:

_ بده به من بابا معصومه الان زنگ میزنه.

گوشی را انداختم توی داشبورد و گفتم:

_ این نامزد تو چقدر می خواد زنگ بزنه؟! از لحظه ای که حرکت کردیم یه ریز زنگ زده و پیام فرستاده.

نیش فرشاد تا بناگوش باز شد و گفت:

_ واسه اینه که خیلی دوستم داره.

_ خيله خب بابا تو هم نيشتو ببند. چه خوشش هم مياد.

_ چيه داداش؟! احساسوديت ميشه؟

با شنیدن این جمله اخمهایم در هم رفت. اما سکوت کردم و سرم را به سمت دیگر برگرداندم. اما انگار خودش فهمید چه گفته که با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

_ ببخشيد از دهنم در رفت. حواسم نبود.

با لحن سردی گفتم:

_ مهم نيست.

اما واقعا از دستش دلخور شده بودم. برای همین تا خود اهواز ترجیح دادم سکوت کنم. غروب شده بود که رسیدیم و نیم ساعتی هم توی ترافیک ماندیم و وقتی رسیدیم خانه که هوا تاریک شده بود. وارد مجتمع شدیم برای سرایدار دست تکان دادیم و وقتی فرشاد ماشین را در پارکینگ پارک کرد با یک جمله سکوت بینمان را شکستم:

_ اوف... چقدر خسته م.

این یعنی فرشاد اجازه داشت حرف بزند. او هم کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ بریم بالا که خیلی خسته ایم.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم و چند دقیقه بعد هر دو با آسانسور به طبقه ی سوم مجتمع رفتیم. آپارتمان ما اینجا بود. من و فرشاد و بابک با هم زندگی می کردیم. در واقع آپارتمان متعلق به بابک بود ولی با اصرار او ما هم با او هم خانه شده بودیم. بابک مدتی بود برای تحصیل از خانواده اش که در تهران زندگی می کردند جدا شده و اینجا زندگی می کرد. اما یک هفته ای میشد خانواده اش بعد از سالها دوباره به اهواز برگشته بودند تا در این شهر زندگی کنند و مشخص نبود دوست ما از این به بعد کجا می خواهد زندگی کند در خانه ی پدریش یا این آپارتمان...

به سمت در رفتیم و کلید را در قفل چرخاندم. در که باز شد رفتیم داخل. اما همه جا ساکت بود و من به محض ورود بوی عطر ملایمی را حس کردم که کاملا مشخص بود زنانه است.

فرشاد کفش هایش را در آورد و پرت کرد و بابک را صدا زد. من کفشهای او را در جاکفشی گذاشتم و اعتراض آمیز گفتم:

_ صد بار بهت گفتم این بی صاحب مونده ها رو پرت نکن این ور و اون ور.

اما او بودن توجه به حرفهایم باز بابک را صدا زد:

_ بابک!

کوله ام را روی کاناپه انداختم و نشستم. فرشاد که رفته بود توی اتاق دنبال بابک می گشت به سالن پذیرایی برگشت و گفت:

_ این پسره نیستش معلوم نیست کجا غیبش زده. لابد رفته دنبال دختر بازی.

اخم کمرنگی روی پیشانی نشاندم و در حالیکه به صفحه ی گوشییم زل زده بودم و برای احسان پیام می فرستادم که رسیده ام گفتم:

_ در مورد بابک اینجوری حرف نزن. اون اینجوری نیست.

فرشاد که حالا کنارم نشسته بود دوباره بلند شد . به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

_ شوخی کردم بابا می دونم از این عرضه ها نداره.

او این را گفت اما من فکرم رفته بود سمت آن بوی عطر زنانه که در این قسمت از خانه بیشتر هم شده بود.

_ ببین چی پیدا کردم.

سرم را به طرف فرشاد که از آشپزخانه بیرون آمده بود برگرداندم. یک تکه کاغذ دستش بود:

_ از طرف بابکه. پیغام گذاشته مارو به شام دعوت کرده. ساعت نه گلستان همون جای همیشگی.

_ شام!؟

فرشاد گفت:

_ آره.

و بعد ادامه داد:

_ مثل اینکه بازم یادش رفته تو عادت داری عسرونه رو به جای شام بخوری.

جواب دادم:

_ ولی امروز که توی راه بودیم و عسرونه هم نخوردیم. پس اشکالی نداره. مخصوصا که رد دعوتش دور از ادبه.

فرشاد خندید و با لحن شوخی گفت:

_ تو هم که خدای ادبی.

کوله ام را به سمتش پرت کردم که به او نخورد و جا خالی داد. بعد پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

به گوشیش نگاه کرد و گفت:

_ هشت و خورده ای.

پس پاشو آماده بشیم که خیلی دیره.

فرشاد به نشانه ی تایید سری تکان داد و گفت:

_ تا دوش بگیریم و آماده بشیم میشه ساعت نه.

بلند شدم و گفتم:

_ پس تا من یه دوش میگیرم بهش زنگ بزن بگو ممکنه یه کم دیر کنیم.

_ باشه.

اما دیر نکردیم چون هر دو تایمان سریع آماده شدیم و با ماشین فرشاد سر وقت رسیدیم به رستورانی که نزدیک محل زندگیمان بود و همین که پایمان را آنجا گذاشتیم با اینکه شلوغ بود توانستیم بابک را پیدا کنیم. نشسته بود پشت همان میز همیشگیمان و وقتی ما را دید دستی برایمان تکان داد. به طرفش رفتیم. بلند شد و با هر دویمان دست داد:

_ سلام بچه ها خوش اومدین. درست و دقیق سر وقت رسیدین.

و تعارف کرد بنشینیم. هر سه همزمان نشستیم و در همان حال فرشاد پرسید:

_ خب بابک خان بگو حرف بزن چی شده که دست به خیر شدی بعد عمری مارو دعوت کردی رستوران و می خوای شام بدی؟

بابک گفت:

_ چرا حرف بی خود میزنی آخه؟ یعنی من تا حالا تو رو شام دعوت نکردم؟ ای حرومت بشه هر چی...

اما فرشاد اجازه نداد و گفت:

_ خب حالا دو بار ما رو آوردی. باشه. حالا بگو چه خبر شده. چون تو تا وقتی اتفاقی نیفتاده باشه از این اعمال خیر ازت سر نمیزنه.

بابک لبخندی زد و گفت:

_ میگم براتون حالا. بذارین اول یه چیزی سفارش بدیم بخوریم بعد.

فرشاد گفت:

_ آی گفتی. آره آره اول اصل مطلب بعد فرعیات.

بابک خندید و گفت:

_ اصل مطلب تو هم که شکمته.

این جمله اش مرا هم که تا آن لحظه ساکت نگاهشان می کردم به خنده واداشت و با همان خنده و شوخی ها هم غذا سفارش دادیم و تا غذایمان را بیاورند مشغول صحبت شدیم. اما هر چه من و فرشاد اصرار کردیم که بابک دلیل دعوتش را بگوید او در جوابمان فقط گفت:

_ بذارین اول غذامونو بیارن بعد.

با این جمله اش دیگر هیچ کدامان حرفی نزدیم م می دانستیم تنها وقتی اتفاق خوشایندی برایش می افتاد ما را به شام دعوت می کند و حالا کنجکاو بودیم بدانیم چه شده و همین که غذایمان را آوردند دیگر معطل نکردیم و بابک را سوال پیچ کردیم:

_ راستشو بگو این بذل و بخشش واسه چیه؟

_ از بابات پول گرفتی می خوای اینجوری خرجش کنی؟

_ اگه می خوای همین جا کشته نشی جوابمونو بده.

_ اه زود باش دیگه بابک سالادم یخ کرد.

بابک به حرفهای ما می خندید و چیزی نمی گفت. بالاخره فرشاد چنگالش را به طرف او گرفت و گفت:

_ یالله حرف بزنی. اعتراف کن. نکنه بانک زدی. زود باش اعتراف کن.

بابک با این کار فرشاد با خنده دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

_ خيله خب باشه. باشه. میگم.

هر دو چشم به دهان او دوختیم. بابک نگاهی به ما انداخت و گفت:

_ پدرم حاضر شده بهمون یه وام واسه راه انداختن لابراتوار بده. البته گفتم وام ها. یعنی باید دوباره بهش برش گردونم. با شنیدن این خبر من چنگالم را توی سالادم نگه داشتم و فرشاد یک ابرویش را بالا برد. مدتی بود می خواستیم یک آزمایشگاه مجهز شیمی راه اندازی کنیم اما پولی برای این کار نداشتیم. بابک هم دوست نداشت از پدرش پول مفت بگیرد به قول خودش می خواست مستقل باشد نه اینکه دستش همیشه در جیب پدرش باشد. چنگال را در سالاد چرخاندم و پرسیدم:

_ یعنی بالاخره میتونیم کاری رو که دلمون میخواست انجام بدیم؟

بابک سرش را تکان داد. فرشاد نگاهی به من و بابک انداخت و ناگهان گفت:

_ خب پس حالا این غذا خوردن داره. خیلی هم خوردن داره. یاالله زود باشین که سرد شد.

و خودش با خوردن غذایش خوشحالییش را نشان داد. اما من دیدم که بابک به فکر فرو رفته برای همین پرسیدم:

_ ببینم مشکلی هست؟ چرا رفتی تو فکر؟

در حالیکه با غذایش بازی می کرد آرام گفت:

_ آخه یه چیزایی هم هست که باید بهتون بگم.

من تکه کاهویی به دهانم گذاشتم و پرسیدم:

_ چی؟!؟

_ پدرم برام شرط گذاشته.

فرشاد از خوردن دست کشید و پرسید:

_ چه شرطی؟!؟

_ ام... اینکه خواهرم هم با ما همکار بشه و البته تو راه اندازی این لابراتوار شریکمون بشه. راستش لیسانس صنایع شیمیایی داره و پدرم میگه حالا که نه قصد ادمه ی تحصیل داره و نه می خواد از نظر مالی به اون وابسته باشه پس بهتره بیاد با ما کار کنه. این طوری اون هم خیالش راحت میشه. آخه می دونین پدرم دوست نداره خواهرم بهارمست توی یکی از این شرکتها و کارخونه ها یا اداره ای چیزی کار کنه. برای همین چنین شرطی گذاشته.

فرشاد یک تکه گوشت را با چنگالش جدا کرد و گفت:

_ خب اینکه اشکال نداره.

و رو کرد به من و پرسید:

_ از نظر تو اشکالی داره کیوان؟

می دانستم چرا این سوال را از من می پرسد چون می دانست بعد از مرگ پگاه کلا از دختر جماعت فراری شده ام و حالا می ترسید من مخالفت کنم. ولی این درست بود که از دخترها فرای بودم با این حال نیمی از همکلاسیهای من دختر بودند و معمولاً با خیلیهایشان هم برخورد داشتیم که البته اعتنایی به هیچ کدامشان هم نمی کردم. با این فکر یک تکه ی دیگر کاهو توی دهانم گذاشتم و سرم را تکان دادم:

_ نه اشکال نداره.

فرشاد نفس راحتی کشید و بابک گفت:

_ ولی پدرم یه شرط دیگه هم گذاشته.

فرشاد گفت:

_ خوب؟

_ راستش پدرم کلا در مورد روابط بچه هاش با آدمای اطرافشون مخصوصاً دوستا آدم خیلی سخت گیریه. برای همین می خواد قبل از هر چیز با شماها آشنا بشه. آخه من... من... در مورد کیوان براش گفتم که...

حرفش را خورد. اما من فهمیدم چه می خواهد بگوید. اینکه در مورد بیماری روحی من با پدرش صحبت کرده و حتماً او هم از این موضوع نگران شده.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. هر سه تایمان بدون اینکه دیگه چیزی بخوریم با غذاهایمان بازی می کردیم. سکوت ادامه داشت تا اینکه بالاخره بابک گفت:

_ ببخشید کیوان جان که ناراحتت کردم. خودم هم از این شرط پدرم ناراحت شدم ولی این چیزی بود که اون گفت و...

بدون اینکه چشم از سالادم بردارم حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

_ می خواد منو ببینه؟

بابک مدت کوتاهی سکوت کرد اما بعد گفت:

_ تو و فرشادو. خوب کلا آدمیه که در مورد دوستای بچه هاش حساسه.

پرسیدم:

_ کی و کجا؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

_ فردا شب خونه ی ما.

سرم را بلند کردم.فرشاد سرش پایین و اخمهایش در هم بود.به بابک نگاه کردم و با لبخند کمرنگی که گوشه ی لبم بود گفتم:

_ باشه ممنون که گفتی.کار خوبی هم کردی که راستشو به پدرت گفتی.

بخش دوم

تمام حواسم رفته بود سمت گوشی برادرم بهرام که آن را گذاشته بود روی میز جلویش و لم داده بود روی کاناپه و داشت فیلم می دید.باز شیطنتم گل کرده بود و می خواستم کمی سر به سرش بگذارم و همه اینها از زور بیکاری بود.برای همین کمی نزدیکتر نشستم.بهرام کاملاً حواسش به فیلم بود.خیلی آرام گوشیش را برداشتم و بلند شدم که به طبقه ی دوم بروم اما با فریاد بهرام لحظه ای سر جایم میخکوب شدم:

_ بهار مست!

و ناگهان خنده ام گرفت و از از پله ها دویدم بالا:

_ بهار مست وایسا.

با شنیدن صدای گرومپ گرومپ پاهایش صدای خنده ام بالاتر رفت و به سرعتم اضافه کردم.

_ بهارمست زود باش گوشیمو پس بده.

_ نمیدم.

_ بهار...

دویدم توی اتاقم که دنبالم آمد.از روی تختم پریدم و باز دنبالم آمد:

_ گوشیمو پس بده دختره ی دیوونه.

_ نمیدم.می خوام پیامای ترانه رو بخونم.

_ بهار...

خانه از صدای فریادهای بهرام و خنده های من پر شده بود.از اتاق دویدم بیرون و او باز دنبالم کرد و من در همان حال که می خندیدم از دستش در میرفتم رفتم توی آشپزخانه.

_ بدش به من دختر زود باش.

بهرام تقلا می کرد گوشی را از دستم بگیرد اما نمی توانست و مرا بیشتر به خنده می انداخت. به طوری که اشک در چشمهایم حلقه زده بود.

_ بهارمست! بهرام! چه خبر تونه خونه رو گذاشتین رو سرتون!؟

با صدای پر تحکم مادر هر دو ایستادیم و بهرام سریع گوشیش را از دستم قاپید و تپوکی پس کله ام زد. کمی دردم آمد اما در حالیکه می خندیدم پشت میز آشپزخانه نشستیم و گفتم:

_ چیزی نیست مامان خانوم. داشتیم گرگم به هوا بازی می کردیم.

بهرام گوشیش را نگاه کرد. نشست. با چشم و ابرو برایم خط و نشان کشید و مرا بیشتر خندانند. مادر سری تکان داد و گفت:

_ واقعا که خرسای گنده خجالت هم خوب چیزیه.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

_ پس ثریا کجاست!؟

در حالیکه از ظرف میوه ی روی میز دانه ای انگور بر می داشتم گفتم:

_ رفت یه سری به پدر و خواهرش بزنه. گفت زود بر می گرده. البته ناهارو آماده کرد و رفت.

ثریا با پدر بیمار و خواهرش زندگی می کرد و وقتی ما به اهواز برگشتیم به پیشنهاد پدرم آنها نیز همراه ما آمدند و پدرم خانه ی کوچکی نزدیکی خودمان در اختیارشان گذاشت تا راحت تر زندگی کنند و حالا ثریا رفته بود که زود برگردد. نگاهی به اطرافم انداختم و باز به بهرام چشم دوختم. همیشه سر به سرش می گذاشتم و باز هم می خواستم همین کار را بکنم:

_ بهرام جان! داداشی یکی از اون پیام خوشگلا رو که ترانه جون فرستاده می خونی واسه م؟

_ گم شو.

با خنده گفتم:

_ جان من. ترانه چی برات میفرسته؟ بگو دیگه.

ترانه نامزد بهرام بود و به خاطر شاعر بودن و احساساتی بودنش شده بود باعث تفریح من. یک جورهایی هم کنجکاو بودم بدانم که یک شاعر چه جور پیامهایی برای شوهر یا نامزدش میفرستد. اما بهرام هیچ وقت در این مورد حرفی نمیزد. می گفت این زندگی خصوصی اوست و من نباید فضولی کنم. مثلا اینطوری می خواست حرص مرا در بیاورد.

_ سلام.

با صدای بابک من و بهرام نگاههایمان متوجه او شد که وارد آشپزخانه شد و یگراست رفت سمت یخچال. من جواب سلامش را دادم و بهرام در حالیکه دوباره به صفحه ی گوشیش زل زده بود گفت:

_ به به سلام آقا بابک چه عجب از این ورا!؟!

بابک بطری آب و لیوان به دست آمد نشست مقابل ما. از بطری توی لیوان آب ریخت اما حرفی نزد. بهرام سرش را بالا آورد و پرسید:

_ چیه؟ چرا درهمی؟! حالت خوب نیست؟

بابک لیوان آب را یک ضرب سر کشید و گفت:

_ نه اصلا خوب نیستم.

من متعجب پرسیدم:

_ چرا!؟!

_ از دست بابا و شرطاش.

بهرام پرسید:

_ کدوم شرطاش!؟!

_ همین شرطایی که واسه وام گذاشته دیگه.

با شنیدن این حرفها از بابک اخمهایم در هم رفت و با حرص گفتم:

_ چیه؟ آگه با همکار شدن با من مشکل داری بگو که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ من با تو چیکار دارم بابا.

با تعجب پرسیدم:

_ خب پس چی!؟!

بابک لیوان را که روی میز گذاشته بود کمی تکان داد و گفت:

_ منظورم قضیه ی دوستم کیوانه.

بی هوا گفتم:

_ خب؟

_ باهاش صحبت کردم و بهش گفتم چه شرطایی گذاشته. اونم قبول کرد و گفت امشب میاد.

بهرام با بی حوصلگی گفت:

_ خب این خوبه که. پس دیگه ناراحتیت واسه چیه؟!

بابک با عصبانیت گفت:

_ واسه چیه؟ واسه اینکه که دیشب جلوی دوستانم کلی ضایع شدم. از خجالت آب شدم. اصلا نمی فهمم گذشته ی اون بنده ی خدا چه ربطی به کارمون داره؟! به خدا هر کی جای اون بود ناراحت که میشد هیچی اصلا دیگه ... ولی... ولی این پسر اون قدر مظلوم و آرومه که یه کلمه هم نگفت ناراحت. ولی من که خر نیستم غم ته چشماتو خوب می دیدم. بابک چنان در مورد دوستش حرف میزد و از خوبیش می گفت که یک لحظه ماتم برد و بعد با خودم فکر کردم چقدر بزرگش می کند! انگار دارد از یک فرشته یا یک همیچین چیزی حرف میزند. خب یک پسر است مثل پسرهای دیگر. حالا این یکی مدتی را هم توی یک بیمارستان روانی بستری بوده. ولی به هر حال یکی است مثل بقیه. چه فرقی می کند؟! دلم می خواست این فکرها را بلند به زبان بیاورم اما ترسیدم بابک عصبانی شود.

برای همین در حالیکه از جایم بلند میشدم پرسیدم:

_ یعنی حالا قراره امشب حتما بیان دیگه؟

بابک سرش را تکان داد و من از آشپزخانه زدم بیرون. در فکر این بودم که خودم را برای امشب آماده کنم. باید لباس مناسبی انتخاب می کردم. به هر حال من هم یک سر قضیه بودم قرار بود همکار برادرم و دوستانش باشم. همانطور که فکر می کردم از پله ها بالا رفتم. می خواستم از مادرم در انتخاب لباس کمک بگیرم. کمک گرفتن از مادرم در این مورد را دوست داشتم. چون علاوه بر اینکه نظرات و ایده های خوبی داشت و من آنها را می پسندیدم اینطوری بیشتر کنارش بودم و اکثر اوقات حرفهای دلم را به او میزدم. بنابراین رفتم پشت در اتاقش و در زدم:

_ مامان!

_ بیا تو.

در را باز کردم. روی مبلی کنار پنجره ی باز لم داده بود و داشت کتاب می خواند که با ورود من سرش را از روی کتاب برداشت و عینک مطالعه اش از چشمش برداشت:

_ جانم!

_ می خوام واسه امشب یه لباس مناسب انتخاب کنم کمک می کنی؟

به کتابش نگاهی انداخت. بلند شد آن را در قفسه ی کتابها گذاشت و پرسید:

_ دوستای بابک امشب میان؟

سرم را تکان دادم:

_ اوهوم.

همراهم از اتاق بیرون آمد و گفت:

_ باشه هنوز تا نهار و اومدن بابات وقت داریم پس بریم تو اتاقت ببینم چی پیدا می کنیم.

به رویش لبخند زدم و با محبت گفتم:

_ مرسی مامانی.

او هم لبخندی نثارم کرد و با هم رفتیم توی اتاقم که مادرم به محض ورود مستقیم رفت سمت کمد لباسهایم و من روی تختم نشستم. کمد را باز کرد و خیلی آرام و بدون عجله یکی یکی لباسها را نگاه کرد:

_ ام. بذار ببینم کدوم مناسبتره.

در حالیکه یکی از پاهایم را تکان می دادم گفتم:

_ مامانی یه چیزی باشه که به رنگ چشمم هم بیاد.

چشمهایم آبی بودند. رنگ دریا. مادرفقط سرش را تکان داد که نفهمیدم معنایش چیست. بعد یک دست کت و دامن تابستانه آبی رنگ بیرون آورد و جلویم گرفت:

_ تا حالا ندیدم اینو بپوشی. بپوش ببینم بهت میاد.

با دقت نگاهش کردم. بله تا به حال آن را نپوشیده بودم. احساس می کردم خیلی به من نمی آید. عقیده ام را به مادرم هم گفتم ولی او نظر دیگری داشت:

_ حالا تو بپوش فکر کنم خیلی بهت بیاد.

با بی میلی آن را گرفتم و وقتی پوشیدم مادر شانه هایم را گرفت و مرا به سمت آینه ی قدی کمد برگرداند:

_ خودتو ببین.

حیرت کردم. عالی شده بودم و متعجب بودم از اینکه چرا تا حالا فکر می کردم این لباس به من نمی آید. روی یقه ی کت و سر آستینهایش گلدوزی داشت. دکمه نداشت ولی با یک روبان هم رنگش کاملا بسته میشد. روسری سرم نبود و موهای موج خرمایی کوتاهم را که دیدم با خودم گفتم: این جوری بدون روسری خوش تیپترم ها.

مادر یک شال آبی رنگ هم‌رنگ لباسم روی سرم انداخت و با رضایت گفت:

_ عالیهِ.

بخش سوم

با بی حوصلگی ظرفهای شسته شده را خشک کردم و در کابینت گذاشتم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. از آشپزخانه بیرون آمدم و بدنم را کش و قوس دادم. پدر نبود. مادر هم توی اتاقی خواب بود. کاری برای انجام دادن نداشتم و می دانستم این بیکاری باعث میشود باز یاد آرش بیفتم. اما اگر این یادش هم نباشد که دیگر دلخوشی ای برایم نمی ماند! دلخوشی؟! اما حالا او دلخوشی یک نفر دیگر است نه من. آه کشیدم و رفتم بافتنی مادرم را که یک شال گردن سفید و قهوه ای بود برداشتم. باید خودم را مشغول می کردم تا فکر آرش از سرم بیفتد. دلم نمی خواست این کار را بکنم ولی مجبور بودم. رفتم گوشه ای نشستم و مشغول بافتن شدم. مادرم این شال را داشت برای ابراهیم می بافت. برای تنها برادرم که به جرم شرارت زندان بود. یادم می آید آخرین بار او را به خاطر کتک زدن یک نفر تا سر حد مرگ دستگیر کردند ولی مادر با وجود این انگار هنوز هم او را بر من ترجیح می داد. حالا هر چقدر هم پسر شروری بود که جز خلاف کار دیگری بلد نبود باز دوستش داشت جوری که من هم آرزو داشتم یک پسر بودم. و اگر پسر بودم... اگر بودم چه میشد؟ شاید من هم یکی میشدم مثل برادرم یا شاید هم نه. نمی دانم. حداقل اگر پسر بودم پدر با کوچکترین بهانه ای مرا به باد کتک نمی گرفت. با شنیدن صدای متورسیکلت مرا بازخواست نمی کرد یا صدای بلند آهنگ ماشینهایی را که از کوچه عبور می کردند به من ربط نمی داد. البته فقط من نبودم. با مادرم هم همین معامله را می کرد. اصلا این شک و سوء ظن در وجودش تبدیل به یک بیماری شده بود یا بهتر است بگویم واقعا بیمار بود. شاید اصلا اگر پسر بودم وقتی ابراهیم می آمد خانه هم نمی توانست به من زور بگوید و اذیتم کند. آخر او هر وقت خانه بود تا می توانست اذیتم می کرد و اگر به حرفهایش گوش نمی کردم آن وقت باز کتک در انتظارم بود. این خانه تنها زبان مردانش کتک بود و کار من و مادرم در تنهایی و دور از چشم بقیه گریه کردن. ابراهیم حتی گاهی روی مادر هم دست بلند می کرد. آخ... دلم می خواست از این خانه ی لعنتی بروم. بروم به جایی که آزاد باشم. اما کجا؟ من که کسی را نداشتم. پدرم جز برادری که رفته بود ترکیه کسی را نداشتم و اقوام مادرم. خواهر و برادرهای ناتنی اش بودند که در دهلران زندگی می کردند و من هرگز جز یکی از داییهاییم را آن هم یکی دو بار در کودکی ندیده بودم. نمی دانم چرا احساس می کردم چشم دیدن ما را ندارند. البته اگر احساسم درست می گفت به آنها حق می دادم. با وجود چنین برادری و اخلاق پدرم همان بهتر که با ما که در ایلام زندگی ای دور از آنها داشتیم رابطه ای نداشته باشند. همینطور داشتم می بافتم و فکر می کردم که پدر وارد حال خانه شد. دستهایش را با حوله خشک کرد و مادرم را صدا زد:

_ زری! زری! یه چایی برام بیار ببینم.

مادر با صدای او ناگهان از خواب پرید:

_ بله آقا... بله...

_ گفتم یه چایی برام بیار. مگه کری؟

مادر با عجله بلند شد و به آشپز خانه رفت و من تما اینها را از توی همان اتاقی که در آن نشسته بودم میدیدم و همانطور که گاهی نیم نگاهی داخل هال می انداختم بافتنی می بافتم و کم کم داشت همه ی حواسم میرفت به بافتن که صدای زنگ تلفن بلند شد.

با صدای زنگ سرم را بلند کردم. معمولاً تلفن جز در مواقعی که خود پدر خانه بود قفل میشد و کسی حق جواب دادن به آن را نداشت. اما حالا که بود داشت زنگ میزد و او گوشی را برداشت:

_ الو بفرمایین.

...

_ بله؟! کی؟! آهان... به به. آقا... حال شما؟ پارسال دوست امسال آشنا. بله بله شناختم البته.

...

_ بله خوبین سلام میرسونن.

...

پدر داشت با کسی که پشت خط بود حرف میزد و مشخص هم نبود چه کسی است اما او داشت با خوش خلقی حرف میزد و معمولاً با افرادی جز همین خانواده ی کوچک خودمان خوش خلق بود. مادر چای را جلویش گذاشت اما نپرسید با چه کسی حرف میزند چون چنین اجازه ای نداشت که از پدر سوال و جواب کند و او همچنان داشت با شخص پشت خط حرف میزد:

_ والله شما کم لطف هستین وگرنه ما که همیشه در خدمتیم.

...

_ بله بله سمیرا هم خوبه.

اسم خودم را که شنیدم حساس شدم چرا اسم مرا آورده و چه کسی است که حال مرا پرسیده؟! پدر حالا چای می نوشید و حرف میزد:

_ حتما. قدمتون روی چشم. چی از این بهتر. بله البته. حتما.

...

_ قربان شما. لطفتون کم نشه. خدا حافظ.

پدر گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت بعد مادر را صدا زد:

_ زری ازری! بیا ببینم.

مادر سریع حاضر شد:

_ بله آقا.

_ بشین.

مادر نشست. پدر خیلی آرام مشغول حرف زدن با او شد گوشه‌هایم را تیز کردم که بشنوم چه می گویند:

_ ...زنگ ...زد... برای...

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد و بعد صدای مادر را واضحتر شنیدم:

_ یعنی آقا شما راضی هستین؟

و صدای پدر را واضحتر:

_ بدمش بره از شرش خلاص بشم. اون پسره آرش هم هر روز که میبینمش عین برج زهرمار منو نگاه نکنه.

دلَم فرو ریخت. حالا مطمئن شده بودم در مورد من حرف میزنند. یعنی چه کسی... قرار بود... قرار بود چه کسی را به چه کسی بدهد؟! مرا؟! به که؟! با اعصابی متشنج دستم را روی قلبم گذاشتم. دیگر نمی توانستم چیزی بپافم. سخت بود. خیلی سخت. این که پدر تصمیم گرفته بود در مورد من تصمیمی بگیرد یعنی باید احساس خطر می کردم. اما باید مثل همیشه صبر می کردم ببینم چه اتفاقی می افتد و یا نه شاید باید از مادرم می پرسیدم باید از او می پرسیدم که دارد چه اتفاقی می افتد. باید می فهمیدم...

فصل سوم

بخش اول

توی بالکن ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم به اینکه امشب قرار بود چه اتفاقی بیفتد و چطور پیش برود. آقای صادقیان پدر بابک آن طور که او گفته بود آدم سخت گیری بود. پس باید حواسم را جمع می کردم. اما کاش به جای فردا امروز می رفتم دکتر محبی را می دیدم و در این مورد با او صحبت می کردم. هر چند قرار ما همیشه پنج شنبه ها بود. ولی احساس می کردم حالا نیاز دارم با او صحبت کنم. با این حال دیگر دیر شده بود و قرار بود ما چند دقیقه ی دیگر به خانه ی بابک برویم. گوشیم در دستم بود و خنکی کم هوا را حس می کردم. کم کم داشت پاییز میشد. یعنی یک هفته تا فصل پاییز مانده بود و این معنی اش این بود که تا شروع کلاسها هم یک هفته فرصت بود. اما من از این فصل پاییز متنفر بودم. فصلی که پگاه را در آن از دست داده بودم. باز داشتم یاد پگاه می افتادم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و توجهم را به خودش جلب کرد. به صفحه اش نگاه کردم. شماره ی خانه ی احسان بود. دکمه را فشار دادم. تماس برقرار شد:

_ الو.

_ الو سلام عمو.

با شنیدن صدای عسل ذوق زده گفتم:

_ سلام عسلی قربونت برم عزیزم. خوبی؟

_ بله عمو خوبم. ولی پس چرا زنگ نزدی بهم عمو؟

_ آخ ببخشید عزیزم یادم رفت.

_ خیلی بدی عمو. زود یادت رفت؟

خندیدم و گفتم:

_ ببخشید دیگه عسلی کار داشتم یادم رفت بهت زنگ بزنم.

_ عمو دلم برات خیلی تنگ شده.

_ من هم دلم تنگ شده واسه تو گلم.

این را گفتم و پرسیدم:

_ راستی کی شماره مو واسه ت گرفت؟

_ بابایی.

_ خودش الان کجاست؟ چیکار می کنه؟

_ داره...

عسل ساکت شد و ناگهان فریاد کشید:

_ عمو بابایی داره پفکای منو می خوره.

با شنیدن این حرف بلند زدم زیر خنده و صدای عسل را شنیدم که با احسان بلند بلند حرف میزد:

_ بابا! چرا پفکامو خوردی؟

و صدای خنده ی احسان در گوشی پیچید. پشت خط مانده بودم و داشتم به حرفهای عسل گوش می کردم و می

خندیدم که بالاخره بعد از مدت کوتاهی صدای احسان را شنیدم:

_ الو سلام کیوان جان.

_ سلام ببینم تو بازم عسلی منو اذیت کردی؟

خندید و گفت:

_ فقط داشتم سر به سرش میذاشتم.

_ اینقدر اذیتش نکن اگه پیام تلافی می کنم ها.

_؟! یعنی انتقام می گیری درسته؟

_ آره.

احسان باز هم خندید. پرسیدم:

_ چیه؟ مثل اینکه خیلی سر حالی!

_ من که همیشه سر سالم. ولی یه خبر خوش برای تو دارم بشنوی مطمئنم خوشحال میشی.

_ چیه؟ چی شده؟

_ واسه ریحانه خواستگار اومده.

_ جدی؟

_ آره. عمو هم به بابا پیغام داده می خواد دخترشو شوهر بده دیگه به فکر این نباشه که ریحانه عروسش بشه.

_ خب این حرفا که از عمو بعید نبود چون از همون اول هم چشم دیدن منو نداشت. ولی فقط به خاطر بابا چیزی نمی گفت.

_ حالا جالبترین قسمتش می دونی چیه؟ اینه که شنیدم ریحانه به باباش التماس کرده اونو به تو نده. گفته از کیوان

میترسم. پسر چیکار کردی با این طفلک که اینقدر از تو میترسه؟!!

خندیدم و وقتی یادم افتاد هر وقت با ریحانه برخورد داشته ام چه رفتاری با او کرده ام احساس شرمندگی کردم. نباید

بیچاره را اینقدر اذیت می کردم. ولی خب دست خودم هم نبود.

_ ولی حواست باشه ها کیوان بابا به این آسونیا دست بردار نیست.

_ می دونم.

_ پس یه فکری به حال خودت بکن. یا نه اصلا بذار به عهده ی یلدا. بذار اون یکی رو برات انتخاب کنه. چه طوره؟

اخم کردم و گفتم:

_ تو رو خدا احسان پای اون بنده ی خدا رو وسط نکش. همینجوری هم همه ی تقصیرا و زن نگرفتن منو میندازن گردن یلدا. چه برسه به اینکه بخواد واسه من دنبال یکی بگرده و کسی رو بهم معرفی کنه.

_ خب پس خودت دست به کار شو.

خواستم جوابش را بدهم و بگویم اصلا نمی خواهم ازدواج کنم که صدای فرشاد مانع شد:

_ کیوان! کیوان آماده ای؟

برای همین با لحن عذرخواهانه ای به برادرم گفتم:

_ ببخشید احسان جان صدام می کنن. من باید برم جایی بعدا در این مورد حرف میزنیم. عسلی رو از طرف من ببوس. به زن داداش هم سلام مخصوص برسون. خداحافظ.

_ باشه. خداحافظ. ولی...

_ بای.

تماس را قطع کردم و از بالکن بیرون آمدم:

_ من اینجام فرشاد.

فرشاد جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

_ زودباش بریم. دیر میشه ها.

_ باشه... باشه اومدم.

این را گفتم و قبل از اینکه بیرون بروم نگاهی به خودم توی آینه انداختم. همینطوری خوب بود. به قول دکتر محبی خودم بودم. پیراهن طوسی و شلوار جین طوسی. همین خوب بود. از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

_ من آماده م.

فرشاد مقابلم ایستاد و گفت:

_ ببین من خوبم؟

یقه ی پیراهن سبزش را مرتب کردم و گفتم:

_ خوبه بریم.

بخش دوم

از خواب پریدم و به ساعت رومیزی نگاه کردم. وای دیر شد. حتما تا حالا مهمانها آمده بودند. من کی خوابم برده بود؟! سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه. سر و وضعم را مرتب کردم. شالم را روی موهایم کشیدم و آن را بستم که صدایشان را از سالن پذیرایی شنیدم و در حالیکه زیر لب می گفتم:

_ وای دیر شد.

سریع از اتاق بیرون دویدم. بعد سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. اصلا نمی دانستم چرا دلشوره دارم. نفس عمیقی کشیدم و خیلی با وقار از پله ها پایین آمدم. همیشه سعی می کردم جلوی غریبه ها وقار و متانت را حفظ کنم. داشتم از پله ها پایین می آمدم و به جمع داخل سالن نگاه می کردم که بابک متوجه من شد و با دست اشاره کرد و گفت:

_ اینم تنها خواهرم بهار مست.

دو پسر جوانی که پشتشان به من بود به سمتم برگشتند. مادر و پدر و بهرام هم نگاهم کردند. حالا دیگر شده بودم کانون توجه همه. بنابراین همین که رسیدم پایین جلو رفتم. تا مقابلشان رسیدم. بابک دوستانش را معرفی کرد:

_ بهار جان معرفی می کنم مهندس کیوان محمدی و جناب مهندس فرشاد سعادت.

با وقار خاصی لبخند زدم و خیلی مودبانه گفتم:

_ سلام خیلی خوشبختم. خوش اومدین.

_ مرسی. ما هم از دیدن شما خوشوقتیم.

این را کیوان که پیراهن و شلوار طوسی تنش بود خیلی مودبانه گفت. صدایش به دلم نشست.

فرشاد هم تشکر و از آشنایی با من ابراز خرسندی کرد. بعد پدر تعارف کرد بنشینند و من در حالیکه مینشستم آن دو تا را ورناداز کردم. اول فرشاد را سبک سنگین کردم که پسری بود تقریبا سی ساله با موهای صاف سیاه براق فرق زده با عینکی روی چشمهای درشت میشی رنگش. لبهای قیطانی قهوه ای... چانه ی گرد و بینی گوشتی که به صورتش می آمد. پیراهن سبز چهارخانه و شلوار جین قهوه ای پوشیده بود. پس از او کیوان را نگاه کردم. او موهای صاف خوش حالت قهوه ای داشت که آنها را بالا زده و با این همه مقداری از آنها روی پیشانی ریزته بود. در چشمهای قهوه ایش همان لحظه ی اول که نگاهم کرده بود چیزی دیدم که نفهمیدم چیست. بینی متناسب و لبهای خوش فرم قلوه ای و یک ریش کم پشت که بیشتر مرا یاد بچه بسیجیها می انداخت. اما من بی توجه به همه ی اینها حواسم رفته بود پیش چشمهایش و صدایش که زیاده از حد گوش نواز بود. نمی دانستم چه چیزی در آن دو تا چشم دیده ام که حواسم را به خود مشغول کرده بودند. در واقع با همان یک نگاه فکرم را مشغول کرده و حالا بی توجه به من با پدرم و بقیه گرم صحبت شده بود. در رفتارش چیزی غیر عادی نمی دیدم به نظر خیلی هم عادی بود. مثل همه ی آدمهایی که همیشه می دیدم. گاهی ساکت گوش می کرد گاهی لبخند میزد یا شوخی می کرد. اما من نه به حرفهای او و نه به حرفهای پدر و بابک و یا حتی فرشاد که با بهرام گرم گرفته و چیزهایی می گفت که برادرم را می خندانند توجهی نمی کردم. ساکت

نشسته بودم و به پایه ی میزی که گوشه ی دیگر سالن قرار داشت نگاه می کردم و در مسیر نگاهم کیوان را هم می دیدم که هر چند رفتارش در نظرم معمولی بود اما بیشتر که دقت می کردم متانت و سنگینی خاصی در حرکاتش می دیدم. همانطور نشسته بودم و کم کم داشت حوصله ام از یک جا نشستن سر میرفت که مادر و به دنبالش ثریا وارد شدند. مادر کنار من نشست و ثریا مشغول پذیرایی شد و وقتی جلوی من رسید با بی میلی دستم را تکان دادم و خیلی آرام گفتم:

_ نه مرسی.

در حالیکه همیشه در چنین مواقعی خودم را از خوردن شیرینی و قهوه یا چای محروم نمی کردم. اما حالا چه اتفاقی افتاده بود نمی فهمیدم. فقط می دانستم حوصله ی خوردن چیزی را ندارم. وقتی ثریا رفت. مادر به پسرها تعارف کرد:

_ بفرمایین. خواهش می کنم تعارف نکنین و راحت باشین.

_ ممنون خانم صادقیان من که راحتم. حالا کیوانو دیگه نمی دونم. من اینقدر راحتم که الان احساس میکنم توی جمع خونواده ی خودم نشستم.

عجب آدمی بود این فرشادا! چقدر زود خودمانی شده بود. همه به حرفش خندیدند ولی من و کیوان فقط لبخند زدیم. هر دو همزمان لخن زدیم. پدر در حالیکه می خندید گفت:

_ عجب!

و خطاب به کیوان و فرشادا گفت:

_ بابک خیلی از شماها تعریف کرده بود حالا میبینم پربیراه هم نگفته. مخصوصا از آقا کیوان زیاد حرف میزنه و تعریف می کنه.

کیوان لبخند بر لب گفت:

_ بابک جان لطف داره.

پدر گفت:

_ شنیدم هر دو تاتون هم درس می خونین هم کار می کنین بابک رو هم شما ترغیب کردین درسش رو ادامه بده.

فرشادا گفت:

_ راستش آقای صادقیان از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه من که آدمی نیستم اهل درس خوندن باشه چند باری هم که واسه ارشد امتحان دادم رد شدم و دیگه نا امید شده بودم که کیوان بهم کمک کرد و بعدش هم زد هر دو تامون به جا قبول شدیم. الان هم که یه کاری توی یه مدرسه ی غیرانتفاعی پیدا کردم واسه خاطر اینه که دارم

متاهل میشم و خرجمون قراره زیاد بشه. در ضمن اگه کیوان مجبورم نکنه به کل قید درس خودنو میزنم و کلامی چسبم به کار.

پدر با لبخند سری تکان داد و باز گفت:

_ عجب!

این کلمه ی عجب تکیه کلام همیشگیش بود.

و بعد گفت:

_ پس باید کلی از آقا کیوان ممنون باشیم.

کیوان در جوابش گفت:

_ اختیار دارین من که کاری نکردم.

_ به هر حال باعث شدی که بابک ما هم ازت الگو بگیره و بچسبه به درس. این جای تشکر داره.

_ خواهش می کنم نیازی به تشکر نیست چون بابک خودش خواسته که تونسته وگرنه حرفای من هیچ تاثیری توش نمیداشت.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

_ معلومه که پسر فهمیده ای هستی و از این بابت خوشحالم. راستش من در مورد روابط تک تک بچه هام آدم سختگیری هستم و وقتی در مورد تو از بابک شنیدم و اون از بیماری تو حرف زد یه کم نگران شدم اما با این حال سعی کردم قبل از هر قضاوتی اول خودت رو ببینم بعد نتیجه گیری کنم. ولی حالا تعجبم از اینکه که پسری به شایستگی شما چرا باید دچار بیماری روحی بشه!

با این حرف پدر نا خود آگاه نگاهم از او به سمت کیوان کشیده شد. پدر من مرد رکی بود که حرفهایش را بی رو در بایستی میزد و این رفتارش همه را شامل میشد. چه اقوام و دوستان نزدیک چه غریبه ها. و حالا در برابر این پسر جوان هم دست از چنین رفتاری برنداشته بود. مادر وقتی سکوت کیوان را دید سریع با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

_ ببخشید پسرم بیژن خان منظوری نداشتن من معذرت می خوام اگه ناراحت شدی.

لبخند تلخی روی لبهای خوش فرم کیوان نشست. خیلی آرام گفت:

_ نه اشکالی نداره. به هر حال شما حق دارین در مورد دوستای پسر تون حساس باشین. من بهتون حق میدم.

این را که گفت حدس زدم می خواهد علت بیماریش را تعریف کند و دیدم بقیه هم مثل من با کنجکاوی به او نگاه می کنند. فقط فرشاد سرش را پایین انداخته و به او نگاه نمی کرد. کیوان در حالیکه نگاهش پر از غم شده بود به پدرم چشم دوخت و گفت:

_ چند سال پیش با دختری آشنا شدم و بهش علاقه پیدا کردم. تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم و اونو از پدرش خواستگاری کردم اما...

مکث کرد و دیدم دستش را که روی زانویش بود مشت کرد و بعد ادامه داد:

_ اونو جلوی چشمم از دست دادم.

با این حرفها آه از نهاد مادر بلند شد. اخمهای پدر در هم رفت. ابروهای بهرام بالا رفت و من مات و مبهوت فقط به کیوان نگاه کردم. یعنی او دختری را دوست داشته و آن دختر جلوی چشمهایش مرده! او عشق آن دختر آنقدر قوی بوده که این پسر جوان را از پا در آورده! یعنی عشق این همه قدرت دارد؟ من که تا به حال مزه ی آن را نچشیده بودم و فکر هم نمی کردم این همه بی تاب شوم و رنج و سختی بینم. اصلا درک این قضیه که یک نفر به خاطر از دست دادن عشقش به سرش بزند برایم دشوار بود. من یکی که امکان نداشت چنین چیزی را تجربه کنم. این چیزها را بیشتر در داستانها و رمانها خوانده بودم. البته نه اینکه باور نداشته باشم فقط در مورد خودم چون تا به حال عاشق نشده بودم نمی توانستم کیوان را درک کنم. همه ساکت شده بودند و از هیچ کس صدایی شنیده نمیشد. کیوان بلند شد و با یک ببخشید سالن را ترک کرد. مادر با لحن سرزنش آمیزی خیلی آرام رو به من گفت:

_ پدرت نباید این حرفو میزد. کار بدی کرد.

به پدر نگاه کردم که ساکت بود و بقیه که آنها هم سکوت کرده بودند. وقتی اینطور دیدم بلند شدم. مادر پرسید:

_ کجا؟!

_ بر می گردم.

این را گفتم و رفتم توی آشپزخانه یک لیوان شربت خنک از تریا گرفتم و از دری که از آشپزخانه رو به حیاط باز میشد بیرون آمدم. خودم هم نمی دانستم چرا این کار را می کنم شاید دوست نداشتم کیوان از پدرم ناراحت شود. به محض بیرون آمدن دیدم دستش را به زده های ایوان گرفته و خم شده به یک جایی خیره شده. از پشت سر به او نزدیک شدم و با تک سرفه ای حضورم را اعلام کردم. به سمتم برگشت. نفهمیدم چرا از نگاهش خجالت کشیدم و داغ شدم و سرم را پایین انداختم. لیوان را همانطور که سرم پایین بود به طرفش گرفتم و گفتم:

_ بفرمایین. شربت خنک حالتونو جا میاره.

لیوان را از دستم گرفت و تشکر کرد:

_ ممنون.

سرم را کمی بالا آوردم. به لیوان زل زده بود. آرام گفتم:

_ اگه از پدرم ناراحت شدین باید بگم اون منظوری نداشت. اخلاقش همینه. باهمه همینقدر رک و راسته.

لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد. اصلا به من نگاه نمی کرد.

_ بهارجان!

با شنیدن صدای ثریا برگشتم:

_ بله!

_ شام حاضره. مادر گفتن خبرتون کنم.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_ باشه مرسی الان میایم.

ثریا سری تکان داد و رفت و باز ما تنها ماندیم. رو به کیوان گفتم:

_ آقای محمدی لطفا بفرمایین بریم داخل. بقیه منتظر ما هستن.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_ شما بفرمایین من هم میام.

_ باشه. بسیار خب.

این را گفتم و راه آمده را برگشتم. اما قبل از اینکه داخل بروم برگشتم و دیدم به باغ نگاه می کند و در همان حال هم

لیوان شربت را یک ضرب سر کشید. با این کارش حس خوبی در من به وجود آورد. سریع رفتم داخل و از آشپزخانه

مستقیم به سالن ناهارخوری رفتم.

همه داشتند مینشستند. رفتم سر جایم بنشینم که پدر و مادر همزمان پرسیدند:

_ پس کیوان کو؟

مثل اینکه می دانستند من پیش او بوده ام. نشستم و گفتم:

_ الان میاد.

با گفتن این جمله کیوان با راهنمایی ثریا داخل شد که پدر با حالتی پوزش خواهانه جلو رفت. دست او را گرفت و گفت:

_ ببخشید پسرم که باعث ناراحتیت شدم. دست خودم نیست نمی تونم جلوی این رفتارمو بگیرم.

کیوان لبخندی زد و گفت:

_ این حرفو نزنین آقای صادقیان. من اصلا از شما ناراحت نشدم. به هیچ وجه.

_ یعنی خیالم راحت باشه؟

کیوان خندید و دست من لرزید:

_ بله خیالتون جمع. من اصلا ناراحت نشدم.

پدر سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد. بعد دستش را پشت کیوان گذاشت و گفت:

_ پس بفرمایین سر میز که بقیه رو زیاد منتظر نذاریم.

هر دو آمدند نشستند و کم کم موضوع فراموش شد و همه مشغول غذا خوردن شدند و در همان حین به شوخیهای فرشاد می خندیدند. اما من بر عکس آنها و بر خلاف همیشه که اشتهایم برای خوردن خوب بود این بار اصلا غذا از گلویم پایین نمی رفت و مرتب آب می نوشیدم. نمی دانستم چه شده. هر چه می کردم نمی توانستم چیزی بخورم. زیر چشمی نگاهی به کیوان انداختم. داشت سالاد می خورد. بابک قبلا گفته بود او عادت دارد عصرانه را به جای شام بخورد و اگر گاهی شبها شام بخورد به یک غذای سبک مثل سالاد یا سوپ اکتفا می کند. بقیه هم چون این را از بابک شنیده بودند او را به حال خودش راحت گذاشته بودند. غذاها به من چشمک میزدند و من هر چه می کردم چیزی بخورم فایده ای نداشت. نمی توانستم بخورم و برای همین از دست خودم حرصم گرفته بود. معلوم نبود چه مرگم شده!

بخش سوم

مادر داشت ظرفهای صبحانه را میشست و پدر رفته بود بیرون. که رفتم توی آشپزخانه. می خواستم قضیه ی آن تلفن را بفهمم. تمام شب قبل خواب به چشمم راه پیدا نکرده بود و فکر و خیال کرده بودم و حالا می خواستم همه چیز را از مادرم بپرسم:

_ مامان!

بدون اینکه برگردد گفت:

_ چیه؟

رفتم کنارش ایستادم و به گاز تکیه دادم:

_ دیروز کی بود تلفن زد با بابا حرف زد؟

لحظه ای دست از شستن کشید اما بعد فوری بشقابی را زیر شیر آب گرفت و گفت:

_ آدم خاصی نبود.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

_ به من دروغ نگو. راستشو بگو. خودم شنیدم.

با تشر پرسید:

_ فالگوش وایسادی!؟

حالتی تدافعی به خودم گرفتم و گفتم:

_ نه اتفاقی شنیدم.

بشقاب دیگری را که برداشته بود تا بشوید سر جایش گذاشت. زل زد توی چشمهایم و پرسید:

_ چی شنیدی؟

در حالیکه قلبم تند تند میزد و دلم داشت ضعف میرفت پرسیدم:

_ یه نفر می خواد بیاد خواستگاری من درسته؟

رویش را از من برگرداند و باز مشغول ظرف شستن شد. بدون اینکه جواب مرا بدهد. دستم را روی بازویش گذاشتم و

التماس آمیز پرسیدم:

_ اون آدم کیه؟

خیلی جدی گفت:

_ داییت.

دستم شل شد:

_ دایبی!؟

_ دایبی جاسمت همون که یکی دو باری قبلا اومده بود خونه مون. تو اون موقع بچه بودی.

_ دایبی جاسم!؟

مثل آدمهای گنگ این را پرسیدم و مادر سرش را تکان داد. با دهانی که خشک شده بود گفتم:

_ ولی من... من نمی خوام ازدواج کنم.

مادر تند سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

_ چرند نگو دختر.می خوام اینجا بمونی که چی بشه؟

_ یعنی...یعنی چی؟

مادر دست از کار کشید.هر دو بازوی مرا گرفت و گفت:

_ شانس آوردی دختر پسر داییت مهندسه.هم درس می خونه هم کار می کنه.خانواده ی داییت هم خانواده ی خوبی هستن.قبول کن و از اینجا برو.برو خودتو راحت کن.به خدا آزاد میشی.بابات هم که راضیه.

خودم را تند کشیدم کنار و گفتم:

_ شما می خواین از شر من خلاص بشین؟

اشک در چشمهایش حلقه زد:

_ به خدا من خوبی تو رو می خوام من مطمئنم داداشم پسرای خوبی داره.حتما خوشبخت میشی.

با چشمهای اشک آلود و با غیظ گفتم:

_ من نمی خوام.

مادر التماس کرد:

_ لگد به بخت خودت نزن دختر.

_ چرا...چرا این کارو با من می کنین!؟

جوابم را نداد و گفت:

_ دو سه روز دیگه میان اینجا یه انگشتر واسه نشونی دستت می کنن تا به موقعش.

_ مامان!

این را معترضانه و با گریه گفتم.مادر هراسان به طرفم آمد:

_ اینطوری نکن دختر بابات بفهمه تو رو میکشه.

با گریه گفتم:

_ من نمی خوام.

و دویدم و رفتم توی یکی از اتاقها.اینطوری را دیگر فکر نکرده بودم.همینطوری الکی بدون اینکه نظر خودم را بپرسند داشتند شوهرم می دادند.من که نمی خواستم...نمی خواستم به خدا نمی خواستم.می دانستم به خاطر آرش

این کار را می کنند. اما من که می خواستم او را فراموش کنم! و داشتم به فکر نکردن به او عادت می کردم پس چرا داشتند با من این کار را می کردند؟! نه من نمی خواستم. پس باید همین که دایی آمده او می گفتم و التماس می کردم دست از سر من بردارند. مهندس؟ کی به مهندس بودن آن پسر اهمیت می دهد؟! ازدواج که زوری نمیشد؟! چطور می توانستم مردی را که نه دیده و نه میشناختم هر چند فامیلم بود قبول کنم؟! نه هرگز. حتی اگر پدر زیر مشت و لگد خرد و خمیرم می کرد و مرا می کشت. نباید قبول می کردم. اصلا و ابدا.

داشتم اینطوری فکر می کردم که مادر داخل شد و آمد کنارم و با بغض گفت:

چرا لگد به بخت خودت میزنی؟! مطمئن باش کیوان بچه ی بدی نیست. هر چند تا حالا ندیدمش ولی می دونم که داداشم بچه هاشو خوب تربیت کرده و مثل خودش زرنگ و کاری و...

پس اسمش کیوان بود؟! این پسر... این آقای به اصطلاح مهندسی که هنوز نیامده مادر اینطور طرفش را می گرفت و او را بر یگانه دخترش ترجیح می داد کیوان بود؟!!

اما من نمی خواستم. به زور که نبود. ولی نه اینطوری نمیشد این را باید به خودش می گفتم. بگذار فقط بیاید و او را ببینم آن وقت می گویم. فقط باید صبر کنم. اما اگر او هم نخواهد به حرفم گوش کند و اگر یکی بدتر از پدرم باشد؟! آن وقت چه؟! آن وقت چکار باید می کردم؟! او به مادرم گفتم:

_ آخه... آخه این چه جورشه که بدون هیچ حرفی همینطوری الکی بدون هیچ شناختی بیان و انگشتر دستت کنن که چی؟! که چی بشه؟

_ مادر این از قدیم رسم بوده. نمیشه که رسم و رسوم نادیده گرفت. همیشه اینطور بوده که میومدن یه انگشتر واسه نشونه تو دست دختر می کردن حتی بدون خواستگاری. نمیشه که رسم و رسوم نادیده گرفت. مگه دوره ی ما ما حرفی زدیم؟

_ اون دوره ی شما بود. الان همه چیز عوض شده. فرق کرده.

_ یعنی تو نمی خوای از اینجا بری و آزاد بشی؟ می خوای هر روز زیر کتکای بابات له بشی؟!!

نالیدم:

_ بسه مامان. بسه.

_ به خدا دختر من راحتی تو رو می خوام. دوست دارم بری و راحت بشی.

_ ولی من این راحتی رو نمی خوام.

_ نمی خوای؟ به چه قیمتی نمی خوای؟! وقتی بابات قبول کرده تو جرات می کنی رو حرفش حرف بزنی؟!!

خواستم بگویم بله جرات می کنم ولی خودم هم می دانستم جرات این کار را ندارم. اما نباید می گذاشتم اینطوری با زندگی باز کنند. نشستم روی زمین و صورتم را بین دستهایم گرفتم. عصبی بودم. می خواستم فریاد بزنم. می خواستم بگویم نمی خواهم. من این را نمی خواهم و دلم نمی خواهد با آن پسر ازدواج کنم. با پسری که نه او را دیده بودم و نه میشناختم و نه دوستش داشتم. آخر آرش دیدی بعد از تو چه داشتند بر سر من می آوردند؟ نه تو نمی دانستی. تو که خبر نداشتی! تو حالا معلوم نبود چه می کردی و کجا بودی! شاید هنوز بیدار نشده باشی و همسرت را نو عروست را در آغوش داری و خوابی! بله خوابی و خبر نداری اینجا چه بر سر من دارد می آید. خبر نداری می خواهند به زور شوهرم بدهند به کسی که تا به حال او را حتی از دور هم ندیده بودم. آخ... آرش... آرش... من هم داشتم مثل تو بی وفا میشدم و عهد شکنی می کردم. اما من که عهد شکن نبودم نه من نبودم. آنها... آنها می خواستند مجبورم کنند. هر چند من این اجبار را نمی خواستم. این اجبار را دوست نداشتم از آن متنفر بودم. نه... نه من بی وفا نبودم آرش. کسی که بی وفایی کرد تو بودی. کسی که با غیر به حمله رفت تو بودی. نه من... نه منی که حالا هم می خواستند به زور مجبورم کنند... ولی من... من نباید می گذاشتم این اتفاق بیفتد. باید جلویشان می ایستادم و مقاومت می کردم. باید به پدرم می گفتم نمی خواهم... به دایی می گفتم برو برای پسرش یکی دیگر را پیدا کند. کسی که او را بخواهد و به دردش بخورد نه من را که اصلا به دردش نمی خوردم. نه من را که به ضرب و زور و التماس دیپلم گرفته بودم و حالا هم که بیست و هفت سالم بود اختیار خودم را نداشتم و اجازه نداشتم حتی برای خودم فکر کنم و زندگی کنم. دیگران به جای من فکر می کردند و گر نه من مرده ای بیش نبودم. یک سایه ی به درد نخور. نه به درد او نمی خوردم. به درد آقای مهندس. او باید دختر دیگری را برای خودش انتخاب می کرد که مثل خودش تحصیلات عالی داشته باشد. آخر من به چه دردش می خوردم؟! بله باید اینطوری به او می گفتم. باید می گفتم:

_ شما لیاقتتون بیشتر از منه. باید دنبال کسی بگردین که لایق شما باشه. بله آقا کیوان لطفا بفرما برو دنبال بخت خودت. چون من زنت نمیشم.

فصل چهارم

بخش اول

عصر پنج شنبه بود. صبح را در محل کارم بودم و همانجا هم دکتر مهرزاد را در دفتر مشاوره ی دانشگاه ملاقات کردم. ظهر را هم مثل پنج شنبه های دیگر با دکتر محبی گذراندم و ناهار را با او صرف کردم. از او خوشم می آمد. زن کوتاه قد خوش سر و زبانی بود که هر وقت می دیدمش حال خوشی به من دست میداد. زنی بود که پسر جوانش را سالها پیش از دست داده بود اما با این حال شاد و سرزنده بود و به قول خودش خودش را زده بود به بی عاری. مرا کیوان جان و پسر صدا میزد. می گفت او را یاد پسرش بهنام می اندازم و حالا بعد از چهار سال با هم آنقدر صمیمی شده بودیم که او را مثل مادرم دوست داشتم. با دکتر مهرزاد هم مثل یک دوست صمیمی بودم. اما با دکتر محبی راحت تر بودم. بعد از دیدن دکتر هم سری به خاله زده و حالا داشتم از نزد او بر می گشتم. هوا گرم بود برای همین یک تی شرت سفید و نارنجی پوشیده و دکمه های یقه اش را هم باز گذاشته بودم. جلوی مجتمع که رسیدم داخل شدم و به سرایدار سلام کردم. جوابم را داد. مجتمع ساختمان سفید پنج طبقه ای بود که محوطه وسیع پر درختی داشت. وارد

ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم. حوصله ی بالا رفتن با آسانسور را نداشتم. چند دقیقه ی بعد وقتی به طبقه ی سوم رسیدم در کمال تعجب دختری را دیدم که جلوی واحد ما ایستاده بود. شال سفید بر سرش و مانتو و شلوار سبز خوش دوختی تنش بود. کیف سفیدی هم روی شانه اش بود. یک لحظه ایستادم و زیر لب گفتم:

_ این دیگه کیه؟!_

و او انگار متوجه حضور من شد که برگشت. از دیدنش جا خوردم. بهار مست بود. او هم با دیدن من یک لحظه ایستاد ولی بعد به طرفم آمد:

_ سلام آقای محمدی.

_ سلام.

چشمهای آبییش را که تا آن لحظه به صورتم دوخته بود به زیر انداخت و گفت:

_ شما نمی دونین بابک کجاست؟ الان نیم ساعته پشت در منتظرم.

به در آپارتمان چشم دوختم و گفتم:

_ حتما با فرشاد رفته بیرون بگرده. آخه امروز روز تعطیلشونه.

ابروهای نازک کمانیش در هم رفت و با حرص گفت:

_ ولی امروز قرار بود در مورد کارمون حرف بزنینم.

کار؟! امن هم فراموش کرده بودم. حالا که بهارمست گفت یادم آمد. به سمت در رفتم. از کنار بهارمست گذشتم و عطر ملایمش را حس کردم. همان عطری بود که در آپارتمانمان حسش کرده و حتی شب قبل هم در خانه ی آقای صادقیان به مشامم رسیده بود. قفل در را باز کردم و خطاب به او گفتم:

_ بفرمایین.

و کنار ایستادم تا داخل شود. نگاهی به در و نگاهی به من انداخت. سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ بفرمایین داخل تا بابک و فرشاد میان.

مردد این پا و آن پا کرد. خسته بودم و کم کم داشت حوصله ام سر میرفت که بالاخره تصمیمش را گرفت و با تردید داخل شد. پوفی کردم و من هم دنبالش وارد شدم و در را بستم. اما دیدم بلاتکلیف وسط سالن ایستاده. در حالیکه کیفم را روی کاناپه می انداختم به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

_ بفرمایین بشینین.

رفتم توی آشپزخانه و در همان حال انگشتانم را در موهایم فرو بردم. حالا باید چکار می کردم؟ هیچ وقت در چنین موقعیتی گیر نکرده بودم. اینکه با دختری تنها در یک خانه باشم. فقط یکبار با پگاه. باز یاد پگاه افتادم و با به خاطر آوردنش آهی کشیدم و به سمت بهار مست چرخیدم. از همانجا که بودم می توانستم به راحتی او را ببینم. نیم رخش به سمت من بود. صورت سفید و لبهای پر گوشتالود سرخ و چشمهای آبییش را از نظر گذراندم. قسمتی از موهای خرمایی تیره اش از شال سفیدش بیرون زده و جذابترش کرده بودند. حواسش به گوشیش بود. برای مدت کوتاهی نگاهش کردم اما بعد سرم را برگرداندم و پرسیدم:

_ چای می خورین یا نسکافه؟

و خدا خدا کردم بگوید نسکافه چون چای باعث میشد باز خاطرات به ذهنم راه پیدا کنند.

_ ام. نسکافه لطفا.

نفس راحتی کشیدم. سریع دو فنجان نسکافه آماده کردم و با یک ظرف بیسکویت فندقی روی یک سینی گذاشتم و به سالن برگشتم. گوشیش را با آمدن من روی میز جلویش گذاشت و گفت:

_ هر چی زنگ میزنم بابک جواب نمیده.

سینی را جلویش گرفتم. باز عطرش در مشامم پیچید. گفتم:

_ میان. نگران نباشین.

فنجانی برداشت و تشکر کرد:

_ مرسی.

سینی را روی میز گذاشتم و گفتم:

_ خواهش می کنم. نوش جان.

بعد فنجانم را برداشتم. گوشیم را از جیبم بیرون آوردم. رفتم کنار پنجره و از لای پرده بیرون را نگاه کردم و پس از چند دقیقه به صفحه ی گوشی زل زدم و شماره ی بابک را گرفتم. بوق آزاد میزد اما جواب نمی داد. دوباره گرفتم. باز هم جواب نداد. با حرص شماره ی فرشاد را گرفتم. او هم جواب نمی داد برگشتم. گوشی را روی کاناپه انداختم و گفتم:

_ جواب نمیدن.

فنجان نسکافه ام را که حتی لب به آن نزده بودم روی میز گذاشتم و در همان حال متوجه شدم بهارمست دست به بیسکویتها نزده برای همین متعجب پرسیدم:

_ چرا بیسکویت میل نکردین؟! انکه دوست نداشتین!

گفت:

_ نه...نه...دوست که دارم ولی میل ندارم.

و سرش را پایین انداخت و به فنجانش که هنوز دستش بود نگاه کرد. یک نگاه دیگر به بیسکویتها انداختم گرسنه ام بود و دلم می خواست چند تا بردارم اما چون ظرف جلوی او بود بی خیال شدم. جعبه شان هم که توی آشپزخانه خالی بود. چرخ می زدم نگاهی به اطرافم انداختم قصد نشستن نداشتم آن هم مقابل یک دختر. اما مجبور شدم بنشینم. کلافه و خسته بودم. دلم می خواست یک دوش بگیرم. چیزی بخورم و کمی استراحت کنم اما حضور آن دختر مانع شده بود. هوا کم کم داشت رو به تاریکی میرفت. اما هنوز از بابک و فرشاد خبری نشده بود. با حالتی عصبی که نمی دانستم دلیلش حضور بهارمست است یا دیر کردن دوستانم بلند شدم که دیدم او هم که تا حالا خودش را با گوشیش مشغول کرده بود بلند شد. با تعجب پرسیدم:

_ کجا؟!

_ بهتره من برم. حالا که بابک نیست درست نیست مزاحم شما بشم.

با بی حوصلگی گفتم:

_ بشینین میاد.

و خواستم بروم سمت اتاقم که صدای خیلی آرام و زمزمه وارش را شنیدم:

_ گشمنه خب.

با شنیدن جمله اش هر چند خیلی آهسته آن را ادا کرده بود ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم نشست. در واقع نزدیک بود خنده ام بگیرد. بنده ی خدا حق داشت. خودم هم گرسنه بودم و درکش می کردم. بنابراین در حالیکه سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

_ بشینین الان زنگ میزنم غذا سفارش میدم.

و رفتم گوشیم را بردارم که گفت:

_ نه دستتون درد نکنه می خوام برم خونه.

از حرفش خوشم نیامد. با اینکه احساس می کردم مزاحم است اما غیرتم اجازه نمی داد یک دختر تنهایی شب بیرون برود. حالا هر کس می خواست باشد. فرقی نمی کرد. گوشی را برداشتم و در جوابش گفتم:

_ شبه. هوا تاریکه بمونین. بابک که اومد شمارو میرسونه خونه.

بعد نگاهی سرسری به او انداختم و ادامه دادم:

_ حتما ماشین هم همراهتون نیست.

_ نه... ولی آخه...

به حرفش توجهی نکردم و شماره ی رستوارن را گرفتم و در همان حال پرسیدم:

_ شما چی می خورین؟

بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:

_ فرقی نمی کنه.

وقتی این را گفت که تماس برقرار شده بود. چهار پرس غذا سفارش دادم. هم برای خودم و بهار مست. هم برای بابک و فرشاد که هنوز نیامده بودند. بعد دوباره گوشی را سر جای قبلیش گذاشتم و گفتم:

_ چند دقیقه صبر کنین غذا میرسه.

_ مرسی.

سرم را تکان دادم و باز منتظر ماندیم. تا اینکه بالاخره صدای زنگ در بلند شد. رفتم در را باز کردم. پیک بود. غذاها را که تحویل گرفتم آنها را به آشپزخانه بردم و روی میز گذاشتم که صدای بهار مست را شنیدم:

_ کمک نمی خواین؟

سرم را چرخاندم که بگویم نه. اما او حالا توی آشپزخانه بود. یک لحظه مات نگاهش کردم. دختر خوش اندامی بود که لباسهایش به طرز جالبی به او می آمدند. سرم را سریع پایین انداختم. یک ظرف غذا را همراه با یک بطری دوغ و قاشق و چنگال به سمتش گرفتم و گفتم:

_ بفرمایین.

صدای قدمهای آرامش را شنیدم. جلو آمد. غذایش را گرفت و گفت:

_ مرسی.

بخش دوم

از آشپزخانه بیرون آمدم. دلم در سینه ام می تپید و قلبم گرومپ گرومپ صدا می کرد. داغ داغ شده بودم. نشستم. ظرف غذا را باز کردم. زرشک پلو بود. همان که خیلی دوست داشتم. عطر پلو که به مشامم خورد. دلم مالش رفت. قاشق و چنگال را دستم گرفتم و خواستم شروع کنم به خوردن که آمد مقابلم نشست و من باز هر چه کردم نتوانستم چیزی بخورم. دوباره همان حس و حالت به جانم افتاده بود. به خاطر همین حس ناشناخته بود که نتوانسته بودم حتی یکدانه از آن بیسکویتهای نازنین را با اینکه خیلی دلم می خواست بخورم. گرسنه ام بود. در حدی

که می توانستم دو پرس شاید هم سه پرس غذا بخورم اما نمی شد. این کیوان لعنتی آمده بود جلویم نشسته بود. نگاهم نمی کرد. سرش پایین و حواسش به غذایی بود ولی من نمی دانستم چرا در حضور او غذا از جلویم پایین نمی رفت. بالاخره از دست خودم حرصی شدم و در دل نالیدم:

_ ای خدا من چه م شده؟!_

و در همان حال بودم که صدای متعجبش را شنیدم:

_ پس چرا نمی خورین؟! خوشتون نیومده؟!_

سرم را بالا آوردم و با دیدن ابروهای مشکی بالا رفته و چشمهای قهوه ایش که باز همان چیز ناشناخته در آنها بود دلم ریخت. نفسم بند آمد. من چرا اینطوری شدم؟!_

_ چیزی شده؟!_

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ ن...نه...نه...من...دارم می خورم..._

و سریع قاشق پر را به دهانم گذاشتم و تند تند چند تا لقمه ی پشت سر هم برداشتم. اما ناگهان غذا توی جلویم گیر کرد و او که فهمیده بود با نگرانی پرسید:

_ چی شد؟! تو گلو تون گیر کرده؟!_

سرم را تکان دادم سریع بطری دوغ را برداشتم. بلند شد آمد کنارم نشست. بطری را با عجله باز کرد و به طرفم گرفت. خواستم آن را پس بزنم. از دوغ متنفر بودم. اما پس چرا آن را همان لحظه در آشپزخانه به او پس نداده بودم؟! فرصتی نبود داشتم خفه میشدم. برای همین آن را گرفتم و سر کشیدم. مزه اش حالم را بر خلاف تصورم بد نکرد. غذا پایین رفت و من نفس راحتی کشیدم. سرم را به طرفش چرخاندم که پرسید:

_ خوبین؟_

_ بله مرسی._

و در حینی که این دو کلمه را به زبان می آوردم متوجه فاصله ی کم خودم و زانویش که به زانویم چسبیده بود شدم جا خوردم. نتوانستم کنار بکشم و دوباره قلبم شروع کرد به تند تپیدن توی سینه ام. باز داغ شدم و سرم را پایین انداختم مثل اینکه خودش هم متوجه شد که آرام عقب کشید. بلند شد و در حالیکه سالن پذیرایی را ترک می کرد گفت:

_ من میرم توی آشپزخانه غذا مو می خورم. شما راحت باشین._

خواستم بگویم نه من راحتیم اما او بی توجه به من رفت. یعنی چطور متوجه حال من شد و فهمید معذبم؟! چند دقیقه همانطور جایی را که دقیقی قبل نشسته بود نگاه کردم و ناخودآگاه دستم را به همان قسمت کشیدم و فکر کردم ادکلنی که زده چه بوی خوبی دارد. ملایم و آرامش بخش.

اما آخر من چرا اینطوری شده بودم؟! نمی فهمیدم. اینبار خیلی آرام مشغول خوردن غذایم شدم و در همان حال به این فکر کردم که چرا در حضور او خجالت می کشم و داغ میشوم. چرا نمی توانستم چیزی بخورم؟! این حالتها چه دلیلی داشت؟! چرا در حضور این پسر جوان که محبتش در دل پدر و مادرم نشسته بود و برادرم بابک اینقدر دوستش داشت دست و پایم را گم می کردم؟! از دست بابک عصبانی بودم که چرا وقتی با هم قرار داشتیم دیر کرده و هنوز پیدایش نشده بود. غذایم را که تمام کردم هر چه روی میز بود جمع کردم و در سینی گذاشتم و به آشپزخانه رفتم که با او رو به رو شدم. دوباره چشمم به چشمهایش افتاد و بی اراده به آن دو تا چشم خیره شدم اما ناگهان دستم لرزید و نزدیک بود سینی بیفتد که او آن را قبل از افتادن گرفت. سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ ببخشید.

هیچ نگفت. قلبم باز شروع کرد به تپیدن. پس بابک کی قرار بود بیاید؟! سینی را روی سینک گذاشت. از کنارم گذشت و برگشت توی سالن. اما من رفتم و سریع فنجانهای نسکافه و سینی را شستم. بیسکویتها را به جعبه شان برگرداندم. بعد برگشتم به سالن پذیرایی. کیوان سرش را به دستهایش تکیه داده بود. نشستم و در حالیکه دوباره با گوشیم مشغول شده بودم زیر چشمی او را پاییدم. تی شرت سفید و نارنجی و شلوار جین سفید... انگشتهای خوش تراش مردانه... موهای تنک روی پوست دستهایش که زیر نور چراغ طلایی نشان می دادند و جای دو بریدگی روی ساعد یکی از دستهایش همه را از نظر گذراندم. راستی این بریدگیها چه بودند؟! یادگار یک اتفاق ناخوشآیند؟ داشتیم به آن بریدگیها فکر می کردم که بلند شد و گفت:

_ ببخشید من خیلی خسته م. میرم توی اتاقم یه کم بخوابم. اگه بابک و فرشاد اومدن بگین بیدارم کنن.

سرم را تکان دادم و او رفت.

اطرافم را نگاه کردم. اینجا فضای جالبی داشت. دیوارها صورتی ملایم بودند اما چند جا با یک صورتی پر رنگ تر از یکنواختی بیرون آمده بودند. پرده ها هم بنفش یاسی بودند. کاناپه ای هم که رویش نشسته بودم از همان رنگ بود. با احساس تشنگی بلند شدم و برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم. یخچال سفید کوچک را باز کردم و یک بطری کوچک آب معدنی برداشتم اما با دیدن میوه های داخل یخچال تصمیم گرفتم کمی از خودم پذیرایی کنم و یک مقدار میوه بخورم. ظرف میوه را برداشتم. برای سرگرمی خوب بود. به سالن برگشتم و نشستم و مشغول میوه خوردن و نوشیدن آب شدم. کلا داشت خوش می گذشت که در آپارتمان صدا کرد و باز شد و بابک و فرشاد داخل شدند. با دیدن آنها اخمهایم در هم رفت. دانه ی انگور داخل دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ به به چه عجب تشریف مبارکتونو آوردین!

بابک و فرشاد متعجب سلام کردند که جواب دادم:

_ علیک سلام.

و با لحن طلبکارانه ای پرسیدم:

_ هیچ معلوم هست کجایین آقا بابک؟! مثلا ما یه قراری با هم داشتیم. من ساعت سه و نیم اومدم الان ساعت هشته.

بابک آمد رو به رویم نشست و گفت:

_ خب امروز بیکار بودیم گفتیم بریم یه کم بگردیم و سر گرم بشیم که یه کم طول کشید.

باز با همان لحن گفتم:

_ خب این هیچی. رفتین بگردین اشکالی نداره. ولی پس چرا هر چی من و آقا کیوان زنگ میزدیم جواب نمی

دادین؟! بنده ی خدا آقا کیوان هر چی منتظر موند نیومدین رفت گرفت خوابید.

از کنار هم قرار دادن اسم کیوان کنار خودم یک جوری شدم. بابک و فرشاد گوشی هایشان را در آوردند و نگاه

کردند. بابک با دست به پیشانی خودش زد و گفت:

_ وای ببخشین روی سایلنت گذاشته بودم. اینقدر بهمون خوش گذشته بود که یادم رفت...

فرشاد گفت:

_ شرمنده گوشی من هم روی سایلنت بود.

خواستم حرفی بزنم که با صدای فریاد کوتاهی از جا پریدم. بابک و فرشاد لحظه ای به هم نگاه کردند و سریع بلند شدند و به طرف اتاق کیوان دویدند. من گیج و منگ فقط نگاهشان کردم. یعنی چه؟! چه خبر شده بود؟! این صدای فریاد کیوان نبود؟! کیوان نبود؟! کیوان نبود؟! کیوان نبود!؟

صدای داد برادرم اجازه نداد بیشتر فکر کنم:

_ بهارمست! ازودباش یه لیوان آب بیار.

با شنیدن صدای بابک هول شدم و با عجله بطری آب خودم را برداشتم و دویدم سمت اتاق کیوان و داخل شدم. فرشاد بطری را از دستم قاپید و با عجله به لبهای کیوان که رنگش مثل گچ سفید شده و عرق کرده و به شدت نفس نفس میزد نزدیک کرد:

_ کیوان جان! یه قلمپ آب بخور حالت جا بیاد.

کیوان با دستی لرزان بطری را گرفت و آب را سر کشید. بابک که جلوی زانو زده و یک بازویش را گرفته بود پرسید:

_ بازم کابوس دیدی؟!

کیوان سرش را تکان داد. فرشاد از او پرسید:

_ الان خوبی؟

او باز سرش را تکان داد و کمی دیگر آب نوشید. بابک نفس راحتی کشید و گفت:

_ ما میریم تو سالن پذیرایی اگه بهتر شدی بیا. نشدی هم استراحت کن.

کیوان چیزی نگفت. برادرم بلند شد و همراه فرشاد بیرون رفتند. اما من هنوز مات نگاهش می کردم که سرش را بالا آورد و یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. موهایش آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بودند. باز دلم لرزید اما سرم را پایین انداختم و دنبال بابک و فرشاد به سالن رفتم. نگاهش طوری بود. طور عجیبی که توصیفش برایم مشکل بود حین اینکه کنار بابک مینشستم زمزمه اش را شنیدم:

_ کی این کابوسای لعنتی دست از سرش بر میدارن؟!

و دیدم که فرشاد سرش را تکان داد. تاسف را در نگاهش میدیدم. اما من آنقدر حواسم پرت نگاه کیوان شده بود که حتی نتوانستم بپرسم چرا کابوس میبیند. و چرا آنها آنقدر عادی با این قضیه برخورد کردند؟! آن چشمهای درشت قهوه ای با مژه های بلند پر چه چیزی داشتند که دوست داشتیم به آنها فکر کنیم؟! چرا احساس میکردم دلم می خواهد مدام به آن دو چشم نگاه کنم؟! مگر چه داشتند؟! چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بالاخره بطری به دست پیدایش شد و آمد کنار فرشاد درست مقابل من نشست. بابک پرسید:

_ بهتری؟

با صدای گرفته ای گفت:

_ آره. خوبم.

بابک بدون اینکه دیگر اشاره ای به اتفاق چند دقیقه ی قبل بکند گفت:

_ خب پس اولین جلسه ی کاریمونو شروع کنیم؟

فرشاد گفت:

_ آره زود باش که خیلی دیره.

و بابک شروع کرد به حرف زدن در مورد کاری که می خواستیم انجام دهیم و تقسیم کردن مسئولیتها اما حواس من بیشتر به کیوان و چشمهایش بود و دلم می خواست باز آنها را ببینم و به عمقشان خیره شوم...

بخش سوم

بغض داشتم.بعضی که هر آن میرفت بشکند.خدایا!این چه معامله ای بود که داشت با زندگی من میشد؟!آخر چرا من؟!توی آشپزخانه ایستاده بودم.این نبود و دیده نمیشدم.صدای خنده ی پدر را میشنیدم و تک خنده های دایی را.داشتند حرف میزدند و من منتظر بودم تا صدایم کنند برایشان چای ببرم.چقدر خواستم به پدر بگویم نمی خواهم!چقدر تمرین کردم!تمرین نه گفتن و خواهش و التماس کردن.اما جرات نکردم .نتوانستم.سخت بود خیلی سختتر از آن چیزی که فکرش را می کردم و حالا نتیجه ی این ترس را داشتم میدیدم.

_ سمیرا!سمیرا!چایی بیار مادر.

صدای مادر مرا از فکر و خیال بیرون آورد با دستی لرزان چای ریختم و با دستهایی لرزانتر سینی را برداشتم.دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.ترس از چند لحظه ی دیگر ترس از آینده ای مبهم تن و قلبم را می لرزاند.خیلی آرام از آشپزخانه بیرون آمدم . سر به زیر سلام کردم و چای گرداندم.کارم که تمام شد خواستم سینی را برگردانم که صدای زن دایی میخکوبم کرد:

_ کجا مادر؟!بشین بشین بذار خوب ببینمت ما که از وقتی اومدیم تو یک سره توی اون آشپزخونه بودی بیا دخترم کنار خودم بشین.

به مادر نگاه کردم لبخند روی لبش بود.پدر فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت.دایی گفت:

_ آره دخترم بیا.بیا بشین.

سینی را روی زمین کنار مادرم گذاشتم.زن دایی دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند.سرم را پایین انداختم و دستهایم را در هم فشردم.زن دایی با صدای شادی گفت:

_ ماشالله ماشالله چه دختری!ماه.خدارو شکر که من تو عروس شانس آوردم.سمیرا جون هم مثل یلدا عروس بزرگم ماهه.

این را گفت و شروع کرد به تعریف کردن از عروس بزرگش.به تعریف کردن از زیبایی و خانمی و کدبانو بودنش و من میشنیدم و نمیشنیدم و فکر می کردم حالا چرا این قدر از این یلدا خانم تعریف می کند؟!حالا خدا می دانست چه تحفه طلایی بود.هنوز که او را ندیده بودم.اما حس کردم باید از او هم مثل خانواده ام...دایی و زن دایی و پسر داییم عصبانی باشم و کینه داشته باشم.حالا مادر شوهر آینده ام داشت از پسرش می گفت و من می دانستم مخاطبش خودم هستم:

_ کیوان من یه تیکه جواهره.آروم و خوش اخلاق و مهربونه.بچه ی باغیرتیه. الان هم تو اهواز کار می کنه.درس هم می خونه.بعدش هم با برادرش و دوستش توی یه آتلیه ی عکاسی بزرگ شریکن.

زن دایی همینطور مدتی را حرف زد و من بدون اینکه گوش کنم فقط به گلهای قالی نگاه می کردم.حرفهایش که تمام شد دایی پرسید:

_ خب آقا نصرالله اجازه میدی؟

اجازه می خواست. اما... اما اجازه برای چه؟! برای چه!؟

پدر گفت:

_ بله البته. اجازه ی ما هم دست شماست.

بعد زن دایی انگشتری را از جعبه ی کوچک سرخ رنگی بیرون آورد و با مهربانی گفت:

_ دستتو بیار جلو مادر.

دستم را جلو ببرم؟ نه... این دیگر فوق تحمل من بود. چه طور می توانستم؟ نه من نمی خواستم. زن دایی وقتی دید من دستم را جلو نمیبرم خودش دستم را گرفت و در حالیکه انگشتر را در انگشتم می کرد گفت:

_ وا؟! عروس هم اینقدر خجالتی؟! برو ببین دخترای دیگه چه جوری آدمو قورت میدن!؟

انگشتر که به انگشتم رفت. زن دایی قربان صدقه ام رفت و صورتم را بوسید. دایی هم سرم را بوسید و صدای مبارکه مبارکه ی مادر در گوشم زنگ زد. تمام شد. معامله تمام شد. مادرم شیرینی گرداند و مطمئن بودم اگر از ترس پدر نبود حتما صدای هلهله اش تا آن سر کوچه میرفت. دایی جاسم بعد از روبوسی با پدرم و تبریک و خوردن شیرینی گفت:

_ آقا نصرالله انشاءالله اگه عمری باقی بود ما سه ماه دیگه با کیوان میرسیم خودمتنون برای محضر رفتن و عقد که اگه خدا بخواد تو عید مراسم عروسی خوب و آبرومندی بگیریم.

_ چی از این بهتر. خیلی هم خوبه. قدمتون روی چشم.

به همین سرعت و سادگی تمام شد و بعد آنها باز حرف زدند و حرف زدند و من نشنیدم. یعنی اصلا نمی خواستم بشنوم. سه ماه دیگر قرار بود زن مردی بشوم که حتی یک بار هم او را ندیده بودم و جز اینکه می دانستم پسردایی نانتی ام است هیچ شناختی از او نداشتم و وای به حالم میشد اگر این به اصطلاح شوهر آینده ام مرد کم طاقتی باشد و بخواهد قبل از عروسی کارم را تمام کند. اما چه فرقی داشت؟! چه فرقی؟! به هر حال حالا من نامزد او بودم و چند ماه دیگر هم رسماً همسر دائمیش میشدم. این... این یعنی اختیاری از آن به بعد با او بود. این یعنی تمام شده بود. اگر امید و آرزویی هم داشتم تمام شده بود. اصلاً چه امید و آرزویی؟! آرش تمام امیدم بود که او هم قبل از من ازدواج کرد. حالا دیگر باید تصورات دیگری در ذهنم جا می گرفتند. تصور زندگی با مردی که دوستش نداشتم و داشتم ناخواسته زنش میشدم و حتی از او میترسیدم. می ترسیدم یکی باشد مثل پدرم و یا حتی بدتر. یا یکی مثل برادرم. حالا هر چند دایی را مرد نرمخو و ملایمی میدیدم و زن دایی را مهربان. اما این دلیل نمیشد که پسرشان هم مثل خودشان باشد ولی اگر بود چه؟! خب باشد من که دوستش نداشتم. مهم این بود. بله مهم این بود که دوستش نداشتم.

فصل پنجم

بخش اول

چند روزی میشد کارمان را شروع کرده بودیم. بدون خستگی با شور و اشتیاق. بابک و فرشاد و من و بهار مست و عده ی دیگری که اکثرا از دوستانمان بودند. اما این وسط چیزی که بیشتر توجهم را جلب کرده بود بهار مست بود با آن جدیت و انضباط کاریش و مقرراتی بودنش و همینطور هم وقار و متانتش. برایم عجیب بود اما این اتفاق افتاده بود. از همان روز اول هم که دیدمش با آن کت و دامن آبی رنگی که به رنگ آبی چشمانش خیلی می آمد باعث شد توجهم به سمتش جلب شود ولی فقط همین بود و نه چیز دیگری.

در حالیکه دستهایم را زیر سر گذاشته بودم. روی کاناپه دراز کشیده و چشمهایم را بسته بودم که سر و صدای بابک و فرشاد بلند شد:

_ وایسا... وایسا فرشاد بهت میگم.

_ د اگه می تونی بیا منو بگیر.

صدای خنده شان بالا رفت و بعد صدای گرومپ گرومپ پاهایشان را روی پارکت شنیدم.

چشمهایم را باز کردم. بابک و فرشاد دور کاناپه ای که من رویش دراز کشیده بودم می دویدند. با لبخند نگاهشان کردم. بابک بالشی دستش بود. فرشاد دوید سمت آشپزخانه بابک هم با بالش پشت سرش دوید. هر دو تایشان می خندیدند:

_ آخ آخ آخ ای تو روحت پسر.

صدای آخ گفتن فرشاد با صدای خنده ی بابک قاطی شد:

_ حقته. تا تو باشی با بالشت تو سر من نزن.

_ حقمه آره؟ وایس بینم.

دوباره از آشپزخانه بیرون دویدند. این بار فرشاد با بالش دنبال بابک بود. سر جایم نشستم که ناگهان چیز نرمی با صورتم برخورد کرد. یک لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم. بعد متوجه آن دو تا شدم که ایستاده بودند و مرا نگاه می کردند. بالش افتاده بود توی بغلم. نگاهی به آن و نگاهی به بابک و فرشاد انداختم و انگار فرشاد معنی نگاهم را فهمید که گفت:

_ اوه اوه اوه بابک بدبخت شدیم. بدو درریم.

بالش را برداشتم و با یک خیز بلند دنبالشان کردم:

_ وایسین... وایسین بینم. با هر دو تا تونم.

با خنده دويدند توی اتاق من و در را بستند. در را باز کردم و قبل از اینکه کوسنهایی که به سمتم هدف گرفته بودند به من بخورند جا خالی دادم و در همان حال به طرفشان رفتم و پریدم روی تخت. بالش را به سر و کله هر دویشان کوبیدم. می خندیدیم و همانطور در حال جنگ بالش بودیم و سر و صدایمان کل آپارتمان را گرفته بود. فرشاد که از خنده ولو شده بود پاهایش روی تخت و بالا تنه اش روی زمین بود. اما بابک هنوز داشت از خودش در مقابل من دفاع می کرد و او را صدا میزد:

_ درد بی درمون بگیری فرشاد بیا کمک.

اما من مهلت ندادم و بالش را کوبیدم توی سرش که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. با شنیدن صدای زنگ هر سه تایمان ساکت شدیم. فرشاد با یک حرکت خودش را تا روی تخت بالا کشید و زل زد به ما. بابک با چشمهای گشاد شده گفت:

_ وای آقای کمالی.

آقای کمالی مدیر ساختمان بود. واحدش درست واحد پایینی ما بود. می دانستیم حتما سر و صدایمان او را کشانده این طرف. برای تذکر دادن و ارضای حس کنجکاوی همسرش که همیشه دوست دارد بداند ما سه تا جوان مجرد در این خانه ی مجردی چه کار می کنیم. سریع هر سه به جنب و جوش افتادیم. فرشاد و بابک روی تخت نشستند. رو به هر دویشان کردم و گفتم:

_ هیس.

بعد موهایم را به هم ریختم. حالت خواب آلودی به خودم گرفتم. از اتاق زدم بیرون و رفتم در را باز کردم. خودش بود. آقای کمالی با آن موهای نقره ای پرپشت و سبیل آنکادر شده و کت و شلوار مرتب و اتو کشیده ی طوسی. با همان حالت خواب آلود دروغی گفتم:

_ بله بفرمایین.

_ سلام آقای مهندس حال شما؟

چشمهایم را مالیدم و نگاهش کردم:

_ ا... شما بین آقای کمالی؟! ببخشین تازه از خواب بیدار شدم. چشمام جایی رو نمیدیدن.

آقای کمالی متعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ واقعا خواب بودین؟!!

سرم را تکان دادم. گیج و منگ گفتم:

_ عجیبه خیلی عجیبه.

خودم را متعجب نشان دادم و پرسیدم:

_ چی عجیبه؟!_

_ آخه همین چند لحظه پیش از واحد شما سر و صدای زیادی میومد. من و خانومم فکر کردیم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ من که خواب بودم. دوستانم هم دو تاشون خواب خوابن. حتی با صدای زنگ در هم بیدار نشدن.

آقای کمالی از بالای شانه ی من نگاهی توی آپارتمان انداخت و گفت:

_ بله...مثل اینکه درست میگی. من معذرت می خوام. ببخشین.

_ خواهش می کنم.

این را که گفتم دستم را به سمتش بردم و در همان حال که با او دست می دادم گفتم:

_ میومدین داخل حالا.

_ نه خیلی ممنون. انشاءالله به وقت دیگه.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. در حالیکه چشم از داخل آپارتمان ما برنمیداشت گفت:

_ ببخشید مزاحم شدم. با اجازه.

_ قربان شما. خداحافظ.

در را که بستم. چند دقیقه صبر کردم و بعد خطاب به بابک و فرشاد که در اتاق پنهان شده بودند گفتم:

_ بیاین بیرون. وضعیت سفیده.

هر دویشان خیلی آرام و پاورچین پاورچین بیرون آمدند و ناگهان هر سه با هم زدیم زیر خنده. اما یک لحظه خنده

مان با هیس فرشاد قطع شد. او نگاهی به اطرافش انداخت و این بار سه تایمان آرامتر خندیدیم.

بعد بابک پرید روی کاناپه و گفت:

_ واقعا که کیوان عجب بلایی هستی!

کنارش نشستیم و یک کوسن به سمت فرشاد پرت کردم که جاخالی داد و آمد ولو شد روی کاناپه. طوری که پاهایش را

روی آن بود و تنش روی زمین قرار گرفته بود.

هر سه برای چند دقیقه بی صدا نشستیم و همدیگر را نگاه کردیم که یکهو فرشاد گفت:

_ بچه ها یه چیزی بپرسم؟

بابک دستهایش را زیر سرش گذاشت و گفت:

_ بنال.

_ شما حوصله تون سر نرفته؟

_ چرا اتفاقا من یکی که دلم خیلی هوای ددر کرده.

فرشاد خندید. پاهایش را جمع کرد و روی زمین نشست:

_ خب پس بریم بیرون.

من پرسیدم:

_ کجا؟

_ هر جا شد.

خودم را با کنترل تلویزیون مشغول کردم. من هم حوصله ام سر رفته بود. فرشاد و بابک آویزانم شدند:

_ بریم کیوان؟ بریم ددر؟

با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

_ اه فرشاد دست خیستو به من نمال. چرا تو همیشه دستات اینقدر عرق می کنه؟!

این را گفتم و در حین اینکه آنها را از خودم دور می کردم ادامه دادم:

_ باشه باشه ولی بی سر و صدا میریم که آقای کمالی نفهمه.

با خوشحالی یک ایول بلند گفتند و رفتند تا آماده شوند. من هم رفتم توی اتاقم تا لباسهایم را عوض کنم که فرشاد صدایم زد:

_ کیوان قهوه ای بپوش.

کمد لباسهایم را باز کردم و به خاطر حرف فرشاد شلوار کتان یک تی شرت و پیراهنی به رنگ قهوه ای دودی انتخاب کردم و پوشیدم. بعد مثل همیشه موهایم را بالا زدم که طبق معمول یک مقدارشان ریخت روی پیشانیم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ من آماده م.

دکمه های پیراهنم را نبستم. گذاشتم همانطور باز بمانند. از اتاق که بیرون آمدم بچه ها هم آماده بودند. مثل من و هم رنگ من لباس پوشیده بودند. پرسیدم:

__ بریم؟

هر دو همزمان گفتند:

__ بریم.

در آپارتمان را باز کردم و هر سه تا یمان بیرون آمدیم. امشب می خواستیم خوش بگذرانیم.

بخش دوم

توی پارک نشسته بودم و به فواره ای که آبش بالا و پایین میرفت نگاه می کردم. با خانواده ام آمده بودیم جزیره شادی. یک پارک که وسط رودخانه ی کارون بود. در واقع آمدن ما به اینجا پیشنهاد پدرم بود. همه را آورده بود. یک تفریح دسته جمعی... یعنی من و بهرام و مادر را... بابک که مستقل و با دوستانش زندگی می کرد. حالا بماند چقدر به ثریا اصرار کردیم او هم همراه خانواده اش همراهیمان کند اما او نپذیرفت و ما چهار نفری خودمان آمدیم. اصولا پدرم به خانواده اش اهمیت زیادی می داد و با اینکه به عنوان یک تاجر فرش گرفتاری های زیادی داشت همیشه سعی می کرد وقتی برای خانواده اش کنار بگذارد. حالا هم همین کار را کرده بود و بیشتر به خاطر تنها دخترش یعنی من که این روزها خیلی ساکت و کم حوصله شده بودم. فکر می کرد به خاطر نداشتن تفریح کافی این طوری شده ام. نمی دانست درد واقعییم چیست. در واقع خودم هم نمی دانستم به چه دردی گرفتار آمده ام فقط تمام مدت به کیوان فکر می کردم به چشمها و صدایش... به طرز نگاه کردنش و غمی که در چشمهایش می دیدم. این چند روزی که با هم کار کرده بودیم آن حس ناشناخته در من قویتر شده بود. یک جور کشش که باعث میشد توجهم بیشتر به او جلب شود و فکرم برود به سمتش. تقریبا چیز زیادی از او نمی دانستم ولی روز به روز بیشتر جذبش میشدم. اما معنای این کشش چه بود؟! باید از این اتفاقات در درونم و در قلبم با چه کسی حرف میزدم؟! با چه کسی؟ ثریا؟ نه درست بود که با هم صمیمی بودیم ولی نزدیک تر از او هم وجود داشت. بهرام نه... نمی خواستم با گفتن این موضوع سر به سرم بگذارد پدر هم که گرفتار بود و فکرش مشغول کارهای خودش. مادر بله او بهترین گزینه بود. کسی که همیشه به درد دل من گوش می کرد. هر چند زنی بود مقرراتی و حساس در انجام درست کارها ولی من با او راحت بودم و حرفهایم را همیشه به او میزدم. چون مشاور خوبی برایم بود. هر چند گاهی هم من خودرای میشدم و دوست داشتم حرف خودم را به کرسی بنشانم. ولی به هر حال او بهترین شخص برای شنیدن حرفهایم بود. پایم را تکان دادم و به پشتی نیم کتی که رویش نشسته بودم تکیه دادم. پارک شلوغ بود و پدر و مادر هم رفته بودند یک طرف و داشتند با هم حرف میزدند. بهرام هم معلوم نبود کجا گذاشته رفته. بلند شدم و قدم زنان از آنجا دور شدم و کمی دور تر به درختی تکیه دادم. امروز با اینکه روز اول مهر بود هوا هنوز گرم بود و درختها هنوز سرسبز بودند و چمنها شاداب. روی نیم کت دیگری نشستم. یک پایم را روی پای دیگرم انداختم و مشغول تماشای توپ بازی یک دختر و پسر پنج شش ساله شدم. لحظاتی گذشت همانطور داشتم تماشا می کردم که سه تا پسر جوان نزدیک شدند بی اعتنا به آنها فقط به توپ که قل می خورد چشم دوخته

بودم. دو نفرشان آمدند روی نیم کت کنار من نشستند و یک نفرشان ایستاد و به درخت بالای سر من تکیه داد. بلند شدم و دیدم بچه ها دنبال توپشان دویدند و از آنجا دور شدند. حالا جز من و پسرها کس دیگری آنجا نبود. بقیه دور بودند. بلند شدم که یک نفرشان گفت:

_ خانوم خوشگله افتخار آشنایی میدین؟

اخم کردم و خواستم از آنجا دور شوم که آن که به درخت تکیه داده بود مچ دستم را گرفت. مثل برق گرفته ها از جا پریدم. سریع برگشتم و در حالیکه دستم را از دستش بیرون می کشیدم با توپ و تشر گفتم:

_ هوی. دستتو بکش.

اما او اینبار آستین مانتویم را گرفت و موذیانه پرسید:

_ اگه نکشم چی میشه؟

با نگاهی متعجب و ترسیده چشم دوختم به صورت کک مکیش و چشمهایش که قرمز بودند. حس کردم در حالت عادی نیست. داغی نفس یکی دیگرشان را پشت گردنم احساس کردم.

_ اگه نکشی من قطعش می کنم.

صدای بهرام بود. از صدایش جان گرفتم. دستم را محکم کشیدم و عقب رفتم و خودم را به او رساندم. یکی از پسرها با تمسخر پرسید:

_ جنابعالی کی باشن اونوقت؟

بهرام در حالیکه به سمتشان میرفت گفت:

_ من؟ خودت الان می فهمی کی هستم مرتیکه بیشعور.

بعد یقه ی یکی از آنها را گرفت و داد زد:

_ کثافت بی شرف مگه خودت خواهر و مادر نداری مزاحم خواهر من شدی؟

_ ولم کن دستتو بکش.

فریاد بهرام بلندتر شد:

_ نکشم چی میشه؟ ها؟ چه غلطی می کنی؟

دعوا شروع شد و سر و صدا بالا رفت و اگر چه بهرام پسر قوی و بزن بهادری بود اما یک نفر بود و آنها سه نفر و نمی توانست از پس هر سه تایشان برآید. برای همین جلو دویدم و سعی کردم یکی از آنها را که می خواست از پشت به برادرم حمله کند دور کنم. از پشت یقه اش را گرفتم و کشیدم:

_ ول کن داداشمو عوضی.

برگشت به سمتم با کف دو دستم هلش دادم و داد زدم:

_ ولش کن.

و دیدم یکی از آنها با مشت به صورت بهرام کوبید و برادرم را نقش زمین کرد و بعد روی سینه اش نشست. خواستم به سمتش بدوم که پسری که جلویم ایستاده بود مانع شد. اما من تقلا می کردم و داد میزدم و بالاخره هم به وسیله ی همان پسر به عقب پرت شدم. تعادلم را از دست دادم و داشتم به پشت روی زمین می افتادم که کسی از پشت مانع افتادندم شد و بعد صدای بابک را شنیدم که گفت:

_ اینجا چه خبره؟!

و دوید سمت صحنه ی درگیری فرشاد هم دنبالش دوید. با حیرت نگاهی به بابک انداختم و نگاهی به دستهایی که مانع از افتادنم شده بودند. جای دو بریدگی و ساعتش را شناختم. کیوان بود و حالا داشت خیلی آرام مرا رها می کرد. همین که سر پا ایستادم صورت نگرانش مقابلم قرار گرفت و نگرانتر پرسید:

_ خوبین؟

فقط سرم را تکان دادم. با دیدن این حرکتم او هم دوید سمت بابک و فرشاد و من همانطور مات و مبهوت مانده بودم. چند لحظه ی پیش برای مدت کوتاهی در آغوش کیوان بودم. خدایا! تنش چقدر گرم بود و عطر ملایمش...

هنوز داشتم به صحنه ی دعوا که حالا جمعیتی دورشان حلقه زده بود نگاه می کردم و صدای فریادهای بهرام را میشنیدم که خط و نشان میکشید. طوری خشکم زده بود که حتی متوجه آمدن پدر و مادرم هم نشدم:

_ اینجا چه خبره بهار مست؟!

صدای مادرم بود. اما من جوابی ندادم. اصلا توان جواب دادن نداشتم. او مرا گرفت؟! بغلم کرد؟! برای یک لحظه؟! همان یک لحظه و دیدنش یک چیزی را در من بیدار کرد. خواستن یک حس خواستن و دیگر چه؟! دیگر چه؟! نفهمیدم...

_ بهار! بهار مست!

مادر تکانم می داد. اما من باز داشتم فکر می کردم نمیشد چند دقیقه بیشتر نگههم دارد؟! چرا؟! چرا باید این کار را می کرد؟! با سیلی ای که به صورتم خورد به خودم آمدم:

_ ها؟ چی... چی شده؟ کو؟ بهرام کو؟ بهرام...

سرم را به اطراف گرداندم و متوجه شدم دعوا تمام شده و همه پراکنده شده اند. مادر با نگرانی پرسید:

_ حالت خوبه؟!

در حالیکه چشم به بچه ها دوخته بودم که روی سنگ فرش پارک نشسته بودند و بابا که کنار بهرام زانو زده بود نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ آره خوبم.

_ چت شد یهو دختر؟!

به سمت بهرام رفتم و گفتم:

_ نترس ماما خانوم من خوبم.

کیوان هم مقابل بهرام نشسته بود. رفتم بالای سرشان و نگران پرسیدم:

_ چی شده؟

پدر سرش را برگرداند و گفت:

_ چیزی نیست باباجون نترس.

به کیوان نگاه کردم پشتش به من بود و داشت به بهرام می گفت سرش را بالا بگیرد:

_ خوبه همینطوری سرتو بالا نگه دار.

بعد از جیبش یک بسته ی کوچک دستمال کاغذی بیرون آورد و داد دست برادرم:

_ اینو بگیر جلوی بینیت.

با دیدن او داغ شدم و باز یاد همان لحظه افتادم. مادر آمد کنارم و بازویم را گرفت. فرشاد هم که نشسته بود بطری آب معدنی را سر کشید. رو به بهرام پرسیدم:

_ خوبی داداش؟

دستش را تکان داد. کیوان و پدرم کمکش کردند بلند شود. حالا دیگر کیوان چند قدم بیشتر به من نزدیک بود و باز این قلب من بود که به سرعت می تپید و تنم که حالا گر گرفته بود و باز من گیج و منگ به این فکر کردم که چه اتفاقی دارد برایم می افتد!

بخش سوم

آماده شده بودم با مادرم برویم خرید. پدر این اجازه را داده بود و من می دانستم دلیل این کارش چیست. می خواست آرش ببیند و بفهمد دارم ازدواج می کنم. می دانست فقط کافی است مادر یا یکی از اعضای خانواده ی آنها یا حتی خودش ما را ببیند و از زبان مادرم همه چیز را بشنود دیگر تمام است و مطمئنا آنها هم با دیدن انگشتری که در انگشتم بود باور می کردند. جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم و بعد به انگشتری توی انگشتم که تک نگین قرمزی

داشت نگاه کردم و آه کشیدم. دلم نمی خواست بیرون بروم. اما مجبور بودم. پدر چنین دستوری داده بود و نمی توانستم نافرمانی کنم. برای همین خدا خدا می کردم آرش مرا نبیند. نمی خواستم فکر کند من هم مثل خودش بی وفایی کرده ام. از تصور ناراحتی و زجر کشیدنش غصه ام می گرفت و احساس گناه می کردم. برایم سخت بود. مادر آمد کنارم ایستاد. چادرش را سرش کرد و گفت:

_ اگه حاضری بریم مادر.

از توی آینه نگاهش کردم. ذوق زده بود. آخر قرار بود دخترش را یکدانه دخترش را عروس کند. شاید هم از این خوشحال بود که بعد از مدت ها رنگ بیرون را می بیند. به هر حال رفتیم بیرون و خوشبختانه کسی از اعضای خانواده ی آرش و حتی خودش ما را ندیدند و همین باعث شد خیالم کمی راحت شود. خریدمان دو سه ساعت بیشتر طول نکشید آن هم بیشتر وسایل آشپزخانه و چیزهای کوچک. اما اصلا برایم مهم نبود. مادر مرا دنبال خودش می کشید و هر چه را که خودش می پسندید انتخاب می کرد و گاهی که چیزی را نشانم می داد فقط آهی می کشیدم. او اما یا متوجه بود یا خودش را به آن راه میزد. خریدمان که تمام شد با تاکسی برگشتیم خانه. داشتیم وسایلی را که خریده بودیم با کمک راننده از ماشین بیرون می آوردیم که صدای مادر آرش باعث شد سر جابم میخکوب شوم:

_ به به سلام زری خانوم جون سلام سمیراجون چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد و ما شما رو بیرون دیدیم. مادر به سمتش برگشت اما من جرات نکردم:

_ ا... سلام هماغانوم حال شما؟

صدای هما خانم را از فاصله نزدیکتری شنیدم و فهمیدم که جلوتر آمده:

_ به سلامتی خبریه؟

مادرم خندید و گفت:

_ بله که خبریه. عروسی دخترمه.

_ تو رو خدا؟!!

صدای حیرت زده ی هما خانم باعث شد برگردم اما با دیدن آرش که با نگاهی ناباورانه و اخمهای در هم کنار مادرش ایستاده و چشم به من دوخته بود قلبم تیر کشید و پاهایم لرزیدند. جعبه ای که در دستم بود اگر چه سبک بود اما احساس کردم خیلی سنگین شده. بغض کرده و سر به زیر انداختم. حرفهای مادرم و هما خانم در گوشم پیچیدند:

_ خب به سلامتی حالا این داماد خوشبخت کی هست؟

_ برادرزاده ی خودمه. مهندس.

_؟! پس بگو چرا آقا نصرالله دست رد به سینه ی پسر ما زد. نگو پای فامیل خودتون وسط بوده.

_ شرمنده دیگه هما خانوم جون.قسمته دیگه.

_ چه می دونم والله شاید حق با شما باشه و قسمت باشه.

دیگر تحمل شنیدن حرفهایشان را نداشتم.هم تحمل حرفهای آنها و هم تحمل سنگینی نگاه های آرش برایم سخت بود.برای همین خودم را مشغول نشان دادم.راننده که همه چیز را روی زمین گذاشته بود را راهی کردم برود و خواستم جعبه ای را که دستم بود ببرم داخل که باز از صدای هما خانم خشکم زد:

_ آرش جان مادر!چرا وایسادی؟کمک کن سمیرا جون خریداشو ببره داخل.

آرش بی هیچ حرفی جلو آمد و بسته ی دست مرا گرفت.بعد خم شد و چند تا بسته ی دیگر را که روی زمین بودند برداشت و در همان حال با اخم نگاهم کرد و پوزخندی زد که برایم از هزار بار مردن بدتر بود.من اما مثل چوب خشک شده بودم.تنها کاری که توانستم برای فرار از آن نگاه بکنم بستن چشمهایم بود.وقتی این کار را کردم حس کردم که از کنارم گذشت.چشم که باز کردم دیگر توان ایستادن نداشتم اما به زحمت چند قدم برداشتم و خودم را انداختم توی حیاط..مادر داشت با ذوق و شوق با هما خانم حرف میزد و حواسش به من نبود.آرش بسته ها را روی تخت داخل حیاط گذاشت و کمرش را راست کرد.من به در تکیه دادم و به یکباره چشمهایم پر از اشک شد و دیدم او دارد جلو می آید و خودم را جمع کردم.حالا دیگر او را از پشت پرده ی شفاف اشک میدیدم.جلوتر آمد.خودم را جمعتر کردم.با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و دیدم جلویم ایستاده و با نگاهی پر از درد چشم به صورتم دوخته.هیچ نگفتم.اما او با لحن دردناکی پرسید:

_ واقعا داری عروسی می کنی!؟

خواستم جوابش را بدهم اما باز اشک در چشمهایم نشست.با حالتی عصبی توی موهایش چنگ زد.بعد دوباره نگاهم کرد و پرسید:

_ خودت هم می خواهی؟

باز حرفی نزد.این سوالش به نظرم بی ربط بود.چون اشکهایم را می دید خودش باید می فهمید.پوفی کرد و سریع از حیاط بیرون رفت و من همانجا خودم را سر دادم و بی صدا اشک ریختم.آرزوی مرگ می کردم.دلم می خواست همان لحظه بمیرم.اما این فقط یک آرزو بود مثل تمام آرزوهای بر باد رفته ی دیگری که مطمئن بودم فقط آرزو هستند و نه چیز دیگری.چند دقیقه که گذشت و بالاخره مادر داخل شد.من هم بلند شدم و با قدمهای سست از حیاط گذشتم.از خودم بدم می آمد.از بی عرضگی و بی دست و پا بودنم.از اینکه نمی توانستم حرف دلم را بزنم.جرات نداشتم چیزی را که در دلم بود بگویم و حالا رسیده بودم به اینجا.به انتهای همه چیز.به انتهای خودم.حالا دیگر این که با این قدمهای سست راه میرفت من نبودم.یک سایه از من بود.یک تصویر شکسته در آینه ای که هزار تکه شده.اصلا یک تکه ی شکسته از یک آینه...

فصل ششم

بخش اول

پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و قهوه می نوشیدم. صبح زود بود و بچه ها هنوز در خواب بودند. من صبحانه را آماده کرده و منتظر بودم بیدار شوند. در عین حال برای اینکه تلخی قهوه ام را بیشتر حس کنم چشمهایم را بسته بودم اما با شنیدن صدای زنگ پیام گوشیم چشم باز کردم و به صفحه ی گوشی زل زدم. بعد بدون اینکه عجله ای برای خواندن پیام داشته باشم آن را باز کردم. از احسان بود:

_ سلام چطوری؟

همانطور که فنجان قهوه در یک دستم و نزدیک لبهایم بود با دست دیگر مشغول نوشتن و فرستادن پیام شدم:

_ سلام. مرسی خوبم. تو چطوری؟ زن داداش خوبه؟ عسلی چطوره؟

_ ما هم خوبیم. یلدا هم سلام میرسونه.

کمی فکر کردم و یک پیام دیگر نوشتم و فرستادم:

_ مامان و بابا چطورن؟ خوبن؟

_ خوبن. ببینم جمعه ی این هفته میای؟

ابروهایم از خواندن این پیامش بالا رفت. برایش نوشتم:

_ واسه چی باید پیام؟!؟

_ به قربون حواس جمع. آقای خوش حواس عروسی الهه ست.

عروسی الهه؟! آخ... پاک فراموش کرده بودم. مدتی می شد با یکی از همکارانش نامزد شده بود و حالا هم می خواست یک هفته ی دیگر جشن عروسی بگیرد اما من دلم نمی خواست بروم. دوست نداشتم با اقوامم رو به رو شوم. هر چند برای دایی محمد پدر الهه احترام زیادی قائل بودم و خیلی دوستش داشتم ولی از اینکه باز بخوامم پیچ پچهای اطرافیان و نگاه های کنجکاویشان را تحمل کنم برایم غیر ممکن بود. دفعه ی قبل در مراسم نامزدی الهه خیلی خودم را کنترل کردم که بلند نشوم و جمع را ترک نکنم. آن هم به خاطر اینکه احسان مچ دستم را محکم گرفته بود. مخصوصا حرف های کنایه آمیز بعضیهایشان که بدجوری آزارم می داد باعث میشد فکر رفتن به این عروسی را از سرم بیرون کنم. همین شد که جواب برادرم را فقط با دو کلمه دادم:

_ من نمیام.

خیلی زود پیامش رسید:

_ یعنی چی نمیای؟! امی خوی دایی رو از خودت دلخور کنی!؟

جواب دادم:

_ تو که دیدی اون بار چی شد پس لطف کن اصرار نکن.

_ من چی دیدم کیوان!؟

_ یعنی به همین زودی یادت رفت دیگه آره؟

_ اگه منظورت حرفاییه که از برادر زن دایی شنیدی خودت که باید بدونی اون کلا اخلاقی اینجوریه.

_ به هر حال من نمیام.

_ بس کن کیوان. الهه انتظار داره که باشی.

_ انتظار بی خودیه.

_ بی انصاف نباش کیوان. خودت می دونی خانواده ی دایی واسه تو بال بال میزنن و خیلی دوستت دارن. اون وقت می خوای به خاطر حرفای صد من یه غاز و مزخرف یه عده نادون اونا رو از خودت دلگیر کنی؟

کلافه و با اخم چشم از گوشی برداشتم و به نقطه ای دیگه چشم دوختم. از علاقه ی خانواده ی دایی محمد به خودم خبر داشتم. از بچگی با دو پسرش انس و الفت زیادی داشتم و الهه را هم که تا می توانستم اذیت می کردم و می چزاند. خود دایی و زن دایی هم به قول خودشان به چشم پسر سومشان به من نگاه می کردند. اما با این حال جواب من نه بود و همین را برای احسان هم نوشتم:

_ گفتم که نه نمیام.

_ باشه. پس خودت می دونی و دایی و زن دایی.

باقی قهوه ام را سر کشیدم و نوشتم:

_ باشه خودم جوابشونو میدم.

کمی فکر کردم و برای اینکه بحث طولانی نشود در ادامه ی پیام نوشتم:

_ من فعلا کار دارم بعدا برات پیام میفرستم. بای.

پیام را که فرستادم بلند شدم و برای خودم یک قهوه ی دیگه ریختم و باز نشستم سر جایم. آن روز صبح با یاد آوری عروسی الهه دیگراشتهایم کور شده بود و حوصله ی خوردن هیچ چیز را نداشتم. فقط دلم قهوه می خواست آن هم تلخ و غلیظ.

_ سلام صبح به خیر.

فرشاد بود که وارد آشپزخانه شده بود. سرم را تکان دادم:

_ سلام.

و فکر کردم نباید بچه ها حس کنند ناراحتم وگرنه تا نفهمند علت ناراحتیم چیست دست از سرم بر نمی دارند. برای همین سعی کردم لحنم عادی باشد. حالا تا چه اندازه موفق شده بودم هنوز مشخص نبود. فرشاد داشت برای خودش قهوه می ریخت که بابک هم سر رسید:

_ سلام بچه ها. صبح به خیر.

_ سلام.

بابک مقابلم نشست. فرشاد فنجان قهوه را جلویش گذاشت و برای خودش دوباره ریخت. بابک پرسید:

_ چایی نداریم؟

فرشاد نشست و گفت:

_ خودت که می دونی وقتی نوبت کیوان خان باشه که صبونه رو آماده کنه طفلکی چایی در تحریم کامل قرار میگیره.

یک قند از نوبت قندان برداشتم و پرت کردم توی قهوه اش:

_ خب اگه اعتراض داری روزایی که نوبت منه هم تو صبونه رو آماده کن. والله هزار بار ممنونت میشم.

بعد لبخند کجی تحویلش دادم. اخمهایش در هم رفت و گفت:

_ نه بابا؟! من نوبت خودم هم که میشه به زور بیدار میشم حالا بیام به جای تو هم کار کنم؟

برای اینکه خودم را سر حال نشان دهم و چون می دانستم از افتادن قند توی فنجانش بدش می آید یک قند دیگر پرت کردم توی قهوه اش و گفتم:

_ پس لطف کن اعتراض بی خود نکن.

و او که از کار من حرصش گرفته بود با لحنی اعتراض آمیز گفت:

_ اه... کیوان صد بار بهت گفتم توی فنجون من قند پرت نکن.

یک قند دیگر برداشتم و به سمتش نشانه رفتم که دادش به هوا رفت و بابک به خنده افتاد. خودم هم خندیدم. اما خنده ای که ظاهری بود. خنده ای که درد دلم را پنهان می کرد و خیلی وقت بود تمام دردهایم را پشت این خنده های ظاهری قایم می کردم. فرشاد هنوز داشت با حرص نگاهم می کرد. با لبخند فنجانم را به لبهایم نزدیک کردم که بابک با ابروهای بالا رفته در حالیکه تکه نانی را بین دو انگشت شصت و اشاره اش گرفته بود پرسید:

_ این چندمیه می خوری؟

_ چی؟

به فنجان اشاره کرد. جواب دادم:

_ سومیه.

با شنیدن این کلمه بلند شد و فنجان را از دستم گرفت و محتویاتش را توی سینک ریخت. معترضانه گفتم:

_ چیکار می کنی!؟

با اخم جوابم را داد:

_ واسه ت خوب نیست. باز معده ت درد میگیره و حالت بد میشه.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و هیچ نگفتم. در واقع چیزی برای گفتن نداشتم. بله شاید قهوه خوردن آن هم برای معده ی خالی من خوب نبود. ولی چیزی که آن را به درد می آورد و باعث بد شدن حالم میشد فشارهای عصبی بود. فشارهایی که از نگفتن بیشتر دردهایم بر روحم وارد میشد و هر بار که این اتفاق می افتاد باعث میشد مدتی را هر چند کوتاه بستری شوم و توصیه ی دکترها را مبنی بر اینکه نباید عصبی شوم و هزار توصیه ی دیگر را تحمل کنم.

_ پس چرا هیچی نمی خوری!؟

بابک پرسید و من جواب دادم:

_ خوردم.

فرشاد ظرف بیسکویت را به طرفم هل داد و گفت:

_ ببین اگه نخوردی بخور چون من یکی دیگه حوصله ی مریض داری ندارم. یعنی اگه باز معلوم بشه مثل دفعه ی قبل...

ظرف را به سمت خودش هل دادم و حرفش را قطع کردم:

_ نترس من اگه رو به موت هم بودم تو رو خبر نمی کنم.

بابک بدون اینکه چشم از من بردارد گفت:

_ کیوان! به چیزی بخور.

بلند شدم و گفتم:

_ گفتم که خوردم.

بعد در حالیکه به سمت در آشپزخانه میرفتم گفتم:

_ من میرم آمده بشم.

بخش دوم

آماده شده بودم بروم سر کارم. از پله ها که پایین آمدم دیدم مادرم توی سالن نشسته و دارد پیراهنهای کیوان و بابک را که توی دعوای شب قبل پاره شده بودند می دوزد. شب پیش هر دو پیراهن را با اصرار گرفته بود و حالا داشت با دقت آنها را می دوخت. دوختن با دست را دوست داشت و وقتی سرش خلوت میشد این کار را خیلی عالی و استادانه انجام می داد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. هنوز فرصت داشتم. برای همین کنارش نشستم و به دستهایش چشم دوختم. می خواستم برایش حرف بزنم. حرفهایی که توی دلم بود. اما انگار خودش فهمید که سرش را کمی به طرفم مایل کرد و از بالای عینکش به صورتم نگاه کرد. از نگاهش هل شدم و لبخند زدم. باز سرش گرم دوختن شد و در همان حال پرسید:

_ جانم بهار جان چیزی می خوای بگی؟

از سوالش تعجب نکردم. چون انتظارش را داشتم. خودش می دانست هر وقت ساکت کنارش مینشینم حرفی برای گفتن دارم.

_ وقت دارین بشنوبین؟

لبخندی زد و گفت:

_ بگو میشنوم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ مامان! مدتی به جوری شدم. به حس عجیبی اومده سراغم که نمی دونم چیه! و همین باعث شده بی حوصله و کم حرف بشم. حتما شما هم متوجه شدین.

سرش را تکان داد و آرام گفت:

_ آره فهمیده بودم به چیزیت هست ولی منتظر بودم خودت بیای بهم بگی چی شده.

سرم را بلند کردم و نگاه سرگردانم را توی سالن چرخاندم. قلبم به شدت خودش را به دیوار سینه ام می کوبید اما باید حرفم را میزدم:

_ راستشو بخواین مامان از وقتی کیوانو دیدم اینجوری شدم. یعنی هر وقت که میبینمش و باهاش رو به رو میشم. یا حتی اسمشو میشنوم تنم داغ میشه و صورتم گر میگیره. قلبم تند تند میزنه و دلم آشوب میشه. اما اینا فقط در برابر

اون اتفاق میفته نه هر کس دیگه ای و نمی دونم چرا اینجوری میشم. مامان! حالا میشه شما بهم بگین اینا نشونه ی چیه؟ چرا هر وقت اونو میبینم و باهاش رو به رو میشم دستپاچه میشم... چرا مامان؟

این جملات را که بر زبان آوردم نگاه منتظرم را به مادرم دوختم اما او بدون اینکه سر بردارد و نگاهم کند پس از مدتی سکوت پرسید:

_ خودت چی فکر می کنی؟

گیج و مستاصل جواب دادم:

_ نمی دونم.

_ چرا اتفاقا خودت می دونی ولی باورش نداری.

متعجب پرسیدم:

_ چی رو؟!

پیراهنها را یکی یکی و مرتب تا کرد و با خونسردی جواب داد:

_ همون چیزی رو که همیشه احساس می کردی تو زندگیت کم داری. عشقو.

با شنیدن این کلمه دلم ضعف رفت و باز تنم داغ شد. اما نتوانستم حرفی بزنم. فقط حیرت زده زل زدم توی صورتش. یعنی من عاشق شده بودم؟! عاشق کیوان؟! پس چرا خودم تا حالا نفهمیده بودم؟! اصلا مادر چطور فهمید؟! کامل به سمتم چرخید. دستهایش را روی دامن پلیسه ی سیاهش گذاشت و گفت:

_ قبول کن که عاشق شدی.

به زحمت لبهایم را تکان دادم و پرسیدم:

_ ا...اگه ...این...ط...طوریه...پ...پس چرا...خودم...نفهمیدم؟! آآ...خه... .

_ چون خودت باورش نداشتی. برای همین به عشق فکر نمی کردی و همین باعث شده بود وقتی چنین حالتی بهت دست بده سردرگم بشی. خب شاید هم عشق نباشه و یه هوس زودگذر باشه. ولی این که این احساس تو عشق باشه یا هوس به خودت بستگی داره. که از چه زاویه و دیدی به این قضیه نگاه کنی و چی برات مهم باشه. جاذبه ی جسمی و جنسی و یا نه خود وجود طرف مقابلت. یعنی اون چیزی که توی وجودشه. منظورم همون چیزیه که ورای میلی جنسی و احساس نیازه.

چشم به دهان مادرم دوخته بودم و به حرفهایش گوش می کردم. حرفهایش برایم تازگی داشت. تا به حال چنین چیزهایی را در مقابل من و برای من نگفته بود. آن هم اینقدر خونسرد. اما یعنی من باید باور می کردم که عاشق شده ام؟! او اگر باور می کردم بعدش باید چکار می کردم؟! چکار؟! مادر که انگار می دانست به چه فکر می کنم گفت:

_ فکر کن ببین چه چیزی توی کیوان هست که تو رو جذب خودش کرده. اگه دیدی علاقه ت به علاقه ی واقعیه تا وقتی که خود اون به طرفت نیومده و علاقه ش بهت ثابت نشده صبر کن و حرکتی نکن. چون ممکنه احساسات بهش به طرفه باشه.

با صدای لرزانی گفتم:

_ ما...مان...شما...

اما نتوانستم چیزی بگویم. مادر خم شد پیراهنهای کیوان و بابک را گذاشت روی پاهایم که وقتی رفتم برایشان ببرم و گفت:

_ هر چند من در حال حاضر علاقه ی تو رو به کیوان تایید نمی کنم چون علاوه بر فاصله ای که بینتون هست اون به دختر دیگه ای علاقه داشته و مطمئنا هنوز هم فراموشش نکرده. اما من خیالم راحت و همین طور هم خوشحالم که دخترم دیگه بزرگ شده و این باعث راحتی خیالمه و اطمینان دارم خودش میتونه در این مورد درست ترین تصمیمو بگیره.

بعد بلند شد و پس از مکث کوتاهی با لبخند ادامه داد:

_ فقط امیدوارم مثل امروز بتونم طرف مشورتت و مورد اعتمادت باشم و این علاقه ی تو به کیوان باعث دوریمون از هم نشه.

مات و مبهوت فقط نگاهش کردم و وقتی رفت آرام دستم را روی قلبم گذاشتم که باز هم تند میزد. حالا چطور باید میرفتم؟ چطور باید با کیوان رو به رو میشدم؟ حالا که مادرم مرا با واقعیتی رو به رو کرده که انکارش می کردم و به من فهمانده که دردم چه بوده... حالا... به زحمت بلند شدم و هر دو پیراهن را توی دستم گرفتم و یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که کدامشان مال کیوان است اینها که خیلی به هم شبیه هستند! او گیج نگاهشان کردم. اما بعد از چند دقیقه آرام صورتم را نزدیک بردم و یکی از پیراهنها را عمیق بو کشیدم. نه این مال بابک بود. این بار وقتی آن یکی را بو کشیدم چشمهایم را بستم و صورتم را در آن فرو بردم. یک حس شیرین و لذت بخش مثل جریان آب خنکی تمام وجودم را فرا گرفت و باعث شد دوباره سر جایم بنشینم. یعنی واقعا این حس شیرین می توانست به خاطر دوست داشتن باشد... دوست داشتن... یعنی من کیوان را دوست داشتم؟! این جمله را از خودم زیر لب پرسیدم:

_ یعنی من کیوانو دوست دارم؟

و تکرار کردم:

_ کیوانو دوست دارم... دوستش دارم.

و باز آن حس شیرین بود که به سراغم آمد...

بخش سوم:

داشتیم ملحفه هایی را که شسته و خشک کرده بودم اتو می کردم که شنیدن صدای مادرم باعث شد یک لحظه سرم را بلند کنم:

_ سلام آقا. خوش اومدی.

پدر سرش را تکان داد و با صدای خسته ای گفت:

_ یه چایی برام بیار.

مادر چشمی گفت و به آشپزخانه رفت و من دوباره سرم را به کارم گرم کردم. دلم نمی خواست زیاد به پدرم نگاه کنم. به پدری که انگار از عاطفه بویی نبرده و بی دلیل می خواست دخترش را بدبخت کند.

_ فردا میریم دهلران.

_ چی آقا؟!

جمله ی پدر و سوال مادرم باعث شد باز سرم را بالا بگیرم و مثل مادر چشم بدوزم به دهان پدر:

_ برادرت عروسی دعوتمون کرده.

_ عروسی کی؟!!

_ عروسی برادرزاده ی بانو خانومه. ما هم قراره بریم که اونجا هم نامزدی کیوان و سمیرا رو اعلام کنیم و هم ما این پسره کیوانو ببینیم.

مادر دیگر حرفی نزد. فقط سرش را به طرف من چرخاند که خودم را با ظاهری خونسرد مشغول نشان دادم. اما دلم از همین لحظه به تب و تاب افتاده بود.

_ حالا کی هست آقا؟

_ جمعه. اما شما آماده بشین که فردا بریم.

لحن پدر بر خلاف همیشه آرام بود و این نشان می داد آرام و راضی است. بله او راضی مادر راضی. گور پدر ناراضی که من بودم. به دستم که شروع کرده بود به لرزیدن نگاه کردم و در همان حال چشمم افتاد به انگشتری که مرا ناخواسته متعهد کرده بود. اما من نمی خواستم. هنوز هم نمی خواستم زیر بار این تعهد بروم. تعهد نسبت به شخصی که دوستش

نداشتم. باز ترس تمام وجودم را فراگرفت. ترس از آینده و اتفاقاتی که قرار بود بیفتد. نه هنوز برایم سخت بود قبول کنم. نمی توانستم. با این فکر بلند شدم. رفتم توی هال ایستادم و با بغض و صدایی که می لرزید گفتم:

_ بابا!

سرش را بلند کرد. مادر هم در چارچوب آشپزخانه ایستاد. انگشتانم را در هم پیچاندم و در حالیکه تمام وجودم از ترس و هیجان میلرزید گفتم:

_ من... من... من نمی خوام شوهر کنم.

زمان کوتاهی گذشت تا چشمهای پدرم از شنیدن جمله ی من گشاد بشود و استکان چای در دستش بماند. اما همان زمان کوتاه برای من سالی بود. پدر خیلی آرام بلند شد و مادر خیلی آرامتر از او پنجه اش را به گونه اش کشید و من ناگهان وحشت کردم. از دیدن قیافه ی مردی که او را پدر می نامیدم وحشت کردم و یک قدم عقب رفتم. او جلو آمد و من عقبتر رفتم. باز هم جلو و جلوتر آمد و من عقب رفتم آن قدر که چسبیدم به دیوار.

پدر با چهره ای ترسناک جلویم ایستاد و با صدایی ترسناکتر پرسید:

_ یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟

_ نمی خوام...

_ ببند دهن تو.

همزمان با نعره اش دستش را بالا برد که به صورتم سیلی بزند. دستهایم را جلوی صورتم گرفتم. ناگهان غافلگیرانه چنگ زد و موهایم را گرفت. از درد و ترس جیغ کشیدم و مادر به التماس افتاد:

_ آقا... آقا... آقا... تو رو خدا...

اما او موهایم را چنان می کشید که داشت دلم از حال میرفت. صدای جیغ و گریه ی من و التماسهای مادر و فحشهای پدر در هم قاطی شده بود. مرا انداخت روی زمین و خواست کمر بندش را در بیاورد و با آن به جانم بیفتد که مادر خودش را جلو انداخت و دستش را گرفت:

_ آقا تو رو خدا... آقا غلط کرد. بی جا کرد آقا... تو رو خدا... اصلا من خودم میزنم تو سرش اگه نخواد شوهر کنه.

مادر التماس می کرد تا پدر آرام شود و بالاخره هم موفق شد و او دست از سر من برداشت و از اتاق بیرون رفت و مادر هم به دنبالش رفت. هق هقم را که خفه کرده بودم بلند شد اما من سرم را توی ملحفه های روی زمین فرو بردم و دستم را مشت کردم. خودم هم نفهمیدم چطور شد و با کدام نیرو این حرف را به زبان آورده بودم. اما با تمام ترسی که داشتم گفتم و عواقبش را هم دیدم. حالا حرفهای پدر را میشنیدم و لحظه به لحظه بر شدت گریه ام افزوده میشد:

_ می خوام آبروی منو بیشتر ببری؟! فکر کردی میدارم؟ مطمئن باش اگه بازم غلط زیادی بکنی خودم با دستای خودم می کشمت. شنیدی چی گفتم؟ هان؟ تو باید زن کیوان بشی. همین.

حرفهایش مثل خنجری در قلبم فرو میرفتند و بدتر آزارم می دادند. در حین گریه چشمم به انگشتم و انگشتر نامزدیم افتاد. از این انگشتری نفرت داشتم. از کیوان نفرت داشتم. از پدرم... مادرم... از تمامشان متنفر بودم و دلم می خواست می توانستم یک جوری تلافی کنم. اما این وسط نفرتم از کیوان بیشتر بود که با وجودش چنین بدبختی ای نصیب من شده بود. که مجبور بودم زنش بشوم. آرزو کردم بمیرد. نابود شود. از روی زمین محو شود و هر چه فحش و ناسزا بلد بودم نثارش کردم و نفرینش کردم که به خاطرش داشتم بدبخت میشدم.

فصل هفتم

بخش اول

_ بچه ها! میگم بیاین بریم خونه ی ما.

این جمله را بابک که در حال رانندگی بود به زبان آورد و فرشاد که روی صندلی عقب ماشین لم داده و طبق معمول با گوشیش مشغول بود پرسید:

_ مگه خونه ی شما چه خبره؟

_ هیچی امشب پدر و مادرم یه جایی دعوت دارن. بهرام و بهار مست هم تنهان. می تونیم بریم شبو خونه ی ما باشیم. بعدش هم فردا که جمعه ست با بچه ها میریم بیرون شهر کلی خوش میگذرونیم.

من که کنارش نشسته بودم به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

_ ولی من فردا ظهر باید برم دهلران عروسی.

_ خب تو میری ما که نمیریم. تازه کو تا فردا ظهر.

فرشاد در تایید حرف بابک گفت:

_ حداقل از نشستنت توی اون آپارتمان فسقلی و نگاه کردن به همدیگه که بهتره.

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

_ باشه بریم.

با موافقت من بابک راه خانه شان را در پیش گرفت. آن روز پنج شنبه بود و آخرین روز کاری ما پس از یک هفته پر مشغله و قرار بود روز بعدش برای شرکت در جشن عروسی الهه برگردم دهلران. بالاخره تصمیمم را گرفته بودم و دلیل این تصمیم هم دایی و پسر داییهام بودند که وقتی فهمیدند قصد رفتن به جشن را ندارم تا تلفنی قانعم نکردند

دست برنداشتند و آخر سر هم قرار شد پسردایی بزرگم امین که در خرمشهر زندگی می کرد سر راهش با ماشین خودش بیاید دنبالم.

_ رسیدیم.

با این کلمه ی بابک از فکر جشن عروسی بیرون آمدم. او ماشینش را مقابل خانه ی ویلایی بزرگشان نگه داشته بود. خودم را کمی کش و قوس دادم که بابک بوق ماشین را دو بار خیلی کوتاه به صدا در آورد. بعد از چند دقیقه در باز شد و سرایدار ظاهر شد. بابک برایش دست تکان داد و ماشین را به داخل راند و کمی که جلو رفت آن را پارک کرد. هر سه پس از توقف ماشین پیاده شدیم. من که با دیدن منظره ی باغ به وجد آمده بودم با وجودیکه قبلا هم اینجا را دیده بودم با دقت همه جا را نگاه کردم. باغ با وجود اینکه پاییز بود سر سبز و زیبا بود و درختها شادابتر نشان می دادند. یک راه سنگفرش تا محوطه ی جلوی ساختمان که آن هم سنگفرش بود امتداد پیدا کرده و گلدانهای گل در دو طرف این راه که سه پله به بالا می خورد به زیبایی قرار گرفته بودند. بعد هم درختها و محوطه ی چمن کاری شروع میشد که البته در سمت چپ تور والیبال و بسکتبال کار گذاشته بودند. در واقع زمینی برای بازی و تفریح. البته چیز دیگری که خیلی جلب توجه می کرد ایوان بلند خانه بود. به ماشین تکیه داده بودم و همانطور داشتم اطراف را نگاه می کردم که دیدم از زمین بازی یک نفر به سمت ما می آید. بابک با دیدن او برایش دست تکان داد و فرشاد پرسید:

_ کیه؟

_ بردیاست پسر عمه م.

بابک این را گفت و به طرف پسر نوجوانی که توپ به دست نزدیک شده بود رفت و گفت:

_ سلام بردیا چطوری؟

پسر با او دست داد و گفت:

_ مرسی خوبم.

و دوتایشان مشغول سلام و احوالپرسی شدند و من و فرشاد مشغول تماشایشان شدیم. بردیا نوجوان هفده هجده ساله ی قد بلندی بود که صورتی استخوانی با گونه های برجسته و بینی خوش فرم سربالا داشت. چشمهای سبز درخشان و موهای قهوه ای تیره و البته لبخندی که انگار روی لبهای قیطانی صورتی رنگش مشخصه ی اصلی چهره اش بود. با قیافه ی بابک زیاد فرقی نداشت. فرقشان بیشتر با خال سیاهی که گوشه ی لب پایین بردیا قرار داشت مشخص میشد. او بعد از سلام و احوالپرسی با بابک به طرف من و فرشاد آمد و یکی یکی با ما دست داد و خودش را معرفی کرد:

_ سلام من بردیا هستم. پسر عمه ی بابک.

فرشاد لبخند زنان گفت:

_ سلام خوشوقتم. من هم فرشاد هستم.

و به من اشاره کرد:

_ این دوستمون هم کیوانه.

بردیا رو به من گفت:

_ از دیدن شما خوشوقتم.

_ من هم همینطور.

بابک بعد از آشنا شدن ما با پسر عمه اش از او پرسید:

_ پدر و مادرم رفتن یا هنوز هستن؟

_ نه یه ساعت پیش با پدرم رفتن.

_ پس تو چرا اونجا نشسته بودی و نرفتی داخل؟

_ آخه منتظر بهارمست بودم. قرار بود بیاد باهام والیبال تمرین کنه. اما هنوز نیومده.

بابک متعجب گفت:

_ بهار مست؟! اون که از آزمایشگاه مستقیم رفت خرید. تازه با خواهر خودت گیتا هم رفت.

بردیا از شنیدن این خبر ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ چی؟! اولی قرار بود بیاد تمرین کنیم. من پس فردا مسابقه دارم.

_ خب چرا با بچه های تیمتون تمرین نمیکنی؟ تو که می دونی بهارمست یه قولی میده دو ساعت بعد یادش میره.

_ بابا من امروز صبح با تیممون تو باشگاه تمرین کردم. بهارمست هم گفته بود عصری پیام که اون باهام تمرین کنه.

بعد پوفی کرد و گفت:

_ حالا چیکار کنم؟

از دیدن قیافه ی ناراحت بردیا دلم برایش سوخت و از اینکه بهارمست اینطور بدقولی کرده بود تعجب کردم. آخر در

محل کار خیلی منضبط و مقرراتی نشان می داد.

_ خب اشکالی نداره. ما که هستیم.

با حرف بابک به طرفش نگاه کردم و من هم که دلم برای کمی جنب و جوش تنگ شده بود گفتم:

_ آره ما هستیم.

بردیا متعجب پرسید:

_ بلدین؟!؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ امتحان می کنیم.

و بابک با خنده گفت:

_ بازی کیوان که حرف نداره. منو هم که خودت باید بهتر بدونی داداش. از وقتی هم که با کیوان آشنا شدم حرفه ای این ورزش شدم. اما فرشادو دیگه...

بابک با اخم فرشاد حرفش را خورد اما خنده اش ادامه پیدا کرد. من هم خنده ام گرفت. هر دو می دانستیم فرشاد بازی اش افتضاح است.

بردیا گفت:

_ باشه بریم ببینیم.

و خودش جلوتر به زمین بازی رفت.

بخش دوم

با دختر عمه ام گیتا تازه از خرید برگشته بودم. البته نمیشد اسمش را خرید گذاشت چون بعد از دو ساعت گشتن دست خالی برگشته بودیم. آن هم به خاطر اینکه من قرارم را با پسر عمه ام بردیا یادم آمده بود. باید میرفتم با او تمرین می کردم. آخر یک جوهرهایی مربی و مشوق او که برای تیم مدرسه شان والیبال بازی می کرد بودم. چون از بچگی وقتی فقط شش هفت سالش بود خودم او را به این ورزش تشویق کرده و او از من والیبال یاد گرفته بود و حتما حالا هم کلی منتظرم مانده. در حالیکه از این بد قولی شرمنده بودم با عجله چند تا بوق پشت سر هم زدم که در باز شد و من ماشین را داخل بردم و پارک کردم. گیتا که کنارم نشسته و از این همه عجله ی من متعجب و عصبانی بود خواست چیزی بگوید اما من سریع پیاده شدم و در ماشین را بی هوا محکم بستم و بی توجه به ماشین بابک که جلوتر پارک شده بود سریع به سمت زمین بازی رفتم. اما با دیدن بردیا که داشت با بابک و دوستانش بازی می کرد متعجب سر جایم ایستادم و در همان حال نفس راحتی کشیدم. خدا را شکر به خیر گذشت. بچه ها آنقدر گرم بازی بودند که متوجه من و گیتا نشده بودند. مشغول تماشای بازی شان شدم و در همان حال نگاهم به سمت کیوان کشیده شد که با مهارت سرویس میزد یا به بابک پاس میداد. از پشت به قد و بالای متناسبش نگاه کردم و دلم ضعف رفت. بلوز کرم رنگ و شلوار قهوه ای روشن پوشیده بود. آستینهای بلوزش را تا آرنج بالا زده و ساعد خوشتراش دستشهایش در

مقابل چشمه‌هایم بود. دلم نمی خواست چشم از او بردارم. مخصوصا که امروز بر خلاف بقیه ی روزها که او را میدیدم آرام نبود. پر جنب و جوش و شاد بود و گاهی که سر به سر فرشاد که می گذاشت باعث خنده ی بابک میشد و همینطور باعث میشد من هم لبخند روی لب هایم بنشیند. آنقدر محو این صحنه شده بودم که متوجه آمدن بهرام نشدم. فقط وقتی به خودم آمدم که گیتا به او سلام کرد:

_ سلام پسردایی چطوری؟

_ خوبم مرسی. تو چطوری؟

_ مرسی من هم خوبم.

کلافه از اینکه مرا از حال خوشم بیرون آورده بودند به برادرم سلام کردم که او کنارم ایستاد. جوابم را داد و رو به بچه ها که سرشان گرم بود با صدای بلندی گفت:

_ سلام. هر کی بازیکن خوب می خواد بگه تا پیام.

بردی که مشخص بود از داشتن یک هم تیمی ناشی مثل فرشاد کلافه است گفت:

_ باشه بیا تو تیم ما.

اما بابک که رویش را به سمت بهرام گردانده بود به این حرفش اعتراض کرد:

_ نخیر اینجوری که شما میشین سه نفر. اصلا عادلانه نیست.

بهرام نگاهی به ما انداخت و گفت:

_ خب یکی از دخترا بیاد با شما.

با این حرف برادرم گیتا مهلت نداد و ذوق زده پرسید:

_ من پیام؟

با صدای او کیوان برگشت و نگاهش کرد و بهرام گفت:

_ باشه تو بیا.

و من که دلم نمی خواست گیتا وارد بازی شود اخمهایم در هم رفت. اما قبل از اینکه او حرکتی بکند خودم وارد زمین شدم و گفتم:

_ من میام.

و در همان حال قلبم با سرعت زیاد شروع کرد به تپیدن. صدای اعتراض گیتا را پشت سرم شنیدم:

_ خیلی نامردی بهار مست قرار بود من بازی کنم.

جوابش را ندادم و به گوشه ای از زمین رفتم. حالا من و کیوان و بابک سه نفری جلوی بردیا و بهرام و فرشاد ایستاده بودیم. بهرام رو به ما گفت:

_ یالله شروع کنین.

بازی شروع شد و هر شش نفرمان حواسمان رفت پی توپ و سرگرم بازی شدیم. این وسط گیتا از حرص من مرتب بهرام و بردیا را تشویق می کرد و هر وقت توپ دست من یا یکی از هم تیمی هایم می افتاد هو میکشید. اما مهم نبود. چون من نمی خواستم این لحظات خوشم را خراب کنم. در واقع احساس می کردم نباید در چنین لحظاتی ذات شیطان و بازیگوشم را پنهان کنم. می دیدم کیوان چطور بچه ها را سر ذوق می آورد و من هم می خواستم هم پای او پیش بروم. برای بهرام و بردیا کری می خواندم و عمدا توپ را به سمتی می انداختم که فرشاد ایستاده بود و وقتی امتیازی می گرفتیم خطاب به گیتا می گفتم:

_ بشمار گیتا خانوم.

بابک هم در این کارها تشویقم می کرد و می خندید. اما من فقط یک چیز را میدیدم لبخند محوی که از حرفها و کارهایم روی لبهای کیوان می نشست. همین بود که مرا بیشتر سر شوق می آورد. اما بالاخره بازی با برد ما تمام شد و با اتمام آن همه از خستگی روی زمین ولو شدیم. در این میان بابک که به شدت نفس نفس میزد رو به بردیا گفت:

_ سه هیچ.

بردیا در حالیکه روی چمنها دراز می کشید گفت:

_ قبول نیست. شماها هر سه تا تون بازیتون خوب بود.

کیوان عرق روی پیشانیاش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

_ نگو خوب بود بگو عالی بود.

بهرام سعی کرد بلند شود و در همان حال گفت:

_ انه بابا! چه از خود متشکر هم تشریف دارن.

این بار من جواب برادرم را دادم:

_ چیه چشم نداری ببینی؟ خب حرفه ای هستیم دیگه.

فرشاد که نشان می داد خسته تر از همه ی ماست گفت:

_ حالا مگه چیکار کردین دو تا توپ این ور و اون ور کردین دیگه.

بابک توپ را که قل خورده بود گرفت و به طرفش پرت کرد:

_ تو که اون دو تا توپو هم نمی تونی این ور و اون ور کنی.

هیچ کدام حال بلند شدن نداشتیم اما هوا تاریک شده بود و حتما تا حالا شام هم آماده شده بود. برای همین من بعد از بهرام و قبل از بقیه بلند شدم و همراه گیتا به سمت ساختمان رفتم. دلم می خواست یک دوش بگیرم و یک عالمه غذا بخورم. یعنی آنقدر گرسنه بودم که در آن لحظه دوست داشتم هر چه دم دستم می آمد بخورم. مطمئن بودم ثریا و مهین خانم خدمتکار جدیدمان شام را آماده کرده و میز را چیده اند. خوشبختانه مادر نبود غر بزند که سر وقت سر میز حاضر شویم و همین باعث شد سریع از جمع بچه ها جدا شوم و برای دوش گرفتن به طبقه ی دوم بروم که واقعا از این حمام بعد از بازی خیلی لذت بردم. آنقدر که دلم نمی آمد بیرون بیایم. اما بالاخره دل کندم بیرون آمدم و قبراق و سر حال خواستم از پله ها پایین بیایم که فکری به سرم زد. بچه ها تا حالا حتما دوش گرفته و توی سالن ناهارخوری جمع شده بودند. پس کسی من را نمیدید. با این فکر روی حفاظ پله ها نشستم و سر خوردم پایین. اما وقتی پایم به زمین رسید تازه متوجه شدم که کیوان توی سالن پذیرایی درست مقابل پله نشسته و با گوشی اش حرف میزند. از دیدنش نفسم بند آمد و صورتم داغ شد. او همانطور که با گوشی اش حرف میزد به من نگاه می کرد و ابروهایش را بالا برده بود. موهایش نم داشتند و مشخص بود تازه از حمام بیرون آمده. به خودم که آمدم خجالت زده سرم را پایین انداختم و سریع رفتم توی سالن ناهارخوری که سر و صدای بقیه از آنجا می آمد.

بعد دستم را روی قلبم گذاشتم و وقتی دیدم همه نشسته اند با عجله کنار گیتا نشستم که با اخم گفت:

_ پس تو کی می خواستی بیای خانوم؟

چیزی نگفتم و سعی کردم خودم را با غذاهای روی میز مشغول کنم و کم کم داشت حواسم میرفت سمت غذاها که ناگهان بابک کیوان را صدا زد:

_ کیوان خان چیکار می کنی بیا دیگه.

_ دارم میام.

با شنیدن صدایش ناگهان تکه خیار را که از توی سالاد برداشته بودم در گلویم پرید و توجه همه به سمتم جلب شد. گیتا که کنارم نشسته بود با دست به پشتم زد و بهرام برایم آب ریخت و به دستم داد. همانطور که سرفه می کردم و لیوان آب را می گرفتم چشمم افتاد به کیوان که داشت مینشست و انگار به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود. چون روی لبش لبخند خاصی بود و وقتی یک لحظه به من نگاه کرد لبخندش پررنگتر شد و سرش را پایین انداخت که باز داغ شدم و عرق روی پیشانیم نشست. با این حال باز دلم می خواست نگاهم کند و من هم چشم از او برندارم. به شدت جذبش شده بودم اما نمی دانستم چه چیزی در او وجود داشت که اینطور مرا جذب کرده. صدایش... نگاهش و یا تمام وجودش. اما می دانستم می توانم با اطمینان دوستش داشته باشم.

یک چشمم به او بود و یک چشمم به غذایی که می خوردم. دوست داشتم یک طوری صمیمانه تر با او برخورد کنم. تا به حال در برخورد هایمان خیلی رسمی با هم رفتار می کردیم اما من می خواستم این یخ بینمان آب شود و به راهی برای ایجاد رابطه ای گرمتر فکر می کردم. حرفهای مادرم را فراموش نکرده بودم. اما دلم چیز دیگری جز عقم می گفت. آنقدر حواسم رفته بود سمت کیوان که گیتا با سقلمه ای مرا متوجه خودش کرد و زیر گوشم گفت:

_ هی دختر چه خبرته. خوردی پسر مردمو.

سرم را به طرفش چرخاندم و با اخم گفتم:

_ تو رو سنه نه؟

ابرو بالا انداخت و فقط نگاهم کرد. من هم بی توجه مشغول خوردن غذایم شدم.

بخش سوم

_ خیلی خوش اومدین. صفا آوردین. بفرمایین. بفرمایین داخل.

زن دایی و دایی در هنگام ورود استقبال گرمی از ما کرده بودند و حالا داشتند ما را به داخل راهنمایی می کردند. من که از حیاط بزرگ خانه شان خوشم آمده بود همانطور که داخل میشدم به دور و برم با دقت بیشتری نگاه کردم. با وجود بزرگی جز یک درخت مو و یک توت با تنه ای قطور و یک درخت انار سبزی دیگری ندیدم. اما همینها هم غنیمت بود. چون ما در حیاط بزرگ خانه مان چیزی به عنوان باغچه نداشتیم که درخت یا گلی در آن بکاریم. دایی و زنش ما را به اتاق پذیرایی بردند که یک در آن به سمت حیاط باز میشد و باز تعارفات معمول تا وقتی که نشستیم ادامه پیدا کرد. پس اینجا خانه ای بود که کیوان در آن زندگی می کرد؟ خانه ی به اصطلاح همسر آینده ی من این بود؟ دیوارها سبز روشن بودند و فرش اتاق زمینه ی لاکه و فیلی داشت و پشتی ها هم با همان طرح و رنگ فرش و پرده ها سلطنتی قرمز رنگ با توریهای سفید بودند و یک گلدان بزرگ از گلهای مصنوعی سرخ و سفید که گوشه ی اتاق بود. بعد نگاهم کشیده شد به سمت طاقچه ها که در آنها دو تا قاب عکس گذاشته بودند. یکی متعلق به دایی و زن دایی بود و دیگری دو پسر جوان را نشان می داد که سرهایشان را به هم چسبانده و دستهایشان را دور گردن هم حلقه کرده بودند. هر دو خوش قیافه بودند. به هم شباهت داشتند. اما کدام از اینها قرار بود شوهر من بشود؟ نمی دانستم. سرم را پایین انداختم و با تصور اینکه قرار است یک عمر با کیوان اینجا زندگی کنم و باید با محیطش خو بگیرم بغض کردم و بی صدا آه کشیدم. زن دایی مدتی بود که از اتاق بیرون رفته بود. پدر و دایی هم مشغول حرف زدن با همدیگر شده بودند و مادر هم فقط شنونده حرفهای آنها بود. زن دایی بعد از چند دقیقه بالاخره با چای و شیرینی برگشت. و بعد از پذیرایی کنار مادرم نشست و مشغول حرف زدن شد. این وسط فقط من تنها و ساکت نشسته بودم که خیلی هم طول نکشید چون زن دایی فوراً متوجه شد و با مهربانی گفت:

_ وا دخترم! سمیرا جان! تو چرا ساکت نشستی؟!

با صورت داغ شده سرم را پایینتر گرفتم که زن دایی خندید و گفت:

_ قربون شرم و حیات برم. آخه تو چرا این قدر خجالتی هستی!؟

بعد بلند شد و گفت:

_ اشکالی نداره مادر. می دونم غریبی می کنی. بیا ببرمت اتاق کیوان اونجا رو ببینی که کم کم باهاش اخت بشی.

از این حرفش چنان گر گرفتم که تمام تنم خیس عرق شد و وقتی دستم را گرفت که بلندم کند خودم سریع برخاستم و همراهش رفتم.

زن دایی مرا به حال خانه برد و پشت در یک اتاق ایستاد. یک کلید از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد و مرا آرام به داخل هل داد که به محض ورود با احساس بوی عطر ملایم و تلخ و سردی که در مشامم پیچید به عطسه افتادم. اما همین که برگشتم دیدم زن دایی رفته و مرا تنها گذاشته. گیج بودم و نمی دانستم چکار کنم. مثل آدمهای منگ فقط نگاه می کردم. به تخت و کمد و قفسه ی کتابها. ظاهرا اینجا تنها اتاقی بود که تخت داشت.

اما این برای من مهم نبود. در آن لحظه آنقدر گیج بودم که هیچ چیز را نمی دیدم. اما مدتی که از حضورم در آنجا گذشت کم کم جلو رفتم. روی تخت نشستم و دستم را به رو تختی سفیدش کشیدم. یعنی کیوان وقتی در این خانه بود اینجا می خوابید؟ یعنی... یعنی قرار بود من هم... بعد از عروسی... روی این تخت... بخوابم...؟! با... کیوان؟ با چنین تصویری که یکدفعه به ذهنم راه پیدا کرد جا خوردم و خجالت زده بلند شدم. من داشتم به چه فکر می کردم؟! اصلا چه طور توانسته بودم به چنین چیزی فکر کنم!؟

فصل هشتم

بخش اول

کنار خیابانی مقابل یک پارک ایستاده و منتظر پسر داییم امین بودم. قرار گذاشته بودیم همانجا همدیگر را ببینیم. ظهر خلوتی بود و با وجود فصل پاییز هوا هنوز گرم بود. حواسم به بازی توی گوشیم بود که با شنیدن صدای بوقی سرم را بلند کردم. خودش بود امین با همسرش مرضیه و پسر کوچکشان امیرحسین. کوله ام را از شانه ی چپم به شانه ی راستم انداختم و خرس عروسکی خیلی بزرگی را که برای عسل خریده بودم بغل کردم و به سمت ماشین امین رفتم و حین اینکه نزدیک میشدم گفتم:

_ به سلام آقا امین. چطوری کچل؟

در را برایم باز کرد و در جوابم گفت:

_ هفت جد و آبادت کچلن بچه پررو.

با خنده نشستم توی ماشین با او دست دادم و گفتم:

_ مخلص آقا امین هم هستیم.

عادتمان همین بود که اینطوری احوالپرسی کنیم. خوشمان می آمد سر به سر هم بگذاریم. بعد از احوالپرسی با اوسرم را کمی به طرف همسرش که دختر آن یکی داییم بود برگرداندم و با او هم سلام و احوالپرسی گرمی کردم:

_ سلام دختر دایی شما چطوری؟ خوبی؟!

_ ممنون کیوان جان. به لطف احوالپرسیای شما.

_ ببخشید دیگه شرمنده کار زیاد که واسه آدم فرصت نمیداره.

مرضیه خندید و گفت:

_ بله البته همینطوره.

من هم خندیدم و نگاهم متوجه امیرحسین چهارساله شد که کنار مادرش در صندلی عقب به خواب رفته بود:

_ این فسقل بچه چرا خوابه؟!

امین با اخمی ساختگی گفت:

_ درست حرف بزن فسقل بچه چیه؟ بچه م مردی شده واسه خودش. همین روزاست که دامادش کنیم.

و مرضیه با خنده ادامه داد:

_ دیشب اینقدر ذوق زده بود که تا نصف شب خوابش نبرد. مرتب از من سوالای عجیب غریب و جورواجور درباره ی

عروسی می پرسید و هی می پرسید غسل هم میاد عروسی. اونقدر پرسید که کلافه م کرد.

با شنیدن این جملات ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ بله بله؟! نفهمیدم چی شد؟!

امین گفت:

_ بله دیگه. دیگه وقتشه کیوان جان که برادرزاده تو با دست خودت عروس کنی.

_ نه بابا. بعد اونوقت پدر و مادرش این وسط چیکاره ن؟

_ احسان و یلدا خانوم که از خداشونه یه همچین پسر خوشگل خوشتیپی دامادشون بشه.

_ البته به شرطی که مثل باباش کچل نباشه. من هم به همین شرط قبول می کنم.

امین قهقهه زد و گفت:

_ بسه دیگه بابا کم این کچلی مارو به رخمون بکش. خوبه فقط یه ریزه از جلو ریختن ها.

مرضیه ریز خندید :

_ از دست تو کیوان.

به بیرون و خیابانها و ماشینهایی که پشت سر گذاشته میشدند نگاه کردم و لبخند زدم و برای یک لحظه سکوت بینمان برقرار شد. اما این سکوت زیاد دوام نیاورد. چون باز شوخی و خنده شروع شد و باز من و امین سر به سر هم گذاشتیم. همیشه همینطور بود. با همه ی افراد فامیل مادریم راحت و صمیمی بودم. چون تمامشان جز چند مورد استثنایی آدمهای شاد و سرزنده ای بودند که اصلا بینشان احساس دلتنگی و ملال نمی کردم و حتی گذشت زمان هم حس نمیشد. همین بود که نفهمیدم چه طور زمان گذشت و تا به خود آمدم دیدم در چند کیلومتری دهلران هستیم. ما سه نفر آنقدر سر و صدا کردیم و آنقدر خندیدیم که امیر کوچولو با سر و صدایمان بیدار شد و از دیدن من به قدری ذوق زده شد که مادرش را مجبور کرد جلو بنشیند و جایش را با جای من عوض کند و این باعث شد برای لحظه ای هر چند کوتاه امین ماشین را متوقف کند تا من و مرضیه جایمان را عوض کنیم که با این جا به جایی همین که امیر حسین دید من کنارش نشسته ام چنان پرید توی بغلم که نفسم را بند آورد و امین و مرضیه را بیشتر به خنده انداخت. من هم برای اینکه او را سر جایش برگردانم هواپیمایی را که برایش هدیه خریده بودم همان لحظه دادم دستش که با آن سرگرم شود اما او بدتر خودش را به من چسباند. و بالاخره وقتی رسیدیم و امین ماشین را جلوی خانه ی پدرش متوقف کرد پسر کوچولو هم دست از سر من برداشت و به هوای بازی با بچه هایی که دم در و توی کوچه بودند از ماشین پیاده شد و من و پسردایی و دختر داییم هم بعد از او پیاده شدیم. مشخص بود خانه شلوغ است. سر و صدای زیادی از آن شنیده میشد که بیشترش به خاطر صدای خیلی بلند آهنگ بود. مرضیه امیر را صدا زد که همراهمان داخل شود و من با چشم بین بچه ها دنبال عسل گشتم اما او را ندیدم. دلم برایش پر می کشید. پشت سر امین و مرضیه داخل حیاط شدم. سر و صدا بیشتر شد و اخمهای من در هم رفت. از حیاط که گذشتیم و داخل هال شدیم دیدم دستگاه پخش روشن و دو تا باند بزرگ به آن وصل است و چند تا دختر نوجوان دوازده سیزده ساله و چند تایی هم پسر و دختر کوچکتر رفته اند وسط و میرقصند. امین با دیدنشان با اخم و صدای بلند که بیشتر شوخی به نظر میرسید گفت:

_ این چیه!؟

و من به سمت دستگاه پخش رفتم و سریع آن را خاموش کردم که با خاموش شدنش صدای آشنایی از توی یکی از اتاقها با صدای بلندی گفت:

_ ای رحمت به شیر مادر هر کی اینو خاموش کرد.

صدای خاله لیلی بود. دخترهایی که میرقصیدند همه با هم گفتند:

_ اه.

و من با نگاه طلبکارانه و اخمهای در هم گفتم:

_ این چه وضعشه؟! سرمون رفت.

از بین آنها سارا دختر خاله ی سیزده چهارده ساله ی الهه که سر و زبان دارتر از بقیه بود جواب داد:

_ خب عروسیه. باید شادی کنیم دیگه.

امین با بداخلاقی گفت:

_ پررویی نکن بچه. برو یه گوشه مثل بچه ی آدم بشین سرجات.

و مرضیه در حالیکه به سمت یکی از اتاقها میرفت گفت:

_ اینجا جاش نیست. برو تو تالار هر قدر خواستی قر بده و سر و صدا راه بنداز.

_ خب مگه چیه...

بی توجه به حرف سارا که نیمه تمام ماند با صدای بلندی گفتم:

_ پس این زن دایی ما کجاست؟ زن دایی! اهل خونه! کجایی؟

و نگاهم متوجه مرضیه شد که گفت:

_ اینجان.

و بعد زن دایی و خاله لیلی و یلدا از اتاقی بیرون آمدند و شروع کردند به احوالپرسی با ما چهار نفر مسافر تازه از راه رسیده. اما من با وجود این استقبال گرم باز هم چشمم دنبال این بود که عسل را ببینم و بالاخره هم طاقتم تمام شد و رو به یلدا پرسیدم:

_ زن داداش! پس عسل کو؟!!

_ نمی دونم. همین دور و بر بود.

یلدا این را گفت و دختر کوچولوش را صدا زد:

_ عسل! عسل! اما من. بیا ببین کی اومده.

با صدای یلدا در یکی از اتاقها باز شد و ناگهان عروسک زیبای من به سمتم دوید و من که با دیدنش تمام دلتنگیم را فراموش کرده بودم دستهایم را از هم باز کردم که او هم پرید توی بغلم و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد.

بخش دوم

یک گوشه تنها نشسته بودم و از دور به بچه ها که دور هم نشسته بودند نگاه می کردم. بر خلاف همیشه حوصله ی جمع را نداشتم و خودم خوب می دانستم این گوشه گیریم برای چیست. همه اش به خاطر کیوان بود. کیوانی که در آن

جمع نبود و به جایش پویا بود. پویا پسر عمه ی بزرگم برادر گیتا و بردیا و البته یکی از خواستگارهای پرو پاقصرص من بود. کسی که هیچ وقت چشم دیدنش را نداشتم. البته نه اینکه پسر بدی باشد. اتفاقا پسر خیلی خوبی بود اما خیلی خشک و رسمی و عبوس بود. کلا چنین ذاتی داشت. بر خلاف کیوان که ذاتا آدم خشکی نبود. با یادآوری کیوان بی اراده آهی کشیدم و روی زمین خاکی با انگشت اشاره طرح های بی معنی کشیدم. دوست داشتم او هم همراهمان باشد. امروز صبح وقتی فهمیدم او به جای اینکه ما را در رفتن به یک گردش دسته جمعی همراهی کند قصد شرکت در جشن عروسی دختر داییش را دارد دلم گرفت و حس کردم این دیگر هیچ لذتی ندارد و آرزو کردم که ای کاش خانواده ی من هم به آن عروسی دعوت میشدند. اصلا همانقدر که از بودنش احساس آرامش می کردم همانقدر هم دوریش اذیتم می کرد. بدون اینکه چشم از برادرها و پسر عمه هایم و فرشاد و گیتا بردارم به کیوان فکر می کردم. به حرکات و حرفها و صدایش که برایم جذاب بودند. به خنده هایش و نگاهش که هر بار با دیدنش بیشتر جذبه می کردند. فکر می کردم و آه می کشیدم.

_ بهار خانوم! بهارمست!

گیتا بود که صدایم میزد و برایم دست تکان می داد. دستی برایش تکان دادم و چانه ام را روی زانوی راستم گذاشتم. گیتا بلند شد و به طرفم آمد:

_ چرا اینجا نشستستی دختر؟!

_ هیچی همینجوری.

کنارم نشست و گفت:

_ تو گفتی و من هم باور کردم.

شانه ای بالا انداختم و جوابش را ندادم.

_ چته بهار. تو که یه دنیا از دستت به عذاب بود. از دیوار راست بالا میرفتی. حالا چی شده که اینقدر ساکتی و زانوی غم بغل گرفتی؟!

خواستم حرفی بزنم که بی توجه گفت:

_ ببینم نکنه به اون پسره کیوان ربط داره ها؟!

از شنیدن این جمله قلبم فرو ریخت و خشکم زد. مانده بودم چه بگویم. اصلا انتظار نداشتم چنین حرفی بزند. می دانستم با هوش است اما نه اینقدر که سریع همه چیز را بفهمد. اما به هر حال خودم را به آن راه زدم:

_ منظورت چیه؟!

_ یعنی تو نمی دونی منظورم چیه؟!

_ نه من از کجا باید بدونم!؟

_ بهارمست! خودتو به اون راه نزن. دیدم دیشب چه طور بهش زل زده بودی. امروز صبح هم وقتی گفت همراهمون نمیداد و می خواد بره عروسی دیدم چه طور دماغ شدی و از جمع ما فاصله گرفتی. راستشو بگو چیزی بینتون هست؟ لبم را گاز گرفتم و دستم را مشت کردم. بعد خیلی آرام گفتم:

_ نه...چی باید باشه؟ اصلا واسه چی این حرفارو میزنی!؟

_ آخه تو آدمی نیستی که اونجوری به یه پسر نگاه کنه. عین آدمای مسخ شده...

بدون اینکه اجازه دهم حرفش را تمام کند بلند شدم و خواستم از او دور شوم که دستم را گرفت و گفت:

_ باشه بابا حالا چرا زود بهت بر می خوره؟! خب چیزی رو که دیدم گفتم. بعدش هم من که خر نیستم. می فهمم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ فکر بی خود نکن. هیچی بین من و آقای محمدی نیست.

عمدا گفتم آقای محمدی که از این فکرها بیرون بیاید. اما او گفت:

_ خب اگه چیزی بینتون نیست پس چرا تکلیف داداشم پویارو معلوم نمی کنی؟

متعجب و با اخم نشستم کنارش:

_ چه تکلیفی!؟

خودم می دانستم منظورش چیست. اما دلم نمی خواست فکر کند من حتی فکر ازدواج با بردارش را به ذهنم راه می دهم.

گیتا با حرص گفت:

_ وای بهار مست داری خودتو به خنگی میزنی یا واقعا خنگی!؟

_ نه خب بگو چه تکلیفی؟

خیلی شمرده شمرده و با صدای بلند گفت:

_ اینکه بالاخره داداش ما افتخار همسری شما علیا مخدره دختر شاه پریون شاهزاده خانوم خوش اخلاقو پیدا می کنن یا نه؟

بی رو در بایستی گفتم:

_ حالا نه اینکه اخلاق داداش جنابعالی خیلی خوبه؟

این را گفتم و بعد در ادامه پرسیدم:

_ ببینم گیتا من یه سوالی ازت بپرسم راست و حسینی جوابمو میدی؟

_ خب آره چرا که نه.

_ اگه تو یه پسری بیاد خواستگاریت که عین یه تیکه یخ سرد و خشک باشه. یه آدم بداخلاق و عصافورت داده . و همیشه هم سگرمه هاش تو هم باشه. حالا هر چقدر هم خوش قیافه و جذاب باشه قبولش می کنی؟

گیتا بی معطلی جواب داد:

_ آره چرا که نه. پول داشته باشه قیافه هم نداشته نداشته اصلا مهم نیست.

_ خاک تو سر پول پرستت.

_ ولی آخه من که الان جای تو نیستم. بعدش هم من بهت قول میدم اگه پویا با تو ازدواج کنه اخلاقش درست میشه. چون بهت علاقه داره.

باز بلند شدم و گفتم:

_ نه عزیز دلم برو دنبال یکی دیگه واسه داداشت بگرد. چون من اگه بخوام ازدواج کنم مردی رو انتخاب می کنم که شبیه خودم باشه. شلوغ و شیطون و بگو بخند نه یه قندیل یخ که هر لحظه به خاطر رفتارای بچگانه م سرزنشم کنه. من دوست دارم کنار مردی که دوستش دارم بچگی کنم. شیطونی کنم و یه دقیقه آروم بگیرم. این رفتارای توی ذاتمه و دوست دارم کسی رو انتخاب کنم که بتونه پا به پای من بیاد.

_ این یعنی این که تو نمی خوای بزرگ بشی؟

_ آره عزیزم همینطوره. نمی خوام. همینو هم برو به داداشت بگو. بگو بهارمست هنوز بچه ست و نمی خواد بزرگ بشه و از بچگی دست بکشه.

_ حداقل خودت باهش حرف بزنی و اینارو بهش بگو.

بدون هیچ جوابی از او دور شدم و به سمت دیگری رفتم و صدایش را که لحنش قهر آلود بود پشت سرم شنیدم:

_ واقعا که.

بخش سوم

تالار خیلی شلوغ بود. ردیف صندلی هایی که دو تا دور چیده بودند با اینکه جشن تازه شروع شده بود تقریباً پر شده بودند و زنها و دخترهایی رفته بودند وسط و میرقصیدند. من در اولین ردیف صندلیها کنار مادرم و زن داییم نشسته و

گیج از صدای بلند و کر کننده ی موسیقی و دیدن آن همه چهره ی نا آشنا به رقص بازو به بازوی دخترها چشم دوخته بودم که گاهی بعضیهایشان از جمع رقصنده ها بیرون می آمدند و به شوخی همدیگر را هل می دادند و باعث بی نظمی میشدند. دلم می خواست من هم یکی از آنها بودم و در دل حسرت خوردم که چرا بینشان نیستم و تنها غریبه و ناآشنای این عروسیم. از لحظه ی ورود تا حالا هیچ حرفی نزده بودم. این زن دایی بود که ما را معرفی کرده و مادر بود که جواب خوش آمدگویی دیگران را می داد. من این وسط ساکت و صامت بودم. و حالا که نشسته بودم و فکر می کردم با صدای جیغ و هورا و سوت و کف دخترها باز متوجهشان شدم. زن تقریباً میانسال قد بلندی با گونه های گل انداخته و صورت خندان لباس کردی آبی پر زرق و برقی به تنش با دستمالی به همان رنگ و از همان جنس وارد جمعشان شده و چوبی می کشید و دسته شان را هدایت می کرد. زن دایی با دیدنش رو به مادرم گفت:

_ زری خانوم! اون که داره چوبی می کشه خواهر کوچیکم لیلیه که برات تعریف کرده بودم.

مادر پرسید:

_ پس عروست کو؟

اما هنوز حرفش درست از دهانش بیرون نیامده بود که صدایی توجهمان را جلب کرد:

_ سلام مادر جون.

سرم را به طرف صدا چرخاندم. زن جوان زیبایی بود با چشمهای خوشرنگ عسلی و موهای خرمایی که کت و دامن سفیدی با کمر بند و یقه ی صورتی و بلوز سفید پوشیده بود و آرایش خیلی ملایمی داشت. زن دایی با دیدن او لبخند روی لبهایش پررنگتر شد و گفت:

_ سلام به روی ماهت دختر عزیزم.

و رو به مادرم گفت:

_ اینم عروسم یلدا.

مادر با شنیدن این حرف ذوق زده بلند شد و گفت:

_ ماشالله هزار ماشالله. بانو خانوم جون شما خیلی خوش سلیقه ای ها. عروست ماهه. به به به چه خانومی.

زن دایی خندید و گفت:

_ والله یلدا جون انتخاب خود پسرم احسان بوده. من دخالتی توش نداشتم.

یلدا با لبخند زیبایی از مادرم تشکر کرد و گفت:

_ لطف دارین خانوم.

و باز زن دایی به حرف آمد:

_ یلدا جون بهشون بگو زری خانوم، نه نه بگو عمه زری. آخه عمه ی احسان و کیوانه.

یلدا لبخندش پررنگتر شد و گفت:

_ واقعا؟!

و با مادرم دست داد و روبوسی کرد و من با حسرت و نگاه تحسین آمیزی چشم دوخته بودم به او. حسرت خوردنم به خاطر این بود که او و شوهرش خودشان همدیگر را انتخاب کرده بودند و شوهر کردنش اجباری نبوده. در واقع یک جورهایی به او حسادت می کردم. با این حال به احترام او که عروس بزرگ آن خانواده بود برخاستم که زن دایی مرا هم معرفی کرد:

_ یلدا جان این سمیراست. دختر زری خانوم.

نگاه یلدا متوجه من شد. نگاهش گرم و گیرا و مهربان بود. لبخندش پررنگتر شد. دستش را جلو آورد و گفت:

_ سلام. خوش اومدی عزیزم.

خیلی آرام گفتم:

_ ممنون.

و دست گرمش را در دستم گرفتم. بعد زن دایی به اطراف نگاه کرد و از او پرسید:

_ راستی پس عسل کجاست؟ چرا نمیبینمش؟!

یلدا با لحنی جدی گفت:

_ نیاوردمش گذاشتمش پیش خانم طیبی همسایه ی دایی اینا. امیر حسین هم به هوای اون موند اونجا.

_ ای وای مادر آخه چرا؟! امیذاشتی بیاد بچه م.

_ نه مادر جون بد عادت میشه. دوست ندارم. رو تربیتش اثر بد میذاره.

_ وا چه حرفا!

یلدا باز لبخند زد و خواست برود که لیلی خانم در حالیکه نفس نفس میزد و موهای بلند سیاهش روی شاه هایش ریخته بود به جمع ما پیوست و به زن دایی سلام کرد:

_ سلام آجی.

_ سلام. خوب مجلسو گرم کردی.

لیلی خانم خندید و گفت:

_ خب عروسی برادرزاده مه دیگه. چیکار کنم؟

بعد رو به زن دایی پرسید:

_ تو نمیای وسط؟

که او با اخم گفت:

_ وا چه حرفا! من با این سنم بلند بشم برقصم.

_ ای بابا آبجی تو که سنی نداری آخه. بعدش هم عروسی برادرزاده ی گلته.

لیلی خانم این را گفت و خندید و نگاهش متوجه من و مادرم شد و رو به خواهرش پرسید:

_ مهمونات که می گفتمی همینان؟

زن دایی جواب داد:

_ آره. زری خانوم خواهر ناتنی آقا جاسم. اینم دخترش سمیرا که عروس گل خودمه.

این جمله را که گفت ناگهان در چهره ی لیلی و یلدا که دستش را روی شانه ی او گذاشته بود تعجب را دیدم و حالت سوالی چهره هایشان را تشخیص دادم. البته من خودم هم تعجب کرده بودم اما دلیل تعجبم این بود که قرار نبود آنجا نامزدی من و کیوان اعلام شود. قرار بود وقتی تمام فامیل در خانه ی داماد این عروسی جمع شدند آن وقت حرف از نامزدی من و کیوان زده شود. اما ظاهرا زن دایی دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد که این موضوع را همینجا مطرح کرد. اما با این حال لیلی خانم خندید و گفت:

_ شوخی قشنگی بود آبجی. خب من با اجازه تون میرم. صدام میزنن.

او رفت اما یلدا همچنان ایستاده بود و ما را نگاه می کرد و حواسش بیشتر به من بود که داشتیم از خجالت آب میشدم و حتی سوال زن دایی هم باعث نشد چشم از من بردارد:

_ یلدا جان! نمی دونی کیوان اومده یا نه؟

_ آره اومده. توی قسمت مردونه ست.

زن دایی با این حرف عروس بزرگش رو به مادرم کرد و پرسید:

_ زری خانوم جون! اجازه هست من سمیرا رو با خودم ببرم به کیوان نشون بدم؟

مادر که نشان می داد از این تصمیم ناگهانی هل شده با رضایت تند تند سر تکان داد و گفت:

_ چرا که نه. حتما. این که دیگه اجازه نمی خواد. دختر دیگه مال خودتونه.

_ ممنون.

بانو خانم دستم را گرفت و من که سرم را پایین انداخته بودم وقتی برای چند ثانیه سرم بلند کردم چشمم به نگاه بهت زده ی یلدا افتاد که همانطور ایستاده بود و چشم از من بر نمی داشت. بعد همراه زن دایی از بین ردیف صندلیها گذشتم و قدم به راهروی تالار گذاشتم و تا برسیم به در ورودی بانو خانم با هر کس از آشناهایش رو به رو میشد مرا عروس خودش معرفی می کرد و من حین اینکه بوسیده میشدم و تبریک میشنیدم با نگاههای کنجکاو و متعجب مواجه میشدم. نگاههایی که انگار صاحبانشان هیچ کدام انتظار چنین چیزی را نداشتند و این وسط من که خجالت زده با سری پایین و قلبی که انگار می خواست با تپشهای تندش از سینه بیرون بیورد و تنی به شدت لرزان در سکوت به این تبریکات گوش می دادم و بالاخره وقتی به در رسیدیم زن دایی نگاهی به قسمت بیرونی تالار که چند تا پسر در آن ایستاده بودند و حرف میزدند انداخت و یکی از آنها را صدا زد:

_ همایون! همایون جان.

پسر به سمت ما چرخید و با دیدن زن دایی به طرفمان آمد:

_ جانم زن عمو!

_ قریون قد و بالات برم میشه بری به کیوان بگی یکی دو دقیقه بیاد کارش دارم.

- چشم.

همایون رفت و من باز سر به زیر و ساکت این پا و آن پا کردم و زن دایی مشغول حرف زدن با زنی شد که دم در به مهمانهای تازه وارد بسته های شیرینی می داد و فهمیده بودم خاله ی عروس است.

_ سلام مامان.

صدایی که در گوشم پیچید گرم و جذاب بود و باعث شد سرم بی اراده بلند شود. زن دایی به طرف پسر جوانی که جلوی در ایستاده بود رفت و در حالیکه قربان صدقه اش میرفت نوک پنجه ی پا بلند شد و دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و مشغول بوسیدنش شود. پس کیوان این بود؟! نامزد من. همسر آینده ام... همین پسر خوش قد و بالایی که ریش مرتبی داشت با موهای خوش حالت. همین که کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن سفید پوشیده و داشت با مادرش احوالپرسی می کرد... یعنی این پسر را می توانستم دوست داشته باشم؟! اصلا قابل دوست داشتن بود؟ آیا منی که از رنگ قهوه ای متنفر بودم می توانستم رنگ قهوه ای چشمانش را که حالا متوجه من شده بودند دوست داشته باشم؟ نه... نه... نه... صدایی در درونم می گفت نمی توانم دل به این آدم بدهم. اصلا امکان ندارد. نه من هیچ احساسی نسبت به او در خودم حس نمی کردم. آنقدر گیج و دستپاچه بودم که نمیشنیدم زن دایی دارد به او چه می گوید.

فصل نهم

بخش اول

مادر دختر جوانی را که پشت سرش ایستاده بود نشانم داد و دهان باز کرد که چیزی بگوید که صدای کل کشیدن از بیرون و شلوغ شدن کنار در خبر از ورود عروس و داماد داد و من هم که ماندنم را آنجا درست نمی دانستم از جلوی در کنار رفتم و بی اینکه نگاهی به کسی بیندازم منتظر ماندم تا خلوت شود بعد از در خروجی تالار بیرون رفتم. تحمل آن همه سر و صدا را نداشتم. فکر کردم بهتر است بروم خانه ی عروس و داماد و تا آمدن بقیه همانجا بمانم. برای همین با قدمهای آرام راه خانه ی دختر دایی و شوهرش را در پیش گرفتم. هوا صاف و خنک بود و ستاره ها در آسمان می درخشیدند و گاهی نسیم ملایمی می وزید. نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم. در باز بود و بالای آن یک تابلوی خوش آمدید و ریشه های رنگی گذاشته بودند و تا تقه به در زدم و داخل شدم. خاله ی شهاب و زن عمویش به استقبال آمدند. ظاهراً فقط این دو تا زن اینجا مانده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که بینمان رد و بدل شد سعیده خانم که آشنایی بیشتری با من داشت پرسید:

_ چی شد کی میان پس؟

روی یکی از صندلی هایی که در حیاط چیده بودند نشستیم و گفتم:

_ میان. هنوز زوده.

_ ما که دل تو دلمون نیست ببینیمشون. حیف سر دردم اجازه نداد برم تالار.

راحله خانم که زن عموی شهاب بود گفت:

_ عوضش موندی اینجا و به من تو تزیین خونه کمک کردی.

سعیده خانم شوخی و جدی گفت:

_ آره می دونم تو از خدات بود نرم.

اما جوابی نشنید چون زن میانسال که کمی هم می لنگید رفت داخل و بعد از چند دقیقه با یک ظرف میوه برگشت و گفت:

_ بهتره تا میان ما اینجا خودمونو مشغول کنیم و از خودمون پذیرایی کنیم.

من و سعیده خانم خندیدیم و گفت و گو کنان هر سه نفرمان مشغول خوردن میوه شدیم. از هر دری حرف زدیم و سعیده خانم جلوی من مرتب از دختر کوچکش که می گفت دانشجو است تعریف کرد و من سعی می کردم توجهی به این حرفها نکنم و یک ساعت و نیم بعد صدای بوق ماشینها را که شنیدیم و سر و صدای آدمها که آمد هر سه بلند شدیم. راحله خانم آشغال میوه ها را جمع کرد و سعیده خانم با اسپند به استقبال مهمانها و عروس و داماد

رفت. من هم رفتم گوشه ای ایستادم و منتظر ماندم. بالاخره همه داخل شدند. حیاط شلوغ شد و عروس و داماد دست در دست هم داخل شدند و روی صندلیهای مخصوص خودشان نشستند. من کنار دیوار حیاط به درختی تکیه دادم و نگاهشان کردم. به هم می آمدند. الهه شغل سفیدی سرش بود و دامن بلند سفیدش تا نوک پاهایش بود. یک دسته گل ارکیده ی آبی در دست داشت و شهاب هم کت و شلوار سفید تنش بود که سر آستینها و یقه اش سیاه بود. هر دو مشغول ژتماشای رقص دو به دوی چند تا از پسرهای فامیل شده بودند و گاهی شهاب زیر گوش الهه چیزی می گفت و او با وقار لبخند میزد. خانم نفیسی همکار برادرم داشت از آنها فیلم می گرفت و احسان هم مشغول فیلمبرداری از کل مراسم بود. دیگر جایی برای رقص خانمها نبود برای همین پسرها وسط حیاط را به اشغال خود در آورده بودند و دخترها ایستاده بودند و با نگاههای حسرت زده فقط نظاره گر بودند. من هم برای اینکه سرگرم شوم مشغول نگاه کردن شدم و خدا را شکر کردم که کسی متوجهم در آن قسمت نیست و گرنه مجبورم می کردند همراه بقیه برقصم. داشتم به تکنوی پسر بچه ی ده دوازده ساله ای نگاه می کردم که توجه همه را به خودش جلب کرده بود اما برای یک لحظه چشمم به الهه افتاد و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. همبازی دوران بچگیم. دختر شیطان و شلوغی که یک لحظه ساکت نمی نشست. دختری که زمانی ادعا می کرد عاشق و دلباخته ی من است و بود اما خودم نخواستم. نخواستم بعد از پگاه کسی را دوست داشته باشم. نخواستم به کسی فکر کنم. مطمئنا اگر خواسته بودم حالا به جای شهاب من نشسته بودم. چون دایی و زن دایی هم با کمال میل راضی به چنین ازدواجی بودند. اما من نمی توانستم چنین چیزی را قبول کنم. الهه زیر گوش شوهرش چیزی گفت و من خیلی آرام از درخت جدا شدم و به سمتشان رفتم. هر دو جلویم بلند شدند و الهه بدون اینکه چشم از صورتم بردارد گفت:

_ سلام داداش. ممنون که اومدی.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. این اولین باری بود که مرا داداش صدا میزد. چقدر با آن الهه ای که بی ادب و پررو و جلف و سبک سر می نامیدمش فرق کرده بود. حالا دیگر آن دختر جلویم نبود. بلکه یک خانم و یک عروس باوقار و زیبا با چشمهای آبی جلویم ایستاده بود. چشمهای آبی مرا یاد بهار مست انداختند. دختری که تازه متوجه شیطنتهایش شده بودم. اما من چرا یاد او افتاده بودم؟! خودم هم نمی دانستم. با این حال سعی کردم او را از ذهنم بیرون کنم و بالبخند گفتم:

_ تبریک می گم. به هردوتون تبریک می گم. امیدوارم خوشبخت بشین.

شهاب تشکر کرد. با او دست دادم و روبوسی کردم. بعد به شوخی گفتم:

_ شهاب جان هنوز هم دیر نشده ها!! آگه پشیمون شدی بگو. خودم از دست این زالک وحشی نجات میدم.

زالک وحشی لقبی بود که موقع دعواها یمان به الهه داده بودم. شهاب لبخند زد. اما بر خلاف آن وقتها که دخترداییم با شنیدن این لقب حرصش در می آمد و کلی داد و فریاد می کرد این بار نرم خندید و گفت:

_ باشه آقا کیوان هر چی دلت می خواد بگو. ولی من هم به موقعش تلافی می کنم. بذار موقع عروسی تو هم همیشه بالاخره. در ضمن بهت تبریک می گم.

با تعجب گفتم:

_ به من؟! چرا!؟!

_ به خاطر نامزد کردنت دیگه آقای خوش حواس. بی خود سعی می کنی بیچونی. اصلا باورم نمیشه که تو...

از حرفش حیرت کردم و سریع حرفش را قطع کردم:

_ صبر کن ببینم چی میگی تو؟! نامزد کدومه؟! منظور ت چیه!؟!

الهی متعجبتر از من پرسید:

_ یعنی چی؟! امگه تو نامزد نکردی؟! خود مادرت گفت. مگه اون دختره که اون گوشه وایساده نامزد تو نیست؟! به سمتی که با نگاه اشاره کرده بود چرخیدم و او ادامه داد:

_ اوناهاش. همون دختر لاغره که مانتو و شلوار زیتونی پوشیده و شال سیاه براقی سرشه.

به دختری که اشاره کرده بود نگاه کردم. همان دختری بود که همراه مادرم دیده بودم. بهت زده به طرف الهه برگشتم که با نگرانی و بغض گفت:

_ کیوان! نگو که خودت خبر نداری!

بی هیچ حرفی از او دور شدم. دنبال یک نفر می گشتم که برایم توضیح بدهد که بین جمع مردها پدرم را دیدم. کنار مردی که او را آقا نصرالله صدا می کرد نشسته و گرم صحبت بود. یعنی ممکن بود مادرم همینطوری حرفی زده باشد و آن دختر را عروس خودش معرفی کرده باشد؟! اما چطور امکان دارد. مادر و این کارها... نه... او چنین اخلاقی نداشت... ولی... ولی اگر قضیه حقیقت داشته باشد پس پدر هم با خبر است. نزدیک رفتم و صدایش زدم:

_ بابا!

نگاهم کرد و گفت:

_ هان کیوان جان بابا! بیا بشین اینجا می خوام...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

_ میشه به دقیقه باهات حرف بزیم؟

نگاهی به مرد کنارش انداخت و با یک ببخشید بلند شد. دستش را گرفتم و دنبال خودم او را به بیرون از حیاط و به گوشه ی خلوتی کشاندم و تا خواست چیزی بگوید سریع پرسیدم:

_ قضیه ی این نامزدی که من ازش خبر ندارم چیه!؟

و دعا کردم او هم مثل من بی خبر باشد و یا یک شایعه و حرف بی اساس باشد. اما او خیلی راحت جواب داد:

_ اتفاقا خودم می خواستم بهت بگم ولی مهلت ندادی که...

با اخم گفتم:

_ خب؟

_ من و مادرت یه دختری رو برات انتخاب کردیم و انگشتر دستش کردیم. دختر عمه ت. دختر خواهرم زریه...

پدر حرف میزد و من مات و میهوت چشم به دهانش دوخته بودم. یعنی... یعنی... واقعا این کار را کرده بودند؟! یعنی بدون اینکه چیزی به من بگویند رفته بودند خواستگاری و دختری را برایم نامزد کرده بودند؟! چه طور... چه طور امکان داشت؟! در چنین دوره و زمانه ای به چنین کاری چه می گفتند؟! به دیوار تکیه دادم و پنجه هایم را در موهایم فروبردم. اصلا نمی توانستم حرف بزنم. زبانم بند آمده بود. فقط نگاهش می کردم. پدر را نگاه می کردم که هنوز داشت حرف میزد و من نمی شنیدم چه می گوید. حتی یک کلمه از حرفهایش را نمیشنیدم و ناگهان یاد پگاه افتادم و پاهایم توانشان را از دست دادند. کنار دیوار روی دو پا نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم.

_ کیوان! بابا! چی شد؟ حالت خوبه؟

پدر سوال کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت. اما من حرکتی نکردم.

_ چی شده عمو جاسم؟ کیوان حالش خوبه؟

نتوانستم تشخیص بدهم صدای چه کسی است که پدر در جوابش گفت:

_ یه کم سرش درد می کنه. قریون دستت میشه یه لیوان آب براش بیاری؟

بله درست می گفت. سرم درد می کرد. اما نه یک کم. بلکه خیلی زیاد. آنقدر سرم درد می کرد که داشت منفجر میشد و صدای موسیقی هم مزید بر علت شده بود و حالم را بدتر کرده بود. چند دقیقه که گذشت صدای نگران مادر را شنیدم:

_ وای خدا مرگم بده کیوان جان! مادر! چی شده!؟

و صدای یلدا را:

_ کیوان داداش! خوبی؟! ببینمت...

نه... نه... من نمی توانستم... نمی توانستم چنین چیزی را قبول کنم. این ازدواج اجباری برایم غیر قابل قبول بود... ناگهان بلند شدم و در حالیکه تکیه از دیوار بر می داشتم و عقب عقب به انتهای کوچه میرفتم خطاب به پدر و مادرم گفتم:

_ نه... نه... من اینو قبول ندارم... اصلا...

پدر جلو آمد که چیزی بگوید اما من داد کشیدم:

_ من قبول ندارم.

بعد پشت به آنها کردم و سریع از کوچه بیرون آمدم و بی هدف در خیابان منتهی به یک چهارراه شروع کردم به راه رفتن...حالم خوش نبود و افکار مختلفی در ذهنم می چرخیدند. نمی دانستم دارم کجا میروم و وقتی به خودم آمدم دیدم جلوی خانه ی دایی ایستاده ام. خودم هم نمی دانستم چه طور به اینجا رسیده ام! ماشین بهروز جلوی خانه ی دایی پارک شده بود. رفتم شمتش که خودش از خانه بیرون آمد و با دیدن من پرسید:

_ عروسی تموم شد؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم پرسیدم:

_ بر می گردی اهواز؟

جواب داد:

_ آره. فردا کلی کار دارم. باید صبح سر کارم باشم. ولی خاله ت اینجا می مونه.

_ پس من هم باهات میام.

با دقت نگاهم کرد و پرسید:

_ چرا اینقدر زود؟! چیزی شده کیوان!؟

_ نه... فقط خسته م و فردا من هم باید سر کارم باشم.

سری تکان داد و بی هیچ حرفی در جلویی ماشین را باز کرد اما من گفتم:

_ عقب میشینم.

برای همین در عقب را برایم باز کرد. من هم خودم را انداختم روی صندلی و او رفت پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد:

_ مطمئنی حالت خوبه؟

_ آره.

ماشین راه افتاد و من روی صندلیها دراز کشیدم اما کم کم درد در معده ام پیچید. باز فشار عصبی باعث شده بود معده ام درد بگیرد. چشمهایم را بستم و دستم را روی محل درد فشار دادم و دندانهایم را روی هم فشار دادم. اما درد هر لحظه شدیدتر میشد. حال خودم را نمی فهمیدم. ناله ای را که هر لحظه ممکن بود از گلویم خارج بشود خفه می کردم و همین باعث میشد نفسم بند بیاید...

بخش دوم

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. به ساعت رومیزی نگاه کردم. پنج و ربع صبح بود. هنوز یک ربع تا بیدار شدنم باقی مانده بود. گوشی را برداشتم و در حالیکه روی تختم غلت میزدم آن را نزدیک گوشم گرفتم:

_ الو!

_ الو سلام بهارمست. خواب بودی؟

بابک بود. اما آخر چه اتفاقی می توانست افتاده باشد که آن موقع از صبح تماس گرفته بود؟!

در جوابش گفتم:

_ پس چی؟! انتظار داشتی بیدار باشم؟

_ ببخشید که بیدارت کردم.

_ خب حالا اشکالی نداره بگو چیکار داشتی این وقت صبح زنگ زدی؟

_ راستش خواستم بهت بگم من و فرشاد امکان داره امروز نیایم آزمایشگاه. گفتم خبرت کنم که بدونی. به خانم صدری و شهبازی هم بگو. بگو به جای ما اونا امروز مسئول بخش غذایی هستن.

_ چرا؟! چی شده که نمایین؟

_ کیوان حالش خوب نیست. می خوامیم بمونیم مواظبش باشیم.

از شنیدن نام کیوان دلم ریخت. سراسیمه نشستیم و پرسیدم:

_ کیوان؟! کیوان چش شده؟! امگه برگشته؟!

_ هیچی بعدا برات می گم. الان فقط گفتم خبرت کنم که ما امروز نمیایم.

_ بابک...

_ خب فعلا خداحافظ.

_ بابک قطع نکن...

تماس قطع شد. با ناراحتی گوشی را روی تختم انداختم و ناگهان بغض کردم. بابک نگرانم کرده بود. ترس برم داشته بود که نکند اتفاق بدی برای کیوان افتاده باشد و حالش خیلی بد باشد. چنگی توی موهایم زدم و آنها را کشیدم. به اطرافم نگاهی انداختم و از تخت پایین آمدم و بلا تکلیف ایستادم. چکار باید می کردم؟ میرفتم آزمایشگاه یا آپارتمان بابک. یک دور توی اتاقم چرخیدم تا فکر کنم. عقلم می گفت برو سر کارت عصر سری هم به او بزن و احساسم می

گفت همین حالا برو ببینش. هر دو در جدال بودند و من گیج از این جنگی که در درونم آغاز شده بود سعی می کردم تصمیم بگیرم و بالاخره هم تصمیم گرفتم بروم کیوان را ببینم. پس بی معطلی لباس پوشیدم. آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم. پله ها را دو تا یکی طی کردم. کسی پایین نبود. پدر و پهرام که دیشب با هم به یک سفر کاری رفته بودند. مادر هم شاید هنوز خواب بود. اما از آشپزخانه صدا می آمد. داخل شدم. ثریا تازه داشت پیش بندش را می بست. معلوم بود تازه آمده. سلام کردم که جوابم را به گرمی داد. یک بطری کوچک آب از یخچال و یک کلوچه از جعبه ی کلوچه های داخل کابینت برداشتم و خداحافظی کردم. اما سوال او مانع از خروجم از آشپزخانه شد:

__ کجا؟! هنوز که خیلی زوده بری!

با عجله جواب دادم:

__ باید امروز زودتر برم. کارم زیاده. بای.

از دری که رو به باغ باز میشد رفتم بیرون اما هنگام بیرون رفتن با مادرم مواجه شدم که از قدم زدن صبحگاهیش در باغ بر می گشت. مادر عادت داشت صبحها در باغ قدم بزند. از ور رفتن و بودن با گلها و درختها خیلی خوشش می آمد. وقتی مرا دید با یک لنگه ابروی بالا رفته نگاهم کرد و پرسید:

__ صبح به این زودی کجا داری میری؟

ترسیدم مانع از رفتنم شود برای همین هم سریع از کنارش گذشتم و جواب دادم:

__ کار دارم مامان خانوم. بعدا برات توضیح میدم.

نگذاشتم پایی ام شود. از باغ با عجله گذشتم و رفتم توی پارکینگ. سوار ماشینم شدم و همین که سرایدار در را برایم باز کرد و خودم را بیرون دیدم با سرعت زیادی ماشین را راندم و یک ربع بعد وقتی دیگر رسیده بودم جلوی آپارتمان برادرم برای اینکه فرشاد و بابک پی به نگرانی و عجله ای که برای رسیدن داشته ام نبرند چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و برای اینکه رنگ پریدگی احتمالی صورتم مشخص نباشد چند بار گونه هایم را نیشگون گرفتم و چون فراموش کرده بودم جلوی در مجتمع دکمه ی آیفون را فشار دهم و آنها را از آمدنم با خبر کنم. دکمه ی زنگی را که کنار در بود دو بار فشار دادم. چند دقیقه منتظر ماندم تا اینکه فرشاد در را باز کرد. با دیدنش سلام کردم و در جواب نگاه متعجبش پرسیدم:

__ می تونم پیام تو؟

چیزی نگفت و کنار رفت. داخل شدم و بابک را صدا زدم. فرشاد به اتاق کیوان اشاره کرد و من برادرم را دیدم که با اخم از اتاق بیرون آمد و خطاب به من گفت:

__ هیس چه خبرته؟! کیوان خوابه. این وقت صبح تو اینجا چیکار می کنی!؟

کیفم را پرت کردم روی کاناپه و در جواب بالحن طلبکارانه ای گفتم:

_ تقصیر خودت بود با اون زنگ زدن و طرز صحبت کردنت. خب ترسیدم گفتم نکنه اتفاق بدی افتاده باشه.

برادرم حرفی نزد و فقط با اخم نگاهم کرد. چشمهایش خواب آلود بود. به اتاق کیوان اشاره کردم و آرام پرسیدم:

_ حالش چه طوره؟

اخمهایش از شنیدن سوالم باز شد. اما صورتش نشان می داد ناراحت است. آمد و روی کاناپه نشست و گفت:

_ خوابیده.

فرشاد هم آمد کنارش نشست و حرف بابک را اینطور ادامه داد:

_ ساعت چهار صبح رسید. حالش خیلی بد بود. ظاهراً به شوهر خاله ش که رسونده بودش نگفته بود حالش بده. وقتی اومد رنگش مثل زعفرون زرد شده بود. مرتب بالا می آورد. بدجوری ما رو ترسوند. رسوندیمش درموناگاه. دکتر گفت به خاطر فشار عصبی ای که بهش وارد شده اینطوری شده. البته قبلاً هم اینجوری شده بود ولی اینبار بدتر بود. دکتر یه آرامبخش بهش زد و براش قرص نوشت. یه سری سفارش هم کرد. یه سرم هم خواستن بهش وصل کنن که هر کاری کردیم نداشت. پسره ی لجباز می گفت نمی خواد باعث اذیت ما بشه. ما هم مجبور شدیم بیاریمش خونه و تصمیم گرفتیم امروز پیشش خونه بمونیم مواظبش باشیم نکنه حالش دوباره بد بشه.

گفتم:

_ یعنی... یعنی... به خاطر اعصابش...

حرفم را ناتمام گذاشتم و به برادرم نگاه کردم. بابک سرش را تکان داد. پرسیدم:

_ الان چی؟ الان سرمو وصل کردین؟

_ نه ما که بلد نیستیم.

_ هیچ کدومتون؟

_ نه.

نگاهم روی صورت هر دویشان چرخید:

_ خب پس خودم این کارو می کنم.

فرشاد پرسید:

_ بلدین؟

بلند شدم و در جوابش گفتم:

آره یه مدتی رو از دایی مادرم پرستاری می کردم.هم آمپولشو تزریق می کردم.هم سرمشو میزدم.

بابک برخاست و همراهم به اتاق آمد.از دیدن کیوان در آن حالت دلم آشوب شد و بغض کردم.روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی چشمهایش گذاشته بود.از برادرم پرسیدم:

_ سرمش کجاست؟

رفت و بعد از مدت خیلی کوتاهی با سرم برگشت.آن را گرفتم و گفتم:

_ بیا کمک کن.

کنار تخت کیوان زانو زدم.بابک هم به کمکم آمد و من خیلی آرام و با احتیاط سرم را وصل کردم و در حین انجام این کار وقتی آثار درد را در چهره ی کیوان دیدم آشفتگی درونیم بیشتر شد اما طوری رفتار کردم که برادرم متوجه حالتم نشود.

پس از وصل سرم از بابک و فرشاد خواستم اجازه دهند من به جایشان مواظب کیوان باشم و هر طور بود راضیشان کردم و هر دویشان را پس از صرف صبحانه راهی کردم بروند.اما قرار شد زن سرایدار را بفرستند کمکم که تنها نباشم.وقتی آنها رفتند و تنها شدم.برای آرام شدنم کمی در سالن پذیرایی قدم زدم.بعد بی سر و صدا رفتم توی اتاق کیوان که هنوز خواب بود.با مکت کوتاهی یک صندلی پیش کشیدم.آن را بر عکس کردم.رویش نشستم . دست و چانه ام را به پشتی اش تکیه دادم و مشغول تماشای کیوان شدم.چهره ی رنگ پریده اش در خواب آرام و معصوم نشان می داد و به من هم آرامش می داد.دلم نمی خواست یک لحظه هم چشم از او بردارم.ولی آخر چرا؟!چرا از نگاه کردن به این پسری که در این حالت روی تخت خوابیده سیر نمی شدم؟!چرا دلم می خواست یک بار فقط یک بار لمسش کنم؟!هر چند موقع وصل کردن سرم هنگام رگ گیری انگشتم پوست داغش را لمس کرده بود.و چرا دلم می خواست همسرش باشم؟!محرمش باشم؟!او بدون هیچ منع و مشکلی کنارش بنشینم و موهای لخت ریخته روی پیشانیاش را کنار بزنم؟!یعنی همه ی اینها از دوست داشتن بود؟!از...عشق؟!از علاقه ای که در قلبم نسبت به او احساس می کردم؟!اگر اینطور بود که باید بگویم این دوست داشتن عجب چیز غریبی است!که با به وجود آمدنش آرزوها را هم یکی یکی به وجود می آورد و آدم ناگهان که به خودش می آید می بیند تمام ذهنش از ای کاش ها اشغال شده و قلبش پر از آرزوست.آه کشیدم و کمی روی صندلی جا به جا شدم.اما با دیدن چهره ی کیوان که عرق کرده بود و صورت مجاله شده از دردش احساس آرامشم از بین رفت.او در خواب سرش را تکان می داد و کلمات نامفهومی را به زبان می آورد و ناله می کرد.وحشت زده نگاهش کردم و وقتی دیدم لحظه به لحظه بدتر میشود سریع از روی صندلی بلند شدم و کنار تختش نشستم.هل شده بودم و نمی دانستم چه کنم.او با صدای بغض آلودی در خواب اسمی را صدا میزد و کلمه ی نه را تکرار می کرد و قلب مرا به درد می آورد.خواست دستی را که سرم به آن وصل بود تکان دهد که بی هوا و با عجله دستم را رویش گذاشتم و دیدم در خواب به هق هق افتاد.صدایش زد:

_ کیوان! کیوان! بیدار شو.

اما او نالید. به خودش پیچید و دست دیگرش را روی دستم گذاشت. دلم ریخت و تنم داغ شد. همان دستش را گرفتم و در حالیکه آن را فشار می دادم با بغض صدایش زدم:

_ کیوان! کیوان! تو رو خدا بیدار شو. داری کابوس میبینی. کیوان!

اما آرام نمیشد. هر چه می کردم آرام نمیشد و حالا به وضوح نامی را که به زبان می آورد میشنیدم:

_ پگاه.

در ذهنم آن اسم را تکرار کردم تا به نتیجه ای برسم و حدس زدم باید همان دختری باشد که دوستش داشته. صدای در آپارتمان را که شنیدم با اطمینان از اینکه زن سرایدار است خواستم بروم در را باز کنم اما در آن موقعیت نمی خواستم کیوان را تنها بگذارم. صدای در دوباره بلند شد و من مردد به او که در خواب می نالید و صورتش کاملا خیس عرق شده بود نگاه کردم و بالاخره دستش را رها کردم. برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و در را باز کردم. زن سرایدار بود. سلام کرد و گفت:

_ خانوم! آقای مهندس گفتن به کمک احتیاج دارین.

کنار رفتم و گفتم:

_ بیا تو.

ورود زن سرایدار با فریاد کیوان همزمان شد. زن را تنها گذاشتم و دویدم سمت اتاقش. وقتی داخل شدم روی تخت نشسته بود و نفس نفس میزد. انگار که راهی طولانی را دویده باشد. نگران پرسیدم:

_ خوبی؟

سرش را بلند کرد. غم و درد را در چهره اش دیدم. باز دلم گرفت. با بغض گفتم:

_ صبر کن الان برات آب میارم.

و رفتم سمت آشپزخانه. بی توجه به نگاه های متعجب زن سرایدار لیوانی را از آب پر کردم و برگشتم به اتاق. لیوان را به سمت کیوان گرفتم و گفتم:

_ بخورین.

او که آرامتر شده بود لیوان را گرفت و با صدای گرفته ای تشکر کرد. صدای زنگ گوشیش که روی عسلی کنار تختش بود توجه هر دویمان را جلب کرد. اما او نیم نگاهی به آن انداخت و بی اعتنا سرش را برگرداند. پرسیدم:

_ نمی خواین جواب بدین؟!

با لحنی عصبی گفت:

_ خاموشش کنین.

گوشی را برداشتم. خاموشش کردم و آن را دوباره سر جایش گذاشتم. خیلی دلم می خواست بدانم چه چیزی باعث ناراحتیش شده. صبح روز قبل که داشت میرفت کاملا سر حال بود. اما حالا با رنگی پریده و صورت در هم مقابل من نشسته بود توی این اتاق نیمه تاریک.

بخش سوم

زن دایی اجازه داده بود توی اتاق کیوان بخوابم. توی اتاق نامزد من در آن اتاق تمرین شوهرداری می کردم. تمرین زندگی با مردی که حتی دیدنش علاقه ای در من به وجود نیآورده بود. اما پدر با دیدنش و به خاطر جذابیت ظاهریش از خود رضایت بیشتری نشان داده بود و من که می دانستم راضی بودن هر چه بیشتر پدرم یعنی همه چیز تمام است بیشتر از کیوان بدم آمده بود. اما می ترسیدم او از من خوشش آمده باشد. هر چند اینطور نشان نمی داد. روی تختش دراز کشیده بودم و فکر می کردم. اصلا فرصت نشده بود درست و حسابی او را ببینم. چون به گفته ی پدرش به خاطر کار مهمی که برایش پیش آمده بود سریع برگشت اهواز. روی تخت غلت زدم و آه کشیدم. این اتاق نسبتا بزرگ با این تخت و قفسه یر از کتاب و میز تحریر و هر چه در آن بود اصلا برایم جذابیتی نداشت. چرا که از صاحب اتاق بدم می آمد. اما اجبار کار خودش را کرده بود و مجبور شده بودم تا حدودی واقعیت را بپذیرم و با آن کنار بیایم. واقعیتی را که می گفت صاحب این اتاق به زودی مالک جسمم خواهد شد. در جایم نشستم. قاب عکسی را که روی عسلی کنار تخت بود برداشتم و نگاه کردم. خودش بود. ژست گرفته و روی یک صندلی نشسته و یک پایش را بغل کرده بود. قاب عکس را با دقت نگاه کردم توی چشمهایش زل زدم و گفتم:

_ ازت بدم میاد.

و آن را بر عکس روی عسلی گذاشتم تا چشمم به قیافه اش نیفتد.

بله شاید نمی توانستم رو در روی خودش و خانواده اش و پدر و مادرم این جمله را به زبان بیاورم ولی در این اتاق ساکت که کسی نبود می توانستم حرف دلم را به عکسش بزنم.

بلند شدم و رفتم سمت آینه ی قدی روی دیوار که اطرافش گچ بریهای زیبایی داشت و به تصویر خودم نگاه کردم و آه کشیدم. کارم شده بود آه کشیدن و فکر کردن به اینکه عاقبت چه میشود.

شالم را که دور گردنم پیچیده بود باز کردم و روی زمین انداختم و دستی به موهای فر فریم کشیدم. یک برس روی میز کنار آینه دیدم. آن را برداشتم. حتما متعلق به کیوان بود. بله این برس متعلق به نامزد من بود پس به من هم تعلق داشت.

از فکرم پوز خندی زدم و برس را روی موهایم کشیدم. شانه زدنم که تمام شد دوباره با دست موهایم را به هم زدم که البته هیچ تغییری نکردند. در واقع موهای من اینطوری بودند. چه شانه میشدند و چه نمیشدند تغییری در آنها رخ نمی

داد. من هم دوستشان نداشتم. چشم از آینه گرفتم می خواستم پیراهنی را که زن دایی برایم خریده بود امتحان کنم. بنابراین رفتم سمت صندلی ای که پیراهن را رویش انداخته بودم. آن را برداشتم. از رنگ زردش خوشم می آمد آخر من این رنگ را دوست داشتم ولی به نظرم زیادی باز بود. اما با این حال می خواستم آن را امتحان کنم. لباسهایم را عوض کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

از دیدن خودم جا خوردم. بله زیادی باز بود. بیش از حد انتظارم. یقه اش تا وسط سینه باز بود و آستینهای حلقه ای داشت و دامن کوتاه چین دارش تا بالای زانوهایم بود. چینهای دامن روی هم افتاده بودند. دو سنگ زرد درخشان دور سیاه قسمت جلویش داشت. تعجب کرده بودم که زن دایی با آن فکر قدیمی چطور چنین چیزی را برای من خریده. حتما انتظار داشت من این را جلوی پسرش بپوشم. پوزخندی زدم و همانطور به خودم خیره شدم. پوست سفیدم از ترکیب شدن با رنگ زرد پیراهن جلوه ی خاصی پیدا کرده بود. اما حتی تصور اینکه یک زمانی با چنین لباسی جلوی کیوان ظاهر شوم باعث میشد تنم بلرزد. خجالت بکشم و در دل خودم را سرزنش کنم. ولی آخر برای چه خودم را سرزنش می کردم. من که کار بدی نمی کردم! داشتم زندگی با شوهر آینده ام را تصور می کردم.

دستهایم را جلویم در هم قلاب کردم و به بازوهای سفید برهنه ام چشم دوختم. یعنی قرار بود زمانی کیوان مرا این شکلی ببیند؟ انه... این که خوب بود. بدترش هم وجود داشت. از فکری که در سرم می چرخید چندم شد. سریع لباس را در آوردم و بلوز سفید و شلوار طوسی را پوشیدم. اینکه روزی مردی با چشمان حریص و پر از هوس تن و بدنم را نگاه کند برایم چندش آور و ترسناک بود. حتی اگر آن مرد شوهرم می بود. ولی اگر آرش بود چه؟! آیا در مورد او هم چنین فکری می کردم؟ انه آرش فرق داشت. چون دوستش داشتم. عاشقش بودم و این دوست داشتن نه از طرف من و نه از سوی او رنگ هوس نداشت. اما مطمئن بودم اگر من و کیوان با هم ازدواج کنیم زندگیمان بر پایه ی عشق نخواهد بود. حداقل از طرف خودم که مطمئن بودم این طور است.

از جلوی آینه کنار کشیدم. به سمت قفسه ی کتابها رفتم. اکثر کتابهایم قطور بودند و موضوعات علمی داشتند. احتمالا از آن آدمهایی بود که مدعی داشتن علم و دانش فراوان هستند. چند تا مجله بیرون کشیدم که آنها هم علمی بودند مشخص بود چرا تا حالا ازدواج نکرده. طرف سرش را به این چیزها گرم کرده. به چند تا زمانی هم که توی قفسه بودند نگاهی انداختم. جالب بود در صفحه های اول همان چند تا رمان اسم کسانی که کتابها را به او هدیه داده بودند نوشته شده بود. تاریخهایشان هم متعلق به پنج شش سال پیش بود.

الهه و نازنین و راضیه اینها همه دختر بودند. یعنی طرف دختر باز هم هست؟! اه... پس دیگر نور علی نور بود. کتابها و مجله ها را سر جاییشان گذاشتم و رفتم سمت کمد لباسهایم در آینه ای کمد را باز کردم.

از بوی تند عطری که به مشامم خورد گیج شدم و به عطسه افتادم. این عطر با عطری که توی اتاق پیچیده بود فرق داشت. این یکی تندتر و تلختر بود. خوشم نیامد. ولی باید به این بو عادت می کردم. به لباسهای مرتب چیده شده دست کشیدم. با انگشت شست و اشاره ام یک پیراهن سفید با خانه های قهوه ای را بیرون کشیدم. مثل اینکه خیلی این رنگ را دوست دارد چون رنگ قهوه ای در لباسهایم خیلی تکرار شده. رنگی که من از آن متنفر بودم. پیراهن را سر

جایش گذاشتم. اما چیز دیگری ته کمد توجهم را جلب کرد. خم شدم و آن را برداشتم. جعبه ای بود با کاغذ کادوی سبز براق و خطهای قرمز و سیاه مورب. رویش با خطی درشت و خوش جمله ی تولدت مبارک نوشته شده بود. اما وزن زیادی نداشت. سبک بود. به روبان توری قرمز رویش دست کشیدم. حس کنجکاویم تحریک شده و از خودم پرسیدم این کادو متعلق به کیست؟ یکی از دوست دخترهایش و یا خودش؟ اگر به خودش تعلق داشت که حتما بازش می کرد. پس حتما برای یکی از همین دخترهاست که اسمشان در صفحه های اول آن چند تا کتاب بود. شاید هم برای شخص دیگری...

فصل دهم

بخش اول

توی آزمایشگاه بخش مواد آرایشی مشغول تجزیه ی یک جور کرم پودر بودم و سعی داشتم تمام حواسم به کارم باشد. اما بیهوده بود. چند روز گذشته بود؟ نمی دانستم. هنوز در شوک آن اتفاق بودم. هر چه سعی می کردم فراموش کنم چه شنیده ام فایده ای نداشت. یک روز پس از بازگشت از عروسی با تلفنی با پدرم دعوی لفظی سختی داشتم و همین باعث شده بود حتی جواب تلفنهای مادرم را هم ندهم. از احسان هم خواسته بودم مرا مدتی به حال خود بگذارد. می دانستم او هم مثل من از این ماجرا شوکه و عصبانی است اما نمی خواستم در این ماجرا درگیر شود. تنها تماسهای تلفنی من در آن چند روز محدود شده بود به عسل که با شنیدن حرفهای کودگانه اش آرامی شدم. خودم را به شدت درگیر کارها و برنامه ها و درسهای دانشگاهم کرده بودم تا شاید ذهنم را منحرف کنم ولی باز هرکاری می کردم نمیشد. بابک و فرشاد و حتی بهارمست بی خبر از مشکلم سعی می کردند تنهایی نگذارند اما در نظر من تلاشهایشان بیهوده بود. چون وضعیت جسمی و روحیم روز به روز داشت بدتر میشد. کابوسهای شبانه ام هم بیشتر شده بودند. درد معده م نیز اذیتم می کرد. آرمببخشها و مسکنها هم بی اثر بودند. متاسفانه تنها کسانی که در این موقعیت می توانستند کمک کنند هر دو به مسافرت رفته بودند. دکتر محبی برای دیدن خواهرش به آلمان رفته و دکتر مهرزاد هم به تهران سفر کرده بود.

آنقدر فکرم مشغول بود که نمی دانستم دارم چکار می کنم و فقط وقتی فهمیدم که مهرداد اصغری یکی از همکارانی که کمکم می کرد صدایم زد:

_ مهندس! حالت خوبه؟

به طرفش چرخیدم اما دستم به یک لوله ی آزمایش خورد. لوله روی زمین افتاد و خرد شد. کلافه دستی به موهایم کشیدم و خواستم عذرخواهی کنم که یکی از بچه ها داخل شد و خطاب به من گفت:

_ آقای مهندس یه نفر اومده می خواد شمارو ببینه.

یک دستم را به کمرم زدم و متعجب پرسیدم:

_ منو؟!

_ بله به خانومه. راهنماییش کردم به دفتر تون. اونجا منتظر تونه.

سرم را تکان دادم و تشکر کردم. از آزمایشگاه بیرون آمدم و به سمت دفترم رفتم. بخش مواد آرایشی و بهداشتی که من و خانم اصغری مسئولش بودیم در طبقه ی دوم بود. که شامل آزمایشگاه و دفتر کار من و مهرداد و چند قسمت دیگر میشد. در را که باز کردم خاله لیلی را دیدم که روی یک صندلی نشسته بود. با خستگی سلام کردم. جوابم را با خوشرویی داد. چشمم به کوله ام افتاد که روی صندلی کنارش گذاشته بود و یادم افتاد وقت بازگشت آن را در خانه ی دایی جا گذاشته بودم. رو به رویش در یک صندلی فرورفتم. نمی دانستم چه بگویم. حرفی برای زدن نداشتم. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه خاله به حرف آمد:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

اخم کردم و گفتم:

_ چی بگم؟

_ در مورد همین کاری که پدر و مادرت کردن.

صورتم بیشتر در هم رفت و در سکوت به پایه ی میزی که کقابلم بود چشم دوختم. وقتی سکوتم را دید گفت:

_ دیروز قبل از برگشتن من و داییت کلی با پدرت حرف زدیم و جر و بحث کردیم. اما حرف حرف خودش و مرغش به پا داره. میگه الا و بلا کیوان باید قبول کنه که با سمیرا منظورم اون دختره ست ازدواج کنه و لاغیر.

دستم را که روی زانویم بود مشت کردم. خاله ادامه داد:

_ دایی محمدمدت خیلی عصبانی بود. از مادرت اونقدر دلخور بود که گفت دیگه نه اون نه مادرت. گفت دیگه اسمشو هم نمیاره.

با نگاهی گرفته به صورتش چشم دوختم. بلند شد و آمد کنارم نشست. دستش را روی دست مشت کرده ام گذاشت و گفت:

اصلا نمی خواد نگران باشی کیوان جان. هیچ کس چنین چیزی رو قبول نداره. تو بگی نه همه ی ما پشتتیم. من داییات و خانواده هاشون احسان و یلدا حتی عمه جیرانت. بنده ی خدا می گفت اگه قرار بود کیوان زن بگیره خب این همه دختر تو فامیل بود. چرا دختر زری و نصرالله که سالی به دوازده ماه اسم مارو هم نمیارن.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

_ ممنون خاله ولی کاش شما خودتونو درگیر نکنین. من که بچه نیستم. خودم قضیه رو به جوری حل می کنم.

_ کسی نگفته که تو بچه ای مساله اینه که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ خاله جون! خواهش می کنم. پادرمیونی شماها توی این قضیه فقط باعث کدورت میشه. نمی خوام اگه بعدا اتفاقی افتاد شمارو مسئول بدونن.

خاله لیلی اخم کرد:

_ بی خود میکنه کسی چنین فکری بکنه. ما که نمی تونیم بشینیم ببینیم بچه مونو دستی دستی نابود می کنن و حرفی نزنیم.

از حرفش دلم قرص شد. می دانستم تنها نیستم و تنهاییم هم نمی گذارند. افراد فامیل ما چنین خصوصیتی داشتند. هر وقت کسی دچار مشکل میشد مخصوصا اگر جوان بود و قضیه هم به ازدواج مربوط میشد تا جایی که امکان داشت حضور داشتند و برای حل مساله کمک میکردند. ولی یک ترس مبهم از این مخالفت دسته جمعی در دلم بود. با این حال از خاله تشکر کردم و خواستم از طرف من از بقیه هم تشکر کند که در ادامه حرفهایمان او به کوله ام اشاره کرد و گفت:

_ راستی اینو فراموش کردی تو خونه ی داییت جا مونده بود. برات آوردمش.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

_ ممنون.

بلند شد و گفت:

_ خب من دیگه باید برم.

من هم برخاستم و گفتم:

_ کجا؟! بمونین تا بگم براتون چایی چیزی بیارن.

خندید:

_ نه ممنون خاله. اگه قرار بود بیاری از همون اول می آوردی.

_ ببخشید خاله جون این قضیه بدجوری مشغولم کرده حواس برام نمونده.

_ اشکالی نداره عزیزم. درست میشه.

تا دم در که همراهیش کردم به سمتم برگشت و گفت:

_ خب با اجازه آقای مهندس.

و خواست در را باز کند که تقه ای به آن خورد و در باز شد. بهار مست بود. با دیدن ما سلام کرد. من و خاله همزمان جوابش را دادیم. چند تا برگه کاغذ را که دستش بود به من داد و گفت:

_ این کپی گزارشیه که خواسته بودین بیارم بخونین.

برگه ها را گرفتم. تشکر کردم و خیلی آرام به خاله لیلی گفتم:

_ خب خاله جان بریم من تا طبقه ی اول همراهیتون می کنم.

_ نه عزیزم خودم میرم.

در این هنگام بهارمست گفت:

_ پس اجازه بدین من همراهتون بیام. چون خودم هم دارم میرم بیرون.

خاله طور خاصی که معنایش را نفهمیدم نگاهش کرد و با لحن مهربانی گفت:

_ حتما ولی من هنوز افتخار آشنایی با شمارو ندارم خانوم خوشگل.

گونه های بهار مست به وضوح گل انداخت:

_ بهارمست صادقان هستم خواهر بابک صادقان.

_ آهان پس شما خواهر آقا بابک هستی. با برادرت به واسطه ی کیوان کم و بیش آشنایی دارم.

خاله اینها را گفت و در حالیکه دستش را دراز می کرد گفت:

_ خوشوقتم عزیزم. من هم لیلی سعیدی هستم. خاله ی این شاه پسر.

و به من اشاره کرد که ابروهایم بالا رفت. آن دو تا با هم دست دادند و همانطور که دستشان در دست هم بود خاله رو به من گفت:

_ خب کیوان جان من و بهار خانوم میریم. به قول عربا فی امان الله.

خندیدم و گفتم:

_ حالا که چی؟ می خوام من هم عربی باهات خداحافظی کنم.

با لبخند گفت:

_ امتحانش که ضرری نداره.

با خنده گفتم:

_ به سلامت خاله خانوم. خوش اومدی.

با اخم گفت:

_ این کجاش عربی بود بچه؟

باز خندیدم و پس از خداحافظی با او و بهارمست که برخلاف چندساعت قبل کاملاً سرحال نشان میداد به دفترم برگشتم. پشت میز نشستم و مشغول خواندن کپی گزارش شدم. اما هیچ چیز از آن نفهمیدم. فکرم هنوز مشغول آن نامزدی مضحک بود.

بخش دوم

پله های خانه را دو تا یکی بالا میرفتم. بر خلاف صبح کاملاً سرحال بودم. چون خنده ی کیوان را دیدم. چون حس کردم از ناراحتیش برای مدتی کم شده. آشنایی با خاله اش هم مزید بر علت شده بود. لیلی خانم زن جالبی بود. در همان نگاه اول از او خوشم آمده بود. با وجود فاصله ی سنی بینمان می توانست دوست خوبی برایم باشد. خودش هم همین عقیده را داشت. اینطوری حتماً به کیوان هم نزدیکتر میشدم. از این فکر ذوق زده جفت پا روی آخرین پله پریدم که مادرم صدایم زد:

_ بهارمست!

به طرفش چرخیدم. پایین پله ها در سالن پذیرایی ایستاده بود. خنده ی روی لبهایم را جمع کردم و سلام بلند بالایی نثارش کردم. اما او که انگار هنوز به خاطر ماجرای رفتن آن روز صبحم به آپارتمان بابک و تنها ماندنم با کیوان و مواظبتم از او ناراحت بود خیلی جدی گفت:

_ استراحت که کردی آماده شو امشب مهمون داریم.

_ مهمون؟! کیا هستن.

جدی تر از قبل گفت:

_ خواستگاران.

اخمهایم در هم رفت:

_ بازم پویا؟!!

و ادامه دادم:

_ این پسره نمی خواد دست از سر کچل من برداره؟!!

مادر با غیض گفت:

- _ بهار مست! پسر چه چیه؟! خجالت بکش این چه طرز حرف زدن در مورد پسر عمه ته؟
- _ مگه چی گفتم؟! مامان خانوم! باز دوباره شروع نکن ازش دفاع کردن ها. وگرنه هر چی از دهنم در میاد بارش می کنم.
- با ابروهای در هم رویش را از من برگرداند و رفت روی مبلی توی سالن پذیرایی نشست. مدت کوتاهی بلا تکلیف بالا ایستادم. اما بعد در حالیکه کیفم را دنبال می کشیدم پایین رفتم و خطاب به او گفتم:
- _ حالا چرا ترش می کنی من که چیزی نگفتم!
- پشتش به من بود. با همان وضع رفتم جلوی ایستادم. اما او وقتی سرش را بلند کرد و مرا با آن سر و وضع دید با حرص و عصبانیت گفت:
- _ بهار مست! این چه وضعیه؟
- خودم را به آن راه زدم. به خودم نگاهی کردم و گفتم:
- _ چه وضعیه؟ مگه چه جوریم؟!
- با اخم گفتم:
- _ صد بار بهت گفتم اون کیفیتو روی زمین نکش.
- کیفم را روی میز مقابلش گذاشتم و پرسیدم:
- _ چیه مامان خانوم. چرا امروز اینقدر بداخلاق شدی؟! فقط واسه خاطر اینکه پویا رو پسره خطاب کردم؟!
- مجله ای را که از روی میز برداشته بود ورق زد و گفت:
- _ خوبه خودت می دونی من به چنین کلماتی حساسم و باز ازشون استفاده می کنی.
- _ حالا چی؟ یعنی الان ازم دلخوری؟! باشه مامان حساس من. باشه من دیگه صم بکم میشم در مورد اون سازده هیچی نمی گم.
- جوابم را نداد و فقط اخم کرد. لبهایم را جمع کردم و سرم را پایین انداختم. از کنارش رد شدم تا بروم بالا توی اتاقم استراحت کنم. اما قبل از آن برای اینکه او را از آن حالت ناراحتی در بیاورم با لحن شوخی گفتم:
- _ ببینم مامان خانوم نکنه خیالاتی تو سرته و می خوای منو بدی به اون (خواستم بگویم پسره ولی جلوی خودم را گرفتم) پویا؟! هان مامان خانوم؟! راستشو بگو. واسه م نقشه کشیدی آره؟!
- جعبه ای را که وسایل گلدوزیش در آن بود و کنار دستش گذاشته بود باز کرد و کنایه آمیز گفت:

_ اگه از خر شیطون بیای پایین آره. ولی فعلا که جنابعالی گرفتار تب عاشقی شدی. حالا کی این تبت بند بیاد خدا می دونه.

منظورش را فهمیدم. داشت به رفتار آن روزم که به خاطر کیوان بی خبر رفته بودم به آپارتمان برادرم اشاره می کرد. پس هنوز هم از آن قضیه دلخور بود؟! اولی ما که در آن مورد حرفهایمان را زدیم و من توضیحاتم را دادم هر چند که او قانع نشد ولی به هر حال همه چیز را برایش توضیح دادم.

_ آهان! پس بگو قضیه چیه؟ و ناراحتی شما از کجا آب می خوره!

این را در حالیکه سرم را تکان می دادم گفتم اما او حرفی نزد و مشغول گلدوزی شد. خیلی ملایم و مظلومانه گفتم:

_ خب من که بهت گفتم دست خودم نبود وقتی شنیدم حالش بده ترسیدم. گفتم نکنه اتفاق جدی ای برایش افتاده باشه. در ضمن خوبه خودت از اول وقتی احساسمو بهت گفتم تشویقم کردی و خوشحال شدی. حالا دیگه این گوشه کنایه زدنت واسه چیه؟!

_ واسه ی اینکه داری با بی عقلی پیش میری. تا شنیدی کیوان حالش بده سریع دویدی رفتی. من هم اصلا از این کارت خوشم نیومد و زمان میبره تا ناراحتیم از بین بره.

با شنیدن این جملات بغض کردم. دلم نمی خواست مادرم از دستم ناراحت باشد. به دستهایم نگاه کردم و برای اینکه از ناراحتیش کم کنم آنها را دور گردنش حلقه کردم که با غرغر گفت:

_ برو کنار خودتو لوس نکن.

اما من حلقه ی دستهایم را تنگتر کردم و گونه ام را به گونه اش چسباندم. صدایش در آمد:

_ اه... بهار مست! چیکار می کنی؟! اسوزن رفت تو دستم.

خیلی آرام اما با بغضی پنهان گفتم:

_ آخه شما که از احساس من خبر داری و همه چیزو می دونی. باید درک کنی که رفتارم واسه چیه.

سعی کرد دستهایم را از دور گردنش باز کند:

_ بله من از احساس تو خبر دارم و از اینکه به کسی علاقه داشته باشی بدم نمیاد ولی بهت گفته بودم تا وقتی که خود اون به طرفت نیومده و علاقه ش بهت ثابت نشده صبر کن و حرکتی نکن. ازت خواسته بودم یه فاصله و حریمی رو رعایت کنی ولی تو حرفامو فراموش کردی. اصلا فکر نکردی یه پسر و دختر تنها توی یه آپارتمان ممکنه چه اتفاقاتی رو باعث بشن؟ ناراحتی من از همینه.

از شنیدن جملاتش کمی صورتم داغ شد. حالا خوب بود خبر نداشت یک بار تنهایی ناهار را با هم خورده بودیم. وگرنه وایلا میشد. دستهایم را از هم باز کردم. رفتم مقابلش نشستم و گفتم:

_ ولی عشق و دوست داشتن که حریم نمیشناسه.

_ واقعا؟! یعنی اگه فردا روزی اون ازت یه خواسته ی نامعقول و احمقانه داشته باشه با جون و دل قبول می کنی؟!

_ ولی کیوان اینطور آدمی نیست.

_ بله البته. می دونم که اون پسر فهمیده ایه. عاقله. اگه غیر از این بود که نه الان تو اینطور با خیال راحت از عشق و عاشقی داد سخن می دادی و نه من اینطور آروم اینجا نشسته بودم.

با لبخندی پرسیدم:

_ یعنی الان خیلی آرومی؟

جوابم را نداد و همچنان خودش را مشغول نشان داد. فهمیدم که دیگر حرفی برای گفتن ندارد. با بی میلی بلند شدم و گفتم:

_ باشه من میرم اتاقم استراحت کنم.

و باز پله ها را طی کردم و به اتاقم رفتم. باز هم پویا و خواستگاری. دیگری حساب خواستگاری کردنهایش از دستم در رفته بود. البته برای من مهم نبود چون می دانستم جوابم منفی است. مخصوصا حالا که به کیوان احساس علاقه پیدا کرده بودم. در حین اینکه دکمه های مانتویم را باز می کردم خواستم پرده ها را کنار بزنم اما از ترس اینکه باز آن پسر ساختمان کناری مثل دفعات قبل من و اتاقم را دید بزند از این کار منصرف شدم.

بخش سوم

چقدر مانده بود تا عقد کنیم؟! الان چند وقت از این نامزدی اجباری می گذشت؟! دو ماه؟! احساسش از دستم در رفته بود. اما وقتی میدیدم پدر بیشتر از قبل در فکر خرید جهیزیه ی من است می فهمیدم که چیزی به پایان این دوره ی سه ماهه ی نامزدی نمانده. او مثل یک پدر مهربان و نمونه که می خواهد تنها دخترش را عروس کند به فکر خرید وسایل مهمتر برای زندگی من بود اما خودم جرات نداشتم حرفی بزنم یا اظهار نظر کنم.

زندانی ای بودم که در انتظار اجرای حکم اعدامش بود. با دستهای بسته بسته در تاریکی ای محصور شده. به پرنده ای در قفس می ماندم که انتظار مرگ را می کشید و هیچ راهی برای رهایی نداشت. هیچ راهی جز تسلیم در برابر تقدیری که به اجبار برایش رقم خورده بود.

هیچ دلخوشی ای نداشتم. فقط و فقط انتظار می کشیدم. انتظار آینده را. آینده ای که از آن می ترسیدم اما راه گریز از آن را نداشتم و هر چه زمان جلوتر میرفت ترس من هم بیشتر میشد. اما چه میشد کرد؟ هیچ... هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

نه حامی ای داشتیم که حمایت کند و نه حتی دوستی برای درد دل کردن. من تنها بودم. تنهای تنها و حس می کردم کم کم یه بیماری تبدیل میشوم که نفسهای آخرش را می کشد و دیگر به مرگش چیزی نمانده یا بدتر خودم را مرده ی متحرکی می دانستم که فقط راه میرود و میبیند و هر چه می خواهد فریاد بزند نمی تواند. گلویش را گرفته اند و نمی گذارند صدایی از حلقومش خارج شود.

بله. من رضایت داده به مرگی اجباری در کنجی نشسته و منتظر بودم و مادر بدبخت تر از خودم الحق چه زندانبانی بود و پدرم چه قاضی و مامور اجرای قانونی! که حتی از ترسش نه می توانستم فرار کنم و نه جرات انتخاب مرگی خودخواسته را اداشتم و نه هر اعتراضی. تنها نظاره گر بازی سرنوشت بودم. بازی ای که از خیلی وقت پیش شروع شده و خدا می دانست کی به پایان میرسد!

فصل یازدهم

بخش اول

جزوه به دست توی سالن پذیرایی نشسته بودم. اما به جای اینکه آن را بخوانم به فکر فرو رفته بودم. می خواستم بدانم چه طور می توانم مشکلم را حل و فصل کنم. آن هم بدون اینکه دلخوری و ناراحتی ای پیش بیاید و یا آبروریزی شود. نمی خواستم پدرم در مقابل نیمی از فامیل بایستد و عاقبت کدورتی بینشان پیش بیاید. آن هم به خاطر من. از طرف دیگر پای آبروی یک دختر و خانواده اش هم وسط کشیده شده بود. باید سعی می کردم درست و منطقی با مساله برخورد کنم. طوری که اتفاق خاصی نیفتد. شاید اگر یک بار دیگر و این بار در یک محیط دوستانه با پدرم صحبت می کردم مساله حل میشد. اما این فقط یک خیال بود. چون من پدرم را خیلی خوب میشناختم. وقتی حرفی میزد بی پرو برگرد به آن عمل می کرد. منطق سرش نمیشد. یعنی واقعا نمی شد با او دو کلمه حرف حساب زد. کلافه جزوه را روی میز انداختم و متوجه بابک شدم که داشت تلفنی با کسی حرف میزد:

_ باشه. چشم. بابا صد بار گفتین گفتم چشم.

...

_ خب بابا این دختره دیوونه ست و عقل درست حسابی نداره. هی ناز می کنه. شما چرا عقلتو دادی دستش. بدش بره. بابک این را که گفت خندید و من فهمیدم شوخی کرده. اما آیا خبری شده بود؟ حتما... هر چه بود در مورد بهار مست بود. اما من جلوی کنجکاویم را گرفتم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و از همانجا فرشاد را صدا زدم:

_ فرشاد! فرشاد!

جوابم را نداد. احتمال دادم یا خواب است یا طبق معمول حواسش رفته پیش گوشیش و پیام دادن به نامزدش معصومه. راه آمده را برگشتم و به اتاق او و بابک رفتم. هر دویشان در یک اتاق می خوابیدند. چون من اینطور خواسته

بودم. نمی خواستم اتاقم را با کسی شریک شوم آن هم به خاطر کابوسهای شبانه ام. دوست نداشتم به خاطر من اذیت شوند. فرشاد روی تختش دراز کشیده یک دستش را زیر سرش گذاشته و به گوشیش زل زده بود. صدایش زدم:

_ فرشادا!

اما حواسش کاملا به صفحه ی گوشی بود و جوابم را نداد. روی زمین دنبال چیزی گشتم تا به طرفش پرتاب کنم. یک کوسن آبی رنگ با طرح گلی سرخ روی زمین افتاده بود. آن را برداشتم و با شدت هر چه تمامتر به سمتش انداختم. کوسن با دستش برخورد کرد. از جا پرید و گوشی و دستش افتاد. با صدای بلندی گفتم:

_ مگه کری دو ساعته دارم صدات میزنم.

با عصبانیت و در عین حال با همان خوشمزگی ذاتیش گفت:

_ مگه کوری؟ دارم پیام میفرستم.

بعد از روی تخت خم شد و گوشیش را برداشت و پرسید:

_ چیه چه مرگته؟

گفتم:

_ هیچی فقط خواستم بپرسم واسه شام چی کوفت می کنی برات درست کنم.

_ هر کوفتی که خودت می خوری.

به قیافه ی اخمویش نگاه کردم. خنده ام گرفت. اما جلوی خودم را گرفتم:

_ چته تو امشب؟ مثل اینکه معصومه بدجوری حالتو گرفته.

با چهره ای در هم گفت:

_ اولاً معصومه نه و معصومه خانوم. دوما تو رو سینه نه؟ تو برو شامتو درست کن.

با لبخند گفتم:

_ همون کوفتو میگی دیگه؟

و بدون اینکه منتظر جواب دیگری از او باشم رفتم سراغ بابک تا بپرسم او چه می خورد اما وقتی دیدم او برای بیرون رفتن آماده شده پرسیدم:

_ جایی میری؟

نگاهی به خودش توی آینه انداخت. کت و شلوار دودی پوشیده بود با یک پیراهن هم‌رنگش. جواب داد:

_ آره امشب قراره برای بهارمست خواستگار بیاد. پدرم و بهرام که نیستن. من باید اونجا باشم.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

_ دختره ی لجباز سرتق دیوونه هر کی رو که میاد خواستگاریش رد می کنه. خدا می دونه چی توی اون کله ی کوچولو شه.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. پس این خواهر عزیز دردانه ی آقا بابک خواستگار هم داشت! خواستگار برای بهار مست؟! از تصورش لبخند روی لبم نشست. یاد وقتی افتادم که از حفاظ پله ها خودش را سر داد پایین. یاد نگاه مات و سرخ شدن گونه هایش وقتی در آن موقعیت مرا دید. دختر شیطانی بود که به نظر میرسید جلوی غریبه ها شیطنتش را پنهان می کند. اما آن روز بدجوری خودش را لو داده بود. چه در مسابقه ی والیبالمان و چه روی پله ها. نمی دانستم چرا کنجکاو بودم بدانم دیگر چه شیطنتهایی دارد.

_ خداحافظ من رفتم.

صدای بابک مرا به خود آورد. از او خداحافظی کردم و به آشپزخانه رفتم. می خواستم برای فرشاد نیمرو درست کنم. خودش که به فکر نبود. آن روز با نامزدش تلفنی دعوایش شده بود و به قول خودش از ناراحتی هیچ چیز از گلویش پایین نرفته بود. اما با این حال جای نگرانی نبود. آخرش دوباره آشتی می کردند. رفتم سمت یخچال درش را باز کردم. دو تا تخم مرغ برداشتم. خودم همان عصر چیزی خورده و زیاد گرسنه نبودم. یک کلوچه برایم کافی بود. مشغول درست کردن نیمرو شدم و در همان حال صدایش زد:

_ فرشاد! بیا نیمرو تو کوفت کن.

چیزی نگذشت که جلوی آشپزخانه پیدایش شد. خطاب به او گفتم:

_ بیابخور که بعدش ببرمت بیرون یه کم بگردونمت.

بی حوصله جلو آمد و پشت میز نشست. من هم رفتم و به این آشپزخانه تکیه دادم و مشغول خوردن کلوچه ای شدم که دستم بود.

بخش دوم

مادرم کلی سفارش کرد که حرف لغو نامربوط نزنم و مودب باشم و من با بی حوصلگی هر چه تمامتر گوش کردم. اما عمل کردن به این حرفها برای من یکی که سخت بود. چون دلم می خواست حال پویا را اساسی بگیرم. مادر حتی اجازه نداد از آشپزخانه بیرون بیایم و گفت همانجا بمانم تا صدایم کند. اما من در اعتراض به این حرفش گفتم:

_ آخه مامان خانوم مگه عهدبوقه که یه چنین چیزی میگی؟ انشد یه بار یه خواستگار بیاد تو این خونه و منو مجبور نکنی تو آشپزخونه بمونم و با چایی بیام!

جواب داد:

_ عهد بوق نیست ولی یکی از رسماییه که من خیلی دوست دارم رعایت بشه.

با کج خلقی رفتنش را تماشا کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم. این هم یکی دیگر از خصوصیات مادر عزیز من بود به چنین موضوعات پیش پا افتاده ای که از نظر من کهنه و قدیمی شده بودند اهمیت می داد و دوست داشت رعایت شوند.

_ چیه چرا اینقدر دمگی!؟

ثریا در حالی که فنجانها را در سینی می گذاشت این را پرسید و من جواب دادم:

_ هیچی. همینجوری.

خندید و گفت:

_ باز سر و کله ی به خواستگار پیدا شد و تو بی حوصله شدی؟

با حرص گفتم:

_ خب آخه اگه کس دیگه ای بود یه چیزی ولی باز من این پویاها داره میاد. آخه این بشر چرا اینقدر سمجه؟! صد بار نه شنیده و باز ول کن نیست.

ثریا خندید و سری تکان داد و من چشم دوختم به اندام متناسبش و وقتی بیرون رفت مشغول تکان دادن یکی از پاهایم شدم. چند دقیقه به همان صورت گذشت؟ نمی دانم. ولی وقتی صدای تعارفات مادر و بابک را که به اصرار او در این مراسم حاضر شده بود شنیدم و صدای شاد عمه و گیتا را با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم و باز فکرم رفت سمت کیوان. یعنی اگر روزی او به خواستگاریم می آمد هم من اینقدر بی تفاوت اینجا می نشستم؟! یا نه از شدت هیجان یک جا بند نمیشدم و هی گونه هایم داغ میشد و دستهایم می لرزید! اما او که چای نمی خورد باید برایش قهوه می بردم... چه فکری! اولی اگر این فکرها به حقیقت می پیوستند چه میشد؟! اگر حتی یک بار فقط یک بار نشانه ای از علاقه در رفتار و حرکات یا حرفهایم به چشم می دیدم آن وقت... آن وقت دیگر همه چیز تمام بود. ولی فقط یک نشانه... نشستیم بودم و همینطور خیال می بافتم و از این خیالبافی ها لذت می بردم. اصلا نمی دانستم چه قدر از زمان گذشته بود که صدای مادرم مرا به خود آورد:

_ بهارمست! اما من چایی بیار عزیزم.

ناراحت از اینکه مرا از دنیای خیالاتم بیرون آورده بود و با بی میلی زیاد بلند شدم. ثریا که دوباره داخل شده بود با دقت در فنجانها چای ریخت و لبخند زنان سینی را به دستم داد. آن را گرفتم و به آرامی از آشپزخانه بیرون آمدم. با ورودم به سالن پذیرایی همه ی سرها به طرفم چرخید. سلام کردم و جلو رفتم.

_ سلام به روی ماهت عروس خانوم.

عمه بیتا بود که این جمله را به زیان آورد و من بی توجه به لبخند او و گیتا و دیگران چای گرداندم تا به خود پویا رسیدم که آن شب با کت و شلوار کرم و پیراهن سفیدی که تنش بود فوق العاده شده بود اما من بی هیچ احساسی سینی را جلویش گرفتم و به چشمانش چشم دوختم. اما در آن چشمهای خاکستری هیچ چیز نمی دیدم و نمی توانستم چیزی از آنها بخوانم. ولی آیا این نگاه یک عاشق بود؟! فنجان چای را که برداشت خیلی آرام تشکر کرد. دیگر نگاهش نکردم. سینی را روی میز گذاشتم و کنار مادر نشستم. عمه با مهربانی رو به من گفت:

_ بهار جان عزیزم این پنجمین باریه که به اصرار پویا جان میایم خواستگاریت. برای همین هم هیچ کدام از ما حرف جدیدی برای گفتن نداریم. فقط مونده که تو و پویا یه جوری به توافق برسین.

تند گفتم:

_ من حرفی ندارم. چون قبلا حرفامو زدم. ولی نمیدونم چرا آقا پویا قانع نشدن و اصرار دارن من حتما بهشون جواب مثبت بدم.

عمه با صدای آرامش بخشش گفت:

_ خب بذار پای علاقه ش. باور کن کم نیستن دخترایی که واسه یه نگاهش میمیرن. همین سالاری (به شوهرش اشاره کرد) هر چقدر بهش اصرار کرد و بهش گفت که دختر یکی از دوستاشو یا برادرزاده ی خودشو براش خواستگاری کنه قبول نکرد که نکرد. می گه فقط و فقط بهار مست. حالا من نمی دونم در تو چه چیزی دیده که اینقدر بهت علاقه داره ولی راضی به ازدواج با کس دیگه ای نمیشه.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم سرم را پایین انداختم. بلند شدم و خیلی آرام گفتم:

_ به هر حال من قبلا حرفامو زدم و دیگه چیزی برای گفتن ندارم. با اجازه تون.

خواستم آنجا را ترک کنم و به اتاقم برگردم که صدای پویا مانع شد:

_ ولی من حرف دارم. خیلی هم حرف دارم.

برگشتم و با اخم تندی نگاهش کردم. اما او بی توجه به من رو به مادرم و بابک گفت:

_ اگه اجازه بدین من و بهارمست با ماشین میریم بیرون یه چرخی میزنیم صحبت می کنیم و بر می گردیم.

بابک با لحنی مردد جواب داد:

_ باشه ولی... حالا چرا بیرون و توی ماشین؟! توی خونه هم میشه صحبت کرد.

_ من این جوری راحت ترم.

شوهر عمه هم در تایید حرف او گفت:

_ اجازه بدین برن. شاید اصلا رفتن یه کم هم تفریح کردن و بهشون خوش گذشت و بالاخره هم بهار خانوم جواب مثبتو داد.

مادر سری تکان داد و گفت:

_ باشه برید ولی ساعت نه و نیم برای خوردن شام اینجا باشین.

پویا بلند شد و گفت:

_ ممنون.

و منتظر ماند تا من حرکتی نکنم. اما من از جایم تکان نخوردم و باعث شدم مادر با تحکم اسمم را بر زبان بیاورد:

_ بهارمست!

با چهره ای درهم گفتم:

_ باشه. میرم لباس بپوشم.

و به طبقه ی دوم و اتاقم رفتم. پویای وقیح و پررو. اصلا خجالت نمیکشید! آخر دلش به چه چیزی خوش بود؟! چه چیزی امیدوارش می کرد؟! خیلی از او خوشم می آمد که همراهش بیرون هم بروم؟! انگار خانه و باغ به این بزرگی را از او گرفته اند! لباسهایم را به آرامی پوشیدم. مانتو و شلواری به رنگ قهوه ای دودی و یک شال سفید و قهوه ای. رنگی که حس می کردم کیوان خیلی دوست دارد آخر اکثر اوقات از قهوه ای استفاده می کرد. خوب می دانستم پویا از رنگهای تیره خوشش نمی آید. این را بارها از گیتا و بردیا شنیده بودم اما من عمدا این طوری لباس نپوشیدم. این کارم فقط به خاطر دل خودم و احساسم نسبت به کیوان بود و بعد از مدتی که طول دادم برگشتم پایین از ظرف میوه های روی میز سیبی برداشتم و با لحن سردی خطاب به پویا گفتم:

_ بریم.

سری تکان داد و هر دو با هم رفتیم بیرون و من صدای مادرم را شنیدم که گفت:

_ یادتون نره اگه خواستین شامو بیرون بخورین خبرمون کنین. وگرنه قبل از شام اینجا باشین.

با هم در سکوت از باغ گذشتیم و رفتیم توی پارکینگ و سوار ماشین شدیم. خواستم عقب بنشینم که گفت:

_ میشه جلو بشینی؟

بی هیچ حرفی رفتم جلو نشستم. در را که برایم باز کرده بود بست و آمد کنارم روی صندلی راننده نشست و وقتی سرایدار در را برایمان باز کرد ماشین را به خارج از خانه هدایت کرد.

من بی توجه به او سیب را که دستم بود جلوی بینیم گرفتم. بو کشیدم و شروع کردم به گاز زدن و خوردنش. از ترشی و شیرینی ملایمی که داشت لذت بردم. خوشمزه بود.

_ بهارمست!

پویا صدایم زد. اما جواب ندادم.

_ همیشه به حرفام گوش کنی؟

با دهان پر گفتم:

_ دارم گوش می کنم.

و زیر چشمی نگاهش کردم. می دانستم از اینکه کسی با دهان پر جلوی حرف بزند بدش می آید. اخم کمرنگی روی پیشانیش نشست:

_ همیشه لطفاً با دهان پر حرف نزن؟ خوشم نیامد.

با همان دهان پر گفتم:

_ من کاری به خوش اومدن یا نیومدن تو ندارم.

_ اینقدر ازم بدت میاد؟!

_ خودت چی فکر می کنی؟

حرفی نزد. فقط با انگشتهایش چشمهایش را مالید. سیب را که خوردم ته آن را از عمد روی کنسول ماشین گذاشتم. انگشتهایم را هم لیسیدم و باز ابروهای او در هم رفت و لبخند بر لب من نشست.

_ من فکر می کنم باید خیلی جدی با هم صحبت کنیم.

_ خب مثلاً الان داریم چیکار می کنیم؟

_ من می خوام بدونم دلیل واقعی تو برای جواب منفی دادن به من چیه؟

با تمسخر پرسیدم:

_ یعنی خودت نمی دونی؟

_ می دونم ولی قانع نشدم.

_ این دیگه مشکل خودته.

جمله ام را تند گفتم و به بیرون نگاه کردم. داشت ماشین را به سمت پل میراند. متعجب پرسیدم:

_ کجا داریم میریم؟

_ میریم روی کارون. شاید سوار قایق هم شدیم.

شانه ای بالا انداختم و به انعکاس نور چراغهای پل که حالا رویش بودیم نگاه کردم. منظره ی زیبایی بود و شاید اگر علاقه ای نسبت به پویا در وجود من بود زیباتر هم به نظر میرسید.

_ به نظر من اینکه تو میگی من آدم سرد و یخی هستم فقط بهانه ست. من فقط خیلی جدی هستم و جدی به زندگی نگاه می کنم. از ولنگاری و بچه بازی و شوخیای بی جا خوشم نمیاد. یه زندگی آروم می خوام و در نظرم شادی این نیست که آدم هی بالا و پایین بیره و شیرین کاری کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

_ منظورت منم دیگه آره؟

باز ابروهایش در هم رفت و صورتش سرخ شد. هه... آدم اینقدر عبوس؟! بعد انتظار داشت من با جان و دل بگویم بله و قال قضیه را بکنم. ولی کور خوانده. تمام رخ به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ ببین آقا پویا! تو میگی از ولنگاری و بچه بازی خوشت نمیاد درسته؟!

نگاه دیگری به چهره ی او انداختم و ادامه دادم:

_ باشه حرفت درست. من بچه... من بی قید و بند و ولنگار و هر چی شما میگی. شما هم خوب و آقا و سرور. ولی آخه وقتی میبینی من چنین خصوصیات بدی دارم و زمین تا آسمون با اون همسر ایده آل جنابعالی فرق دارم پس چرا دیگه فرت و فرت ازم خواستگاری می کنی و جواب رد هم که میشنوی از رو نمیری؟ خب برو دنبال یکی که خوب و متین و خانوم و باوقار باشه دیگه.

حرفهایم که تمام شد متوجه شدم گوشه ای نگه داشته و با دهان باز نگاهم می کند. وقتی دیدم ماشین متوقف شده در را باز کردم که پیاده شوم اما او بی هوا دستم را گرفت. خواستم آن را بکشم اما او محکتر نگاهش داشت. دست کوچک و ظریف من در دست قوی و گرم و مردانه ی او هر چه تقلا می کرد نمی توانست خود را آزاد کند. با اخم گفتم:

_ چیکار می کنی!؟

_ می خوام به حرفام کامل گوش کنی تا گوش نکنی نمیذارم بری.

با خشونت دستم را محکم کشیدم و سریع پیاده شدم و راه افتادم. روی پل در گوشه و کنار افرادی ایستاده و به انعکاس نورهای روی آب نگاه می کردند و بعضی هم روی نیمکتهای سفید نشسته بودند. صدای چرخهای ماشین پویا را که دنبال می آمد شنیدم و صدای خودش را:

_ بهارمست! چرا پیاده شدی؟! بیا بالا.

_ برو پی کارت.

_ بهارمست!

نیم دوری زدم و بی اینکه نگاهش کنم تشر زدم:

_ گفتم برو پی کارت.

ماشین را متوقف کرد و با عصبانیت بیرون آمد:

_ این کارا چیه؟! چرا بچه بازی در میاری؟!

خواستم چیزی بگویم که صدایی مانع شد:

_ هوی تو با دختر مردم چیکار داری مزاحمش شدی؟!

خدایا! صدایش چقدر آشنا بود! یعنی خودش بود؟ آرام به طرفش برگشتم. بله خود کیوان بود که با اخم به پویا زل زده بود. بلوز آبی نفتی و شلوار جین آبی پوشیده بود. ضربان قلبم با دیدنش بالا رفت. دلم ضعف رفت. تمام وجودم چشم شد و خیره شدم به صورتش. انگار نه انگار که پویا آنجا بود.

_ مزاحم شده؟

کیوان از من پرسید و من که به خود آمده بودم برای اینکه از شر پویا خلاص شوم گفتم:

_ بله خیلی هم شدید مزاحم و سریشه.

کیوان دو قدم به طرف پویا برداشت و به او توپید:

_ تو مگه خواهر و مادر نداری مزاحم دختر مردم میشی؟

چشمهای پسر عمه ام گرد شد:

_ این به شما ربطی نداره آقای محترم این دختر خانوم دختر دایی منه...

کیوان مکث کرد و رویش را به سمت من کرد و پرسید:

_ واقعا؟

جواب دادم:

_ داره دروغ می گه. اصلا هم همچین چیزی نیست.

ابروهای کیوان بالا رفت. به سمت پویا رفت و ناگهان در کسری از ثانیه هر دو با هم درگیر شدند و من کنار رفتم و برای اینکه پویا کمی ادب شود در سکوت نگاهشان کردم. دلم نمی خواست این اتفاق بیفتد ولی حالا که افتاده بود باید می گذاشتم کمی ادامه پیدا کند. به هر حال کیوان قوی تر از پسر عمه ی نازپرورده ی من بود و بدم نمی آمد پویا یک دست کتک مفصل از او بخورد. کم کم سر و صدایشان بالا رفت و عده ای که روی پل بودند برای میانجیگری اطرافمان جمع شدند. دو سه نفر کیوان را گرفتند و عده ای هم پویا را که با لب خونی تقلا می کرد خودش را آزاد کند. اما طولی نکشید که فرشاد وارد صحنه شد و با دیدن آن دو تا متعجب گفت:

_ اینجا چه خبره!؟

به او سلام کردم و گفتم:

_ هیچی دعوا شده.

متعجبتر از قبل گفت:

_ و شما هم وایسادین و فقط نگاه می کنین.

_ خب چیکار میتونم بکنم!؟

فرشاد سری تکان داد و به سمت کیوان و پویا دوید:

_ چی شده؟ کیوان! آقا پویا! شما دو تا چرا دارین دعوا می کنین!؟

و بازوی کیوان را گرفت:

_ چیکار می کنی دیوونه!؟ این پسر عمه ی بابکه.

کیوان با شنیدن این حرف ناباورانه و اخم آلود مکث کرد و به دوستش نگاه کرد. فرشاد رو به پویا که هنوز تقلا می کرد گفت:

_ ببخشید آقا پویا این رفیق ما کیوان انگار شمارو نشناخته باهات سرشاخ شده.

پسر عمه ام هم نفس زنان ایستاد و متعجب به فرشاد نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت کیوان و بعد من چرخید. فرشاد جمعیت را متفرق کرد و موضوع دعوا را یک سوء تفاهم عنوان کرد. جمع کوچک که پراکنده شد. کیوان کلافه چنگی در موهایش زد و دور خودش چرخید. پویا به نرده های پل تکیه داد و با اخم به من خیره شد و من خودم را خونسرد و بی خیال نشان دادم. فرشاد نگاهی به هر دویشان انداخت و گفت:

_ بیاین جلو. بیاین با هم دست بدین.

پویا تکان نخورد. اما کیوان به طرف او رفت و به سمتش دست دراز کرد:

_ ببخشید من شمارو نشناختم. فکر کردم واقعا مزاحمین.

پویا خون گوشه ی لبش را پاک کرد و با لحن سردی جوابش را داد:

_ مهم نیست. شما که مقصر نبودین.

و با او دست داد. فرشاد خندید و گفت:

_ آهان. حالا شد.

پویا سری تکان داد. با اجازه ای گفت. به سمت ماشینش رفت و با چهره ای در هم خطاب به من گفت:

_ بریم.

من هم با همان حالت خودش گفتم:

_ نمیام.

با عصبانیت تمام گفت:

_ به درک.

و رفت سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. وقتی دیدم رفت به آرامی رو به فرشاد و کیوان گفتم:

_ ببخشید باعث دردسرتون شدم. با اجازه تون من برم.

و خواستم بروم که صدای عصبانی و پرتحکم کیوان میخکوبم کرد:

_ کجا؟!!

متعجب برگشتم و جواب دادم:

_ خونه.

_ این وقت شب تنهایی؟

حرفی نزدم و فقط زل زدم به صورتش. با لحن آمرانه ای گفت:

_ برو سوار ماشین فرشاد شو. اونجاست. خودمون میرسونیمت.

به سمتی که اشاره کرده بود چشم دوختم و قند در دلم آب شد. در همان هنگام اولین قطره های باران پاییزی از

آسمان روی پوستم چکیدند.

بخش سوم

شام را آماده کرده و منتظر پدر بودیم که تا چند دقیقه ی دیگر از راه میرسید. مادر به من گفته بود چای را آماده کنم و خودش نشسته و به فکر فرورفته بود و خدا می دانست به چه فکر می کند. شاید به این فکر می کرد که به زودی تنها دخترش را عروس می کند و بار سنگینی از روی دوشش برداشته میشود. شاید داشت رویای جشن عروسی دخترش را در ذهنش تجسم می کرد و یا شاید هم به فکر شوهر و پسرش بود. من که هیچ وقت نفهمیده بودم به چه فکر می کند. چون اصلا در مورد آنها حرفی نمیزد. در واقع این خصوصیت درونگرایی شدید خاص تنها او نبود. همه ی اعضای خانواده ی چهارنفره ی ما چنین خصوصیتی داشتند. افرادی به شدت درونگرا که هیچ احساسی را از خود بروز نمی دادند. اما حالت تفکر آمیز مادرم زیاد طول نکشید چون با شنیدن صدای زنگ در از جا پرید و گفت:

_ اومد.

اما بعد به من که از آشپزخانه بیرون آمده بودم نگاه کرد و متعجب گفت:

_ ولی آقا که کلید داره!

از همانجا که ایستاده بود نگاهی توی حیاط که نیمی از آن با نور زرد چراغ روشن شده . نیم دیگرش در تاریکی فرورفته بود انداخت و با شنیدن دوباره ی صدای زنگ با دستپاچی روسریش را درست کرد و رفت در را باز کند. من هم تا آب جوش بیاورد رفتم توی اتاقی تا اگر احتمالا غریبه ای وارد شد چادر سرم کنم. هر چند بعید می دانستم غریبه ای در کار باشد. آخر سالی به دوازده ماه کسی زنگ در خانه ی ما را نمیزد. پدر هم که کلید داشت.

از لای پرده ی سفید پنجره حیاط را تماشا کردم. مادر در را باز کرد و دیدم که دستش را جلوی دهانش گرفت. پرده را کنار زدم تا علت حیرت او را بفهمم و با دقت در تاریکی آن قسمت از حیاط دقیق شدم. اما با دیدن کسی که داخل شد من هم مثل مادرم دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی فریاد حاکی از تعجب و ترسم را بگیرم. پرده را انداختم و عقب رفتم. اصلا باورم نمیشد کسی که در حیاط ایستاده برادرم ابراهیم باشد. کسی که حتی از بردن نامش هم می ترسیدم. یعنی از زندان آزاد شده بود؟ کی؟ و چرا بی خبر آمده بود؟! انفسم از اضطرابی که وجودم را به طور ناگهانی فراگرفته بود به سختی بالا نمی آمد. از او هم مثل پدر می ترسیدم. حتی بیشتر. هر وقت یاد اذیت کردنهایش و کتکهایش می افتادم تمام تنم می لرزید. از ترس رفتم کنج اتاق نشستم و صدای او را که شنیدم خودم را بیشتر جمع کردم.

_ پس بالاخره دختره رو شوهرش دادین آره؟

نفسم را حبس کردم و آب دهانم را قورت دادم. مادر با لحنی دستپاچه و نگران جواب داد:

_ خب مادر چون دختره. دیگه بزرگ شده نمی تونیم که تا ابد توی خونه نگهش داریم که.

_؟! حالا دیگه بزرگ شده؟! پس چه طور اون موقع که اون رفیق من فریدون ازش خواستگاری کرد هنوز بچه بود و

نباید شوهر می کرد؟!!

_ آخه اون موقع دختره که سنی نداشت همه ش هیوده هیژده سالش بود. تازه من که چیزی دستم نیست. آقات اینطور خواسته.

_ آقام؟! هه هه هه آقام؟! خب حالا این شازده کی هست؟

از لحن تمسخر آمیزش قلبم شروع کرد به تند زدن و پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

_ نمی دونم مادر. من خبر ندارم.

مادر این را به دروغ گفت. دروغی که رنگ و بوی مصلحت آمیزش کاملا برای من آشکار بود. چون می دانست اگر ابراهیم از هویت شوهر آینده ی من باخبر میشد او را راحت نمی گذاشت و تا پول کلانی از کیوان به جیب نمیزد دست از سرش بر نمی داشت. که البته اگر پسردایی اهل باج دادن بود کار برای ابراهیم راحت تر میشد.

_ آره تو گفتی و من هم باور کردم. که خبر نداری.

_ حالا تو بشین خود آقات کم کم نزدیک اومدنشه. شام هم آماده ست.

_ من که نیومدم بشینم زانو به زانوی شماها بشینم شام کوفت کنم. واسه یه چیز دیگه اومدم.

مادر دستپاچه تر از قبل پرسید:

_ چی مادر؟! اچی می خوای؟

_ پول. پول لازم دارم.

_ آخه مادر ما پولمون کجا بود؟! بابات از صبح تا شب هم که جون بکنه به زور خرجمونو درمیاره.

_ آره تو گفتی و من هم باور کردم.

باز لحنش تمسخر آمیز شد و آب دهانم را دوباره قورت دادم و صدای پایش را که شنیدم خدا خدا کردم وارد اتاقی که من در آن بودم نشود. خوشبختانه صدای پایش متوقف شد اما سوت بلندی کشید که نشان از تعجبش داشت:

_ اوه... اینجا رو ببین چه خبره!

صدای هراسان مادر در گوشم پیچید:

_ ابی! مادر اینا جهیزیه ی خواهرته. تورو خدا کاری بهشون نداشته باش. آقات بفهمه شر به پا می کنه.

_ نه بابا! خوبه واسه دختره کلی وسیله مسیله خریدین چیوندین این تو. خوب عزیز بی جهت شده. وقتی ما بودیم کسی این قدر هومونو نداشت ها!

_ این حرفا چیه؟! به خدا همینارو به زور واسه ش جور کردیم. خواهر ته. گناه داره. جای اینکه تو هم دو تا تیکه وسیله براش بخری چشمت این دو ذره خرت و پرتو گرفته که بابات با هزار بدبختی خریده؟!

ابی قهقهه زد و گفت:

_ نترس شوهرش از اینا بهترشو واسه ش می خره. البته اگه پولدار باشه.

_ تو رو خدا ابی! دست بردار.

_ برو کنار می خوام برم داخل جهیزیه ی خواهرمو ببینم.

_ نه ابی.

صدای بگومگوی مادر و ابراهیم را شنیدم. بله چشم برادر با غیرت مرا جهیزیه ی مختصر من گرفته بود و حتما می خواست چیزی از آنها را بردارد. ببرد و بفروشد. اما سر و صداها مشخص می کرد مادرم مانعش شده.

_ د برو کنار بهت می گم.

با شنیدن صدای فریاد ابی و افتادن جسمی و ناله ی مادر فهمیدم باز دست رویش بلند کرده و حتما او را روی زمین انداخته. دلم سوخت. از جا پریدم. دستم را روی گردنبندم گذاشتم که دایی جاسم برایم خریده بود. با ترس و تردید به در اتاق چشم دوختم و بالاخره با قدمهایی لرزان رفتم توی هال. باید خانه را از شر غارتگری او نجات می دادم. هر چند موقتی. مادر روی زمین نشست و لب میگزید و با چشمهایی نمدار فقط نگاه می کرد. کار دیگری از دستش بر نمی آمد. در چارچوب در اتاقی که برادرم در آن بود ایستادم. با نگاهی خریدارانه وسایل را سبک سنگین می کرد. گردنبندها را از گردنم باز کردم و لرزان صدایش زدم:

_ ا...!...! ابی...!

برگشت و وقتی مرا دید با پوزخندی بر لب گفت:

_ به آبجی کوچیکه.

حتی سلام هم نکرد. انگار نه انگار که آدم بودم و نسبتی با او داشتم.

دست لرزان را به طرفش دراز کردم و با لکنت گفتم:

_ ب...ب...بیا...ب...بگیر...

زردی طلای توی دستم را که دید چشمهایش برق زد. معطل نکرد. سریع خودش را به من رساند و آن را قاپید. خوب سبک سنگینش کرد و با همان پوزخند روی لبش گفت:

_ بازم گلی به گوشه ی جمال تو آبجی کوچیکه که به فکر داشت هستی.

خودم را کنار کشیدم. گردنبندها را توی جیبش گذاشت و در حالیکه می خندید گفت:

_ غصه نخور. خودم واسه ت خوشگلتر شو می خرم.

قهقهه اش بلندتر شد و به همان سرعتی که پیدایش شده بود رفت و با رفتنش لرزش تن من هم از بین رفت.

نفس راحتی کشیدم. به سمت مادر خم شدم. زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم. از ترس نای بلند شدن نداشتم و مرا به زحمت انداخت. اما باز صدای در بلند شد و هردویمان از جا پریدیم همزمان سرهایمان را به سمت حیاط چرخاندیم. پدر بود. مادر از دیدن او وحشت زده گفت:

_ خاک تو سرم. حالا جواب بابا تو چی میدی؟ بفهمه گردنبندها دادی به ابی...

اما با ورود پدر حرفش را خورد. چنگ زد توی بازوی من و با ترس سلام کرد:

_ س...س...سلام آقا.

پدر با غیظ و تلخی خاص خودش به او توپید:

_ سلام و زهرمار. این پسره ی جعلق اینجا چه غلطی می کرد؟ مگه قدغن نکرده بودم پاشو بذاره اینجا؟

_ م...م...من...من...دو نم آ...آقا...تا...تا...تازه...ا...از...ز...ز...زندون آزاد...ش...ده...او...اومد...

نگاه کنجکاو پدر دور اتاق چرخید و روی در اتاقی که جهیزیه ی من در آن بود ثابت ماند. از باز بودن در انگار فهمید ابی به آنجا سر زده.

رفت سمت اتاق و پرسید:

_ چیزی که بر نداشتم هان؟

_ مادر با حالتی ترسیده تند تند سرش را تکان داد:

_ نه...نه به خدا...نه...فقط...

_ فقط چی؟!؟

مادرم نگاهی به من انداخت. پدر به سمت من آمد:

_ جون بکن. حرف بزن. بگو فقط چی؟!؟

_ سمیرا مجبور شد گردنبندها رو بهش بده.

مات ماندم. این جمله را که تند و نجویده نجویده از زبان مادرم بیرون آمده بود نمی دانستم روی چه حسابی بگذارم. به حساب وفاداری و حساب بردن کور کورانه و صداقت ذاتیش نسبت به شوهرش؟ دلسوزیش برای من؟ یا برانگیختن حس دلسوزی پدرم؟

پدر با شنیدن این جمله که سریع ادا شده بود با چشمهای باریک شده پرسید:

_ چی؟!_

مادر سکوت کرد. پدر به طرف من آمد:

_ تو چیکار کردی دختره ی نفهم؟!_

با دیدن او در آن حالت باز ترس به جانم افتاد. تمام وجودم لرزید و عقب رفتم. مادر گفت:

_ آقا..._

پدر اما داد کشید:

_ تو خفه شو.

و رو به من گفت:

_ هدیه ی به اون گرون قیمتی رو دادی به اون برادر بی همه چیزت آره؟! از خدات بود نه؟

بغض کردم و نتوانستم حرفی بزنم.

_ عمدا بهش دادی چون هنوزم آدم نشدی و نمی خوای شوهر کنی آره؟ چون از اون گردنبد بدت میومد؟

ترسیده بودم و دلم داشت از ترس ضعف میرفت. نالیدم:

_ نه به خدا.

جلو آمد و وقتی مقابلم رسید یقه ام را گرفت و کشید و غریب:

_ اما کور خوندی. حتی اگه بمیری هم باید زن کیوان بشی.

بغضم را خوردم و اشک در چشمهایم نشست. مرا پرت کرد سمت دیوار:

_ گم شو از جلو چشمام.

به دیوار خوردم اما بی توجه به دردی که در تنم پیچید دویدم توی یکی از اتاقها و باز گوشه ای کز کردم و بی صدا شروع کردم به اشک ریختن. همانطور که گریه می کردم بر بخت بد و تقدیری که داشتم لعنت فرستادم. به پدرم برادرم و مادرم که مرا زاییده بود و به کیوان که وجودش از همین حالا جز بدبختی بیشتر چیزی برایم نداشت لعنت

فرستادم. احساس می کردم بیشتر از قبل از او نفرت دارم. از او که مسبب بیشتر این اتفاقات بود و در اوج نفرت آرزو کردم بمیرد و از بین برود. آرزو کردم به بدبختی ای بدتر از حالای من دچار شود و هیچ خیری در زندگیش نبیند. در دلم نفرینش می کردم و این نفرین کردنها تنها تسکین دردهایم بود. تنها تسکین...

فصل دوازدهم

بخش اول

اشتباه بدی مرتکب شده بودم. اشتباهی که می توانست اعتماد یکی از بهترین دوستانم یعنی بابک را از من سلب کند. نباید آن شب با پویا درگیر میشدم. باید می فهمیدم بهارمست دروغ می گوید و آن جوان پسر عمه اش است و قصد مزاحمت ندارد. اما آخر این کار بچگانه ی آن دختر چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ کاری که به شدت باعث عصبانیت من شد. به طوری که به خاطر همین عصبانیت و به خاطر باران پاییزی ای که بارید و خیسم کرد و مرا یاد خاطراتم با پگاه انداخت. دوباره درد معده ام همان شب کذایی برگشت و هنوز هم ادامه دارد. بدون شک بهارمست قصد شوخی و شیطنت نداشت. خیلی هم جدی نشان می داد. اما یعنی ممکن بود پویا واقعا قصدش مزاحمت بوده باشد؟! با این حال کار من درست نبود باید قبل از هر کاری مطمئن میشدم مزاحم است. اما وقتی خود بهارمست آنطور با لحن جدی چنین چیزی گفت چطور باید می فهمیدم؟! اخب وقتی صدای بگو مگویش را با پسری که نمیشناختم و در نظرم غریبه بود شنیدم. وقتی دیدم پسر جلویش را گرفته. یکهو کنترل خودم را از دست دادم و عصبانی شدم و هنوز هم عصبانیم. البته حالا دیگر نه از آن پسر بنده ی خدا. بلکه از دست خودم که نسنجیده و بی جهت دست به چنان عمل احمقانه ای زده بودم و از بهارمست که باعث آن دعوای کذایی شده بود. آخر دختر هم اینقدر بی فکر؟! اگر تو به هر دلیلی علاقه ای به بودن با پسر عمه ات و بیرون رفتن با او نداری بیخود می کنی با او بیرون میروی.

باز درد معده ام شدت گرفت. دسته ی فنجانم را بین انگشتهایم فشار دادم و با اعصابی در هم ریخته فنجان را روی میز کوبیدم که کمی از قهوه ام روی سطح صاف و صیقلی و قهوه ای رنگ آن ریخت و صدای فرشاد در آمد:

__ چه خبر ته شکوندیش.

نفس عمیقی کشیدم و با صدا آن را بیرون دادم:

__ نه اینجوری نمیشه. من یه توضیح به بابک بدهکارم و باید از پویا هم عذرخواهی کنم.

و در دل ادامه دادم:

__ به این دختره هم باید یه درس حسابی بدم. که دفعه ی دیگه مثل احمقای بی فکر دو نفرو به جون هم نندازه و خودش وایسه کنار و با لذت تماشا کنه.

__ واقعا می خوام از پویا عذر خواهی کنی؟

فرشاد پرسید و من در حالیکه بلند میشدم در جوابش گفتم:

_ آره اشتباهی کردم که باید جبرانم کنم.

لقمه ی کره و مربایی را که در دستش بود به طرفم گرفت:

_ حالا اینو بگیر بخور ضعف نکنی وقت واسه معذرت خواهی هم زیاده.

_ میل ندارم. واسه معده م هم خوب نیست.

به قهوه ی نیم خورده ام اشاره کرد و گفت:

_ چه طور این واسه ت خوبه!

خواستم جوابش را بدهم که صدای در مانع شد و باعث گردید هم من هم فرشاد به سمت صدا برگردیم. بابک بود. با دیدنش داغ شدم و چهار انگشتم را که روی میز بودند با حالتی عصبی فشار دادم. حالا باید چه جوابی به او می دادم. اینکه چرا آن شب من همراه خواهرش بودم و ماجرای دعوی شب قبل چه بوده... حتما پویا همه چیز را برایش تعریف کرده. خدا کند فکر بدی نکرده باشد. اما مگر میشد؟! کاش دیشب تا دم خانه با همان ماشین فرشاد بهارمست را می‌رساندم. اما باز اصرار خود دختر بود که یک خیابان پایین تر پیاده شود و من هم که دوست نداشتم و غیرتم اجازه نمی داد یک دختر آن وقت شب تنهایی بیرون باشد تا جلوی در همراهیش کردم. اما در آخرین لحظه دیدم بابک پشت پنجره ی یکی از اتاقها ایستاده و ما را نگاه می کند. آخ از دست این دختر که فقط باعث دردسر است. کاش همان موقع که بابک ما را دید می‌رفتم داخل و برایش توضیح می دادم. آخر چرا اینقدر بی فکر بودم؟! یعنی حالا در مورد من چه فکر می کرد؟!!

با دیدن او نتوانستم سر پا بایستم و دوباره نشستم. داخل شد و سلام کرد. فرشاد جوابش را داد. ولی من نتوانستم. واقعا از رویش خجالت می کشیدم. وقتی پشت میز و روی صندلی ای نزدیک به من نشست خیلی معمولی گفت:

_ چطورین؟

فرشاد سری تکان داد و گفت:

_ مرسی. خوبیم.

و لقمه ی دستش را این بار به سمت او گرفت:

_ می خوری؟

بابک آن را گرفت و گفت:

_ ممنون.

بعد رو به من کرد و پرسید:

_ تو چطوری کیوان؟

در جوابش فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم و صدای متعجبش در گوشم پیچید:

_ چی شده؟! چرا اینقدر ساکتی!؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. در حال خوردن لقمه ی دستش از فرشاد پرسید:

_ کیوان چشه؟!؟

فرشاد دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما من نگذاشتم حرفی بزند و پرسیدم:

_ یعنی تو خبر نداری؟

دست از خوردن کشید:

_ از چی؟!؟

به چشمهایش نگاه کردم. نمی توانستم رفتار آرام و بی تفاوتش را تحمل کنم. می دانستم خبر دارد. اما خودش را به آن راه میزند. تند و عصبی بلند شدم و گفتم:

_ بیا. می خوام باهات حرف بزنم.

تکه نانی را که داشت می جوید قورت داد. با همان آرامش قبلیش نگاهی به فرشاد انداخت و خطاب به من گفت:

_ باشه حالا بذار یه چیزی بخورم.

با لحن اعتراض آمیزی اسمش را به زبان آوردم:

_ بابک!

حرفی نزد. به زحمت خودش را از صنلی جدا کرد و همراهم به سالن پذیرایی آمد. بعد هر دو مقابل هم نشستیم و او بی معطلی گفت:

_ خب؟ چی می خوای بگی؟

_ از جریان دیشب و اون دعوا خبر داری؟

چشم به نقطه ی نامعلومی دوخت و چند لحظه سکوت بینمان برقرار شد و بالاخره خودش هم این سکوت به وجود آمده را شکست:

_ آره. وقتی دیشب دیدم تو بهارو رسوندی خونه. مجبورش کردم همه چیزو بهم بگه.

در کانایه فرورفتم و دستم را روی زانویم فشار دادم. پس یعنی شک کرده بود؟! یعنی...بابک بدون اینکه فرصت فکر کردن بیشتر به من بدهد گفت:

_ دیشب پویا اومده بود خواستگاری بهارمست. بعدش هم پیشنهاد داد که اون و بهار با ماشین برن بیرون و حرفاشونو بزنن. ولی بعدش وقتی دیدم خواهرم به جای اینکه با پویا برگرده با تو اومد خیلی تعجب کردم. جوابای سر بالاش به مادرم و بقیه در مورد پویا منو به این شک انداخت که اتفاقی افتاده. مخصوصا که پویا هم دیگه برنگشت خونه ی ما و وقتی عمه م و شوهرش بهش تلفن زدن گوشیش خاموش بود. بالاخره اونا که رفتن. من هم بهارو مجبور کردم همه چیزو بگه و اون تمام اتفاقاتی رو که افتاده بود توضیح داد. من هم کلی سرزنشش کردم که چرا چنین بی عقلی بزرگی رو مرتکب شده.

پس پویا خواستگارش بود؟! ابدتر از این دیگه نمیشد. واقعا باید برای خودم تاسف می خوردم که دست به چنان کار نسنجیده و احمقانه ای زده بودم. با شرمندگی گفت:

_ کاش منو هم سرزنش کنی چون نباید بی فکری می کردم و با پسر عمه ت درگیر میشدم.

بابک در جوابم اعتراض کرد:

_ ولی این که تقصیر تو نبود. علم غیب که نداشتی. مقصر بهارمست بود و پویا. چون من از اول هم بهش گفته بودم بهتره دیگه خواستگاری نکنه چون اگه خواهرم باهاش سر لج بیفته حسابش با کرام الکاتبینه. گوش نکرد پسره ی احمق.

_ به هر حال من خودمو بی نقصیر نمی دونم و می خوام رسما از پویا عذرخواهی کنم.

_ بس کن تو رو خدا کیوان! عذرخواهی واسه ی چی؟ مگه تو چیکار کردی؟

_ بی عقلی .

_ کیوان!

_ تو که نبودى ببینی پویا چه جورى نگاهم می کرد. مثل یه...یه دزد و راهزن...یه آدم مزاحم...اصلا خود تو...وقتی من و خواهرتو با هم دیدی حتما یه فکراییی به سرت زده و ...

حرفم را قطع کرد و ناباورانه پرسید:

_ چی؟! منظورت چیه؟!

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. و او انگار با همان سکونم منظورم را فهمید که گفت:

_ کیوان...کیوان...تو...تو در مورد من چی فکر کردی؟! چه طور می تونی فکر کنی من ذره ای به تو شک دارم؟! من...من...به تو از چشمای خودم هم بیشتر اطمینان دارم. پاکى و صداقت تو برای من ثابت شده. از همون ده سال

پیش که با فرشاد هر سه تامون رشته شیمی می خوندیم و یه دانشگاه میرفتیم و یه کلاس می نشستیم برام ثابت شد که تو چه جور آدمی هستی. درسته که اون موقع شر و شیطون و شلوغ بودی و دخترا از دستت در امون نبودن. ولی میدیدم که با وجود شیطنات یه بار هم فاصله و حریمی رو نشکستی. اگر چه اون موقع ارتباط ما در حد یه سلام و علیک بود. ولی تونستم راحت بشناسمت. حتی خود من هم اون موقع یه دوست دختری داشتم به اسم سارا که بارها هم سعی کرده بود به تو نزدیک بشه و محلش نذاشته بودی. در واقع تو هیچ وقت حتی با دختری یه بار هم دوست نشدی. همین رفتارات باعث تحسین من میشد و اصلا همین باعث شد که دوستیمو با سارا به هم بزنم. چون می خواستم مثل تو باشم. اونوقت داری این حرفارو میزنی که چی؟! فکر می کنی چرا دو سال پیش وقتی بعد از سالها دوباره تو رو دیدم پیشنهاد کردم با هم همخونه بشیم؟! چرا به خانواده م معرفیت کردم؟! واسه چی وقتی با بهار مست تو آپارتمان تنها میشی ناراحت نمیشم؟! چون بهت اعتماد داشتم و دارم پسر. درک کن. اینو بفهم.

همین طور داشت یگریز و با عصبانیت حرف میزد و من با لبخند کم رنگی فقط نگاهش می کردم. حرفهایش که تمام شد گفتم:

_ مرسی از اعتمادات. ببخشید که اونطوری حرف زدم و ناراحتت کردم. ولی به هر حال من می خوام رسماً از پویا عذرخواهی کنم. و...

مکثی کردم. به فرشاد که از آشپزخانه بیرون آمده و گوشه ای ایستاده و حرفهای ما را گوش می کرد چشم دوختم و در همان حال خطاب به بابک ادامه دادم:

_ از تو می خوام زحمتی بکشی و ترتیبی بدی تا ما با هم رو به رو بشیم و بتونم کاری رو که می خوام انجام بدم. بابک با چهره ای گرفته و صدایی گرفته تر گفت:

_ تو که به هر حال حرف خودته. باشه آخر هفته یه قراری باهاس میذارم. به نشانه ی تشکر سری تکان دادم. بعد فکری کردم و گفتم:

_ در ضمن خواهرت هم باید باشه.

_ چی؟! اون دیگه چرا؟!!

_ بالاخره اون هم به سر قضیه ست و باید از پویا معذرت خواهی کنه.

_ خيله خب باشه. با اینکه بعید می دونم راضی به عذرخواهی نمیشه. اونم می گم بیاد خوب شد؟ لبخند روی لبم پررنگتر شد:

_ ممنون.

در این بین فرشاد که تا حالا ساکت ایستاده بود. آمد کنار ما نشست و با لحنی پر هیجان گفت:

_ ولی خودمونیم ها. کیوان خوب خدمت پویا رسید. آگه من نرسیده بودم ...

من و بابک اجازه ندادیم حرفش را ادامه دهد و هر دو همزمان گفتیم:

_ فرشادا!

و فرشاد رو به من گفت:

_ چیه خب! دارم شرح دلاوریهاتو میدم دیگه.

جلوی خنده ام را گرفتم و با اخمی تصنعی نگاهش کردم. حالا دیگر درد معده ام کمتر شده بود.

بخش دوم

چهارزانو روی تختم نشسته بودم. پرده های اتاق را مثل همیشه کشیده و چراغها را خاموش کرده بودم. از فضای نیمه تاریک آنجا احساس آرامش می کردم. آرامشی که بعد از یک بگومگوی مفصل بین من و مادرم ایجاد شده بود. بله. مادرم از کاری که کرده بودم به لطف بابک باخبر شد و حساسی سرزنشم کرد. من هم که نمی خواستم کم بیاورم و کوتاه بیایم از خودم دفاع کردم. اما چه دفاعی... که همان بهتر که این کار را نمی کردم. دهانم را می بستم و می گذاشتم او هم مثل بابک هر چه می خواهد بگوید و از خجالتم در بیاید. ولی آیا حقم بود که مورد شماتت قرار بگیرم؟! مگر چه کرده بودم؟! چه کرده بودم؟! واقعا خودم را بیگناه می دانستم؟! اوقتی حتی کیوان هم از دستم عصبانی شده بود چطور می توانستم خودم را بیگناه بدانم؟! بله او عصبانی بود و من آن را دیشب در چشمها و حرکات عصبیش و همینطور حرفی که زد دیدم. و چقدر لحن سردش وقتی گفت دفعه ی بعد سعی کنم برای کسی دردسر درست نکنم برایم آزار دهنده بود. چقدر احساس حقارت کردم. لعنتی بدجوری... بدجوری ضد حال زد. ولی خودمانیم چه ضرب شستی داشت! خوب درسی به پویا داد. فکر کنم دیگر از شرش خلاص شدم. اما... اما... ناراحتیش را باید چکار می کردم. کیوان از دستم ناراحت بود و باید از دلش در می آوردم. گیج و سردرگم از افکاری که در ذهنم می چرخیدند و هر لحظه با شکل و رنگی خودشان را نشان می دادند آه کشیدم. در واقع خودم هم مانده بودم چکار کنم. از یک طرف سعی می کردم عملم را توجیح کنم و از طرف دیگر وجدانم می گفت کارم بی عقلی محض بوده. از طرفی خوشحال بودم شر پویا کم شده و از سوی دیگر از اینکه باعث رنجش مادر و برادرم و همینطور هم کیوان شده بودم ناراحت بودم.

خودم را روی تخت انداختم و دستهایم را از هم باز کردم. باز یاد وقتی افتادم که کیوان مرا به خانه رساند. با یادآوری نگاه و کلام سردش بغض کردم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. دستم را بالای سرم بردم و عروسکم لی لی را از روی میز تحریر برداشتم و محکم بغلش کردم. انگشتهایم را در خز نرمش فرو بردم و آرام نوازشش کردم. حالا دیگر مطمئن بودم از کارم پشیمانم. منی که کیوان را دوست داشتم و عاشقش بودم نباید با غرور مردانه اش بازی می کردم و باعث اذیتش میشدم. هر چند همان لحظه دوست داشتم چنان کاری بکند اما...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم رشته ی افکارم پاره شد. اما من با سماجت سعی کردم آنها را دنبال کنم. بنابراین بدون اینکه توجهی به صدای زنگ بکنم دوباره شروع کردم به فکر کردن. اما وقتی دوباره صدای زنگ گوشی بعد از چند دقیقه بلند شد بی حوصله دستم را روی عسلی کنار تختم کشیدم. گوشی را برداشتم و به صفحه اش زل زدم. بابک بود. خواستم جوابش را ندهم. از او به خاطر لحن شماتت بار شب قبلش و به خاطر اینکه همه چیز را به مادر گفته بود دلخور بودم. اما از ترس اینکه بیشتر ناراحت شود و بیشتر سرزنشم کند دکمه ی سبز گوشی را فشار دادم و آن را به گوشم نزدیک کردم:

_ الو سلام. چیه؟

_ علیک سلام. چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟!

_ حوصله نداشتم.

_ سرکارت هم نیومدی. واسه خاطر اینکه حوصله نداشتم؟

_ آره.

_ آخ دختر. آخه تو کی می خواهی دست از این بچه بازیات برداری؟!

_ حرفتو بزن. حوصله ندارم. بگو واسه چی زنگ زدی؟

_ یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگترته؟!

اخم کردم و جوابش را ندادم. پرسید:

_ فردا عصر چیکاره ای؟

_ بیکارم. واسه چی؟

_ هیچی. گفتم فردا برنامه داریم. اگه خواستی همراهمون بیا.

از شنیدن ان جملات بی اختیار نشستم. لی لی رو پاهایم افتاد. خواستم پرسم کیوان هم می آید. اما جلوی زبام را گرفتم و در عوض پرسیدم:

_ به چه مناسبتی؟!

_ هیچی. همینجوری. گفتم ممکنه از بیکاری حوصله ت سربره.

نفهمیدم چطور شد که ناگهان با لحنی کنایه آمیز پرسیدم:

_ ببینم تو داری فقط از طرف خودت حرف میزنی دیگه درسته؟ بهتر نیست با بقیه ی دوستان هم مشورت کنی؟ شاید نتونن حضور یه آدم در دسرسازو تحمل کنن.

انگار فهمید که منظورم کیوان است چون بلافاصله گفت:

_ بهارمست!

اما من با اینکه از فرط اشتیاق بی قرار شده بودم گفتم:

_ نه خب. راست می گم دیگه. ممکنه بعضیا با اومدن من مشکل داشته باشن. مخصوصا اینکه دخترم.

_ بسه. بچه بازی درنیار. کیوان هیچ مشکلی با این که تو بیای نداره. اتفاقا خودش پیشنهاد کرد که تو هم باشی. ولی

خب اگه نمی خوای بیای. باشه. دیگه واسه چی بی خود بهونه میاری؟

از شنیدن اینکه کیوان پیشنهاد کرده من همراهیشان کنم دلم ضعف رفت و دستم یک لحظه شل شد. قلبم به تاپ

تاپ افتاد و دهانم باز ماند. لبهایم را به زحمت تکان دادم و گفتم:

_ کی گفته که نمیام؟ میام.

_ پس دیگه حرف بی خود نزن و ناز نکن.

خ...خب.

_ آهان حالا شدی دختر خوب و حرف گوش کن. پس فردا بعد از ساعت کاری خونه نمیری و می مونی.

در حالیکه سعی می کردم هیجانم را پنهان کن گفتم:

_ باشه. خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشیم را کنارم روی تختم گذاشتم. لی لی را برداشتم دستهایم را دو طرف صورت پشمالویش گذاشتم. به چشمهای شیشه ایش زل زدم و از شدت خوشحالی و هیجان فشارش دادم. این واقعا عالی بود. می خواستم پردربیاورم. وای خدایا از حالا تا فردا عصر من که نمی توانستم صبر کنم.

بخش سوم

آشفته بودم. دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. همه اش هم به خاطر خوابی بود که دیده بودم. خوابی که باعث شد صبح

ترسیده و نفس زنان بیدار شوم. خوابی که انگار آینده ای را که پیش رو داشتم نشانم می داد و همین هم شاید

سرمنشاء افکار و ذهنیتهای بعدیم شد. هر چند اوایل فکر کردم به خاطر فکر و خیالهایی بوده که در طول روزهای

متوالی داشته ام. اما آنقدر واقعی به نظر میرسید که نمیشد آن را به وجود آمده از فکر و خیال دانست. خواب دیده بودم

جشن عروسیم تمام شده و من در خانه ی شوهرم هستم. در اتاق کیوان. با دلهره ای که انگار پایانی نداشت و نمی

خواست دست از سرم بردارد و تا به خود آمدم دیدم کیوان مرا روی تختش خوابانده و بالای سرم خیمه زده و با

لبخندی که بیشتر به پوزخند تمسخر آمیزی شباهت داشت نگاهم می کند. نفسهای داغش را که روی پوست صورتم حس کردم تمام تنم به یکباره به لرزه افتاد و ناگهان همزمان با گذاشتن لبهایم رو لبهایم از خواب پریدم و حالا که این خواب و یا شاید هم این کابوس در ذهنم دوباره شکل می گرفت همان حس دلهره به سراغم آمده بود. همراه با گز و داغی لبهایم که انگار واقعا بوسیده شده بودند.

در واقع در طول آنروز با هر بار یادآوری خوابم گونه هایم از شدت داغی شروع به سوختن می کردند. تمام تنم خیس عرق میشد و من ناباورانه و سرشار از ترس دست روی لبهایم می کشیدم. اما باید می پذیرفتم که خوابم به زودتر از آنچه فکرش را بکنم به واقعیت می پیوندد و من به اجبار باید خودم را آماده ی چنان روزی می کردم. ولی هیچ کس نبود که چنین آمادگی ای را چه از لحاظ فکری و روحی و چه از نظر جسمی در من ایجاد کند. بله. نه روح من و نه جسمم آمادگی پذیرش چنین اتفاقی را نداشت. کسی باید در کنارم می بود که مرا از نظر روحی آماده می کرد تا جسمم نیز به موقع آن اتفاق مهم را بپذیرد. ولی چه کسی؟ مادرم؟! او ممکن بود از هر چیزی حرف بزند جز همین یک مورد. و من با وجود اینکه بیست و هفت سالم بود هنوز دختری بودم چشم و گوش بسته که قرار بود به این شکل به یکباره به درون زندگی زناشویی پرتاب شوم. که برایم مرموز و ترسناک بود. ولی باید می دانستم که این درد من تنها نبود.

خیلی از دخترانی که اطرافم زندگی می کردند و البته من آنها را ندیده و نمیشناختم حتما به چنین دردی گرفتار بودند. مادرانشان و خانواده ها و جامعه ای که در آن زندگی می کردند نادانی و بی دست و پایی خود را به آنها انتقال می دادند و نام این را عفت می گذاشتند. شرم و حیا. انگار سخن گفتن از آن حتی به طور خصوصی هم جرم بود. انگار سخن گفتن از چنین مواردی یک جور تابو بود. تابویی که نمی خواست به دست کسی بشکند و اگر هم می شکست به ندرت بود و به دست کسانی که آگاهتر و داناتر بودند این پدیده ی نادر رخ می داد.

من هم مثل خیللهای دیگر همه چیز برایم مبهم و راز آلود بود. از طرفی نفرتم از کیوان روز به روز بیشتر میشد و از طرف دیگر می خواستم خودم را برای زندگی اجباری آینده ام آماده کنم. احساس می کردم با آن بوسه در خواب چیزی در من بیدار شده.

چیزی که مرا به فکر کردن به آینده بیشتر ترغیب می کرد و من گیج و سردرگم از افکار و احساسات متضادی که در ذهنم پدیدار میشدند و می آمدند و می رفتند تنها کاری که می توانستم انجام دهم راه رفتن توی خانه و انجام بعضی کارها بود. کارهایی که به نظرم بیهوده می آمدند. چرا که نمی توانستند ذهنم را از آن افکار عجیب و غریب رها کنند و همین باعث شده بود فکرم را مسموم و روحم را فاسد بدانم و فکر کنم آدمی هستم که دارد ذره ذره از درون فاسد میشود و می پوسد و فقط جسمش باقی می ماند.

این احمقانه ترین افکاری بود که به ذهنم میرسیدند اما دست خودم نبود. با هر بار تصور اتفاقاتی که قرار بود برایم بیفتد هر چند سخت بود این تصور کردن اما فکر کردن به فرایند تبدیلیم از دختری چشم و گوش بسته و سر به زیر به

یک زن خانه دار مطیع و حرف گوش کن که هر شب از شوهرش کتک می خورد و مجبور بود اشکهایش را ننگه دارد تا بعد در خفا به آنها اجازه ی ریخته شدن بدهد و ناله هایش را در سینه خفه کند قلبم را به لرزه در می آورد.

این افکار ناشی از دیدن وضعیت زندگی مادرم میشد. مادری که مادرش او را که تنها دختر و تنها فرزندش بود به زور به مردی پانزده سال از خودش بزرگتر شوهر داد. آن هم فقط به خاطر لجبازی با شوهرش که زن دیگری داشت. و اینطوری بدبختی خودش را به دخترش منتقل کرد و مادرم نیز می خواست آن را به عنوان یک میراث خانوادگی به من انتقال دهد و من هم حتما قرار بود این بدبختی را به فرزندم که احتمالا بعدها به دنیا می آوردم بگذارم و این چرخه ی مدور حتما قرار بود همچنان بچرخد و نسل به نسل چرخیدنش تداوم پیدا کند. چه سرنوشت غم انگیزی که بدتر از آن پیدا نمیشد. اینکه بدبختی زنی به زنهای نسل بعدش به وسیله ی خود او منتقل شود. چه بدبختی بزرگی!

فصل سیزدهم

بخش اول

کافی شاپی که آمده بودیم یک جای دنج بود گوشه ی یک خیابان خلوت. داخلش هم زیاد شلوغ نبود. مکانی بود که اغلب عصرها من و فرشاد و بابک اگر بیکار بودیم و درسهای دانشگاه و کار آزمایشگاه اجازه می داد وقتمان را آنجا می گذراندیم و با کارکنان آنجا آشنایی داشتیم. اما حالا بهارمست نیز ما را همراهی می کرد و قرار بود چند دقیقه ی دیگر پویا هم به جمعمان بپیوندد که بابک برای صرف عصرانه به خاطر من از او دعوت کرده بود. یک عصرانه به سبک خودمان. این طوری هم من از او عذرخواهی می کردم هم بهار مست مجبور میشد این کار را بکند. که البته مزه ی تحقیر شدن را هم می چشید و باعث میشد حال آن شب و امروز مرا درک کند. به هر حال بازی با غرور یک مرد این عواقب را هم داشت. هر چند می توانست بدتر از این هم در انتظارش باشد. ولی خب من آدمی نبودم که اهل داد و فریاد باشم یا عصبانیتم را نشان دهم. این را در طول سالهایی که بدون یگانه سر کرده بود یاد گرفته بودم.

چهار نفری دور میز مدوری که رومیزی ای به رنگ صورتی خیلی ملایم داشت نشستیم و من به ساعت گوشیم نگاهی انداختم. حالا دیگر باید پویا پیدایش می شد البته اگر آدم خوش قولی باشد و گرنه باید منتظر می ماندیم. اما نه این انتظار زیاد طول نکشید. با دیدنش به بابک که در حال گفت و گو با پیشخدمت بود اشاره کردم او سرش را چرخاند و پویا که ما را دیده بود به طرفمان آمد و قبل از اینکه برسد من از پیشخدمت که همچنان منتظر ایستاده بود کردم و گفتم:

_ فعلا چیزی سفارش نمیدیم مجید جان. خواستیم خبرت می کنیم.

با خوشرویی گفت:

_ باشه. هر طور میلتنه.

به رویش لبخند زدم و تشکر کردم.

و همراه بابک و فرشاد به احترام پویا از جا بلند شدم. او سلام کرد و با بابک و فرشاد دست داد. اما از دیدن من و دخترداییش مشخص بود زیاد خوشحال نشده... بهار مست هم که با شنیدن صدای او مثل برق گرفته ها از جا پریده بود این ناخشنودی در چهره اش دیده میشد. اما من بی توجه به همه ی اینها دستم را پیش بردم و با لحن دوستانه ای خطاب به او گفتم:

_ سلام. خوشحالم که دوباره شما رو میبینم.

_ من هم همینطور.

این جمله را گفت و دستم را گرفت. اما حالت چهره اش تغییری نکرد. چشمان خاکستری اش چیز دیگری می گفتند. در آنها میشد خشم و کینه را تشخیص داد و مثل اینکه بابک نیز حالت او را فهمید که بی معطلی تعارف کرد بنشیند و پس از او بقیه هم نشستیم اما بهار مست همچنان با قیافه ای در هم ایستاده بود. بابک رو به او گفت:

_ تو چرا وایسادی؟ بشین دیگه.

دختر جوان که سعی می کرد ناراحتیش را کنترل کند در جواب او گفت:

_ میشه چند دقیقه بیای؟ باهات حرف دارم.

بابک به من نگاه کرد. سرم را تکان دادم. او هم به آرامی دنبال خواهرش سر میزد دیگری رفت. لحظه ای چشم از آنها گرفتم و به پویا که بی اعتنا به من به حرفهای فرشاد گوش می کرد نگاه کردم. از رفتارش اصلا خوشم نیامده بود. شاید باید به بهارمست به خاطر رفتارش حق می دادم. و یا شاید هم او حق داشت. چون به غرورش برخورد بود. در آن لحظه متوجه نگاه بابک به سمت خودم شدم. که انگار از من کمک می خواست. کاملاً مشخص بود خواهر دوستم بدجوری دارد از او بازخواست می کند.

با گفتن یک ببخشید و با اجازه بلند شدم و خودم را به آنها رساندم. یک صندلی پیش کشیدم که بهارمست نگاه تندی به من انداخت و پرسید:

_ واقعا شما از بابک خواستین این پسر رو دعوت کنه؟

نشستم و در کمال خونسردی جواب دادم:

_ بله. می خواستم هم من ازش عذرخواهی کنم. و هم شما ازش معذرت خواهی کنین و اختلافاتونو فراموش کنین.

با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم گفتم:

_ ولی اختلاف من و پسر عمه م به شما ارتباطی نداره. این یه موضوع خونوادگیه.

خیلی جدی و با اخم گفتم:

_ واقعا؟ آگه به من ربطی نداره پس میشه بگین اون شب چرا باعث شدین من و پسر عمه تون با هم درگیر بشیم؟ نکنه از این کار لذت میبرین؟

دهانش از حرفهای من باز ماند. ماند چه بگوید. با حرص دور و برش را نگاه کرد. بابک گفت:

_ همین الان برو ازش گذرخواه قال قضیه رو بکن.

_ من این کارو نمی کنم.

این جوابی بود که دختر جوان با لحنی شمرده شمرده ادا کرد و بابک خطاب به او با عصبانیت غرید:

_ بهارمست!

_ بهارمست بی بهار مست. همین که گفتم من معذرت خواهی نمی کنم.

_ خجالت بکش دختر این چه رفتاریه!

_ من باید خجالت بکشم یا شما دو تا که با دروغ و کلک منو کشوندین اینجا. یعنی مثلا خیر سرتون ازم دعوت کردین دیگه درسته؟

خواستم جوابش را بدهم. اما جلوی خودم را گرفتم. از دستش به شدت عصبانی شده بودم. تا به حال دختر به این لجبازی و یکدندگی ندیده بودم.

بابک با صدای خفه ای به او توپید:

_ دختره ی احمق آخه پس توی اون دانشگاه خراب شده که رفتی چی یاد گرفتی!

تند گفت:

_ چی باید یاد می گرفتم مثلا؟

_ عقل و درک و فهم و شعور.

_ بسه بابک تو چطور می تونی جلوی یه غریبه اینطور به من توهین کنی؟

_ غریبه؟! کدوم غریبه؟! من که اینجا غریبه ای نمی بینم. کیوان از نظر من خیلی هم خودیه.

_ خيله خب باشه. هر چی دوست داری بگو. به هر حال من که عذر خواهی نمی کنم.

_ مجبوری. باید این کارو بکنی.

_ کی گفته اون وقت؟!

_ من.

همینطور داشتند بگو مگو می کردند که کلافه شدم و با تحکم گفتم:

_ بسه دیگه تمومش کنین با هر دو تونم.

هر دویشان ساکت شدند و با اخم به هم خیره شدند. بی اعتنا به بهارمست رو به بابک گفتم:

_ بهتره ما بریم پیش مهمونمون. این خانومو هم تنها بذاریم یه کم به رفتارا و حرفاش فکر کنه.

بابک تند بلند شد. من هم همین طور. هر دو از میز بهارمست دور شدیم و دوباره سر میز خودمان برگشتیم. من روی صندلیم نشستم و به پویا گفتم:

_ ببخشید که تنهاتون گذاشتیم.

اما او بدون تغییر در لحن سرد قبلیش جواب داد:

_ اشکالی نداره. مهم نیست.

از جوابش خوشم نیامد. بابک گفت:

_ پویا جان به خاطر رفتار خوهارم واقعا شرمنده م.

این بار او فقط به تکان سر اکتفا کرد. چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه بالاخره من شروع کردم به حرف زدن:

_ راستش آقا پویا من می خواستم ازتون رسماً به خاطر رفتاری که باهاتون داشتم معذرت بخوام. برای همین از بابک خواستم شما رو به اینجا دعوت کنه. ببخشید اون شب شما رو نشناختم و اتفاقی اونجا بودم. اصلاً نمی خواستم باهاتون درگیر بشم.

باز با همان لحنش که به نظر من مضمئز کننده بود گفت:

_ اتفاقه میفته. شما که تقصیری نداشتین. در واقع کس دیگه ای باید الان از من عذرخواهی می کرد. اما متأسفانه این اتفاق نیفتاد.

با اشاره ای که او کرد من یاد بهارمست افتادم و نگاهم متوجه او شد که از سر میز بلند شده بود. فکر کردم حتما قصد رفتن دارد اما در کمال تعجب دیدم که به طرف ما آمد و وقتی به میز ما رسید جلوی پویا ایستاد و خیلی مودبانه گفت:

_ ببخشید که اون شب باعث ناراحتی و رنجشتون شدم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

_ از شما هم به خاطر رفتار بدم و دردسر و ناراحتی ای که براتون درست کردم عذر می خوام.

پویا در جوابش فقط سری تکان داد. اما من نتوانستم حرفی بزنم. حالت چهره و چشمان آن دختر در هنگام پوزش خواستن از من به نحو تکان دهنده ای سرشار از معصومیت و صداقت بود. و وقتی بی اعتنائی پسر عمه اش را دید لبهایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت. به طوری که احساس کردم اگر حرف تسکین دهنده ای خطاب به او بر زبان نیاورم حتما بغضش میشکند. بنابراین با لحن ملایمی گفتم:

_ لطفا بشینین. من یکی اصلا از شما ناراحتی ای به دل ندارم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و باز آن نگاه صادق و معصوم تکانم داد. با تردید به صندلی اش که بین صندلی های پویا و بابک بود زل زد و با بی میلی سر جایش درست رو به روی من نشست. پویا رویش را از او برگردانده و اصلا اعتنائی به او نمی کرد. بابک هم هنوز از دستش ناراحت بود و چیزی نمی گفت.

بخش دوم

بستنی ای را که سفارش داده بودم هم زدم. میلی به خوردنش نداشتم. احساس می کردم تحقیر شده ام. مجبور شده بودم از پسر عمه ام پوزش بخواهم و وقتی با بی اعتنائی و سردی او رو به رو شدم بیشتر احساس حقارت کردم. او حتی یک کلمه هم نگفت که مرا بخشیده. خب به درک نبخشد. مگر چه می شد؟ اگر به خاطر کیوان نبود که اصلا محلش نمی گذاشتم. ناراحت و عصبی بودم و دلم می خواست هر چه زودتر برگردم خانه. یک لحظه قاشقم را رها کردم و به رو به رویم که کیوان نشسته بود چشم دوختم. او هم مثل من با کیک گردویی و قهوه اش بازی می کرد. اما وقتی متوجه نگاه من شد دست از سر فنجانش که مدام تکانش می داد برداشت و نگاهم کرد. باز نگاهمان مثل چند لحظه قبل در هم گره خورد و نفس من در سینه ام حبس شد. آرام سر انگشتان را روی گونه های داغم کشیدم و سرم را پایین انداختم. اما سنگینی نگاه او را هنوز روی خودم حس می کردم. کاش می دانستم دارد به چه فکر می کند. دلم می خواست به چشمهای خوشرنگش زل بزنم اما خجالت می کشیدم. قلبم باز شروع کرده بود به تند زدن.

_ چیکار می کنی؟ بستنیت آب شد. بخور دیگه.

صدای آهسته ی بابک را زیر گوشم شنیدم. اما بی توجه به او بلند شدم که به خانه برگردم. بابک متعجب پرسید:

_ کجا؟!

_ میرم خونه.

_ بمون با هم میریم.

_ نه. خسته ام می خوام زود برم.

بابک داشت نگاهم می کرد که کیوان هم بلند شد. برادرم متعجبتر از قبل پرسید:

_ تو دیگه کجا؟

_ راستش می خوام برم یه کم استراحت کنم. چون فردا می خوام برم دهلران. خسته باشم اذیت میشم.

این بار فرشاد در اعتراض به او گفت:

_ بازم خونه؟ من نمی دونم این خونه ی شما چی داره که دل ازش نمی کنی!

و با لحنی دلخور ادامه داد:

_ نشد یه روز جمعه که ما میریم بیرون بگردیم تو هم همراهمون باشی.

کیوان لبخندی زد و گفت:

_ اون دیگه باشه واسه بعد.

و بعد از گفتن این جمله از بچه ها خداحافظی کرد و راه افتاد که برود. من هم یک خداحافظی جمعی کردم و بی توجه

به بی اعتنائی پویا راه افتادم. از کافی شاپ که بیرون آمدم معطل نکردم و سریع

کیوان را صدا زدم:

_ صبر کنین آقای محمدی.

ایستاد و برگشت.

پرسیدم:

_ می خواین پیاده برید؟

جواب داد:

_ آره. ولی شاید هم تاکسی گرفتم.

اخم کردم و گفتم:

_ چرا با تاکسی. خودم میرسونمتون.

_ ممنون. زحمتتون نمیدم.

_ چه زحمتی. بیاین سوار شین.

_ فکر نمی کنم کار درستی باشه.

متعجب نگاهش کردم:

_ چرا؟!!

جواب نداد و فقط اخم کرد. رفتم سمت ماشینم و گفتم:

_ بیاین لطفا.

و بدون اینکه به سمتش برگردم در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم و منتظرش ماندم. مدت کوتاهی همانجایی که بود ماند. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. جلو آمد. در را باز کرد و روی صندلی عقب نشست. ماشین را روشن کردم و وقتی راه افتاد. نفس راحتی کشیدم. احساس می کردم حالا دیگر از آن جو خفه کننده و ناراحتی که وجود پویا باعثش بود آزاد شده ام و می توانم راحت نفس بکشم. همین هم موجب شد دوباره سر حال شوم و برای اینکه سکوت را بشکنم سر صحبت را با کیوان باز کردم:

_ از من ناراحتین؟

_ نه. بودم. خیلی هم عصبانی بودم. ولی الان دیگه نیستم.

_ ولی من هنوز از تون دلخورم.

_ می دونم.

با تعجب پرسیدم:

_ می دونین؟!

_ آره. شما هم دقیقا همون حسی رو دارین که من شبی که با پسر عمه تون دعوا کردم و امروز که ازش معذرت خواستم داشتم. حس حقارت و خرد شدن.

از شنیدن حرفهایش باز هم نفسم حبس شد. پس او همین را می خواست که من تحقیر شوم که... ولی... نه... او... حرفش نگذاشت بیشتر فکر کنم:

_ حالا دیگه حتما درک کردین من چه احساسی داشتم.

یعنی چه؟ یعنی او می خواست من حسش را درک کنم؟ با صدایی که نمی دانستم چرا لرزان است پرسیدم:

_ یعنی شما قصد نداشتین منو تحقیر کنین؟! می خواستین فقط...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ بله. می خواستم بدونین بازی کردن با غرور کسی باعث چه اتفاقاتی میشه. اما وقتی رفتار پویا رو دیدم من هم حس شما رو نسبت به اون درک کردم و از کارم تا حدودی پشیمون شدم. ولی...

حرفش را خورد. زمزمه کردم:

_ ولی این به این معنا نیست که رفتارمو تایید می کنین.

_ درسته.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و گفتم:

_ شما خیلی خوب به آدم درس میدین.

بدون اینکه اظهار نظری بکند گفت:

_ من همینجا پیاده میشم. لطفا نگه دارین.

سرم را تکان دادم و ماشین را یک گوشه نگه داشتم. پیاده شد و تشکر کرد و گفت:

_ خب با اجازه تون. امیدوارم امروزو فراموش نکنین.

لبخند زدم و گفتم:

_ نه فراموش نمی کنم.

این را که گفتم. خداحافظی کرد و من در حالیکه رفتنش را تماشا می کردم فکر کردم حالا دیگر احساس خوبی دارم.

بخش سوم

صبح بود. پدر نیم ساعتی میشد رفته بود بیرون. هوای سرد پاییز باعث شده بود درها و پنجره ها را کیپ و بخاری ها را روشن کنیم. از پشت پنجره به آسمان که از ابرهای خاکستری انباشته روی هم تیره شده بود نگاهی انداختم. حوصله ی

هیچ کاری را نداشتم. حتی کمک کردن به مادرم را که داشت در یک سینی لپه پاک می کرد. دلم می خواست بروم کنارش بنشینم اما حوصله اش را نداشتم. دلتنگ بودم و دو گنجشکی هم که روی سیمهای برق کز کرده بودند بیشتر به این دلتنگی می افزودند. در خیالم آنها را زوجی تصور می کردم که هیچ کشش و علاقه ای به هم نداشتند. حدود سه هفته تا اینکه به عقد کیوان در بیایم مانده بود. اما هنوز این موضوع برایم غیر قابل هضم و بارنکردنی. یک اتفاق مضحک و احمقانه. آن هم در چنین دوره و زمانه ای که دنیا داشت روز به روز پیشرفت می کرد.

_ سمیرا! مادر بیا به کمکی به من بکن.

بی حوصله رفتم سینی را از مادرم که صدایم کرده بود گرفتم. اما با شنیدن صدای زنگ در مدت کوتاهی مکث کردم. مادر نگاهی به من انداخت و مردد بلند شد بروی بیرون در را باز کند. من هم سینی به دست به آشپزخانه رفتم و همانجا ماندم. می توانستم حدس بزنم چه کسی پشت در است. در آن وقت از روز هیچ کس جز ابراهیم نمی توانست باشد. حتما باز هم آمده بود باج بگیرد. کارش همین بود. تا وقتی در زندان بود از شرش در امان بودیم. اما همین که آزاد میشد تا وقتی که دوباره خلافی می کرد و به زندان میرفت هر چه می خواست باج می گرفت.

_ مادرم که چشم دیدنم رو نداشته باشه دیگه چه انتظاری میشه از بقیه داشت؟!

صدایش که در حال خانه پیچید فهمیدم حدسم درست بوده و خودش است. مادر در جوابش با صدای هراسانی گفت:

_ نه نه مادر این چه حرفیه؟! خوش اومدی. قدمت روی چشم. ولی اگه بابات بفهمه اومدی با شر درست میشه آخه.

_ من که تا حالا اومدم. بازم میام. کسی هم نمی تونه جلومو بگیره.

مادر ساکت شد. ابراهیم پرسید:

_ سمیرا کجاست؟

و مرا صدا زد:

_ سمیرا! سمیرا!!

دلَم از این طرز صدا کردنش ریخت. حتما باز چیزی می خواست. شاید گردن بند قبلی زیر دندانش مزه کرده و حالا باز دوباره آمده بود دنبال طلا. می دانستم اگر کمی دیرتر جوابش را بدهم عصبانی می شود. سینی را که هنوز در دستم بود زمین گذاشتم و فوری بیرون دویدم:

_ بله داداش!

نشسته و به پشتی تکیه داده و یک پایش را به حالت قائم قرار داده بود. با اخم پرسید:

_ سلامت کو؟

_ س... سلام.

_ آهان حالا خوب شد. برو یه چایی واسه من بیار بینم.

اطاعت کردم و برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. برایش چای ریختم و برگشتم.

سینی را که جلوی من گرفتم و استکان را برداشتم. خواستم دوباره به همان آشپزخانه بروم که گفت:

_ کجا آجی؟ بیا بشین.

لحنش آرام بود. همین آرام بودن به من می فهماند چیزی می خواهد. مادر که تا آن لحظه ساکت ایستاده و فقط نظاره گر بود خواست دخالت کند که ابراهیم با غیظ به او گفت:

_ تو برو به کارت برس.

زن بیچاره با نگرانی نگاهی به من انداخت و آهسته به آشپزخانه رفت. پس از آن بین من و برادرم مدتی سکوت برقرار شد تا اینکه او بعد از سر کشیدن چایش پرسید:

_ تو...این پسره رو دیدی؟

_ ک...کدوم پسره رو...داداش!؟

_ همین نامزد تو می گم دیگه.

سرم را پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

_ نه.

_ چیکاره ست؟

_ نمی دونم.

پوزخندی زد و پرسید:

_ خونه ش کجاست؟

از این سوالش رنگم پرید. ترسیدم. بی هیچ شکی و با یقین می توانستم بگویم قصد دارد به سراغش برود. که این بار از او باج بگیرد. که البته با این کارش دور جدیدی از بدبختی های من شروع میشد. بنابراین با صدای لرزانی گفتم:

_ م...من...نمی...دونم...

_ هه. آره ارواح عمه ت. تو گفتی و من هم باور کردم.

با بغض گفتم:

_ به خدا نمی دونم.

مچ دستم را گرفت فشار داد و گفت:

_ هیش. راستشو بگو.

نه. دست بردار نبود و تا از زیر زبانم نمی کشید رهايم نمی کرد.

_ خ...خب...ف...قط...می دونم...د...دهلرانیه...و...ولیا...اهواز...زندگی میکنه.

_ آدرسش...

_ به خدا داداش. به خدا نمی دونم.

مچ دستم را رها کرد. انگار به صدق گفته ام دیگر شک نکرد. ولی با خودش نجوا کرد:

_ هه. خدا می دونه آقام این تحفه رو از کجا پیدا کرده.

نمی دانست تحفه ای که می گوید پسر دایی ناتنی اش است و من هم چیزی نگفتم. می ترسیدم باز شری به پا شود و من هم گرفتار شوم. گرفتار گند کاریهای برادری که تنها دو سال از خودم بزرگتر بود و شده بود بلای جان من و مادرم. جرات رو به رو شدن با پدرم را نداشت و هر وقت او خانه بود پیدایش نمیشد. در آن لحظه آرزو کردم کاش این سه هفته و سه ماه بعدیش هم بگذرد و از این خانه و افراد این خانواده خلاص شوم. لاقلاً اگر آنجا قرار بود زوری هم بشنوم از یک نفر میشنیدم نه از دو نفر. بله کاش زودتر می گذشت و من از این اسارت لعنتی نجات پیدا می کردم. به هر حال شوهد آینده ام هر چه بود بهتر از برادر زورگو و باجگیر و پدر شکاکم بود. کاش هر چه زودتر زمان می گذشت. کاش...

فصل چهاردهم

بخش اول

داشتم بر می گشتم خانه. از فرشاد ماشینش را امانت گرفته بودم. می خواستم برگردم و با پدرم رو در رو و منطقی صحبت کنم. قضیه با دعوا و قهر و داد و بیداد درست نمیشد. با اینکه کار سختی بود ولی باید متقاعدش می کردم که چنین ازدواجی اشتباه است. اما قبل از آن باید به دیدن خانواده ی یلدا که در دزفول زندگی می کردند هم سری میزدم. مدتی بود فقط دورادور از حالشان با خبر بودم و به دیدنشان نمیرفتم. دلم برایشان تنگ شده بود. در این چهارسال که از مرگ پگاه گذشته بود انس و الفت زیادی با آنها پیدا کرده بودم. مادر یلدا مرا پسر خودش می دانست و اینطور خطابم می کرد. آقای نوران هم دست کمی از او نداشت. با شایان هم صمیمیت بیشتری پیدا کرده بودم و همسرش سپیده نیز با احترام خاصی با من برخورد می کرد. اگر گرفتاریهایم نبودند حتماً زود به زود به دیدنشان میرفتم. اما به هر حال حالا که دلتنگشان شده بودم داشتم به دزفول میرفتم تا دیداری تازه کنم و این دلتنگی را رفع کنم. بدون شک امروز که جمعه بود شایان داشت اوقات بیکاریش را در خانه می گذراند. او مدت زیادی نبود که به عنوان پزشک عمومی مطبی دایر کرده بود و البته یک سالی هم میشد که با دختری به نام سپیده ازدواج کرده بود. زن جوانی که اگر چه شنیده بودم به عنوان یک معلم دوره ی ابتدایی سخت گیر و جدی است اما در جمعهای خانوادگی خونگرم و مهربان بود.

بعد از سه ساعت رانندگی به شهر رسیده بودم. از خیابانهای زیادی گذشتم و پیچیدم توی یک خیابان فرعی. خانواده ی نوران همینجا زندگی می کردند. ماشین را جلوی خانه شان متوقف کردم و پیاده شدم و چند دقیقه ی بعد وقتی پشت در ایستادم دکمه ی آیفون را فشار دادم. صدای آشنایی بلافاصله از آیفون شنیده شد:

_ کیه؟

_ سلام. از شهرداری مزاحمتون میشم. بی زحمت اون عیدی مارو بردارین بیارین.

این را گفتم و جلوی خنده ام را گرفتم. لحظه ای سکوت برقرار شد تا اینکه صدای ذوق زده ی آقای نوران که من حالا او را عمو محمود صدا میزدم دوباره بلند شد:

_ کیوان!

و در بلافاصله باز شد. با لبخندی که بر لبم بود داخل شدم و در را پشت سرم بستم.

حیات خانه بزرگ بود و شامل دو باغچه ی مجزای بزرگ در دو طرف با درختهای توت و نخلهای تزیینی و باغچه سبزی و قفسه های نگهداری مرغ و خروس که نشان از علاقه ی آقای نوران و همسرش به پرورش مرغ خانگی داشت.

_ خدایا! ببین کی اینجاست!

با صدای آقای نوران که داشت به استقبالم می آمد متوجه او شدم و به سمتش رفتم:

_ سلام عموجون.

نزدیک که شد بغلم کرد و گفت:

_ سلام به روی ماهت پسر.

بعد مرا از خودش جدا کرد و گفت:

_ خب بذار ببینمت.

با دقت نگاهم کرد:

_ خدایا! پسر تو چرا اینقدر ضعیف و لاغر شدی؟!

_ خب این فقط به خاطر کار زیاده.

با لحن شوخی پرسید:

_ نکنه واقعا تو شهرداری کار می کنی هان؟

از سوالش خنده ام گرفت. مدت ها پیش وقتی که من و شایان در مورد کار صحبت کرده بودیم آقای نوران به شوخی گفته بود: شما دو تا رو شهرداری هم به عنوان جارو کش استخدام نمی کنه.

همین هم شده بود دست آویزی برای شوخی ما:

_ کار می کردم عموجون ولی اخراجم کردن و گفتن بلد نیستی جارو بکشی.

_ خب همون هم لیاقت می خواد پسر خوب.

_ ما که لایق نبودیم.

با اینکه لبخند به لب داشت اخم کرد و گفت:

_ خب ديگه بسه بيا داخل.

در حالیکه همراهش داخل میرفتم پرسیدم:

_ پس بقیه کجان؟ خاله و شایان و سپیده خانوم.

دستش را پشتم گذاشت و گفت:

_ رفتن سر خاک. از اون ور هم گفتن میرن دهلران یه سری به یلدا و احسان بزنن. ولی من موندم. باید به حساب و کتابای مغازه م میرسیدم.

گفت و گو کنان از حیاط خانه گذشتیم و وارد حال شدیم که به محض ورود وقتی قاب عکس پگاه را روی دیوار دیدم لحظه ای ایستادم. چشمهای عسلیش در عکس می درخشیدند و لبخندش همان لبخند جذاب و دوست داشتنی همیشگی بود. عمو محمود که متوجه نگاههای من به عکس شده بود سریع به سمت دیوار رفت. قاب را برداشت و گفت:

_ از دست این زن. صد بار گفتم عکسارو جلوی چشم نذاره. آخه مگه به خرچش میره؟

اما دیگر دیر شده بود باز عکس او خاطراتش را برایم زنده کرد. هر چند اکثر اوقات عکسهایش را میدیدم. اما این یکی برایم یک چیز دیگر بود. این عکسش را خیلی دوست داشتم. داشتم با بغضی که در گلویم لانه کرده بود می جنگیدم و نتیجه اش اشکی بود که در چشمهایم نشست اما قبل از اینکه عمو محمود برگردد و مرا ببیند سریع پاکشان کردم. پیرمرد عکس را روی میزی که گوشه ی حال بود خواباند. به سمت من برگشت و گفت:

_ بشین تا برات یه شربت ی چیز بیارم بخوری خستگیت در بره.

با صدایی که هنوز بغض در آن بود گفتم:

_ نه عمو زحمت نکشین.

_ زحمت چیه پسر م. ما که با هم تعارف نداریم. بشین تا بیام.

او رفت. اما من ننشستم. آرام رفتم سمت میزی که قاب عکس پگاه رویش بود و عکس را به طرف خودم برگرداندم. باز چهره ی شاد و زیبایش جلوی چشمهایم قرار گرفت. انگشتهایم را روی شیشه ی قاب کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ چطور ممکنه پگاه... چطور ممکنه من به کس دیگه ای جز تو فکر کنم؟! نه... هیچ وقت. تنها کسی که توی قلب منه فقط و فقط تویی و...

بغضی که در گلویم نشست مانع ادامه ی حرفهایم شد. انگشتهایم را جمع کردم و گذاشتم قاب همانطور ره به بالا بماند. آقای نوران با سینی شربت برگشت و من از میز فاصله گرفتم و به سمتش رفتم:

_ چرا زحمت کشیدین؟

سینی را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم. پس از آن هر دو نشستیم و عمو محمود پرسید:

_ خب پسرم چه خبر؟

کمی از شربت آلبالویی را که برایم آورده بود نوشیدم و گفتم:

_ هیچی سلامتی.

_ خیلی وقته نیستی. مادر بچه ها سراغتو می گرفت. هی می گفت پس اون یکی پسرم کجاست؟ کی میاد؟

با لبخند گفتم:

_ من هم دلم براشون تنگ شده. ولی خب شرمنده م که از بس سرم شلوغه نمی رسم بیام بهتون سر بزوم.

_ اینو باید به خودش بگی. وگرنه من که خوب می دونم و درک می کنم که گرفتاری. خود من هم اون قدر گرفتاری دارم

که حتی وقت نمی کنم یه سر برم دهلران بچه ها رو ببینم. با اینکه دلم واسه وروجک هم خیلی تنگ شده. باور کن

تلفنی که صداشو میشنوم دلم واسه ش پر میکشه.

منظورش از وروجک عسل بود. لبخند زدم و گفتم:

_ خودم هم دلم براش تنگ شده. با اینکه یه هفته پیش دیدمش.

مدت کوتاهی سکوت بینمان برقرار شد تا اینکه عمو محمود پرسید:

_ ببینم ناهار که نخوردی؟

لیوان شربت را روی میز گذاشتم و جواب دادم:

_ نه.

_ پس بیا کمک کن میزو بچینیم. یه ناهار دو نفره ی مجردی بزیم.

از لحنش که به خاطر من شوخ شده بود خنده ام گرفت و گفتم:

_ چشم.

به کمکش رفتم و پس از اینکه ناهار را با هم خوردیم یک ساعت از ظهر رفته با اینکه دلم نمی آمد تنهایش بگذارم و

خیلی هم اصرار کردم همراهم بیاید و قبول نکرد از او خداحافظی کردم و راه شهر خودمان را در پیش گرفتم.

بالاخره وقتی دو ساعت بعد به دهلران رسیدم با اینکه سیداکبر سر راهم بود با وجود دلتنگیم برای پگاه ترجیح دادم

وقت برگشتن به اهواز این دلتنگی را رفع کنم.

به هر حال بعد از چند ساعت رانندگی به خانه رسیدم.

و قبل از پیاده شدن از ماشین با کشیدن چند تا نفس عمیق خودم را آرام کردم. حالا دیگر وقت رفتن بود. وقت اینکه بتوانم حرف خودم را به کرسی بنشانم. با این فکرها از ماشین پیاده شدم. رفتم طرف در و دکمه ی زنگ را فشار دادم و منتظر ماندم تا آن را برایم باز کنند و در این فاصله حرفهایی را که قصد داشتیم به زبان بیاورم در ذهنم مرور کردم. مادر که در را باز کرد اولین قدم را برداشتم. با خوشرویی سلام کردم و گونه اش را بوسیدم:

_ سلام مامان.

متعجب نگاهم کرد:

_ سلام مادر.

_ اجازه هست پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفت. داخل شدم و بی معطلی پرسیدم:

_ بابا هست؟

_ آره. ولی فکر کنم خوابه. طوری شده؟

_ نه. مگه قرار بود طوری بشه؟!

_ نمی دونم. آخه تو اومدی...

زورکی لبخندی تحویلش دادم و پرسیدم:

_ یعنی نباید میومدم؟

مادر هل شد و گفت:

_ نه... نه مادر این چه حرفیه؟! قدمت روی چشم.

خودم را در ظاهر آرام نشان می دادم اما درونم طوفان به پا شده بود. تمام کارهاییم از فشاری بود که بر روحم وارد میشد. وجودم آکنده از اضطراب بود. با این حال همراه مادر حیاط را طی کردم و در همان حال احوالش را پرسیدم.

همین که پایم به راهروی خانه رسید صدای پدر را از اتاقی شنیدم:

_ کی بود بانو؟

از حال گذشتم و جلوی در اتاقی که در آن دراز کشیده بود ایستادم و به جای مادرم جواب دادم:

_ منم بابا.

او که مشخص بود تازه از خواب بیدار شده با دیدن من اندام کوچکش را جا به جا کرد. نیم خیز شد اما حرفی نزد. کنار در اتاق ایستادم و گفتم:

_ سلام .

نشست و فقط سرش را تکان داد و به مادر گفتم:

_ بانو بی زحمت یه چایی واسه من بیار .

مادر بی هیچ حرفی بودن اینکه نگاهش را از من بردارد رفت. کنار پدر نشستیم. اما او اعتنایی نکرد. نفسم را بی صدا بیرون دادم و پرسیدم:

_ بابا! باهام حرف نمیزنی؟

با غیظ گفتم:

_ مگه حرفی هم مونده؟

_ نمونده؟

جوابم را نداد. لب پایینم را بین دندانهایم گرفتم و پس از سکوت کوتاهی گفتم:

_ ببین بابا اومدم مرد و مردونه باهات حرف بزنم. بدون اینکه دعوا و قهر و ناراحتی بینمون پیش بیاد.

مادر به اتاق آمد. جلوی من چای گذاشت و جلوی من شربت پرتقال و خواست که برود اما من اجازه ندادم:

_ مامان شما هم بشین. باهات حرف دارم.

نگاهی به پدر انداخت و مردد نشست و من شروع کردم به حرف زدن:

_ راستش همونطور که قبلا هم بهتون گفته بودم من بعد از مرگ پگاه اون هم اونجوری و به خاطر وضع روحی بدی که پیدا کردم. که هنوز هم تا حدودی ادامه داره. با خودم عهد کردم به هیچ دختری فکر نکنم و نزدیک نشم. که تا حالا هم عهدمو نشکستم. بهتون هم گفته بودم نمی خوام ازدواج کنم اما شماها حرف منو جدی نگرفتین و سر خود رفتین خواستگاری و یه دختری رو حالا کار ندارم کی واسه م نامزد کردین. سر خود هم قرار عقد و عروسی رو گذاشتین که من اصلا بهش فکر هم نمی کنم. بدون اینکه جلوی خودم اشاره ای به موضوع بکنین و خودتون هم دیدین وقتی فهمیدم عکسالعملم چی بود. بیشتر از نصف فامیل هم از این موضوع ناراحت شدن که حالا من کاری ندارم دلیل مخالفتشون چی بوده. حرف من اینه که اصلا و ابدا نمی خوام ازدواج کنم. چون نه می تونم پگاه رو فراموش کنم و نه می خوام یه دختری رو بدبخت کنم. چون مطمئنم هیچ دختری حاضر نمیشه با پسری که بیماری روحی داشته و به خاطر یه دختر دیگه کارش به آسایشگاه روانی کشیده ازدواج کنه.

وقتی حرفهایم را زدم و ساکت شدم مادر به حرف آمد و گفت:

_ خب مادر الان که کار از کار گذشته و ما نمی‌تونیم بریم بهشون بگیریم دخترشونو نمی‌خوایم.

_ یعنی چی کار از کار گذشته؟! مگه چی شده؟ من حتی دختره رو همون جلوی در تالار هم درست ندیدم. شما یه جوری می‌گین کار از کار گذشته انگار اتفاق خاصی افتاده و چیزی بینمون بوده.

پدر که ساکت به حرفهای من گوش می‌کرد سوال کرد:

_ بینم یعنی آبروی ما برای برات مهم نیست؟ آبروی اون دختر و خانواده ش برات مهم نیست؟

جواب دادم:

_ این مشکلیه که خودتون درست کردین و من دخالتی توش نداشتم. در ضمن هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده و...

پدرم حرفم را قطع کرد و گفت:

_ من می‌گم اینا همه ش بهونه ست و تو داری بهونه میاری کیوان.

با لحنی عصبی که دیگر نمی‌توانستم پنهانش کنم گفتم:

_ چه بهونه ای؟! گفتم من نمی‌خوام ازدواج کنم. رک و صریح و بی‌پرده هم گفتم.

_ ولی تو الان نامزد داری. اون دختر...

_ اون دختر نامزد من نیست.

_ اون دختر یعنی سمیرا نامزد تو هست و من هم هیچ کس رو جز اون عروس خودم نمی‌دونم.

_ من هم قصد ندارم نه با اون و نه با هیچ کس دیگه ازدواج کنم.

پدر که از دست من حسابی عصبانی شده بود تند بلند شد و فریاد زد:

_ خب به درک.

سرم را پایین انداختم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. پدر در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

_ هه خوبه دختره زنش نبوده اینقدر بهش وفاداره اگه خدای نکرده زنش بود دیگه خدا می‌دونه چه کارا می‌کرد! طوری جادوش کردن که... به درک زن نمی‌خوای. به جهنم.

نفسم به زحمت بالا می‌آمد و داغ شده بودم. دیگه نتوانستم آرام بمانم. سریع بلند شدم و دنبالش رفتم:

_ چرا شلوغش می‌کنی بابا؟! من یه مردم. سی و دو سال سن دارم. حق دارم واسه خودم تصمیم بگیرم.

بدون اینکه به طرفم برگردد با تمسخر گفت:

_ این راستی راستی تصمیم خودته؟! یا تصمیم اون زن برادر جادوگرت؟

از شنیدن حرفش که توهینی بود به یلدا دیگر کنترلم را از دست دادم و با صدای بلندی گفتم:

_ بابا!

جوابم را نداد. با عصبانیت مقابلش ایستادم و گفتم:

_ چطور می تونی این حرفو در مورد یلدا بزنی؟! آخه مگه اون چه بدی ای در حق تو کرده؟! چی ازش دیدی که

اینطوری در موردش قضاوت می کنی؟!

_ چیکار کرده؟ هیچی. فقط بچه هامو ازم گرفته.

_ بسه بابا این قضیه هیچ ربطی به اون نداره.

_ اتفاقا ربط داره. اون با سحر و جادو تو و برادرتو...

_ بسه دیگه اینقدر به اون بنده ی خدا تهمت نزن. اصلا می دونی چیه؟ من بی خود کردم اوادم با شما حرف بزدم. غلط

کردم. خوبه؟

اینها را تند گفتم و بی توجه به مادرم که صدایم میزد از خانه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و دیگر نفهمیدم چطور شد

که وقتی به خودم آمدم دیدم کنار قبر پگاه زانو زده ام و به عکسش خیره شده ام. یعنی آنقدر حالم بد بود که نفهمیدم

چطور به آنجا رسیده ام. اما حالا که خودم را کنارش میدیدم احساس می کردم آرام شده ام. همانطور که زل زده بودم

به قاب عکس همیشه خندانش انگشتهای دستم را روی زبری خطهای حک شده بر سنگ کشیدم:

_ دلم برات خیلی تنگ شده پگاه.

مدت کوتاهی به دو دست خیره شدم و باز به عکس نگاه کردم و با بغض ادامه دادم:

_ خسته شدم پگاه. از این همه بحث و جدل و دعوا خسته شدم. اعصابم به کلی به هم ریخته. باور کن خنده هام همه

ش مصنوعی و ظاهریه. نه از دلخوشی. آخه تموم دلخوشی من تو بودی که رفتی. دیگه باید به چی دلخوش باشم؟ یه

عسل کوچولو و پدر و مادرش که دل اونا هم بنده های خدا بیشتر از من خونه. آخه من نمی فهمم چرا باهام چنین

معامله ای کردن؟ چرا نمی خوان بذارن با تنهایی خودم سر کنم؟ چرا می خوان من یاد تو رو که برام عزیزه از سرم

بیرون کنم؟! چرا نمی خوان بفهمن دخترای دیگه به چشم من در مقایسه با تو هیچی نیستن؟! حتی اگه جذابیت زیادی

داشته باشن. مثل اون دختره بهارمست که هر بار باهاش برخورد می کنم با رفتاراش گیجم می کنه. نه نه گلم من نه به

اون و نه به هیچ دختر دیگه ای هیچ احساسی ندارم. درسته که من هم آدمم و مردم و نیازهایی دارم. ولی تا وقتی که

تو توی قلبم هستی هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست.

چند دقیقه سکوت کردم و به این فکر کردم که کاش می توانستم از برخوردهای غیر قابل اجتنابی که با بهارمست داشتم جلوگیری کنم. ترسی از این دختر در دل داشتم. ترسی مبهم که نمی دانستم دلیلش چیست. صدای زنگ گوشی اجازه نداد بیشتر فکر کنم. آن را از جیبم بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. شماره ی خانه مان بود. خواستم گوشی را خاموش کنم ولی پشیمان شدم و پس از مدت کوتاهی که به صفحه اش زل زدم بالاخره دل به دریا زدم و جوابش را دادم:

_ بله ؟

اما از شنیدن صدای هراسان مادر جا خوردم:

_ کیوان! کیوان! مادر بابات...بابات...

بی اختیار بلند شدم و پرسیدم:

_ چی شده مامان؟! بابا چی؟ چی شده؟

_ بابات حالش خوب نیست.

_ چی؟! بخش دوم

با حالتی خواب آلود وارد آشپزخانه شدم. پدر و مادر و بهرام مشغول خوردن شام بودند. با صدای بلند سلام کردم که پدر با لبخند جوابم را داد:

_ سلام دختر بابا چطوری؟

جلو رفتم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_ خوبم بابایی مرسی.

بعد بوسه ای روی موهای بهرام که دهانش پر بود و خوشش نمی آمد کسی گونه اش را ببوسد نشاندم و پرسیدم:

_ کی اومدین؟

مادر که داشت برای برادرم آب می ریخت به جای آنها جواب داد:

_ سه چهار ساعتی هست اومدن. منتها شما خواب خوش تشریف داشتین هر چی صداتون کردم بیدار نشدین.

بدون اینکه از لحن تمسخرآمیز مادرم ناراحت شوم نشستم پشت میز و گفتم:

_ ببخشید خسته بودم گفتم یه کم بخوابم.

_ خسته؟! امگه کوه کنده بودی؟

_ مامان خانوم!گیر دادیا!

در جوابم اخم کمرنگی بر پیشانی نشاند:

_ خيله خب حالا.برو دست و صورتتو بشور بيا شامتو بخور.

خميازه اى كشيديم و گفتم:

_ گشنه م نيست.

_ باز من عصر نبودم چه هله هوله اى خوردى؟

دستم را زير چانه ام قرار دادم و گفتم:

_ هيچى به خدا.

بهرام با شيطان گفت:

_ آره هيچى نخورده بنده اى خدا قيافه ش داد ميزنه كه نخورده.فقط چند تاى نون خامه اى به قاعده اى كله اى گربه و

يه مقدار ميوه و مقدار زيادى...

با اخم حرفش را قطع كردم و گفتم:

_ باز تو شروع كردى يخچال!؟

_ دروغ مى گم؟اگه دروغه بگو.

_ نه اتفاقا راست ميگى.نشستم توى اتاقم همه اى اون چيزايى رو كه گفتى تنهاى خوردم.يه عالمه هم كيفشو بردم.

بهرام از لحن بچگانه اى من خنده اش گرفت و سرش را تكان داد.در جواب خنده اش شانه هايى را با بى تفاوتى بالا انداختم.اما در دل از دست او حرصى شدم.پس از آن مادر رو به پدرم كه تازه غذايش را تمام کرده بود كرد و پرسيد:

_ خب نگفتى از عروسم چه خبر.بالاخره قرار مدار عروسى رو گذاشتين؟

_ آره.همه چيز به خوبى و خوشى تموم شد.قرار عروسى رو گذاشتيم براى سه هفته اى ديگه كه شب يلداست.

_ چه كار خوبى كردين.خودم هم دوست داشتم همين پيشنهادهو بدم.

با شنيدن حرفهايشان چانه ام را از روى دستم بلند كردم و گفتم:

_ نفهميدم چى شد؟چى شد؟عروسى!؟

مادر جواب داد:

_ خب عروسی بهرام و ترانه رو می گیم دیگه. حواست کجاست؟

_ می دونم عروسی بهرامو میگی. ولی آخه پس چرا من خبر نداشتم؟!

و رو به پدر و بهرام گفتم:

_ مگه شما نرفته بودین یه سفر کاری. پس چطور شد که قرار عروسی گذاشتین؟!

پدر لیوان آبش را تا آخر سر کشید و گفت:

_ از اول هم قرارمون این بود که بعد از انجام کارامون تو تهران یه صحبتی با پدر ترانه داشته باشم و باهاش در مورد جشن عروسی برادرت و ترانه حرف بزنیم که خب با هم به توافق رسیدیم.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

_ خب پس شیرینیش کو؟!

بهرام جواب داد:

_ همون یه بسته شکلات عسلی رو که گذاشتم رو کابینت واسه تو آوردم.

سرم را چرخاندم و به طرف کابینتها نگاه کردم:

_ نه بابا! چه دست و دلبازی! یه وقت ورشکست نشی با این همه دست و دلبازی!

_ تو نمی خواد نگران ورشکست شدن من باشی.

بلندشدم و گفتم:

_ آخ بمیرم واسه ترانه با این شوهری که گیرش اومده. واقعا دلم واسه ش می سوزه.

_ ترانه احتیاجی به دلسوزی تو نداره. دلت واسه خودت بسوزه که ...

حرفش را خورد و به پدر نگاه کرد و نفهمیدم او از نگاه بهرام چه خواند که گفت:

_ راستی محبوبه آقای یوسفی در مورد برادرزاده ش هادی هم یه حرفایی زد.

بعد به من نگاهی انداخت. مادر نیز مشتاقانه پرسید:

_ چی گفت؟

_ گفت اگه اجازه هست بعد از عروسی ترانه و بهرام هادی و مادرش بیان در مورد بهار صحبت کنن.

دلَم ریخت. به پدرم خیره شدم که رنگ پوست چهره اش با دادن این خبر شفافتر شده بود. باز یک خواستگار تازه و یک ماجرای تازه! این یکی را چطور و با چه بهانه ای باید دک می کردم؟!

مادر با لحن محبت آمیزی گفت:

_ هادی رو دیدم. پسر ماهیه. من چند باری تو خونه ی ترانه اینا دیدمش. درسته سایه ی پدر بالای سرش نبوده ولی مادرش خیلی خوب اونو بار آورده.

پدر با تحسین گفت:

_ امسال از دانشکده ی افسری فارغ التحصیل میشه.

وای پس طرف افسر هم بود. دیگر بدتر. حالا نمیشد طرف یک آدم بیکار یا معتاد یا یک همچین چیزی بود. پدر و مادر و بهرام بی توجه به من حرف می زدند و از هادی تعریف می کردند و من همینطور که داشتم گوش می کردم اخمهایم در هم رفت که پدر متوجه شد و پرسید:

_ بهار مست! دخترم چرا اخمات رفت تو هم؟!

_ اخم کردم چون همینجوری بدون اینکه نظر منو بپرسین اجازه دادین بیان خواستگاری و حالا هم خودتون دارین میبرین و می دوزین انگار نه انگار من هم آدمم!

بهرام در جوابم گفت:

_ نترس آبجی کوچولو. هادی پسر خیلی خوبیه. من میشناسمش. درسته افسره و باید خشک و جدی به نظر برسه. بچه ی باحالی هم هست که کمتر مثل و ماندش پیدا میشه.

_ باشه. خدا واسه خونواده ش نگهش داره.

پدر پرسید:

_ این حرفت یعنی چی؟!

جعبه ی شکلاتها را برداشتم. از در آشپزخانه بیرون رفتم و جواب دادم:

_ یعنی اینکه اصلا حرفشو نزنین.

بخش سوم

سفره ی شام را تازه جمع کرده بودیم و مادر داشت برای پدر که از وقتی به خانه برگشته بود سخت اندیشناک نشان می داد چای میریخت و من هم مشغول جمع کردن ظرفها برای شستنشان بودم. در حالیکه از خودم سوال می کردم پدر با این اخمهای در هم به چه فکر می کند و چه چیزی فکرش را اینقدر مشغول کرده؟!

آنقدر کنجکاو بودم که از توی همان آشپزخانه گاه گاهی سر ک می کشیدم و نگاهی از سر کنجکاوای به او می انداختم. تا اینکه بالاخره بعد از خوردن چای به خود تکانی داد. بلند شد و به اتاق دیگری رفت. من هم سریع ظرفها را شستم و همین که از آشپزخانه بیرون آمدم دیدم برگشته توی هال و تلفن را راه انداخته و دارد شماره می گیرد. خودم را بی توجه نشان دادم و به اتاق رو به رویی رفتم و پشت دیوار گوش به زنگ ماندم. مادر هم پیدایش نبود و همین موقعیت خوبی برای گوش ایستادن بود. دلم گواهی می داد هر چه هست در مورد من و کیوان است. صدایش را که شنیدم گوشهایم تیز تر شد:

_ الو منزل محمدی؟

بله حدسم درست بود. شماره ی خانه ی دایی را گرفته بود.

... _

_ سلام بانو خانوم حال شما چطوره؟ خوب هستین؟

... _

_ خیلی ممنون. خوبن. سلام میرسونن.

... _

_ با آقا جاسم کار داشتیم. هستن؟

... _

_ چی؟!

... _

_ کی؟ چطور؟! چرا به ما خبر ندادین؟!

یعنی چه شده بود؟ اتفاقی برای کیوان افتاده بود؟! یا خود دایی...

_ الان حالش چه طوره؟

... _

_ خب خدارو شکر. بس خطر رفع شده؟

... _

_ راستش زنگ زدم یه چیزی بپرسم مثل اینکه الان موقعیتش خوب نیست. بعدا مزاحم میشم...

... _

_ خب من زنگ زدم بپرسم این راسته که می خواین نامزدی رو به هم بزنین؟

از شنیدن حرفهای پدرم خشکم زد. یعنی... یعنی... میشد؟ این اتفاق ممکن بود بیفتد؟ چرا... مگر چه شده بود که...

_ چی بگم؟ امروز به نفر که نمی دونم کی بود و شماره ی منو از کجا گیر آورده بود زنگ زد بنگاه محل کارم و گفت بی خود دل خودمونو خوش نکنیم چون کسی از فامیل راضی به این وصلت نیست و خود کیوان هم راضی نیست و خلاصه گفت به خاطر اختلافایی که بین شما و فامیل پیش اومده قراره نامزدی به هم بخوره.

... _

_ من نمی دونم. اینارو که گفت انگار به کاسه آب یخ رو سرم ریختن. با خودم گفتم یعنی چطور ممکنه؟ یعنی اصلا به فکر آبروی ما نیستن. حالا ما هیچی پس آبروی خودشون چی میشه...

... _

_ اصلا خود این آقا پسر تون کیوان کجاست من دو کلمه با خودش حرف بزدم. شماره شو بدین بهم خودم بهش زنگ بزدم ببینم حرفش چیه؟

... _

_؟! اونجاست؟! پس بی زحمت گوشی رو بدین بهش ببینم چی می گه.

سکوتی برقرار شد و من با شنیدن اسم کیوان قلبم به سرعت به تپش افتاد. اما اصلا نمی توانستم حرکتی بکنم. مات و مبهوت پشت دیوار ایستاده بودم و انتظار ادامه ی ماجرا را می کشیدم. یعنی چه میشد؟ امکان داشت که کیوان واقعا بگوید مرا نمی خواهد؟ آن وقت چه اتفاقی می افتاد؟! اینطوری من از این خانه آزاد نمیشدم. اما از زندگی اجباری هم آزاد میشدم. ولی آخر کدام می توانست بهتر باشد؟ گیج از افکار متضادی که در من به وجود آمده بودند به ادامه ی مکالمه ی پدرم گوش دادم:

_ الو سلام آقا کیوان. حال شما؟ خوبی پسرم؟

... _

_ عموجون به حرفایی شنیدم که می خواستم از خودت بپرسم.

... _

_ شنیدم می خواین نامزدی رو به هم بزنین.آخه عموجون این رسمشه؟یعنی اصلا فکر آبروی ما و خدتونو نکردین؟مگه ما دخترمونو از سر راه آوردیم؟من به اعتبار فامیل بودنمون به ایت وصلت رضایت دادم.آخه فردا پس فردایی که واسه مون حرف دربیارن شما جوابگویی؟این یعنی چی؟نمی گین مردم آبرو دارن؟

... _

_ نمی دونم یه نفر زنگ زد گفت.

... _

_ زن بود.

... _

_ یعنی شما خودت هم راضی هستی؟

... _

_ پس من خیالم راحت باشه؟قول و قرارمون سر جاشه؟

... _

_ آها.احسنت.رحمت به شیری که خوردی.باشه پسر.باشه.

... _

_ خودت تنهایی واسه آزمایش میای یا با پدر و مادرت؟

... _

_ خپله خب باشه پسر.ممنون که خیالمو راحت کردی.به پدرت سلام برسون.ایشالله که هر چه زودتر خوب بشه.

... _

_ ممنون پسر.حتما.خداحافظ.

گیجتر از قبل روی زمین نشستم.کیوان چه گفته بود که پدر آرام شد؟آزمایش؟منظورش از آزمایش چه بود؟!یعنی پسر دایی با پدرم قول و قراری گذاشت؟اگر اینطور بود پس یعنی خودش هم راضی به این ازدواج بود؟

فصل پانزدهم

بخش اول

گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و بدون توجه به نگاههای حیرت زده ی مادرم و یلدا که در نبود احسان آمده بود آنجا به اتقم رفتم و در را پشت سرم بستم. به تختم که غسل رویش به خواب رفته بود نزدیک شدم و کنارش زانو زدم. مدتی به چهره ی معصوم و آرامش که غرق در خواب بود چشم دوختم. بعد موهایش را کنار زدم و صورتش را بوسیدم. تکانی خورد و دستش را مشت کرد اما بیدار نشد.

_ کیوان!

صدای یلدا را از پشت سرم شنیدم. اما بدون اینکه برگردم در جوابش خیلی آرام و نجواکنان گفتم:

_ الان نه زن داداش. خواهش می کنم بذار به حال خودم باشم.

و یک دستم را روی معده ام که درد می کرد گذاشتم و فشار دادم. یلدا حرفی نزد. انگار می دانست بر خلاف ظاهر آرامم درونم چه طوفانی بر پاست. اما من احتیاج داشتم دردم را به کسی بگویم. هر چند برایم تلخ و عذاب آور بود. باید آنچه را که گذشته بود برای کسی بازگو می کردم. و چه کسی بهتر از زن برادرم که برایم همیشه مثل خواهری بزرگتر بود و از نزدیک شاهد درد کشیدنهایم بود. برای همین برگشتم و وقتی دیدم دارد از اتاق بیرون میرود صدایش زدم:

_ زن داداش!

ایستاد و سرش را چرخاند. بلند شدم و پرسیدم:

_ میشه بریم تو حیاط حرف بزنیم؟

سرش را تکان داد و جلوتر از من راه افتاد. پا به حیاط که گذاشتیم سوز سردی به صورتم خورد و باعث شد یلدا شال پشمی سبزش را بیشتر دور خودش بپیچد و من هم موقع نشستن روی سکوی بهار خواب خودم را بیشتر جمع کنم. زن برادرم اما ننشست و همانطور مقابلم ایستاد و منتظر شنیدن حرفهایم ماند. من نیز پس از سکوتی طولانی شروع کردم به حرف زدن:

_ می دونم از کاری که کردم و حرفایی که زدم تعجب کردی. خودم هم از حرفا و کارای خودم شوکه م. اصلا نمی دونم چیکار کردم و برای چی... احساس می کنم اونیه که چند ساعت پیش توی بیمارستان به پدرش قول داد هر چی اون بگه قبول می کنه و چند دقیقه ی پیش پای تلفن اون حرفا رو زد خودم نبودم.

مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ وقتی امروز حرفمون شد و پای تو رو کشید وسط بدجوری از دستش عصبانی شدم. نتونستم تحمل کنم و از خونه زدم بیرون. نمی تونستم چنین حرفایی رو در مورد تو بشنوم. چون اونیه که پدرم می گفت نیستی. تو برای من بیشتر از یه زن برادری. مثل خواهر بزرگتری هستی که همیشه برام عزیز و محترمی. اصلا دوست نداشتم هر وقت بحثی پیش میاد پای تو یا حتی احسانو بکشن وسط. ولی پدرم همیشه این کارو می کنه و تو رو متهم می کنه به کارایی که به هیچ وجه ازت برنمیاد و اصلا بهشون اعتقادی نداری. از دستش عصبانی بودم ولی وقتی مادر بهم زنگ زد و خبر داد حالش

بد شده و عمو جابر اونو رسونده بیمارستان تموم تنم لرزید. جوری تکون خوردم که انگار زلزله اومده بود. خودمو که رسوندم بیمارستان عمو جابرو دیدیم که اونم هر چی از دهنش در اومد بارم کرد. بهم گفت پسر ناخلفی هستم که فقط باعث درد سرم. گفت آدم نیستیم. باعث عذاب پدرم هستم و خیلی حرفای دیگه. ولی من اونقدر آشفته بودم که به حرفاش توجهی نکردم و حتی وقتی احسان که اونجا بود خواست جوابشو بده مانع شدم و نذاشتم. چون تنها نگرانیم اون موقع فقط پدرم بود. آخه... آخه... آخه می ترسیدم اونو هم از دست بدم. یا به قول عمو خدای نکرده باعث مرگش بشم. بعدش هم که با کلی اصرار و خواهش از دکترش خواستم اجازه بده ببینمش و دیدمش دلم ریخت. ترسی که به دلم افتاده بود بیشتر شد. اصلا به کلی به هم ریختم. دستشو که گرفتم و چشماشو باز کرد ازش خواستم منو بیخشه و بهش قول دادم هر کاری بگه می کنم. اون موقع... اصلا... اصلا... خودم نبودم... حالم خوش نبود... داشتم از پا در میومدم. اونقدر حالم بد بود که احسان اجازه نداد اونجا بمونم و به زور فرستادم خونه. بعدش هم که اومدم خونه و شوهر عمه م پای تلفن باهام حرف زد یه لحظه نزدیک بود کنترلمو از دست بدم و بگم... بگم... دخترشو نمی خوام... خواستم بگم هر چی که بوده و هر قراری که با پدرم گذاشته رو فراموش کنه... ولی... ولی... یاد قولی افتادم که به پدرم داده بودم. برای همین مجبور شدم اونو هم خاطر جمع کنم... که... خودم... راضی به این ازدواج لعنتی هستم. اما... حالا... حالا که فکرشو می کنم...

سرم را بین دستهایم گرفتم و با درماندگی گفتم:

_ آخ... خدایا! من چیکار کردم... چیکار کردم...

_ کیوان! تو نباید خودتو سرزنش کنی. چون هیچ کاری نکردی که قابل سرزنش باشه. تو به خاطر پدرت چنین قولی دادی. این از خود گذشتگی بزرگیه.

لحن یلدا تسلی بخش بود. اما انتظار شنیدن این حرفها را از او نداشتم. فکر می کردم سعی می کند منصرفم کند. حرفی نزد. جتی نگاهش هم نکردم.

_ تو الان احتیاج داری تنها باشی. به آرامش نیاز داری. من حرف بیشتری در مورد قولی که به پدرت دادی نمی زنم. اظهار نظری هم نمی کنم. چون می دونم فقط اوضاعو بدتر می کنه. خودت هم گفتی پدرت در مورد چی فکر می کنه..

دستم را مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

_ اینا همه ش تقصیر زن عمومه. اونه که بابامو پر می کنه. همه ش هم به خاطر اینکه احسان یه زمانی حاضر نشد خواهرزاده شو بگیره و با تو ازدواج کرد. زن عمو هنوز به خاطر اون موضوع کینه به دل داره. اونی هم که به شوهر عمه م زنگ زده بود مطمئن مطمئنم خود همین زن بوده. شماره پیدا کردن هم که براش کاری نداره. از اون هفت خطاست. مهم نیست بذار هر کاری می خواد بکنه و هر چی هم می خواد بگه به قول مادرم از حرف بار کسی کج نمیشه. زیاد بهش فکر نکن. اینجور آدمها فقط خودشونو کوچیک می کنن.

او در حین گفتن آخرین جمله اش دسته کلیدی را که در دستش داشت به طرفم گرفت و گفت:

_ اینو بگیر برو خونه ی ما.اگه تنها باشی اعصابت آرومتر میشه.

_ یعنی چی؟! یعنی شما رو تنها بذارم و...

با لبخند مهربانی گفت:

_ من که خودم تنها نیستم.مادر جون و عسل هم هستن.

و ادامه داد:

_ نترس لولو نمی خوردمون پسر خوب.

دسته کلید را که کف دستم گذاشت خیلی آرام گفت:

_ متاسفم که کاری از دستم بر نییاد.اگه می تونستم حتما سعی می کردم ازت پشتیبانی کنم چون تو هیچ فرقی با شایان برام نداری.

برخاستم و در جوابش گفتم:

_ ممنون زن داداش.

_ تبسم کمرنگی بر لبش نشست:

_ خواهش می کنم.من که کاری نکردم.

و انگار چیزی یادش آمده باشد فکری کرد و گفت:

_ راستی شایان امروز با مادرم و سپیده اینجا بود.وقت رفتن کلی سفارش کرد بهش زنگ بزنی و بری ببینیش.

حرفی نزدم.فقط سری تکان دادم.که او هم شب به خیری گفت و رفت.وقتی در حیات تنها ماندم.مدت کوتاهی قدم زدم و فکر کردم.اما فکر کردنم نتیجه ای نداشت و فقط آشفته ترم کرد و بر درد معده ام افزود.با همان حال رفتم بیرون و هر چند می توانستم با ماشین فرشاد به خانه ی برادرم بروم اما ترجیح دادم تمام راه را که یک ربع میشد با پای پیاده بروم.در طول راه نیز به این فکر می کردم که حالا باید چکار کنم.من که قبول کرده بودم.من که تحت فشار روحی حاضر به پذیرش این ازدواج تحمیلی شده بودم.باید چکار می کردم؟دیگر راهی برای سر باز زدن از آن نداشتم.یعنی اینکه مجبور بودم بپذیرم.ولی من که نمی خواستم بدبختی خودم را به شخص دیگری منتقل کنم.آن دختر بیچاره ای که قرار بود همسر من شود حق داشت زندگی ای خوب و راحت و به دور از هر دغدغه ای داشته باشد.زندگی با مردی که از سلامت روحی برخوردار بود.نه من که به مرده ای متحرک بیشتر شباهت داشتم و تمام ذهنم پر بود از خاطرات دختر دیگری به اسم پگاه.آن دختر که حتما از گذشته ی شوهر آینده اش هم بی خبر بود باید

می فهمید دارد با چه کسی ازدواج می کند. مطمئناً آن بنده ی خدا از همه چیز بی خبر بود و گرنه چطور کسی حاضر میشد با مردی مثل من ازدواج کند؟! اولی این بی خبری می توانست دلیل و بهانه ای برای پاپس کشیدن من باشد؟! نه... ولی شاید اگر خودش می فهمید همه چیز را به هم میزد آن وقت برای خودش هم اینطوری بهتر بود... ولی به هر حال من باید پای حرفی که زده بودم می ایستادم. و البته باید تصمیمم را با باقی کسانی که با این ازدواج مخالف بودند در میان می گذاشتم. باید از آنها می خواستم سکوت کنند. با رسیدن این فکر به ذهنم ایستادم. به فضای تاریکی که مقابلم بود زل زدم و بعد تصمیم گرفتم همان موقع به دیدن دایی محمد بروم. جدی ترین حامی من که بقیه را نیز با خودش همراه کرده بود. خانه اش دور نبود. همان نزدیکی. یک کوچه بالاتر از خیابانی که در آن ایستاده بودم. بنابراین راهم را کج کردم و به سمت کوچه ای که خانه ی دایی در آن بود رفتم. از زیر چند تا درخت اوکالیپتوس و شب خسب تزئینی بلندی گذشتم و داخل کوچه شدم که چراغ ماشین همسایه ی دایی از تاریکیش کاسته بود. ته کوچه به خانه اش رسیدم. ایستادم و در زدم. مدت زیادی طول نکشید تا در باز شد و خود دایی با سر و وضعی شیک و مرتب در چارچوب در ظاهر شد. کت و شلوار یشمی و پیراهن سفید پوشیده و موهای پر پشت جوگندمی اش را یک طرف شانه کرده و مثل همیشه ته ریش گذاشته بود. با دیدنش سعی کردم لبخند بزنم اما به جایش درد معده ام بیشتر شد:

_ سلام دایی.

او که از دیدنم خوشحال شده بود جواب سلامم را داد:

_ به سلام تارک دنیا.

و در حال دست دادن و رو بوسی گفت:

_ چه عجب سری به این دایی پیرت زدی!

به جای اینکه جوابش را بدهم به لباسهای مرتبش اشاره کردم و پرسیدم:

_ جایی داشتین میرفتین؟

_ آره. خانواده ی شهاب دعوتمون کردن خونه شون. زن داییت و اشکان رفتن. من هم داشتم آماده میشدم برم.

_ پس بد موقع مزاحمتون شدم!

_ نه دایی. این چه حرفیه! بیا تو.

_ آخه...

_ بیا تو می گم.

مرا کشید داخل و من هم به اجبار همراهش رفتم. او من را به اتاق کوچک خودش که معمولاً برای خواب و استراحت روزانه از آن استفاده می کرد هدایت کرد. اما وقتی خواست برای آوردن وسایل پذیرایی برود اجازه ندادم و گفتم:

_ نه دایی زحمت نکش. بی زحمت بشین. به چند کلمه با هم حرف بزنیم که من زود برم و شما هم به کارت برسی.

متعجب کنارم نشست و پرسید:

_ چیزی شده کیوان!؟

_ راستش می خواستم در مورد مساله ی مهمی باهاتون صحبت کنم.

با لحن گرفته ای گفت:

_ حتمادر مورد این موضوع نامزدیت با دختر آقا نصرالله می خوای حرف بزنی آره؟

سرم را تکان دادم.

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ نگران نباش دایی. ما همه پشتتیم. من... دایی احمدت و خاله ت و احسان. عمه جیرانت هم هست. می خوام به عموت حاجی هم زنگ بزنم باهش حرف بزنم. به هر حال تو مثل پسر خودمونی هیچ فرقی هم با بچه های خودمون نداری. هر کاری خواستی بکن.

_ ممنون دایی. ولی بهتره خودتونو اذیت نکنین. من تصمیمو گرفتم.

حیرت زده فقط نگاهم کرد. اما من بی توجه به نگاه او حرفم را ادامه دادم:

_ من اومدم اینجا بهتون بگم همه تون توی این قضیه کاملا سکوت کنین.

_ چ... چرا... آخه...

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. آرام صدایم زد:

_ کیوان!

با لحن گرفته ای جوابش را دادم:

_ دایی امروز به خاطر من نزدیک بود بابام بمیره. فقط خدا رحم کرد زود رسوندنش بیمارستان. فشارش رفته بود روی هیجده. اینکه دوباره سخته نکرد و خطر رفع شد دیگه خودش معجزه بود. من... من... نمی خوام...

بغض گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم ادامه دهم.

_ کی!؟ کی این اتفاق افتاد؟! پس چرا به ما خبر ندادین!؟

_ امروز عصر. بعد از این که با من حرفش شد. هیچ کس خبر نداره. فقط عمو جابر که اون موقع اومده بود خونه مون و رسوندش بیمارستان با خبره و احسان که امشب به خاطرش موند بیمارستان.

با گلایه گفت:

_ اون وقت من الان باید بشنوم.

_ ببخشید دایی. من... من... حال خوب نبود نتونستم خبر تون کنم.

_ خب حالا که دیگه به خیر گذشته ولی اصلا توقع نداشتم منو بی خبر بذارین. حالا هر چقدر هم که از پدرت دلخور بودم.

حرفی نزد. سرم همانطور پایین بود و به رنگ طوسی موکتی که زیر پایم بود نگاه می کردم.

_ خب حالا نگفتی چه تصمیمی گرفتی و ما چرا باید ساکت بمونیم.

_ می خوام همون کاری رو بکنم که پدرم می خواد.

_ چی؟! تو... تو گفتی... می خوام چیکار کنی!؟

کلمات را شمرده شمرده و یکی یکی بیان کرد. از لحنش مشخص بود که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشته و باورش نشده. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_ می خوام ازدواج کنم.

_ ولی دایی جان...

دستش را گرفتم و جرفش را قطع کردم:

_ نه دایی خواهش می کنم بذار این قضیه همینجا تموم بشه. به بقیه هم بگو هیچ کاری نکنن و هیچی نگن. نمی خوام بیشتر از این طولش بدم و باعث بشم بین شماها و پدر و مادرم اختلاف و ناراحتی پیش بیاد. یا از همه بدتر برای بابام اتفاق بدی بیفته.

_ ولی آخه ازدواج که زوری نمیشه!

_ می دونم. ولی چاره ای ندارم.

در جوابم سکوت کرد و سری تکان داد. آه کشیدم و گفتم:

_ خودم هم اصلا دلم نمی خواست به اینجا ختم بشه. ولی حالا به خاطر پدرم...

به چهره ی گرفته اش نگاه کردم. به گوشه ای خیره شده بود. انقباض عضلات صورتش را می دیدم. بالاخره پس از سکوتی که به نظرم طولانی آمد گفت:

_ باشه. هر طور تو می خواهی پسرم. ولی فراموش نکن هر وقت مشکلی پیدا کردی منو در جریان بذاری. هر تصمیمی بگیری خودم مثل شیر پشت سرتم. هر چی نباشی بچه ی خواهرمی و برام عزیزی. حتی عزیزتر از بچه های خودم. بغض کردم. دستم را روی دستش گذاشتم و فشار دادم:

_ ممنون دایی.

به رویم لبخند زد. اما غمی را که در عمق چشمانش پدیدار شده بود به وضوح دیدم.

بخش دوم

قلبم از نگرانی به تاپ تاپ افتاده بود و مدام میرفتم پشت پنجره را نگاه می کردم و گاهی هم چشم می دوختم به حرکات عصبی فرشاد که با حرص شماره کیوان را می گرفت. قرار بود تا بعد از ظهر خودش را برای مراسم افتتاح بخش تحقیقات صنعتی برساند. اما هنوز از او خبری نشده بود. تا یک ساعت دیگر شخصی که در این بخش سرمایه گذاری کرده بود میرسید و دل من مثل سیر و سرکه داشت می جوشید از فرشاد که گوشی را به گوشش چسبانده بود پرسیدم:

_ چی شد؟

جواب داد:

_ هیچی خاموشه.

در این هنگام بابک وارد دفترش شد و پرسید:

_ چی شد؟ خبری نشد؟

من به جای فرشاد جواب دادم:

_ هیچی خاموشه.

بابک رو به دوستش گفت:

_ خب شماره ی خونه شونو بگیر.

فرشاد با کف دست محکم به پیشانی خودش زد:

_ آخ راست میگی ها. چرا به فکر خودم نرسید!

_ از بس خنگی دیگه.

فرشاد جواب برادرم را نداد. چون دوباره مشغول شماره گرفتن شده بود. با بی تابی در اتاق مشغول قدم زدن شدم و گوش به زنگ که بشنوم فرشاد چه می گوید:

_ الوامنزل محمدی؟

... _

_ ببخشید آقا کیوان تشریف دارن؟

... _

_ فرشاد سعادت می هستم. دوستش.

... _

_ شما یین یلدا خانوم؟

... _

_ ببخشید نشناختمتون. حال شما چگونه؟ احسان خوبه؟ عسل کوچولو چگونه؟

_ ممنون. من هم خوبم.

... _

_ راستش مزاحم شدم که بپرسم کیوان کجاست؟ هر چی زنگ میزنم گوشیش خاموشه.

... _

_ چی؟ اخدا بد نده. چرا؟!

از شنیدن چند کلمه ی آخر دلم ریخت. یعنی چه شده بود؟! برای کیوان اتفاقی افتاده بود؟ از شدت نگرانی دستم را به پنجره بند کردم.

_ الان حالشون چه طوره؟ پس چرا به ما خبر نداد؟!

... _

_ واقعا؟ خب پس خدا رو شکر خطر رفع شده؟

... _

_ باشه. گفتین کی حرکت کرده؟

... _

_ ممنون. کاری امری ندارین؟

... _

_ ممنون. خداحافظ.

فرشاد تماس را قطع کرد و به من و بابک نگاه کرد. با صدای لرزانی پرسیدم:

_ چی شده؟

_ زن برادرش گفت دیروز حال پدرش بد شده واسه همین امروز دیر حرکت کرده.

با شنیدن خبر بالاخره نفسم بالا آمد و چون دیگر پاهایم توانی برای ایستادن نداشتند یک صندلی را که نزدیکم بود پیش کشیدم و نشستم. خیالم از بابت او راحت شده بود. دیگر جای نگرانی وجود نداشت. اما قلبم هنوز تند میزد.

بابک پرسید:

_ یعنی نمیرسه؟

_ فکر نکنم به موقع برسه.

صدای تقه ی در که آمد هر سه سرهایمان را چرخانیدیم و بابک گفت:

_ بیا تو.

در باز شد و خانم طاهری همکار من در بخش گزارشات داخل شد:

_ آقای صادقیان! دکتر جواهری تشریف آوردن.

دکتر جواهری یکی از اساتیدی بود که با کیوان و فرشاد آشنایی داشت و بنا به خواهش آنها ریاست واحد تحقیقات را بر عهده گرفته بود.

برادرم رو به من و فرشاد گفت:

_ بریم الان دیر میشه.

اما من که نمی توانستم بلند شوم گفتم:

_ شماها برید. من هم بعدا میام.

بابک با دقت به چهره ام نگاه کرد و پرسید:

_ حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و او دیگر چیزی نگفت و همراه دوستش و خانم طاهری بیرون رفت و من تنها ماندم. هنوز توان بلند شدن نداشتم. از اینکه لحظه ای پیش آن همه نگران کیوان شده بودم خودم را سرزنش می کردم. اما دست من نبود که احساسم هر چه زمان می گذشت لحظه به لحظه نسبت به او قوی تر میشد. با اینکه هنوز نمی دانستم خودم را چطور به او نزدیک کنم و چه طور توجه و علاقه اش را نسبت به خودم جلب کنم و با اینکه نمیشد پی به احساساتش برد و تشخیص داد در لحظه چه احساسی دارد اما حس می کردم با تمام وجود خواهانش هستم. اما آیا من می توانستم علاقه ام را نسبت به او که هنوز عشق و یاد دختر دیگری را در دل دارد حفظ کنم؟ یعنی حاضر بودم با شرایطی که داشت کنار بیایم و روزی با او زندگی کنم؟ اگر چنین زندگی ای آغاز میشد می توانست دوام داشته باشد؟ من می توانستم با او خوشبخت شوم؟

چرا که نه فقط کافی بود محبتش را جلب کنم. ولی چطوری؟! آخر چه طور میشد این کار را بکنم؟ من که بلد نبودم. تا حالا هم سعی نکرده بودم محبت پسری را جلب کنم. کار سختی بود.

کلافه از این افکار بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. هیچ کس نبود. همه برای افتتاح بخش تحقیقات صنعتی به ساختمان مجاور رفته بودند. من هم باید میرفتم. با بی حوصلگی از طبقات مختلف پایین آمدم. از محوطه گذشتم و وارد ساختمان جدید شدم. سالن پایین شلوغ بود. افرادی که اکثرا کارکنان آزمایشگاه بودند روی صندلیها نشسته و عده ای هنوز ایستاده و در حال گفت و گو بودند. بابک نیز کنار فرشاد و عده ی دیگری که تا به حال ندیده بودم ایستاده و حرف میزد. من هم ترجیح دادم برای وقت گذرانی به او و همراهانش بپیوندم. بنابراین به سمتشان رفتم و برادرم با دیدنم گفت:

_ بالاخره اومدی؟

جوابش را ندادم و او به مرد میانسالی که کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت:

_ آقای محبوب خواهرمو بهتون معرفی می کنم. بهارمست صادقیان. مسئول بخش گزارشات.

و رو به من ادامه داد:

_ ایشون هم آقای مرتضی محبوب هستن. رئیس شرکت صنعتی... که توی این بخش سرمایه گذاری کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشوقتم.

با لبخندی متقابل جوابم را داد:

_ من هم از آشنایی با شما خوشوقتم خانم جوان.

از لحن سخن گفتنش خوشم آمد. مشخص بود مرد آداب دانی است. بابک پس از آشنایی ما با هم دختر او پانیز را که دختر قد بلند ترکه ای سبزه رویی بود و معاون پدرش نیز بود معرفی کرد و همین طور هم دیگران را یعنی دکتر جواهری و پسر جوانی به نام کوروش فاطمی را که از کارکنان جدید در بخش جدید بود. پس از آن پانیز دختر آقای محبوب در حالیکه به اطرافش نگاه می کرد به بابک گفت:

_ گفته بودین افراد باهوش و بااستعداد زیادی اینجا کار می کنن. کاش میشد با تمامشون آشنا میشدیم.

بابک گفت:

_ خب اگه می خواین از همین الان و کم کم با همه شون آشناتون می کنم.

پانیز نرم خندید و گفت:

_ با این همه آدم؟!!

بابک لبخند بر لب به دکتر جواهری اشاره کرد و گفت:

_ از همین جا شروع کی کنیم. استاد اسفندیار جواهری که لطف کردن و ریاست این بخش رو به عهده گرفتن. آقای فرشاد سعادت و کوروش فاطمی عزیز و البته آقای محمدی که متاسفانه فکر نمی کنم امروز به این مراسم سر وقت برسن.

پانیز گفت:

_ و خودتون که دانشجوی دوره ی دکتری شیمی هستین.

بابک با خنده گفت:

_ خب من که همیشه روم زیاد حساب باز کرد. کلا آدم با هوشی نیستم.

_ شکسته نفسی می فرمایین. یادمه شما یه بار بهم گفتین آقای محمدی و ایشون (به فرشاد اشاره کرد) تو آزمایشگاه مجاور در قسمتهای متفاوتی کار می کنن. پس چطور اینجا می خوان...

این بار فرشاد در جوابش گفت:

_ خب راستش من و کیوان یعنی آقای محمدی سالها پیش تو دو تا گرایش مختلف شیمی می خوندیم. یعنی با اینکه رشته مونو دوست نداشتیم ولی به قول آقای محمدی به از هیچی بود و ادامه ش دادیم. بعد از اون هم کیوان منو ترغیب کرد بریم دنبال علاقه ی خودمون و مهندسی شیمی خوندیم.

پانیز با لبخندی گفت:

_ یعنی الان شما دو تا مدرک دارین؟

_ خب ديگه چيكار ميشه كرد.

_ فكر مي كنم بايد از دوستتون ممنون باشين.

اين را گفت و پرسيد:

_ چرا دير ميان؟

منظورش كيوان بود و من از اين كنجكاوي بي جايش اصلا خوشم نيامد.

بابك گفت:

_ يه مشكلي براشون پيش اومده.

و من براي اينكه حرف زدن در مورد كيوان تمام شود به برادرم گفتم:

_ بهتر نيست مراسمو شروع كنيم؟

بابك در تايبید حرف من گفت:

_ بله درسته. موافقم.

آقای محبوب نیز سری تکان داد و همگی به طرف ردیف اول صندلیها رفتیم و نشستیم و بابک روی سنی که برای سخنرانی آماده شده بود رفت و پس از چند دقیقه ای حرف زدن و تشکر از همه ی حاضرین از دکتر جواهری خواست که روی سن برود و سخنرانی خود را شروع کند.

دکتر نیز بلند شد و جای برادرم را گرفت. اما من حواسم به جای اینکه به حرفهای او باشد داشتم به كيوان فكر مي کردم. یعنی حالا توی جاده بود؟ کی میرسید؟ من می توانستم توجهش را جلب کنم؟ با این فكر آه کشیدم و سعی کردم حواسم را به حرفهای دکتر بدهم:

_ بخش تحقیقات صنعتی...

اما نمیشد. دلم بدجوری هوای كيوان را کرده بود.

_ با هدف اجرای پروژه هایی در مقیاس صنعتی زیر نظر عده ای از اساتید و دانشجویان مقاطع دکتری و فوق لیسانس تاسیس شده. این بخش تحقیقاتی به وسایل و واحدهای پایلوتی مجهز شده که به وسیله ی اونها نیازهای صنایع نفت گاز و پتروشیمی در قالب پروژه های تحقیقاتی مرتفع خواهد شد. با راه اندازی این آزمایشگاه که در مدت زمان کوتاهی تاسیس شده امکان انجام آزمایشات پی وی تی و آنالیز مغزه های نفتی در این مکان فراهم شده...

با بی حوصلگی به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم را بی صدا بیرون دادم و خواستم دوباره به حرفهای دکتر گوش کنم اما چشمم به او افتاد که بی سر و صدا روی یک صندلی نشست و به محض نشستن کوروش فاطمی رفت سراغش

و چند جمله ای با او حرف زد و کیوان در جوابش فقط سرش را تکان داد. از دیدنش خوشحال شده بودم وقتی کوروش از جلوی من کناره رفت و چهره ی گرفته اش را دیدم. تمام خوشحالیم زایل شد. دکتر هنوز داشت حرف میزد اما من حواسم پیش کیوان بود. چشمهایم فقط و فقط او را می دید که دست به سینه نشسته و نوک پایش را آرام به پایه ی صندلی جلویی میزد. ولی ناگهان سرش را چرخاند و همین باعث شد دستپاچه شوم و دوباره به دکتر جواهری توجه کنم:

_ که از جمله امکانات تهیه شده میتونیم به دستگاه رسوب آسفالتین_ دستگاه اندازه گیری روابط حجمی فشاری دمایی_ دستگاه اندازه گیری گرانی...

زیر چشمی او را پاییدم. سخت توی فکر فرو رفته و به نقطه ای خیره شده بود.

_ که با مساعدت جناب آقای مرتضی محبوب ریاست شرکت صنعتی... و حمایت دانشگاه صنعت نفت اهواز...

چرا اینقدر برایم جذاب بود؟ ادلیش چه بود که با هر بار دیدنش تمام تاب و توانم را از دست می دادم و دلم ضعف میرفت. برای چه حس می کردم به وجودش نیاز دارم؟! چرا دوست داشتم گرمای وجودش را تجربه کنم و با او یکی شوم؟ از چه چیز این پسر خوشم آمده بود؟ بدون اینکه سرم را به طرفش بچرخانم نگاهش می کردم و ناگهان وقتی چرخید دلم را به شدت لرزاند و نتوانستم نگاهم را بدزدم. بی محابا به آن چشمهای خوش رنگ خیره شده بودم تا شاید حالم را درک کند شاید...

بخش سوم

پس خودش هم می خوست؟ خودش هم راضی به این ازدواج بود. اولی چه طور می خواست با دختری که یک بار هم ندیده و نمی شناخت ازدواج کند؟ نکند همان دیدار سرسری و کوتاه کار خودش را کرده و عاشق شده و یا نه قبول کردنش از روی هوس بوده و یا اجبار... اگر این طور باشد چه؟ آیا همین نشان نمی داد آدمی غیر منطقی است یک نفر در حد پدر خودم. درست که تحصیل کرده و با سواد بود ولی خیلی از تحصیل کرده ها هنوز افکار بسته و قدیمی اجداد و والدینشان را حفظ کرده اند و منطق هم سرشان نمیشود.

به هر حال دیگر زمان زیادی تا عقدمان نمانده بود و قرار بود همین روزها خودش تنهایی برای انجام آزمایش و مقدمات آن بیاید و بعد از فراهم آوردن مقدمات خانواده اش برای برگزاری مراسم بیایند. و من گرفتار بین احساسات مختلف و گرفتار بین دو سوال بی جواب مانده بودم. اینکه آیا زندگی با کیوان بهتر از زندگی حالیم بود و یا بدتر؟ اما هر چه که بود باعث نمیشد ذره ای نسبت به او علاقه پیدا کنم. نه هرگز این اتفاق نمی افتاد. او می توانست صاحب جسم من شود اما مالک قلب و روح نمیشد. از آرش دل بریده بودم و فقط خاطرات کوتاهی که از او داشتم در ذهنم مانده بود اما همین خاطرات هم باعث می شدند دلتنگش شوم و گاهی در تنهایی خودم بی صدا اشک بریزم. فقط همین کار دیگری از دستم بر نمی آمد. پدر و مادر در سخت در تکاپو برای مهیا کردن وسایل راحتی مهمانهایشان بودند

و من با غم بزرگی در دل فقط شاهد این بودم که چه طور به فکر داماد آینده شان بودند. این وسط روزها و لحظه ها هم شروع کرده بودند به تند تند جلو رفتن و بی اراده آنها را میشمردم.

خبری از ابراهیم نبود و کسی در خانه مان اسمش را نمی آورد. شاید دوباره خلافی کرده و گرفتار شده بود و شاید هم از آن شهر رفته بود. خدا می دانست کجا بود و چکار می کرد و البته مهم هم نبود. همین که نبود کفایت می کرد. شر بود و همیشه هم شر به پا می کرد و فقط آرزو می کردم وقتی کیوان و خانواده اش می آیند او پیدایش نشود. البته تا وقتی پدر خانه بود او جرات آفتابی شدن نداشت. به هر حال ابراهیم هم جزئی از زندگی بود. جزئی از زندگی اجباری و ناخواسته ای که به من تحمیل شده و از آن نفرت داشتم. زندگی اصلا در نظرم ارزشی نداشت. اما با وجود اینکه ارزشی برایش قائل نبودم باز جرات نمی کردم به آن پایان بدهم و یا حتی به فکرش هم باشم. تصورش هم برایم ترسناک بود. ترسناکتر از زندگی کردن با کیوان که هر لحظه و هر ساعت در ذهنم بود و بیرون نمیرفت. کاش این انتظار لعنتی به پایان میرسید و از این همه اضطراب و نگرانی خلاص میشدم. احساس خستگی و دلزدگی از زندگی و هر چه اطرافم بود راحت نمی گذاشت و هر لحظه هم بیشتر میشد و شاید فقط با آمدن کیوان پایان می گرفت. شاید هم نه...

فصل شانزدهم

بخش اول

از زمان افتتاح بخش تحقیقات که با فرشاد کارمان را به آنجا منتقل کرده بودیم برای اینکه به اتفاقات اخیر فکر نکنم خودم را به شدت درگیر درس و کار کرده بودم. نمی خواستم افکار مزاحم و آزار دهنده بیشتر از این اذیتم کنند. تماسم را با فامیل حتی با احسان و خاله لیلی هم قطع کرده بودم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. می خواستم آرامش داشته باشم. و یافتن این آرامش را فقط در کار کردن و درس خواندن می دانستم. البته ظاهرم در مقابل دوستانم همان بود که باید باشد. ظاهری شاد و خندان. اما در درون احساس خستگی و ناامیدی می کردم. سعی می کردم فرصتی به این احساسات ندهم. اگر اجازه می دادم ذره ای خود را نشان دهند از پا در می آمدم.

هر چند دوستانم از اینکه خودم را غرق در کار و درس کرده بودم نگران بودند ولی خودم فکر می کردم این طوری بهتر است. چون حتی نمی خواستم تصور کنم می خواهم با دختری که دوست نداشتم زندگی کنم. چرا که این را خیانتی نسبت به یگانه می دانستم. هر چند داشتم دچار چنین خیانت بزرگی میشدم و لحظه به لحظه نیز به زمان انجام آن نیز نزدیکتر میشدم و چشم که روی هم گذاشتم بالاخره باز هم به آخر هفته رسیدم. آخر هفته ای که همزمان شد با پایان امتحانات میان ترم دانشگاه و تصمیم من برای گرفتن یک مرخصی تا پایان ترم از دانشگاه عملی شد. حالا باید از محل کارم مرخصی می گرفتم. بنابراین صبح روز پنجشنبه که قرار بود مستقیما به ایلام بروم قضیه را با بچه ها در میان گذاشتم.

بابک و فرشاد داشتند صبحانه می خوردند و من داشتم فکر می کردم همان هفته ی اول کارها را به سرانجام برسانم و حتی عقد را هم جلوتر بیندازم. اینطوری خودم را از عذابی که راحت نمی گذاشت آزاد می کردم.

_ بچه ها امشب خونه ی ما شام دعوتین.میاین که...

فرشاد در جواب بابک به من نگاه کرد و گفت:

_ خب نمی دونم اگه کیوان میاد...

من که از فکر بیرون آمده بودم گفتم:

_ فرشاد تو برو.من می خوام بعد از ظهر...

_ چیه بازم می خوای بری دهلران؟

کمی از قهوه ام را نوشیدم و جواب دادم:

_ نه برای هفت هشت ده روزی میرم ایلام.یه کاری برام پیش اومده.

بابک ابرو بالا انداخت و پرسید:

_ چه کاری؟

_ فعلا نمیتونم بگم.بعدا میگم.

_ واسه عروسی بهرام که بر می گردی.دو هفته ی دیگه ست.

نبه بابک نگاه کردم.نمی دانستم چه بگویم.اصلا از اتفاقات آینده مطمئن نبودم.با این حال گفتم:

_ سعیمو می کنم.

_ نه دیگه.نشد.سعی می کنم جواب من نشد.باید حتما باشی.

حرفی نزدم.فرشاد پرسید:

_ با دانشگاه چیکار می کنی؟کلاسها هنوز تموم نشدن.

_ مرخصی گرفتم.

_ ا؟پس کاراتو کردی؟

در جوابش سکوت کردم که پرسید:

_ می خوای ماشینو بهت بدم؟

_ نه ممنون.بلیط اتوبوس گرفتم.

فرشاد این بار خطاب به بابک با صدای بلندی گفت:

_ د بیا وقتی می گم این یه چیزیش هست بازم بگو نیست. بازم بهم بگو اشتباه می کنی. آقا همه ی کاراشو انجام داده و الان به ما میگه. از قیافه ش هم همه چی معلومه. اصلا شبیه آدمای مالیخولیایی شده. نیگا نیگا رنگش زرد عین زرد چوبه چشماش گود افتاده...

بابک حرفش را قطع کرد:

_ وایسا ببینم. بذار از خودش بیرسیم.

_ خيله خب باشه. بپرس. بپرس بینم بهت می گه. نمی گه داداش من نمی گه. انگار ما غریبه ایم و رفیقش نیستیم.

_ باشه تو هم حالا.

بابک این جمله را در جواب فرشاد گفت و رو به من کرد:

_ چی شده کیوان؟ اتفاقی افتاده؟ از چیزی ناراحتی؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

_ نه هیچی نشده.

_ اگه هیچی نشده پس چرا تو اینجوری شدی؟ نه خواب گذاشتی واسه خودت نه خوراک. از هفته ی پیش که اومدی تا

الان یه سره یا خودتو حبس می کنی تو اتاقت و درس می خونی و با کامپیوتر مشغولی و تحقیق می نویسی یا تو

آزمایشگاه تا نصفه ی شب کار می کنی. چته کیوان؟ فرشاد می گفت یه چیزیت هست ولی من باور نکردم. یعنی می

دونستم یه چیزی هست ولی هی منتظر بودم خودت بهمون بگی. این در حالیه که می بینم یه جوری شدی. کیوانما سه

تا دوستیم و همیشه هم با هم مثل کف دست صادق و رک بودیم و هیچی رو از هم پنهون نکردیم. ولی مدتی انگار یه

اتفاقی افتاده و تو نمی خوای به ما بگی. راستشو بگو چی شده؟

وقتی بابک این جملات را به زبان می آورد سکوت کرده و به میز خیره شده بودم. اما وقتی حرفهایش تمام شد گفتم:

_ باشه وقتی برگشتم بهتون می گم.

فرشاد با حرص گفت:

_ بفرما. باز شروع کرد. بازم می خواد از زیر حرف زدن در بره.

_ نترس در نمیرم. قول میدم هر وقت برگشتم بهتون بگم.

_ خب اومدیم و برنگشتی. اصلا تصادف کردی و جونت در اومد. اون وقت چی؟

بی اختیار از شنیدن حرفش لبهایم به لبخندی باز شد. اما بابک اخم کرد و به او گفت:

_ همیشه اون زبونتو گاز بگیری و نفوس بد نزن؟

_ خب مرگ حقه داداش.اومدیم و یه وقت...

_ فرشادا!

در حالیکه هنوز از جر و بحثهای آن دو تا لبخند بر لب داشتیم به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_ خب بچه ها با اجازه تون من برم.

_ صبر کن تا ترمینال برسونمت.

این را بابک گفت و فرشاد تایید کرد.

بخش دوم

ترانه خم شد و به چهره ام دقیق شد:

_ چطوره؟

به تصویر خودم در آینه خیره شدم.سایه چشم قهوه ای جلوه ی خاصی به چشمهایم داده بود.با رضایت کامل گفتم:

_ خوبه.

_ خب پس بلند شو ببینمت.

با شوق برخاستم و مقابلش ایستادم:

_ واقعا که خوشگل شدی.

_ البته به خوشگلی شما که نمیشم عروس خانوم.

لبخندش پررنگتر شد و گونه هایش گل انداخت.

خندیدم و گفتم:

_ آخی ببین چه جوری رنگ به رنگ شد.

ترانه خندید و یکی پس کله ام زد و مرا بیشتر به خنده انداخت.بعد از ظهر همراه خانواده اش رسیده بود و پدر به افتخار ورود آنها یک مهمانی شام ترتیب داده بود. من یکی که سر از پا نمیشناختم.در مهمانی هم افراد فامیل حضور داشتند هم دوستان و همین هم باعث خوشحالییم شده بود.آخر کیوان هم قرار بود باشد.هر چند خاله اش را هم که با هم به تازگی صمیمی شده بودیم دعوت کرده و او دعوتم را محترمانه رد کرده بود اما این مهم بود که خودش حاضر بود.در آینه به خودم نگاه کردم.لباسهایم ترکیبی از رنگهای قهوه ای و آبی نفتی بود.رنگهای مورد علاقه ی خودم و

کیوان. خیلی دلم می خواست عکس العملش را وقتی چشمش به من می افتاد میدیدم. از فکر به این موضوع دلم غنچ رفت. حتما زیبا ییم چشمش را می گرفت.

_ ترانه!

با صدای بهرام از فکر بیرون آمدم و نگاهی شیطنت آمیز به ترانه که داشت لباسش را مرتب می کرد انداختم:
_ مثل اینکه آقاتون صداتون میزنه.

اما او در جوابم اخم کم رنگی بر پیشانی نشانده و مرا یاد مادرم انداخت. برای همین خنده ام گرفت. ترانه هم لبخندی زد و سری تکان داد و بیرون رفت. من هم بعد از اینکه اتاقم را کمی مرتب کردم به سالن پذیرایی رفتم و تا شروع مهمانی همانجا ماندم. اما وقتی خانه کم کم شلوغ شد برای خوش آمدگویی به مهمانها بلند شدم و گوشه ای کنار بهرام و ترانه ایستادم. دل توی دلم نبود و منتظر بودم هر چه زودتر کیوان را ببینم. حتما او هم امشب خوش لباستر و جذابتر شده بود. بالاخره با ورود بابک و فرشاد این انتظار من به پایان رسید بهرام و ترانه به طرفشان رفتند. اما من کیوان را که همراهشان ندیدم لبخند از لبم پرید و سر جایم ماندم. پس او کجا بود؟! چرا همراه برادرم و فرشاد نبود؟! نکند بیرون باشد و همین حالا از راه برسد و یا شاید... نکند اصلا نیاید؟! از این فکر غمی بر دلم نشست نزدیک شدن بابک به من مجال بیشتر فکر کردن را نداد:

_ سلام آجی.

سرم را آرام تکان دادم. برادرم سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت:

_ چه خوشگل شدی؟ ببینم باز قراره دل کی رو ببری؟

و به هادی پسر عمه ی ترانه که کمی ان طرفتر با پدرم گرم گرفته بود اشاره کردم. اما اخمهای من در هم رفت و جوابش را ندادم.

_؟! اچی شد پس؟ چرا اخم کردی؟!

سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم اما نفهمیدم موفق شدم یا نه. بعد خیلی آرام پرسیدم:

پس اون یکی دوستت کو؟

_ کیوان؟ اون نیومد.

_ متعجب و تقریبا با صدای بلندی پرسیدم:

_ چرا؟!

_ به کاری براش پیش اومد رفت ایلام.

از شنیدن جواب برادرم دهانم باز ماند. چرا رفته بود ایلام؟ چه کاری می توانست داشته باشد؟! یعنی حتما همین امروز باید میرفت؟! العنتی باز تیرم به سنگ خورد. از این بدتر نمیشد. دستم را مشت کردم و از خودم پرسیدم:

چرا این پسر باید همیشه تن مرا بلرزاند؟! چرا عادت داشت هی بیخبر برود و بیاید و اعصاب مرا در هم بریزد؟! اسرم را پایین انداختم و با دهانی خشک و پاهایی لرزان رفتم روی مبلی نشستم. بغض کرده بودم و دیگر دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. احساس می کردم دهانم تلخ شده. چه فکر و خیالهایی که در سر نپروورانده بودم. مثلاً می خواستم دلش را ببرم. چه فکرهای احمقانه ای! او باز رفته و من حیران مانده بودم. انگار کارش همیشه این بود. آخر چرا هر چه عشقم نسبت به او بیشتر میشد خدا از من دور و دورترش می کرد؟ بغضم را که میرفت بشکند فرو خوردم و سرم را بالا آوردم. حالا هادی درست نقطه ی مقابل من ایستاده بود و داشت با بابک و بهرام و فرشاد حرف میزد و در حین صحبت کردن به من نگاه می کرد. اما من چشمهای نم دارم را بستم و آرزو کردم کاش به جای او کیوان آنجا ایستاده بود.

مقابل هم نشسته بودیم. من و کیوان. در انتظار اینکه سید رضا همسایه ی دیوار به دیوارمان که پیرمرد محترمی بود بینمان صیغه ی محرمیت بخواند. پسر دایی غروب رسیده و بعد از شام پدرم بعد از حرفهای معمول پیشنهاد کرده بود یک صیغه بینمان خوانده شود و خودش رفته بود دنبال سید رضا.

تمام تنم از خجالت خیس عرق شده بود و لرزش نامحسوسی تمام وجودم را فراگرفته بود. هنوز کیوان را درست ندیده بودم. از وقتی آمده بود به دستور پدرم توی آشپزخانه ماندم و شامم را هم همانجا خوردم. البته از شدت ترس و اضطراب چیزی از گلویم پایین نرفت. و وقتی هم سید آمد مادر آنقدر سریع سراغم آمد چادر را روی سرم انداخت و مرا به حال خانه برد که فرصت نکردم نیم نگاهی به کیوان بیندازم. حالا هم جرات نداشتم حتی برای یک لحظه سرم را بالا بیاورم. سید گفت و گو کنان و در کمال خونسردی چایش را نوشید و بعد از پدرم پرسید:

_ خب آقا نصرالله اجازه می فرمایین؟

_ اجازه ی ما دست شماست آقا سید بفرمایین.

سید شروع کرد و از ما نیز خواست هر چه می گوید ما هم یکی یکی تکرار کنیم و به این صورت ما برای ده روز با هم محرم شدیم. به همین سادگی. اما بعد از جاری شدن صیغه. هیچ کدامان حرکتی نکردیم. نه من و نه کیوان. من فقط دست او را می دیدم که روی زانویش مشت کرده بود. اما وقتی سید قصد رفتن کرد و همه بلند شدیم توانستم چهره ی غمگین او را ببینم. غمی که انگار همیشه در چهره ی او وجود داشت. بعد از رفتن سید رضا و بدرقه اش کیوان رو به پدرم کرد و پرسید:

_ عموجان میشه من و سمیرا بریم توی حیاط با هم حرف بزنیم؟

پدر لحظه ای با تردید به او نگاه کرد و سپس جواب داد:

_ باشه من حرفی ندارم پسرم ولی توی حیاط سرده و...

کیوان حرف او را قطع کرد و گفت:

_ مهم نیست.

و پدر تسلیم شد:

_ باشه هر طور راحتین.

کیوان تشکر کرد و به من چشم دوخت که از نگاهش دستپاچه سرم را پایین انداختم. دلم نمی خواست همراهش بروم. از او می ترسیدم. اما مادر کمی به جلو هلم داد و مجبورم کرد با او بروم. پا به حیاط گذاشتیم و در کنار هم مشغول راه رفتن شدیم و وقتی به تختی که آنجا بود رسیدیم هر دو نشستیم و برای مدتی هر کدام ساکت به جایی خیره شدیم. سکوتی که بینمان بود داشت طولانی میشد و من هم داشت حوصله ام سر میرفت که سرانجام کیوان پرسید:

_ چرا قبول کردی زن من بشی؟

با شنیدن صدایش که گرم بود و جذاب از جا پریدم. اما حرفی نزد. اصلا نمی توانستم چیزی بگویم. انگار زبانم بند آمده بود. سرم پایین بود و دستهایم را در هم می پیچاندم و فشارشان می دادم.

_ چرا حرف نمیزنی؟! یه سوال پرسیدم انتظار دارم جوابمو بدی.

لحنش ملایم بود. خیلی ملایم. مثل پدرم و ابراهیم با غیظ و خشونت حرف نمیزد. صدایش آرامشی به وجودم داد و باعث شد زبانم باز شود:

چ...چ...چی؟

تن صدایم آنقدر پایین بود که بعید می دانستم شنیده باشد اما او انگار شنید که گفت:

_ پرسیدم چرا قبول کردی زن من بشی؟

مدتی سکوت کردم و به سوالش فکر کردم و وقتی اتفاقاتی را که در این مدت برایم افتاده بود مرور کردم با بغض گفتم:

_ م...مجبور بودم.

_ مجبور بودی؟! یعنی خودت دخالتی توش نداشتی؟!

جوابش را ندادم. پفی کرد و بلند شد. چند قدم از من دور شد. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده و پشتش به من بود.

_ یعنی نمی تونستی بگی نمی خوام؟

_ گفتم.

_ خب؟

از یاد آوری اتفاقات گذشته داشت گریه ام می گرفت اما به زحمت جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

_ کتک خوردم.

این را که به زبان آوردم تند برگشت و ناباورانه نگاهم کرد. جلو آمد. خودم را جمع کردم. به طرفم خم شد. نفس گرمش به صورتم خورد و تنم مور مور شد. با لحنی گرفته پرسید

_ واقعا کتک خوردی؟! به خاطر من؟!

دوباره بغض کردم.

_ به من نگاه کن.

سرم را بالا آوردم. به چشمهایش نگاه کردم. در آن تاریکی رنگ چشمانش تیره تر به نظر میرسید و به سیاهی میزد. اخم کمرنگی روی پیشانیاش چین انداخته بود. پس از مدت کوتاهی دوباره راست ایستاد و آمد کنارم روی تخت نشست:

_ من هم مثل تو مجبور شدم.

نفس عمیقی کشید. هر دو دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

_ به خاطر پدرم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ اصلا قصد ازدواج نداشتم. اما پدر و مادرم بی سر و صدا و بدون اینکه چیزی بهم بگن او مدن خواستگاری تو. تو هم

که می گی مجبورت کردن قبول کنی. مطمئنم که خانواده م هیچی از گذشته ی من بهت نگفتن. درسته؟

چادرم را دور انگشتم پیچاندم. از گذشته؟ از گذشته چه باید می گفتند؟ مگر چه اتفاقی برایش افتاده بود؟!

_ می خوای بدونی؟

حرفی نزدم. خجالت می کشیدم.

_ می دونی من چند سال پیش عاشق دختری بودم. خواهر زن برادرم و قرار هم شد با هم ازدواج کنیم اما... اونو جلوی

چشمام از دست دادم. این اتفاق برام یه شوک و ضربه ی بزرگ بود. ضربه ای که باعث شد مدتی رو توی آسایشگاه

روانی بستری بشم. اما با این حال هنوز که هنوزه کابوس اون روز نحس لعنتی جلوی چشمامه. بعد از اون از هر چی

دختره فراری شدم چون پگاه تنها دختری بود که تو قلبم جا داشت و هنوز هم جا داره.

پس گذشته اش این بود؟ خب چرا داشت اینها را برای من تعریف می کرد؟ منظورش چه بود؟ یعنی می خواست بگوید از روی عشق و علاقه نیست که می خواهد با من ازدواج کند. خب من هم از روی علاقه او را نپذیرفته بودم.

_ اینا رو بهت می گم چون الان تو زنم هستی و نمی خوام چیزی از زندگیمو پنهون کنم. تو چی؟ تو هم حرفی داری که در مورد خودت بخوای بگی؟

از حرفهایش جا خورده بودم چقدر وقاحت می خواست تا یک نفر جلوی همسرش از عشقش نسبت به دختر دیگری که سالها پیش مرده بگوید و بگوید هنوز آن دختر در قلبش جا دارد و بعد انتظار داشته باشد جواب سوالش هم داده شود.

_ خيله خب حالا که حرفی نداری گوش کن من می خوام به چیزی بهت بگم.

همچنان در سکوت به او گوش کردم:

_ می دونم تو هم داری مثل من به خاطر این ازدواج اجباری عذاب می کشی و هر چقدر انتظار برای این ازدواج طولانی بشه رنج و عذاب ما هم بیشتر میشه. برای همین می خوام تاریخ عقدو جلوتر بندازم. اینجوری برای هر دو تامون بهتره. نظرت چیه؟

نظر؟ او داشت نظر مرا می پرسید؟! نظر مرا که در عمرم تا به حال یک بار هم پرسیده نشده بود. این خنده دارترین و عجیبترین سوالی بود که شنیده بودم. من که نظری نداشتم. همه چیز دست دیگران بود.

_ نمی خوای نظر تو بگی؟

سکوت کردم.

_ ببین قرار نیست تو زندگیمون فقط من تصمیم گیرنده باشم به هر حال تو هم هستی و باید حرفتو بزنی. من از اون مردایی نیستم که فقط دستور بدن و انتظار داشته باشن دستوراتشون اجرا بشه. مهم نیست که علاقه ای بینمون هست یا نیست می خوام نترسی و حرف بزنی و حتی اگه مخالفی مخالفتتو اعلام کنی.

گیج و منگ نگاهش کردم. باز اخم و چین روی پیشانیش را دیدم و نگاه جدیش را. یعنی واقعا چنین مردی بود؟ مردی که نظر همسرش برایش مهم بود؟! مظلومانه جواب دادم:

_ فرقی نمیکنه.

_ چی فرقی نمی کنه؟

خجالت زده گفتم:

_ تاریخ عقد.

همان لحظه دانه های سفید و پنبه ای برف شروع کردند به پایین آمدن و او دیگر حرفی نزد. سرش را رو به بالا گرفت و بعد دستش را جلو آورد تا دانه های برف روی دستش بیفتند. آیا واقعا او شوهر من بود؟! مردی که از او در ذهنم دیوی ساخته بودم. چقدر راحت با من برخورد کرد. نه سر و نه خشک و نه عبوس. حتی نظرم را پرسید و با وجود اینکه گفت علاقه ای به من ندارد باز لحنش ملایم بود نه تحقیر آمیز و خشن. حالا دیگر می دیدم تنم دیگر نمی لرزد و قلبم از ترس تند تند نمی کوبد. آرام شده بودم. اما... اما... با این حال دوستش نداشتم.

فصل هفدهم

بخش اول

از پنجره ی اتاقی که در آن بودم حیاط را نگاه می کردم که از برف سفیدپوش شده بود. گوشی ام را نزدیک گوشم گرفته و منتظر بودم کسی جواب بدهد. چند تا بوق که خورد بالاخره صدای یلدا را از آن سوی خط شنیدم:

_ جانم کیوان جان؟

_ چی شد زن داداش راضیش کردی؟

_ نه. هر چی التماسش می کنم هر چقدر ازش خواهش می کنم میگه اصلا و ابدا نه خودش میاد نه میذاره من بیام.

_ اشکالی نداره. گوشی رو بده بهش خودم باهاش حرف میزنم.

_ باشه. صبر کن الان صداش می کنم.

صدای یلدا دور شد و باز من منتظر ماندم تا برادرم گوشی را بردارد و حرف بزند. احسان بدجوری از دستم ناراحت بود و من کاملا به او حق می دادم. این مدت بدجوری با قطع کردن ارتباطم با او و در بی خبری گذاشتنش اذیتش کرده بودم. اما دست خودم که نبود. اعصابم به هم ریخته بود و احتیاج داشتم تنها باشم. برای همین جواب تماسهای تلفنی مکررش را نمی دادم. از یلدا هم خواسته بودم مجابش کند که دیگر در مورد این ازدواج اعتراضی نکند. ولی اکنون در کمال پررویی خواسته بودم موقع عقد او و همسرش هم باشند و احسان نیز که به شدت رنجیده و دلخور بود در خواستم را رد کرده بود. یا بهتر بگویم قهر بود.

_ ها چیه؟

از صدای غیظ آلود و ها چیه گفتنش فهمیدم چه اندازه عصبانی است.

_ سلام داداش..

_ گیریم که علیک سلام. فرمایش؟

_ خوبی؟

_ به لطف و مرحمت جنابعالی مگه میشه خوب نباشم؟

_ ازم دلخوری؟

_ نباشم؟

_ خب حق داری ولی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

ببین به مادر و یلدا گفتم به خودت هم می گم که من ایلام بیا نیستم. نه خودم میام و نه میذارم یلدا بیاد.

_ آخه من که به جز شماها...

_ هیس کیوان بسه من با این حرفا خر نمیشم.

_ دور از جون این چه حرفیه میزنی!

_ نه نگو دور از جون. چون اگه واقعا آدم حساب میشدم حداقل پدر و مادر حداقل یه اشاره ای می کردن که می خوان

واسه ت برن خواستگاری و خودشون نمیبیریدن و نمی دوختن. تو هم اینقدر راحت قبول نمی کردی و وقتی من

خواستم باهات حرف بزnm گوشیتو خاموش نمی کردی.

_ من فقط...

_ هیچی نگو. من هیچ بهونه ای رو قبول نمی کنم.

_ باور کن حالم خوب نبود که بتونم باهات حرف بزnm.

_ هیچی دیگه به من که میرسه حالت بد میشه.

_ یعنی الان هیچ راهی نداره که بیای؟

_ نه.

_ باشه تو نیا. ولی حداقل اجازه بده یلدا...

_ حرفشو هم نزن. بفرستمش که چی بشه؟ که بازم بابا متلک بارش کنه و تحقیرش کنه؟ نه اصلا اجازه نمیدم. دیگه هم

اصرار نکن.

_ ببین من بهت حق میدم ازم ناراحت باشی ولی من هم دلیل داشتم.

_ باشه. خوبه که واسه کارات دلیل پیدا کردی. ولی من الان اصلا حوصله ی شنیدن دلایل مزخرف تو رو ندارم.

_ یعنی اینقدر...

_ آره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ باشه هر طور تو می خواهی پس من دیگه منتظر تون نمی مونم. عسلو از طرف من ببوس. خدا حافظ.

_ به سلامت.

تماس را قطع کردم چون دیگر نمی توانستم حرفی بزنم. برایم سخت بود و نمی خواستم برادرم صدای بغض آلودم را بشنود. بله من سزاوار چنین برخوردی بودم. چنین برخوردی از طرف عزیزترین کسانم. با رفتارم باعث رنجش برادرم شده بودم پس نباید از حرفهایم گله و شکایتی می کردم. ولی در اولین فرصت باید میرفتم از دلش در بیاورم. حالا فدای سرش اگر نمی خواست بیاید. خودم میرفتم سراغش و عذرخواهی می کردم. نباید می گذاشتم به این ازدواج مسخره و مضحک که البته بر پایه ی هیچ بود و هیچ احساسی در به وجود آمدنش دخیل نبود ناراحتی برادرم از من ادامه پیدا کند.

در حالیکه فکر می کردم بغضم شکست. دستهایم را روی سکوی پنجره گذاشتم. سرم را پایین انداختم و پلکهایم را روی هم فشار دادم تا اشکهایم سرازیر نشوند. بدجوری احساس دلتنگی و بی کسی می کردم.

بخش دوم

همه در تدارک عروسی بهرام و ترانه بودند. همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفته بود. بوی نو بودن و تمیزی و براق بودن تنها چیزی بود که حس میشد. خانه همیشه شلوغ بود و جمعهای خانوادگی و فامیلی رنگ و بوی شادتری گرفته بودند. اما من هیچ کدام از اینها را نمی دیدم یا شاید هم نمی خواستم ببینم. فقط دلتنگ بودم. دلتنگ کیوان که چند روزی میشد رفته بود و خبری از او نبود. حتی مشخص نبود کی بر می گردد. ابن را بابک و فرشاد هم نمی دانستند. می گفتند دقیقاً چیزی در این مورد نگفته. از وقتی هم که رفته بود دریغ از یک تماس تلفنی با برادرم و یا حتی فرشاد. اینها را از حرفهای آن دو تا فهمیده بودم. همین بی خبری هم داشت دیوانه ام می کرد. دیگر از آن دختر شاد و شیطان که خانه را روی سرش می گذاشت خبری نبود. همه اش یک گوشه و بیشتر هم توی اتاقم می نشستم و به کیوان فکر می کردم. به خنده هایش که غم را به راحتی میشد در آنها حس کرد. به چشمها و نگاهش و تن قشنگ و جذاب صدایش.

دلهم می خواست تنها باشم و به او فقط و فقط به او فکر کنم. اما رفتارم باعث شده بود همه معترض شوند و بخواهند دلیل گوشه نشینی ام را بدانند. حتی عمه ی ترانه که به رفتارم دقیق شده بود از این همه سکوت و گوشه نشینی ام گله داشت و فکر می کرد اینها به خاطر خجالت و شرم دخترانه ام به خاطر حضور او و پرسرش هادی است. اما زهی خیال باطل. بیچاره نمی دانست دختری که پرسرش خواستگارش است عاشق شخص دیگری است. ترانه و بهرام نیز از اینکه من این همه ساکت و کم حرف شده بودم متعجب بودند. دیگر حتی اشتهایم را برای خوردن از دست داده

بودم. این وسط تنها مادرم بود که می دانست در دل دخترش چه می گذرد. اما او مرا به حال خود گذاشته بود تا به قول خودش بتوانم در تنهایی بهتر فکر کنم و به نتیجه ی معقولانه و درستی برسم. اما من فقط به کیوان و دوست داشتنش فکر می کردم. نه چیزهایی که مد نظر مادرم بود. حالا که او نبود حس می کردم بیشتر از قبل عاشقش هستم. اکثر اوقات در تنهایی خودم می نشستم گیتارم را که خیلی دوستش داشتم بغل می کردم و برای کیوان میزدم و یه یادش می خواندم. با تمام وجودم می خواندم. صدایم در هنگام خواندن سوز خاصی داشت. و این سوز به خاطر غم دوری او بود. اصلا باورش برایم سخت بود که روزی دلم این طور گرفتار و وابسته ی کسی شود. فکرش را هم نمی کردم اینقدر عاشق شدن سخت و طاقت فرسا باشد. شاید هم در نظر من اینطور بود. در نظر منی که تا به حال طعم تلخ سختی عشق را نچشیده بودم. شاید من آدم کم طاقتی بودم که تاب تحمل کوچکترین ناملایمتی را نداشت... بله شاید...

بخش سوم

_ النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی...

سرم پایین بود و چشم دوخته بودم به آیه های قرانی که باز کرده بودم. دلم شور میزد. از فشار اضطراب نفسم بالا نمی آمد.

_ دوشیزه مکرمه معظمه خانم سمیرا مرادی آیا به بنده وکالت می دهید شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید... یک جام آینه و شمعدان و 114 سکه بهار آزادی...

صدای زن دایی را که آرام خطاب به دایی زمزمه کرد را شنیدم:

_ وا؟ چه خبره؟ قرار نبود این همه. مهریه ی عروس بزرگم که فقط پنج سکه بود...

داشت مرا با آن یکی عروسش مقایسه می کرد. اما دایی در جوابش فقط سری تکان داد که نفهمیدم منظورش چیست.

_ عروس خانم برای بار دوم می پرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای کیوان محمدی در آورم؟

قلبم تند میزد و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید تا چند دقیقه ی دیگر باید بله را می گفتم.

_ برای بار سوم می پرسم دوشیزه ی محترمه آیا وکیلیم شما رو با مهر و صداق تعیین شده به عقد دائم آقای کیوان محمدی در آورم؟

باید می گفتم بله و کار را تمام می کردم. اما این طوری یک عمر خودم را اسیر می کردم. اسیر کسی که نمی خواستم. ولی مجبور بودم. اگر نمی گفتم خونم پای خودم بود. من که تا اینجا به اجبار پیش رفته بودم پس باقی راه را هم باید میرفتم. قرآن را بستم و بوسیدم و آهسته گفتم:

_ بله.

با بله گفتن من صدای دست زدن و مبارک باشه قاطی شد. اما من سرم را بالا نیاوردم تا شاهد شادیشان نباشم.

عاقده از کیوان پرسید:

_ شما آقای کیوان محمدی آیا از طرف شما هم وکیلیم؟

_ بله.

_ مبارکه.

رو بوسی ها و تبریک گفتنها که تمام شد حلقه ها را دست هم کردیم و یک دفتر بزرگ را امضا کردیم. بعد کیوان به سمتم برگشت. دستم را گرفت و جعبه ی کوچک قرمز رنگی را کف دستم گذاشت:

_ اینم مهریه ی اون مدتی که صیغه م بودی.

جعبه را با اکراه گرفتم. طی این چند روز به سرعت همه چیز برای عقد من و کیوان آماده شده و دایی و زن دایی از دهلران به ایلام آمده بودند. اما برادر بزرگتر شوهرم همراهشان نیامده بود. انگار بینشان اختلافاتی به وجود آمده بود. اما اینها برای من مهم نبود. چون حالا دیگر رسماً زن و شوهر بودیم.

وقتی از دفترخانه بیرون آمدم. دایی پیشنهاد داد که کیوان مرا ببرد کمی بگرداند. او هم بدون هیچ حرفی قبول کرد. انگار خودش هم منتظر چنین فرصتی بود. این اولین مرتبه ای بود که با شوهرم میرفتم قدم بزنم و یک حس خاصی داشتم. حسی که با آن بیگانه بودم. به هر حال در آن هوای سرد کلی گشتیم تا یک کافی شاپ پیدا کردیم و وقتی داخل شدیم و پشت میزی نشستیم دیدم دستهای کیوان از سرما قرمز شده اند. مثل اینکه یادش رفته بود دست کشایش را موقع بیرون آمدن از دفترخانه بپوشد. همانطور داشتم به انگشتهای کشیده ی سرخ شده از سرمایش نگاه می کردم که نگاهم را غافلگیر کرد و گفت:

_ نباید از بچه ی منطقه ی گرمسیری انتظار تحمل سرما رو داشت.

حرفی نزدم.

پرسید:

_ چی می خوری؟

در جوابش فقط نگاهش کردم.

_ چای یا قهوه و یا شیر کاکائوی داغ.

گیج گفتم:

_ نمی دونم.

سری تکان داد و دو فنجان قهوه و یک شکلاتی سفارش داد و تا سفارشمان را بیاورند رو به من کرد و گفت:

_ از این به بعد باید سعی کنی تو خیلی از کارا خودت تصمیم بگیری. یاد بگیر فکر کنی و اجازه ندی کسی برات تصمیم بگیره.

سرم را پایین انداختم و روی سطح صیقلی میز با انگشت خط کشیدم. قهوه ها و کیک را که آوردند. سرم را بالا آوردم و به شوهرم نگاه کردم. جذاب بود؟ نمی دانستم. ولی یعنی این برایم مهم بود که جذاب باشد؟ این را هم نمی دانستم. فقط خوشم می آمد با مردی بیرون آمده بودم و اجازه داشتم مقابلش بنشینم و او برایم حرف بزند.

_ بخور سرد نشه.

کیوان به کیک و قهوه ام اشاره کرد و خودش در حالیکه آرنجهایش را روی به میز تکیه داده بود بدون اینکه چشم از من بردارد مشغول نوشیدن قهوه اش شد. خجالت زده از نگاه هایش به کیک و قهوه ام که میلی هم به خوردنشان نداشتم چشم دوختم.

_ اینا واسه خوردن. قرار نیست همین طوری بشینی و فقط نگاهشون کنی.

از حرفش بیشتر خجالت کشیدم. با این حال فنجان را برداشتم و کمی قهوه نوشیدم. اما تلخیش باعث شد چهره ام در هم برود.

_ می تونی توششکر بریزی. ولی به نظر من بهتره به تلخیش عادت کنی. مزه ی واقعیش بیشتر به دل میشینه.

به دل می نشیند؟! تلخی هم مگر میشد به دل بنشیند؟! انه... اصلا هم به دل نمی نشست. مزه اش خیلی هم مزخرف بود. من که خوشم نیامده بود.

_ می خوای بگم برات چای بیارن یا شیرکاکائو؟

سرم را تند تکان دادم که یعنی نه. فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

_ خب پس کیکتو بخور.

و برایم شیرکاکائو سفارش داد و در حالیکه کیک خوردن مرا تماشا می کرد گفت:

_ به چیزی رو می دونی؟ از الان دیگه ما دو تا نسبت به هم مسئولیتهایی داریم و یه سری وظایفی داریم. هر چند به اجبار با هم ازدواج کردیم. به نظر من حالا که همه چیز تموم شده بهتره اون مسئولیتها رو قبول کنیم و درست انجامشون بدیم.

شیرکاکائوی مرا که آوردند او لحظه ای سکوت کرد و وقتی دوباره تنها شدیم ادامه داد:

_ باید هوای همدیگه رو داشته باشیم. و مواظب رفتارمون با هم باشیم. درسته که علاقه ای بینمون نیست ولی این دلیل نمیشه که تو زندگیمون مدام به هم بپریم و با هم لجبازی کنیم و زندگی رو به کام همدیگه زهر کنیم. باید احترام همو

داشته باشیم. من سعی می کنم ازت حمایت کنم و همیشه کنارت باشم. ولی ازت توقعاتی دارم که دلم می خواد برآورده بشن.

کیک را به زحمت فرو دادم و کمی از شیر کاکائویم را نوشیدم.

_ من توی زندگیم دو تا دلخوشی دارم. یکی برادرزاده ی کوچولوم عسله که خیلی برام عزیزه و زندگی دوباره مو بهش مدیونم و یه چیز دیگه هم...

مکثی کرد و پس از آه کوتاهی گفت:

_ عشقیه که هنوز نسبت به پگاه توی دلم احساس می کنم. یاد اون یکی از چیزاییه که تسکینم میده. این دو تا یعنی عسل و علاقه م به پگاه دلخوشیای من هستن. ازت می خوام دلخوشیای منو ازم نگیری. هر چند می دونم برات سخته که قبول کنی شوهرت به یه نفر دیگه فکر کنه. اما من تمام سعیمو برای راحتی تو می کنم و فقط همینو ازت توقع دارم. خب تو حرفی نداری؟

لیوان در دستم مانده بود و داغی محتویاتش را حس می کردم. چه می توانستم بگویم؟ حرفی نداشتم. حالا که به او تعلق داشتم همین برایم کافی بود که بدانم اذیتم نمی کند و از دستش کتک نمی خورم. اما اینکه بخواهد مثل یک دوست و حامی و هر چه که خودش فکر می کند باشد اصلا در مخیله ام نمی گنجید.

_ خب تو هم حرف بزن. یه چیزی بگو که بدونم راضی هستی.

_ حرفی ندارم.

_ هوف... آخه تو چرا اینقدر کم حرفی؟! اگه قرار باشه تو زندگیمون اینقدر ساکت و صامت بشینی و فقط شنونده باشی نمشه ها. باید یاد بگیری فکر کنی و حرف بزنی و تحلیل کنی.

در کل هم تحرک فکری داشته باشی و هم تحرک جسمی. می فهمی؟

اما من نمیفهمیدم. حرفهای او را درک نمی کردم و فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم. چه می گفت؟! حرفهایش برایم تازگی داشت. تا به حال نشنیده بودم. در زندگی محدود خود از این حرفها نشنیده بودم. من تا به حال فقط داد و هوار و ناسزا شنیده و کتک دیده بودم. ولی این یکی فرق داشت. خیلی هم فرق داشت. پدرم و ابراهیم همین که شکمشان سیر میشد و زنهای خانه از آنها کاملا اطاعت می کردند و در خدمتشان نیز بودند برایشان کافی بود. ولی این یکی از چیزهایی می گفت که درک نمی کردم. تحرک فکری؟! تحلیل کردن و...

این واژه ها در زندگی من نامفهوم بودند.

فصل هجدهم

بخش اول

توی اتاقی که قرار بود در آن بخوابم نشسته و بی توجه به صدای گفت و گوی پدر و مادرم با پدر و مادر سمیرا داشتم فکر می کردم. به دختری که همسر شده بود. همسری که هر چه می گفتم مثل یک آدم گنگ فقط نگاهم می کرد. مات و مبهوت. انگار چیز عجیبی برایش می گفتم یا قصه و افسانه به هم می بافتم. شاید هم تقصیری نداشت و این طوری بار آمده بود. در یک محیط و مکان محدود و بسته مثل این خانه.

این واقعا خنده دار بود. خیلی خنده دار. حتما هم من باید عهده دار یاد دادن خیلی چیزها به او میشدم. بله باید یاد می گرفت چه طور رفتار کند و حرف بزند و آموزشش بر عهده ی من بود که شوهرش بودم. راه طولانی ای در پیش داشتم و باید صبوری به خرج می دادم.

صدای تقه ی در اتاق اجازه نداد بیشتر فکر کنم. بلند شدم و در را باز کردم. عمه زری بود. یک تشک بزرگ را بغل کرده و پشت در ایستاده بود. سریع تشک را از او گرفتم و اعتراض آمیز گفتم:

_ این چه کاریه عمه خودم میگفتین خودم بیارم.

_ این چه حرفیه عمه مگه من میذارم...

تشک را روی زمین پهن کردم و در کمال تعجب دیدم دو نفره است. سرم را به طرف عمه چرخاندم. گفتم:

_ این...

اما او بدون اینکه منتظر شنیدن حرف من باشد سرش را چرخاند و دخترش را آرام صدا زد:

_ سمیرا مادر بیا.

بلند شدم. سمیرا سر به زیر با یک پتو داخل شد.

و پشت سرش مادرم هم وارد شد. عمه پتو را از دست سمیرا گرفت و زمین گذاشت. مادرم دست او را گرفت و وقتی به من نزدیک شد دستش را در دستم گذاشت. دختر بیچاره یخ کرده بود و داشت می لرزید. فهمیدم ترسیده. مشخص نبود چه فکری کرده که باعث ترسش شده بود. حرفی نزد و فقط به مادرم نگاه کردم که او با لبخندی گفت:

_ خب مادر چون اینم از زنت. فقط حواست بهش باشه. تا موقع عروسیتون دستت امانته.

اما من دست سمیرا را رها کردم و خیلی جدی و محکم پرسیدم:

_ خب این یعنی چی!؟

مادر نگاهی به عمه که دورتر ایستاده بود انداخت. بازویم را گرفت و مرا کناری کشید و خیلی آهسته طوری که فقط خودمان دو تا بشنویم گفت:

_ یعنی اگه از همین الان پیش هم بخوابین به همدیگه عادت می کنین. این دختر هم یه کم خجالتش میریزه.

دستم را مشت کردم. با سگرمه هایی در هم به این فکر کردم که چرا من هرگز نمی توانم حرفهای پدر و مادرم را که به نظر خودشان خیلی هم منطقی بودند را درک کنم؟! اصلا هیچ حرکت و رفتارشان را نمی توانستم بفهمم و درک کنم. چرا منطقشان به نظرم خنده دار بود؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تعجب می کنم شما که خیلی به رسم و رسوم و عقایدتون پایبند بودین و همیشه نظرتون این بود که دختر و پسر تا قبل از عروسیشون نباید با هم تنها باشن حالا چی شده که می خواین ما قبل از عروسیمون هم با هم باشیم؟! دستپاچه و با اخم جواب داد:

_ اون مال قدیم بود مادر. الان نمونه عوض شده.

_؟! از نمونه هر وقت خودتون میخواین عوض میشه؟

_ خب یعنی حالا بده پدر و مادر دختره اجازه دادن از همین الان...

با حرص و عصبانیت گفتم:

_ ماما!

_ فقط حواست بهش باشه. یه امشب هم اون کتاباتو بذار کنار.

مادر بعد از گفتن این جمله همراه عمه زری بیرون رفت و من و سمیرا تنها ماندیم. از عصبانیت به بالشی که نزدیکم بود لگد محکمی زدم و لامپ اتاق را خاموش و چراغ خواب را که نورش بیش از حد نیز بود روشن کردم. رفتم یک گوشه نشستم و کتابی را برداشتم و خطاب به او که هنوز ایستاده بود گفتم:

_ راحت باش و برو بگیر بخواب.

سپس سرم را به طرفش چرخاندم:

_ من باید بشینم درس بخونم. باید برای امتحانای پایان ترم خودمو آماده کنم.

اما او از جایش تکان نخورد. خیلی دلم می خواست دق دلیم را سرش خالی کنم ولی او که گناهی نداشت برای همین نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ نترس و راحت بخواب.

و خودم را با کتابها و جزوه هایم مشغول کردم. کمی بعد که دوباره نگاهش کردم دیدم روی تشک نشسته و می خواهد بخوابد به آرامی گفتم:

_ بلوزتو دربیار اذیت نشی.

با تردید نگاهم کرد.

_ گفتم که نمی خواد بترسی. اینجا نامحرمی وجود نداره. من هم شوهرتم.

این عبارت آخر را با حرص ادا کردم. در سکوت بلوز زردش را که در نور آبی سبز نشان میداد در آورد. یک تاپ آستین حلقه ای تنش بود. بی توجه به او مشغول درس خواندن شدم. یک ساعت بعد همه جا را سکوت فرا گرفت. فقط صدای نفسهای آرام و منظم سمیرا شنیده میشد و همین تمرکز را به هم میریخت. چند بار کتاب را بستم و باز کردم. فایده ای نداشت. بدجوری هم گرم شده بود. پیراهن چهارخانه ی آبی رنگی را که تنم بود در آوردم و گوشه ای انداختم و دوباره چشم دوختم به نوشته های کتاب. اما چیزی از آنها نفهمیدم. اصلا فایده ای نداشت. مثل اینکه امشب هم باید از خیر درس خواندن می گذشتم. کتاب را بستم و دوباره به سمیرا نگاه کردم. پتو از رویش کنار رفته بود. بلند شدم.

رفتم کنارش نشستم. چشمها بادامی سیاهش را بسته و آرام خوابیده بود و حلقه هایی از موهای سیاهش روی گونه اش ریخته بود. مردد بودم که کنارش بخوابم یا نه. می ترسیدم نتوانم تحمل کنم. اما کسی در دلم می گفت تمام وجود این دختر متعلق به من است. زخم است و من حق دارم از او لذت ببرم. اما من می خواستم در برابر این وسوسه درونی مقاومت کنم و هر فکری را که به مغزم راه پیدا می کرد پس بزنم. نه نباید حتی فکرش را هم به ذهنم راه می دادم. نه تا قبل از عروسی.

ولی او مال من بود می توانستم پوست سفیدش را لمس کنم و گرمای تنش را حس کنم. کنارم بود. می توانست همین حالا در آغوشم باشد. نه نباید... نباید به چنین فکری اجازة ی جولان دادن می دادم.

چرا؟! مگر می خواستم گناه کنم؟! همسر قانونی و شرعیم بود. ولی پس پگاه چه میشد؟ پگاه؟! او در ذهن و قلبم بود. همیشه هم بود. اما سمیرا هم واقعیتی بود که نمیشد انکارش کرد.

نه... حالا نه... چرا نه؟! امن مردم و غریزه و میل را نمی توانم سرکوب کنم. قرار هم نیست سرکوب شود ولی حالا نه.

کلافه و عصبی دستهایم را در موهایم فرو بردم و بیخشان را کشیدم و سرم را روی زانویم گذاشتم. بالاخره که می خواستم بخوابم. سرم را از روی زانویم برداشتم. دندانهایم را روی هم فشار دادم. پتو را کنار زدم و کنارش دراز کشیدم. گرمای تنش را از همان فاصله هم حس می کردم و همین حال را داشت دگرگون می کرد. به هیچ وجه فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشم. شاید هم نبودم و محرم بودنم به آن دختر باعث به وجود آمدن چنین حالاتی شده بود. باز وسوسه ها به سراغم آمده بودند و من هر چه در برابرشان می خواستم مقاومت کنم نمیشد. یک نفر در درونم مدام می گفت بالاخره که چه؟ اتفاقی که از آن جلوگیری می کنی چه حالا چه بعدا می افتد. آنقدر این صدا در درونم تکرار شد که بی اختیار دستم جلو رفت و به نرمی گونه اش را همانجا را که موهایش ریخته بود لمس کردم. انگشتم داغ شد و نفسم بند آمد. این واقعا من بودم که داشتم یک دختر را لمس می کردم؟ اما این دختر همسر بود. همسر قانونی. انگشتم را آرام از گونه اش روی گردنش کشیدم. یعنی می توانستم؟ می توانستم؟ دستم به بازویش که

رسید. مکث کردم و خواستم دستم را پس بکشم. اما باز هم آن صدا وادارم کرد و من بازویش را لمس کردم. پوست لطیفش را لمس کردم و از سرم گذشت شاید این دختر فقط به درد همین می خورد که از او لذت ببری وگرنه... از فکر خودم جا خوردم. یعنی این من بودم؟ واقعا خودم بودم؟ چرا ناگهان و به یک باره این قدر تغییر کرده بودم؟ فقط به خاطر احساس اینکه زنی در کنارم خوابیده بود. فقط برای اینکه لمسش کرده بودم؟ در دل خودم را به شدت سرزنش کردم. پشتم را به او کردم و چشمهایم را بستم.

بخش دوم

همه جا تاریک بود. از دور صدای مویه ی زنی می آمد. دندانهایم از شدت ترس به هم می خورد و پاهایم می لرزیدند. یکتا پیراهن نازکی تنم بود. اما لرزشم از سرما نبود. هیچ چیز را نمی دیدم جز کسی را که روی زمین بود و پارچه ی سفیدی رویش کشیده بودند. قلبم تند میزد آنقدر تند که انگار می خواست از سینه ام بیرون بیرون بیرون بدد. حس بدی داشتم و می خواستم هر چه زودتر بفهمم چه کسی زیر آن پارچه ی سفید است. همین که رسیدم کنارش زانو زدم و با دستی لرزان پارچه را کنار زدم و ناگهان با کنار رفتن پارچه رعد و برق زد و باران گرفت و من با دیدن چهره ی سفید و بی روح کیوان جیغ کوتاهی کشیدم و از خواب پریدم.

نفسم به زحمت بالا می آمد و هنوز می لرزیدم و قلبم به شدت میزد. اطرافم را نگاه کردم. اتاقم در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و فقط صدای شرشر باران از بیرون شنیده میشد. وقتی مطمئن شدم همه چیز خواب بوده خودم را روی تختم رها کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم. چه خواب وحشتناکی بود! کیوان مرده بود... کیوان... نه... حتی فکرش هم برایم وحشتناک بود. چشمهایم را بستم تا فکر آن خواب را از سرم بیرون کنم. اما نتوانستم. تصویر کیوان هنوز جلوی چشمم بود. حتی دیگر نمی توانستم بخوابم. می ترسیدم دوباره همان خواب لعنتی را ببینم. اما این خواب چه معنایی می توانست داشته باشد؟ انکند واقعا اتفاقی برایش افتاده باشد؟ انکند خدایی نکرده... از خودم و فکری که ناگهانی به مغزم هجوم آورده بودند اعصابم به هم ریخت. به پهلو غلت زدم و به صدای برخورد بی امان قطره های باران با شیشه ی پنجره گوش سپردم و ناگهان اشکهایم سرازیر شدند. آخ خدایا! این عشق تا کی می خواست مرا آزار دهد و بترساند و بلرزاند؟ تا کی می خواست زجرم دهد و باعث نگرانیم شود؟ یعنی قرار بود تا زنده هستم این فشارها و اضطرابها را تحمل کنم؟ یعنی تمام نشدنی بودند؟ اقرار نبود اشکهایم هیچ وقت بند بیایند؟ چرا؟! اگر عشق این است و همه ی اینها را هم دارد پس چرا خدایا؟! برای چه مرا گرفتار عشق کردی؟! که چه بشود؟! که اینطور در مانده و دلنگ اینقدر غصه دار و تنها هق هقم را در گلو خفه کنم و اشک بریزم؟! اما تا کی؟! تا کی باید اشک

میریختم؟! خدایا! خدایا! کاش او را متوجه علاقه ی من به خودش می کردی. کاش کاری می کردی محبتم در دلش بنشیند. آن وقت حتما کمی خیالم راحت تر میشد. ولی واقعا بعد از آن خیالم راحت میشد؟ یا نه دیگر آن موقع خودش اول بدبختیم بود؟ آخر چرا می گویند عشق باعث خوشبختی است؟! این همه درد و عذاب کجایش شیرین است؟! وقتی جز تلخی چیزی ندارد و همیشه باید از جدایی و دوری بنالی و بترسی این دیگر چه لذتی می توانست داشته باشد؟! یعنی مجنون از دوری شیرین لذت میبرد یا فرهاد از داغ شیرین شاد شد که به زندگی خودش پایان داد؟! نه... نه... این که جنون و دیوانگی بود! آخر مگر دیوانگی هم لذت داشت؟ مگر چشیدن تلخی عشق خوشی و

خوشبختی حساب میشد؟! من یکی که تاب و توان تحمل ذره ای از این سختی را نداشتم چرا گرفتارش شده بودم؟ قرار بود چه بشود؟ آخ خدایا! آخر چرا من؟! من که نخواستم عاشق بشوم. بیکهو او را سر راه من قرار دادی و کاری کردی که دست و دلم بلرزد و محبتش را در دلم قرار دادی که بیشتر بسوزانیم؟ و حالا که این کارها را کردی دیگر دلیلش چیست که هی او را از من دور می کنی؟! آخ یک کاری می کردی که او هم دلش با من یکی شود. نکند... نکند... می خواهی بیشتر از این رنج و عذاب بکشم؟! نه... نه... خدایا! من تحملش را ندارم. می میرم. یا این عشق را از سرم بینداز یا مرا به او برسان. اشک میریختم و در دل به خدا التماس می کردم مرا از این حالت نجات دهد.

احساس می کردم پرنده ی گرفتار در قفسی هستم که دلش هوای پرواز کرده و با اینکه در قفس باز است باز نمی تواند بپرد. احساس می کردم دیگر آزاد نیستم و هوای اطرافم به شدت گرفته است. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. از روی تخت بلند شدم. پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم. سوز سردی همراه با قطرات باران به صورت خیس از اشکم خورد. باد موهایم را به هم ریخت. چشمهایم را بسته بودم. اما اشکهایم دست بردار نبودند و همانطور میریختند. زیر لب چند بار خدا را صدا زدم و هق هق کردم.

تن پوشم یک تاپ ساده ی بنفش بود. اما اهمیتی نداشت. فقط می خواستم نفس بکشم. عمیق عمیق. آنقدر عمیق که آزاد شوم. هم خودم و هم دل در بند گرفتارم. اما فایده ای نداشت. چون دلم بیشتر هوای او را کرد و فهمیدم روحم و تمام وجودم او را می طلبد. فهمیدم هر چه تقلا کنم به جای اینکه از بند عشقش آزاد شوم بیشتر اسیرش میشوم. بیشتر و بیشتر و...

بخش سوم

چشم که باز کردم دیدم کنارم خوابیده. صدای آرام و منظم نفس کشیدنش باعث شد خودم را کمی از او دور کنم. اما بیشتر از آن تکان نخوردم. می ترسیدم بیدار شود. از نگاههایش خجالت می کشیدم. بدون اینکه چشم از او بردارم گوشه ی پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم. دوست نداشتم اگر بیدار شود مرا آنطوری ببیند و وقتی کمی تکان خورد و موهای قهوه ای صافش روی پیشانیهایم ریختند و یک دستش کنارم روی تشک افتاد خودم را جمعتر کردم. در خواب اخم کرده بود. انگار خواب بدی می دید. زیر پوش رکابی سفید به تنش چسبیده بود و عضله های مردانه اش را به وضوح نشان می داد و همین میلی را در من بر می انگیخت. نفهمیدم چرا... ولی دلم می خواست لمسش کنم. دوست داشتم روی پوستش دست بکشم. به چانه اش... لبهایش و ریشش. کاری که از بچگی آرزویش را داشتم. آرزوی یک بار دست زدن به پدر و یا برادرم بدون هیچ ترس و اضطرابی. اما می ترسیدم. می ترسیدم بیدار شود و از کارم عصبانی شود. شب قبل هم از ترس عصبانی شدنش همانطور که خواسته بود بلوزم را در آورده و خوابیده بودم. نگاهم که روی جزء جزء بدنش می چرخید روی دستهایش ثابت ماند. چه دستهای قشنگی داشت. انگشتان کشیده و مردانه اش و موهای تنک روی پوست دستش آدم را بیشتر وسوسه می کرد به او دست بزند. همین هم باعث شد بالاخره به خودم جرات بدهم و دستم را پیش ببرم و انگشتم را آرام روی رگهای آبی پشت دستش بکشم. اما با لمسش چیزی مثل جریان برق از دستم عبور کرد و تنم مور مور شد. خواستم عقب بکشم که چشمهایم را به آرامی باز کرد. با دیدنش از ترس خشکم زد. پتو را به خودم چسباندم و عقب کشیدم. خواستم دستم را قایم کنم که آن را گرفت. از ترس نفسم به

شماره افتاد و قلبم شروع کرد به تند تند زدن. اخمهایش در هم بود. تقلا کردم که دستم را آزاد کنم. اما باید پتو را هم می چسبیدم که مرا با آن سر و وضع نبیند. انگار که شب قبل اینطوری مرا ندیده بود! اما او همانطور که دستم را نگه داشته بود سر جایش نشست. به طرف من مایل شد و ناگهان با حرکتی غیر منتظره با خشونت مرا سر جایم خواباند. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و از ترس بغض کردم. یعنی می خواست چکار کند؟ نکند نکند فکر بدی در سر داشته باشد... فکر بد؟ مگر او شوهرم نبود؟ پس هر کاری می کرد حق داشت. من حقش بودم و حتما می خواست... مغزم قفل کرده بود و نمی دانستم چکار کنم. پتو را با یک حرکت از دستم کشید و گوشه ای پرت کرد و رویم نیم خیز شد. دیگر واقعا نفسم داشت بند می آمد. می خواستم از ترس جیغ بکشم اما هر چه می کردم صدایم در نمی آمد. در حالیکه نفس نفس میزد و هرم داغ نفسهایش به صورتم می خورد با صدای خفه ای پرسید:

_ تو... تو می دونی شوهر یعنی چی؟ می دونی رابطه ی زن و شوهری چیه؟ امی دونی؟!

از حرفش سر در نیاوردم و فقط ساکت و ترسیده نگاهش کردم. با همان صدای خفه گفت:

_ جواب منو بده. می دونی یانه؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم. بغض داشت خفه ام می کرد. با صدای خفه ای هق هق کردم و اشکهایم جاری شدند. آخر این دیوانه از جان من چه می خواست؟ این چه سوالی بود که می پرسید و انتظار داشت من جوابش را بدهم؟! واقعا دیوانه بود؟ بله. اگر نبود که در آسایشگاه روانی بستریش نمی کردند. هر دو بازویم را گرفت. تکان داد و غریب:

_ د جوابمو بده دیگه لعنتی می دونی اینا که پرسیدم یعنی چی؟

در حالیکه گریه می کردم و صورتم از اشکهایی که می ریختم خیس بود و میسوخت. سرم را به شدت تکان دادم.

_ پس خودم بهت می گم. شوهر یعنی همین که الان بالای سرته. همینی که حالا اینقدر ازش ترسیدی. کسی که بهت محرمه و تا آخر عمر اسیرش هستی و مجبوری تحملش کنی. کسی که همه چیزت متعلق به اونه و رابطه ی زن و شوهری هم فقط به یه لمس کردن کوچیک ختم نمیشه. فقط این نیست که من تو رو لمس کنم و یا تو دستتو بکشی روی دست من. یعنی ما تمام و کمال متعلق به هم و در اختیار همدیگه هستیم. قایم شدن و زیر پتو رفتن و پس کشیدن هم در کار نیست. ترس و امتناع هم هیچ معنایی تو رابطه ی یه زن و شوهر نداره. فهمیدی؟

با چشمهای اشک آلود فقط نگاهش کردم. تمام تنش داشت می لرزید. مشخص بود حالش خوب نیست. اما بالاخره دست از سر من برداشت. نشست. چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. بعد ناگهان زیر پوشش را در آورد. از حرکتش جا خوردم. رو به من کرد و گفت:

_ پاشو.

اما من تکان نخوردم. بازویم را گرفت و کشید و مجبورم کرد کنارش بنشینم. بعد دستم را گرفت و روی تنش کشید. دیگر رسماً داشتم پس می افتادم. گرمای بدنش به دستم منتقل شده بود و داشت مرا یک جوری می کرد. طوری که تا به حال نشده بودم.

_ اینطوری باور می کنی مردی که کنارته شوهر و محرمته و من هم باور می کنم تو زنم هستی. چشمه‌هایش را بست و بعد از چند دقیقه میچ دستم را که درد گرفته بود رها کرد. پس از آن به نقطه ای خیره شد و زمزمه وار گفت:

_ این اولین درسیه که باید یاد می گرفتی. اینکه تو و من زن و شوهریم و محرم و تو نباید خودتو ازم قایم کنی و هی خودتو عقب بکشی. باید یاد بگیری جلوی شوهرت راحت باشی.

این را که گفت دوباره زیر پوشش را پوشید. و من با خودم فکر کردم که کیوان واقعا دیوانه است. داشت مرا سکتته می داد. یعنی به قول خودش اینطوری داشت به من آموزش می داد؟! چه چیزی را مثلاً می خواست یاد بدهد؟ یعنی می خواست من... به دستم نگاه کردم. هنوز از تماسی که با پوست تن او پیدا کرده بود داغ بود و گزگز می کرد.

کیوان نیم نگاهی به حرکات من که متحیر به دستم نگاه می کردم انداخت. آهی کشید. سری تکان داد و از جایش بلند شد. چرا اینها را می گفت؟ یعنی از اینکه من خودم را زیر پتو پنهان کرده بودم خوشش نیامده بود؟ از من چه می خواست؟ چکار باید می کردم؟ گیج بودم و فکرهای مختف و بی ربطی که خودم جوابشان را خوب می دانستم در ذهنم جولان می دادند. سرم را به طرفش چرخاندم. حالا داشت دکمه های پیراهنش را که تنش کرده بود می بست. بدون اینکه توجهی به من نشان دهد. داشتم به حقیقت گفته هایش فکر می کردم. بله انگار او راست می گفت. باید حقیقت را می پذیرفتم. حالا دیگر چه می خواستم چه نمی خواستم من زن شوهرداری بودم که یک شب را نیز کنار شوهرش خوابیده و او را لمس کرده بود. بله او حق داشت. ما محرم بودیم و من نباید خودم را از او مخفی می کردم. اما اول راه بودم و چیزی بلد نبودم. خجالت هم نریخته بود و نمی توانستم با او که به قول خودش شوهرم بود راحت باشم. سخت بود. حتی فکر کردن به اینکه یک بار بدون لباس جلویش... از فکرم پیچشی در دلم افتاد. ولی خب که چه؟ او خودش هم زیر پوشش را جلوی من درآورد خجالت هم نکشید. اما او مرد بود. این چیزها برایش خجالت آور نبود. من دختری بودم که کسی تا به حال صورتش را هم درست ندیده بود چه برسد به... ولی کیوان هر کسی نبود شوهرم بود.

فصل نوزدهم

بخش اول

وقت خدا حافظی بود. صبحانه را که خوردم تصمیم گرفتم برگردم اهواز و سر راهم نیز بروم دهلران سری به برادرم که از دستم ناراحت بود بزنم و از دلش دریابورم. پدر و مادرم به اصرار خانواده ی همسرم قصد داشتند چند روزی ایلام بمانند. اما من می خواستم برگردم. چون باید خودم را به عروسی بهرام هم میرساندم.

من و سمیرا را توی حیاط تنها گذاشته بودند تا راحت باشیم و از هم خداحافظی کنیم. هر دو مقابل هم کنار در ایستاده بودیم. او سر به زیر با انگشتانش بازی می کرد و من در فکر اینکه به او چه بگویم. هر دو سکوت کرده بودیم. اما بالاخره وقتی من کلمات مناسب را پیدا کردم این سکوت را شکستم و خطاب به او با ملایمت گفتم:

_ ببخشید که امروز اونطوری ترسوندمت. راستش وقتی خودتو زیر پتو مخفی کردی یه لحظه از خجالت کشیدنت عصبانی شدم و خواستم بهت بفهمونم که قراره چه چیزایی رو تجربه کنی و هنوز مونده و این هم اولشه. سرش را کمی بالا آورد. اما به چشمانم نگاه نکرد. صدای بوق ماشین آژانس را که از بیرون شنیدم گفتم:

_ خب دیگه وقت خداحافظیه.

پیشانیش را بوسیدم و با بوسیدنش تنم مورمور شد اما بی توجه به حالم گفتم:

_ مواظب خودت باش.

در را که باز کردم و به طرفش برگشتم دیدم همانطور خشکش زده. انگار بوسه ی من باعث شده بود اینطوری شود. ولی من که هنگام بوسیدنش هیچ احساسی نداشتم پس چرا... خیی اولین تجربه اش بود دیگر. برای اینکه او را از این حالت در آورم پرسیدم:

_ نمیای؟

سست و بی حال به طرفم قدم برداشت. اما وقتی کنار من رسید ناگهان صورتش رنگ باخت و چشمهایش گشاد شد. نگاهش به سمت من نبود. پشت سرم را نگاه می کرد. از دیدن او در آن حالت تعجب کردم. سرم را چرخاندم تا ببینم به چه نگاه می کند و مرد جوانی را دیدم که جلوی خانه ی رو به رویی ایستاده و با صورتی سرخ شده و ابروهای در هم ما را نگاه می کرد. اما همین که چشم من به او افتاد سرش را به طرف دیگر چرخاند. از دیدنش حس بدی به من دست داد. اما زیاد به احساسم توجهی نکردم و رو به سمیرا که حالا سرش را پایین انداخته بود گفتم:

_ خداحافظ.

و به طرف تاکسی رفتم. در همان حال نیز به جوانی که جلوی خانه ی رو به رویی بود نگاه کردم. حسم می گفت چیزی بین او و سمیرا بوده و گرنه سمیرا آنطور از دیدنش رنگ به رنگ نمیشد. اما فرصتی برای فهمیدن این موضوع و سردر آوردن از آن را نداشتم. بنابراین آن را به بعد موکول کردم. شاید بعد از خود سمیرا می پرسیدم.

به هر حال یک ساعت بعد وقتی در راه رفتن به دهلران بودم قضیه را داشتم فراموش می کردم و تا به دهلران و خانه ی برادرم رسیدم موضوع کاملاً از خاطر من رفت و چون دیگر به خانه ی برادرم رسیده بودم و نمی خواستم کسی از اهل آن خانه از ناراحتی هایم با خبر شود قیافه ی سرحالی به خودم گرفتم و در زدم و بعد از چند دقیقه وقتی یلدا در را به رویم باز کرد با لبخند به او سلام کردم:

_ سلام به زن داداش خودم.

یلدا که قبلا تلفنی از آمدن خودم او را با خبر کرده بودم با لبخندی متقابل جوابم را داد:

_ سلام کیوان جان خوش اومدی. بیا تو.

و کنار رفت تا من داخل شوم. وارد که شدم شروع کردم به احوالپرسی و بعد هم گفت و گو کنان با هم داخل رفتیم و من به محض ورود وقتی دیدم خانه ساکت است پرسیدم:

_ کسی نیست؟ پس عسل کجاست؟

یلدا خواست چیزی بگوید اما من که بی صبرانه انتظار دیدن عسل کوچولو را میکشیدم او را صدا زدم:

_ عسل! عسلی عمو!

همین که صدایش کردم در اتاقش باز شد و دختر کوچولو در درگاه اتاق پیدایش شد و ذوق زده گفت:

_ عمو جون!

و خواست به طرفم بدود که یلدا مانعش شد:

_ کی به تو اجازه داد از اتاق بیای بیرون؟ زود باش برگرد تو اتاق.

صورت کوچولوی عسل با این حرفهای مادرش در هم رفت. پایش را به زمین کوبید و معترضانه گفت:

_ مامان!

یلدا با لحنی آمرانه تکرار کرد:

_ گفتم برگرد تو اتاق.

عسل نگاهی به من انداخت. سرش را پایین انداخت و به اتاقش برگشت.

من که تا آن موقع فقط ناظر حرفها و حرکات مادر و دختر بودم با تعجب پرسیدم:

_ زن داداش! چرا با بچه اینجوری رفتار کردی.

_ این تنبیهش و باید تا موقع اومدن باباش همونجا بمونه.

_ آخه چرا؟ مگه چیکار کرده؟!

یلدا جواب داد:

_ پسر همسایه مونو گاز گرفته.

او این را گفت و شروع کرد به تعریف ماجرا:

_ امروز غسل رفته بود خونه ی همسایه مون پیش پسرشون آرمین بازی کنه. ولی هنوز نیم ساعت نشده بود که دیدم تندى برگشت و دوید تو خونه و بعدش هم پرید توی اتاقش و درو بست. همین که اومدم ازش بیروم چی شده مادر بزرگ و مادر آرمین اومدن دم در خونه مون. چشمتم روز بد نبینه مادر بزرگش چنان قشقرقی راه انداخت که نگو. حالا هر چی هم مادر بنده ی خداهش می گفت اشکالی نداره بچه ن و از این حرفا مگه آروم میشد. اصلا و ابدا مقرر نمی اومد. خلاصه تا اونا رفتن. من هم رفتم سراغ غسل و اول ازش ماجرا رو پرسیدم. بعدش هم به خاطر کارش بهش گفتم تو اتاقش بمونه و تا وقتی باباش نیومده بیرون نیاد.

از شنیدن حرفهای زن برادرم خنده ام گرفته بود و نمی دانستم چه بگویم. و می دیدم که یلدا خودش هم دارد لبخند میزند. با همان خنده گفتم:

_ حالا یعنی ممنوع الملاقاته دیگه.

_ آره. یه همچین چیزی.

_ زن داداش! غسل بچه ست یه کاری کرده شما ببخشش.

_ می دونی که دوست دارم درست تربیت بشه. نمی خوام هر باز که اشتباهی می کنه روش سرپوش بذارم و لوس بارش بیارم. حالا هم باید بره از آرمین و مادر بزرگش عذر خواهی کنه.

_ اوه شما دیگه زیادی داری سخت میگیری.

_ تربیتش به عهده ی منه و لازمه یه کم سختگیری کنم.

_ باشه. ولی حداقل اجازه ی ملاقت بهم بده.

یلدا خندید و گفت:

_ الان خسته ای بشین یه چیزی برات بیارم بخوری. بعد.

_ نه ممنون زن داداش. من تا غسلی رو نبینم هیچی از گلوم پایین نمیره.

یلدا باز هم خندید. سری تکان داد و گفت:

_ خیله خب هر طور راحتی. ولی اجازه ی ملاقات فقط یه ربعه ها.

یلدا این را گفت و مرا تنها گذاشت. بدون اینکه چیزی در مورد ماجرای عقد کردنم و سمیرا بیروم بیارم. انگار می دانست پیش کشیدن حرف در مورد این موضوعات اذیتم می کند. به اتاق غسل رفتم و وقتی دخال شدم دیدم روی تختش نشسته و پاهای کوچکش را تکان می دهد. اما به محض دیدن من از جایش پرید و به سمتم دوید:

_ عموجون.

خودش را توی بغلم انداخت. از زمین بلندش کردم و یک دور او را دور اتاق چرخاندم:
_ عزیز دل عمو.

بعد او را روی سینه ام فشار دادم و وقتی رهایش کردم که گونه ام را بوسید. آن وقت او را روی تختش گذاشتم و در حالیکه مقابلش می نشستم دستهایش را در دست گرفتم. اما او روی تختش ایستاد و گفت:

_ عمو کجا بودی؟ دلم واسه ت تنگ شده بود.

با لبخند جواب دادم:

_ من هم دلم برات یه عالمه تنگ شده بود.

ابروهای کم پشتش لرزید و در هم رفت:

_ پس چرا نیومدی پیشم؟

_ آخه کار داشتم.

با حالتی قهر آلود رویش را به طرف دیگری برگرداند و گفت:

_ خیلی عموی بدی شدی. همه ش می گی کار داشتم.

دستم را جلو بردم و صورتش را به طرف خودم برگرداندم:

_ خيله خب وروجک قهر نکن. حالا که پیشتم.

جوابم را نداد. فقط با اخم نگاهم کرد که اخمش باعث خنده ام شد و پرسیدم:

_ خب شیطونک بگو ببینم واسه چی آرمینو گاز گرفتی؟

با همان زبان و لحن کودکانه اش جواب داد:

_ آخه... آخه ساینه رو مسخره کرد.

ساینه دوست و همبازی هم سن خودش بود که پدرش به خاطر مهریه ی مادرش در زندان بود و دختر کوچولو با عمه و مادر بزرگش زندگی می کرد. غسل اسمش را ساینه تلفظ می کرد.

_ ساینه زو میگی؟

سرش را بالا و پایین کرد:

_ اوهوم.

_ چرا مگه چی بهش گفت:

_ بهش گفت باباش تو زندانه. به بابای ساینه گفت دزد. ساینه هم گریه کرد. من هم آرمینو گاز گرفتم. بعدش هم بدو بدو کردم اوادم خونه.

_ آخ آخ چه جوری گازش گرفتی؟

_ با دندونام.

_ ببینم دندوناتو.

عسل دندانهای ریز سفیدش را نشانم داد.

_ وای چه دندونای تیزی.

عسل از حرفم خندید و دندانهایش را بیشتر نشان داد. پرسیدم:

_ خب حالا فکر می کنی کار خوبی کردی؟

_ اون ساینارو مسخره کرد.

_ کار خیلی بدی کرده. ولی کار تو خوب بوده؟

عسل چشم به من که لبخندزنان نگاهش می کردم دوخت و پرسید:

_ یعنی برم بهش بگم ببخشید؟

خودم را در حال فکر کردن نشان دادم. چشمهایم را تنگ کردم و سرم را تکان دادم. با شنیدن صدای احسان نگاهم را از برادرزاده ی کوچکم گرفتم. بلند شدم. دستی به سرش کشیدم و موهایش را به هم ریختم. از اتاق بیرون آمدم. همین که پا به سالن گذاشتم با برادرم رو به رو شدم و سلام کردم:

_ سلام داداش.

با دیدن من اخمهایش در هم رفت و فقط سری تکان داد. دلم از بی اعتنائیش گرفت. اما به روی خودم نیاوردم. یلدا کتش را گرفت. نگاهی به من انداخت و به اتاق دیگری رفت. خودش خوب می دانست ما را باید تنها بگذارد. احسان روی مبله نشست. من هم مقابلش نشستم. نگاهم نمی کرد. صدایش زدم:

_ احسان!

یلدا از اتاق بیرون آمد به آشپزخانه رفت. برای برادرم چای و برای من قهوه آورد. پس از آن هم به اتاق عسل رفت.

_ حرف نمیزی؟

سوالم را تند جواب داد:

_ حرفی برای گفتن اونم به تو ندارم.

_ چرا؟ مگه جرمی مرتکب شدم.

با تمسخر گفت:

_ نخیر. جنابعالی هیچ جرمی مرتکب نشدین. من مجرمم که برادرتم.

_ خب حالا حرفت چیه؟

احسان از شنیدن این سوال مثل ترقه از جا در رفت:

_ حرفم چیه؟ حرفم چیه هان؟ واقعا که کیوان خیلی رو داری.

_ یعنی من واسه زندگی خودم نباید تصمیم بگیرم؟

_ آهان. یعنی من باید باور کنم که این تصمیم خودت بوده دیگه درسته.

_ خب تو که نمی دونی من چرا قبول کردم با اون دختر ازدواج کنم و خبر نداری تو چه فشاری گذاشته بودنم. به نظر من اگه تو هم اون شب جای من بودی و بابارو اونجوری می دیدی. اگه عمو جابر اون حرفا رو بارت می کرد و اگه به زن برادرت تهمت میزدن و جادوگر خطابش می کردن صد در صد قبول می کردی به جای یه زن دو تا زن بگیری. خب من وقتی بابارو توی اون حال و روز دیدم کلا به هم ریختم. خودت هم که اونجا بودی و شاهد بودی. ترسیدم بازم به خاطر من یه نفر...

حرفم را خوردم و به دستهایم نگاه کردم. احسان سرزنش آمیز گفت:

من بهت نگفته بودم قبل از اینکه اونا دست به کار بشن خودت یه فکری به حال خودت بکن. نگفته بودم قبل از اینکه مجبورت کنن خودت یه نفرو انتخاب کن.

راست می گفت. گفته بود. اما من به حرفش گوش نکردم. چون واقعا نمی خواستم به کس دیگری جز پگاه فکر کنم و حالا هم ازدواجم تنها از سر اجبار بود. بنابراین سکوت کردم و او هم وقتی دید ساکتیم ادامه داد:

_ حالا این به کنار آقا. این هیچی. دردت چی بود که من هر چی زنگ میزدم جوابمو نمی دادی؟ چرا به یلدا گفته بودی بهم بگه یه مدتی رو کاری به کارت نداشته باشم؟ یعنی اینقدر مزاحم بودم؟

_ من سالم خوب نبودم. وضع روحی درستی نداشتم. می خواستم مدتی رو توی تنهایی فکر کنم.

حرفی نزد و این بار من از سکوت او استفاده کردم:

_ شماها هر کدومتون یه توقعی از من دارین. ولی هیچ وقت نمی پرسین من چه توقعی ازتون دارم.

احسان این با ملایمتر جوابم را داد:

_ من هیچ توقعی از تو نداشتم و ندارم. فقط می گم مگه ما با هم برادر نیستیم؟ خب می تونستی بیای درست و عین بچه ی آدم حرفتو بهم بزنی نمی تونستی؟ می تونستی بهم اعتماد کنی و مطمئن باشی که همه جوره ازت حمایت می کنم. نمی تونستی؟

_ نه.

چشمهایش گشاد شد:

_ نه؟!

_ آره. نه. نمی تونستم چون می خواستم خودم مشکلاتمو حل کنم. چون بچه نیستم که احتیاجی به حامی داشته باشم. بعدش هم من جز دردسر چیزی واسه تو و یلدا نداشتم. فقط باعث اذیت شدنتون شدم. باعث نگرانیتون میشم. در حالیکه اصلا دلم نمی خواد.

او که انگار از شنیدن لحن پر از دردم آرامتر شده بود گفت:

_ واسه همین باید درد تو خودت بریزی؟! اینطوری که بدتر داغون میشی پسر!

آهی کشیدم و گفتم:

_ مگه مهمه داغون بشم یا نشم؟

با حرف من باز از کوره در رفت:

_ کم چرت و پرت بگو اگه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق غسل باز شد و دختر کوچولو دوید توی سالن و به سمت برادرم رفت. خودش را توی بغلش انداخت و التماس کنان گفت:

_ بابایی تو رو خدا... تو رو خدا... عمو رو دعوا نکن. اون آرمینو گاز نگرفته من بودم.

با این حرفش یک لحظه با تعجب نگاهش کردم و ناگهان از فکر کودکانه اش که گمان کرده بود بحث بین من و پدرش به دعوی او و آرمین ربط دارد خنده ام گرفت. اما احسان در حالیکه به من چشم غره میرفت غسل را از خودش جدا کرد و پرسید:

_ گفتی چیکار کردی؟!

غسل از آغوش پدرش بیرون آمد. با سری رو به پایین مقابلش ایستاد و گفت:

_ گازش گرفتم.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و زدم زیر خنده. یلدا هم که بالای سر احسان ایستاده بود با دست جلوی دهان خودش را گرفت. برادرم از دیدن خنده ی من کوسنی را که روی مبل بود برداشت و به طرفم پرت کرد:

_ درد. به چی داری می خندی؟

اما من صورتم را بین دستهایم گرفتم و به خندیدن ادامه دادم.

_ چرا این کارو کردی؟

به غسل نگاه کردم که در جواب پدرش سرش را پایین انداخته و دستهایش را پشتش قلاب کرده بود.

_ غسل امنو نگاه کن. واسه چی این کارو کردی؟

_ آخه به بابای ساینا گفت دزد. مسخره ش کرد. ساینا هم گریه کرد.

_ تو هم گازش گرفتی!

عسل سرش را تکان داد. دلم طاقت نیاورد که بچه آنطور بازخواست شود و گفتم:

_ می گم...

اما احسان اجازه نداد ادامه دهم و گفت:

_ خواهشا تو دخالت نکن. تربیت عسل به من و یلدا ربط داره.

بعد رو به عسل کرد و گفت:

_ همین الان میری خونه شون ازش معذرت می خوی. اون وقت میای خونه. شنیدی؟

عسل جوابش را نداد.

احسان از او پرسید:

_ شنیدی چی گفتم؟

_ اوهوم.

_ خب حالا برو.

عسل خواست برود اما کمی مکث کرد و پرسید:

_ اگه برم. دیگه عمو رو دعوا نمی کنی؟

احسان به من نگاهی انداخت و در جواب دخترش گفت:

_ نه.

و یلدا خطاب به او گفت:

_ صبر کن مامان یه ظرف ترشی هم بهت بدم واسه شون ببری. آرمین خیلی ترشی دوست داره.

زن برادرم این را که گفت به آشپزخانه رفت و عسل هم دنبالش دوید و بعد از چند دقیقه همراه مادرش ظرف به دست بیرون رفت.

احسان به من نگاه کرد و گفت:

_ بازم خدا بهت رحم کرد عسل نجات داد.

_ آره دیگه. من همیشه مدیونشم.

و پرسیدم:

_ حالا منو می بخشی؟

_ نه. هنوز حرفات قانعم نکردن.

_ وای... احسان جان عسل بی خیال شو.

_ من بی خیال هیچی نمیشم.

_ بابا یه داداش که بیشتر نداری. نکنه می خوای دق مرگم کنی بمیرم!

_ تو بمیری؟ نترس تو تا منو سخته ندی نمیمیری.

_ دور از جون.

لب ورچید و ساکت ماند. با احتیاط از او پرسیدم:

_ ببینم حالا بهم تبریک هم نمی خوای بگی؟

با اخم تندی به صورتم خیره شد. انگشت اشاره اش را بالا آورد و خواست چیزی بگوید اما با ورود عسل و یلدا ساکت شد. عسل همین که داخل شد با سری پایین جلوی احسان ایستاد و گفت:

_ بهش ببخشید گفتم و باهاش دست دادم. به مادر بزرگش هم گفتم ببخشید.

بالاخره لبخند روی لبهای احسان نشست:

_ خب حالا شدی دختر بابا.

و آغوشش را باز کرد و گفت:

_ پیر تو بعلم بینم.

عسل خودش را انداخت توی بغل پدرش. احسان هم موهایش را کنار زد و بوسیدش و رو به من گفت:

_ شانس آوردی عسل نجات داد.

_ این یعنی تبرئه شدم؟

_ فعلا آره. ولی بعدا خدمتت میرسم.

در همین هنگام عسل رو به پدرش کرد و پرسید:

_ بابایی! حالا که من رفتم به آرمین گفتم ببخشید دیگه عمورو دعوا نمی کنی.

و با این حرفش باز هم مرا به خنده انداخت.

بخش دوم

توی تختم دراز کشیده و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم که صدای تقه ی در آمد و پشت بندش بابک داخل شد

و من چشمهایم را که به زحمت باز کرده بودم باز تر کردم. برادرم بالای سرم ایستاد و با مهربانی و ملایمت پرسید:

_ بهتری؟

سرم را تکان دادم و با صدای گرفته و خش داری گفتم:

_ نه.

یک صندلی پیش کشید که بنشیند که صدای زنگ گوشیش بلند شد. تمام حواسم را دادم بفهمم با چه کسی حرف

میزند و خدا خدا کردم کیوان باشد. بابک نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و گفت:

_ چه عجب!

سپس آن را به گوشش نزدیک کرد و مشغول حرف زدن شد:

_ الو سلام آقای ناپیدا. کجایی تو؟

_ ...

_ بله ممنون از احوالپرسیای شما.

_ ...

_ تو همیشه ی خدا شرمنده ای.

دل توی دلم نبود بفهمم چه کسی است. به احتمال زیاد کیوان بود. اما دلم می خواست مطمئن شوم.

_ الان کجایی؟

... _

_ واقعا؟ کی رسیدی؟

... _

_ شام که نخوردی؟

... _

_ خب پس من می گم چیزه. من الان خونه ی خودمونم. فرشاد هم نیستش. رفته خرمشهر یه سری به عموش بزنه.

... _

_ نه بابا کیوان جان. مزاحم چیه؟ جز من و بهار مست کسی خونه نیست. همه رفتن خونه ی داییم مهمونی.

با شنیدن اسم کیوان از جا پریدم. خودش بود. کیوان... کیوان...

_ آره. پس من منتظرتم.

... _

_ قربانت. میبینمت. خداحافظ.

بابک که تماس را قطع کرد با بی قراری پرسیدم:

_ کیوان بود؟

_ آره. بهش گفتم شامو بیاد اینجا.

حرفی نزدم و چشمهایم را بستم و صدای برادرم را شنیدم که گفت:

_ من برم ببینم ثریا شامو آماده کرده یا نه. تو هم استراحت کن به ثریا می گم شامتو برات بیاره بالا.

چشمهایم را سریع باز کردم تا اعتراض کنم اما او رفته بود بیرون. حالم خوب نبود. شب قبل در حالیکه تاپ نازکی تنم

بود پنجره را باز کردم و همین باعث شد سرمای شدیدی بخورم و صبح نتوانم از تختم پایین بیایم. بعد هم که بقیه

متوجه شدند هر کاری کردند نتوانستند قانعم کنند نزد دکتر بروم. چون به نظر خودم درد من سرماخوردگی نبود. چیز

دیگری بود. درد دوری بود. دوری از کسی که دوستش داشتم و درد بی خبری از او. به خاطر همین دکتر نرفتم مادرم قدغن کرده بود از تختم پایین بیایم. ولی این مجبور کردنم باعث نمیشد وقتی قرار بود کیوان بیاید باز توی تختم بمانم. باید بلند میشدم و کمی به سر و وضعم میرسیدم. باید او را می دیدم تا تبی که تمام وجودم را می سوزاند از بین برود. سعی کردم بلند شوم اما حال نداشتم و هر چه تقلا کردم نشد. هر بار که سرم را بلند می کردم سرم گیج میرفت و نمیشد برخیزم. اما بالاخره بعد از تلاش زیاد توانستم بلند شوم و با همان سردرد و سرگیجه و تنی که در آتش تب می سوخت آرام آرام مشغول عوض کردن لباسهایم شدم که در انجام این کار آنقدر کند بودم که نیم ساعتی طول کشید. ولی همین که توانستم با آن وضع خودم را آماده کنم معجزه ای بود برای خودش. از اتاق بیرون آمدم. اما وقتی به پله ها رسیدم باز هم سرم گیج رفت. و با فکر اینکه با این حال چطور باید از این پله ها پایین بروم بغض کردم و روی پله ی اول نشستم. اما با شنیدن صدای گفت و گو بابک و کیوان ناگهان پاهایم جان گرفتند. برخاستم و پله ها را آرام آرام و یکی یکی پایین آمدم. صدایشان از آشپزخانه می آمد. به همان سمت رفتم. دستم را به دیوار گرفته و آرام میرفتم و وقتی جلوی آشپزخانه رسیدم بغضم را فرو خوردم و به کیوان نگاه کردم که پشت میز آشپزخانه مقابل برادرم نشسته و با فنجانیه که در دستش بود بازی می کرد. با دیدنش اشک در چشمهایم حلقه زد. اما فوراً آنها را پس زدم تا جلوی دیدم را نگیرند و اجازه دهند سیر تماشايش کنم. اما او خیلی سریع متوجه نگاهم شد و سرش را بالا آورد و همین که من با او چشم در چشم شدم دلم ضعف رفت و پاهایم لرزیدند.

اما دستم را روی این آشپزخانه گذاشتم و آرام وارد شدم و سلام کردم:

_ سلام آقا کیوان. حال شما؟

_ سلام. ممنون. خوبم. شما خوبین؟

احساس کردم لحنش سرد است بنابراین خودم را نشان دادم و کنایه آمیز گفتم:

_ میبینی که.

بابک در جوابم با لحنی معترض گفت:

_؟! دختر تو چرا از اتاقت اومدی بیرون؟! مگه مامان قدغن نکرده بود که...

بدون اینکه چشم از کیوان بردارم و با صدای لرزانی گفتم:

_ تشنه م بود خواستم یه کم آب بخورم.

_ مگه تو تنگ آب تو اتاقت نبود؟

جواب برادرم را ندادم. به سمت کابینتها رفتم تا لیوانی بردارم که بابک گفت:

_ صبر کن خودم بهت میدم.

اما من در جوابش گفتم:

_ نه خودم می تونم بردارم. زحمت نکش.

برادرم دیگر چیزی نگفت و من در دل از خودم پرسیدم چرا... چرا کیوان حرف دیگری نمی زند؟ چرا حالم را درست و حسابی نمی پرسد؟! برای چه لحنش سرد است؟! او در جواب به خودم گفتم مگر تا حالا چند بار این کار را کرده؟! او در ذهنم گشتم تا تعداد دفعاتی را که حالم را پرسیده بودند پیدا کنم. در همان حال نیز لیوانی از کابینت برداشتم و به سمت شیر آب رفتم.

_ خب نگفتی این مدت کجا بودی که کلا مارو بی خبر گذاشتی؟

این را بابک پرسید و کیوان جواب داد:

_ دنبال انجام یه کاری.

_ اینو که می دونم. قرار هم بود وقتی برگشتی به من و کیوان جریانو بگی و البته دلیل رفتارای عجیب غریب اخیرت رو هم بگی. یادته که؟

_ آره یادمه.

_ خب الان وقتشه.

کیوان تلخ خندید:

_ وقت چیه؟

_ وقت حرف زدن. زودباش بگو.

_ خب الان که فرشاد نیست. بذار هر وقت اون اومد. اون وقت...

_ د آخه اگه فرشاد بود که الان به چهارمیخت کشیده بود بنده ی خدا. تا ازت اعتراف نمی گرفت اونم با تمام جزئیات ولت نمی کرد. شانس آوردی من الان دارم ازت بازجویی می کنم و رحم و مروت سرم میشه.

_ خب رفته بودم دنبال یه کاری.

_ چه کاری؟

لیوان آب را به لبم نزدیک کردم و سراپا گوش شدم بشنوم برای چه کاری رفته بود ایلام که حالا از گفتنش طفره می رود.

_ واسه نامزدی رفته بودم.

نامزدی؟! نامزدی چه کسی؟! چرا از حرفش دلم آشوب شد؟! چرا لیوان همینطور در دستم مانده؟! نامزدی؟! برای چه این کلمه اینقدر در نظرم از زبان او ترسناک و ناراحت کننده است؟! یعنی چه?... خب این که آشفته شدن و ناراحتی نداشت. حتما نامزدی یکی از اقوامشان بوده/ حتما همینطور است. اما چرا من از شنیدن جمله اش حس بدی پیدا کردم؟! به طرفش چرخیدم. پشتش به من بود و صورتش را نمی دیدم. بابک هم انگار حالش مثل من بود که پرسید:

_ نامزدی کی؟

و او با صدای خش داری جواب داد:

_ خودم.

برادرم ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

_ چی؟!؟

و من مات و مبهوت از پشت سر به او نگاه کردم و یک لحظه نفس کشیدن را فراموش کردم. کیوان حرفی نزد. بابک ناباورانه پرسید:

_ داری شوخی می کنی؟!؟

_ نه شوخی نمی کنم. دیروز عقد کردیم.

_ با کی؟!؟

_ دختر عمه م...

صدایش مثل پتکی بر سرم کوبیده شد. احساس کردم کاخ رویاهایم ویران شده. کاخی که در خیالم ساخته بودم. و کسی که ویرانش کرد پسری بود که عاشقش بودم. دیگر نشنیدم چه می گوید. سرم گیج رفت. لیوان از دستم افتاد و صدای شکستنش در گوشم پیچید. چشمهایم سیاهی رفت و همه چیز دور سرم چرخید. اما دستم را به لبه ی کابینتی گرفتم و دیگر نفهمیدم چه شد...

با احساس سردی قطره هایی که به صورتم پاشیده شدند و مایع شیرینی که به حلقم ریخته شد چشمهایم را کمی باز کردم و به سرفه افتادم. کسی گفت:

_ چشماتو باز کرد.

و صدای بابک را شنیدم که با نگرانی پرسید:

_ بهار مست! بهار جان؟! حالت خوبه آجی؟!؟

خدایا چه خبر شده بود؟! اینجا کجا بود؟! من چرا... چرا... چه اتفاقی برایم افتاده بود؟! کجا بودم؟! کجا؟! چشمهایم را بازتر کردم و به اطرافم نگاه کردم. اینجا سالن پذیرایی بود و این هم کیوان... با دیدنش که ایستاده و نگران و متعجب نگاهم می کرد یادم آمد چه اتفاقی افتاده و همین باعث شد چشمهایم مرطوب شوند. یعنی... این... این... که شنیدم واقعیت داشت؟! یا نه یک شوخی بود. یک شوخی برای خندیدن. یعنی کیوان سر به سر برادرم گذاشته بود؟! چه اتفاقی افتاده بود؟! اگر... اگر او عقد کرده پس... پس... حلقه اش... باید در انگشتش باشد...

با این فکر فوراً چشم دوختم به دستهایش. اما لعنتی یک دستش را در جیبش فرو برده بود. نفسهایم تند شد و بغض کردم. دلم می خواست داد بکشم: _ اون دست لعنتی رو بیار بیرون.

اما نمی توانستم. سرم هنوز گیج میرفت. بابک گفت:

_ بهت گفتم تو اناقت بمون. چرا حرف گوش نکردی آخه دختر؟!

و زیر بازویم را گرفت و به کمک ثریا که کنارم بود بلندم کرد:

_ بیا ببریمت تو اناقت استراحت کن. ثریا هم برات یه چیزی میاره که بخوری.

نای حرکت کردن نداشتم. به برادرم تکیه کردم و خودم را سپردم به او و ثریا که کمکم کردند از پله ها بالا بروم. اما... اما... من... من... هنوز هم می خواستم مطمئن شوم در انگشت کیوان حلقه هست. برای همین سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. او کلافه و متفکر در سالن ایستاده بود. اما وقتی نگاهش به من افتاد ابروهایش بالا رفت. دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و من سفیدی حلقه را به چشمم دیدم. سفیدی حلقه ای که باعث شد باز سرم گیج برود و...

بخش سوم

هنوز در شوک بودم. در شوک اتفاقات اخیر. اتفاقاتی که وقتی به آنها فکر می کردم مثل فیلم از جلوی چشمهایم عبور می کردند. رو به رو شدنم با کیوان برای اولین بار... حرفهایش... حرکات و رفتارش... محرم شدن و عقد کردنمان و شبی که کنار هم بودیم و حرکت آن روز صبحش و بالاخره بوسه ای که وقت خداحافظی بر پیشانیم نشاند و باعث شد تمام تنم قفل شود و تا مدتی داغی لبهایش روی پیشانیم بماند و آرش... آخ که چقدر خجالت کشیدم. از خودم بدم آمد. وقتی آرش ما را دید... همه اینها با هم احساس جدیدی را در من به وجود آوردند. احساس تعلق داشتن به شخصی که به عنوان شوهرم پذیرفته بودم. به عنوان کسی که قرار بود زیر یک سقف با او زندگی کنم. همدمش باشم و همدم باشد.

اما من هنوز گیج بودم. از رفتار آرامش و از ملایمتش... از حرکاتش که حتی وقتی با خشونت همراه میشد نرم بود. با پدر و برادرم که خیلی فرق داشت. حتی نمیشد مقایسه اش کرد. شاید هم زیادی خوب بود. طوری که اصلاً باورش نمی کردم. اصلاً هم نمی توانستم به این زودی با او راحت برخورد کنم. شاید کیوان می توانست آرزوی هر دختری باشد و شاید هر دختری خیلی راحت همسری او را می پذیرفت. چیزی کم نداشت. هم جذاب بود و خوش لباس و هم تحصیلکرده.

اما من هر چه می کردم باز نمی توانستم دلم را با او صاف کنم. هنوز فراموشم نشده بود به خاطرش چه قدر کتک خوردم. مگر میشد به این زودی فراموش کرد؟ اما پس چرا وقتی خودش اینجا بود این نفرت خودش را در وجودم نشان نداد و به جایش مثل گیجها فقط شاهد رفتار او بودم؟ اماگر من بارها تمرین نه گفتن به او را نکرده بودم؟! پس چرا نگفتم نمی خواهمش؟! چرا نگفتم برود پی کارش؟! چرا گذاشتم به من دست بزند؟! او اصلا چرا گذاشتم مرا ببوسد؟! ابوسه ای که مالکیت مطلقش را ثابت می کرد. بله من مال او بودم. چه دوستش داشته و چه نداشته باشم و او می توانست همان شب این مالکیت را طور دیگری به من ثابت کند. ولی با این حال آنقدر خود دار بود که دست به چنین کاری نزنند. البته او می توانست همان شب کار را تمام کند. من همسر قانونی و شرعی بودم. نیازی نداشت صبر کند. ولی شاید هم عدم علاقه اش مانع شده بود. اما اگر این طور بود هرگز با آن حرفها و رفتارش سعی نمی کرد مرا متوجه این واقعیت کند که شوهرم است و سعی نمی کرد وظایفم را به من یادآوری کند. او می توانست و خود داری کرد.

این تحسین برانگیز بود یا سرزنش آمیز؟! آیا این ضعفش را در برقراری رابطه نشان نمی داد؟! چرا این فکر به ذهنم رسید؟! او که سالم به نظر میرسید! سالم؟! یعنی کسی که در آسایشگاه بستری بوده یا بهتر بگویم یک دیوانه می توانست سالم باشد؟! خب این چه ربطی داشت؟! مشخص بود سالم و قوی است. حالا شاید از نظر روحی مشکل داشت. ولی به نظر نمی رسید جسمش بیمار باشد. یعنی ممکن بود پدر با علم به بیماری او راضی به این وصلت شده باشد؟! آخر چه چیزی می توانست برای او مهم باشد؟! همان وقتی که بی چون و چرا قبول کرد هم مشخص بود برایش مهم نیست دخترش همسر چه کسی میشود. اما من چه طور می توانستم خودم را برای زندگی جدیدم آماده کنم؟! چطور باید تمرین شوهرداری می کردم؟! کار سختی بود.

اما باید هر روز آن را در ذهنم تصور می کردم و مرورش می کردم. کیوان گفته بود هر دویمان وظایفی در مقابل هم داریم اما نگفت چه وظایفی! آخر من باید چه کار می کردم؟! من که هیچ چیز نمی دانستم و چیزی بلد نبودم. پس بدون شک توقع کیوان را نمی توانستم برآورده کنم. و همین باعث میشد زندگی سختی در آینده داشته باشم. تجربه ای که داشتم این را نشان می داد. مردها هر وقت توقعاتشان برآورده نمیشد خشن میشدند. اما مردهای زندگی من چه کسانی بودند؟! پدرم و ابراهیم؟! آنها که هر وقت از کوچکترین چیز ناراضی بودند از خجالت من در می آمدند و بدون کتک و فحش رهایم نمی کردند... پس ممکن بود کیوان هم... ولی او که تحصیل کرده و با سواد بود. او که نشان داد با پدر و برادرم فرق می کند! به هر حال او نیز مرد بود و در نظر من مردها همه شبیه هم بودند. حتی آرش هم از این قاعده مستثنی نبود. هنوز چهره ی سرخ شده از خشمش جلوی چشمهایم بود. چهره ی سرخ شده و لبهای کبود و دستهای مشت شده اش. کاش می توانستم آن صحنه را فراموش کنم. کاش...

فصل بیستم

بخش اول

تازه بعد از دیدن کابوس شبانه ام از خواب پریده و بطری آب به دست توی سالن پذیرایی نشسته بودم و فکر می کردم. به رفتار بهار مست که از وقتی آمده بودم فکرم را به خودش مشغول کرده بود. اما هر بار رشته ی افکارم به

وسيله ی فرشاد که اواخر شب پيش برگشته بود اهواز و حالا داشت توی آشپزخانه صبحانه را آماده می کرد پاره میشد. هر بار که می آمدم فکر کنم یک چیزی می گفت و حواسم را پرت می کرد:

_ حداقل می تونستی قبل از رفتنت یه اشاره ای به این قضیه بکنی.

جوابش را ندادم و در دل از خودم پرسیدم چرا به محض اینکه بهارمست شنید من با دختر عمه ام نامزد شده ام حالش بد شد؟! آن اشکها به خاطر چه بود؟! آن نگاه که التماس و ناباوری درونش موج میزد...

_ من نمی فهمم آخه این دیگه چه مدلشه؟! بابا ناسلامتی درس خونده و باسواد این مملکتی اوقتی راضی نبودى خوب می گفتی نه و خودتو خلاص می کردی دیگه...

آن اشکها و آن نگاه...

_ من و معصومه هم که با عشق همدیگه رو انتخاب کردیم تا روزی سه نوبت صبح و ظهر و شب دعوا نکنیم روزمون شب نمیشه شما که به قول خودت علاقه ای بینتون نیست و همه چیز از سر اجبار بوده می خواین چیکار کنین؟!

آن برقی که در چشمهایش هنگام دیدن من به وضوح در عمق نگاهش نمایان میشد... آن برق...

_ این همه مدت هیچی نگفتی و تو خودت ریختی! یعنی واقعا نمی تونستی به من بگی؟ ناسلامتی نزدیکترین رفیقتم ها!

یعنی ممکن بود... ممکن بود او...

_ پس دوستی و رفاقت به چه درد می خوره؟ بابا ما هم...

نفسم بند آمد. کلافه انگشتهایم را در موهایم فرو بردم. چه طور... چه طور تا به حال متوجه نشده بودم!

_ میشنوی من چی میگم ها؟!

چند سال بود که با دخترها خیلی سرد برخورد می کردم و از آنها دوری می کردم. ولی او بدون اینکه بخواهم به من نزدیک شده بود...

_ اصلا گوش میدی چی می گم؟

به کاناپه تکیه دادم. در حالیکه به نقطه ای در سالن پذیرایی خیره شده بودم.

فرشاد آمد مقابلم نشست و دستش را جلویم تکان داد:

_ هی پسر! با توام ها!

پس یعنی به من احساس پیدا کرده بود!

_ کیوان!

صدای بلند فرشاد مرا از جا پراند:

_ ها؟! چیه؟

_ کجایی؟!

دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم:

_ کجا می خواستی باشم؟! همینجام.

فرشاد با لحن تمسخرآمیزی گفت:

_ آره دارم میبینم. کاملاً مشخصه که اینجایی.

_ چیه چته؟!

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ به آقارو! تازه میپرسه چیه؟! من دو ساعت و نیمه دارم واسه دیوار رو به روت حرف میزنم؟!!

_ ولش کن بنده ی خدارو. چیکارش داری این اول صبحی بهش گیر دادی؟!

فرشاد با صدای بابک که با نان تازه از بیرون برگشته بود چرخید. قاشقی را که دستش بود به طرف او تکان داد و گفت:

_ د عزیز من به حال خودش گذاشتیمش که به این روز افتاده دیگه.

_ به کدوم روز؟!

فرشاد این بار قاشقش را به سمت من گرفت:

_ مگه نمیبینی؟! ایپاه. این حال و روزشه. بچه داره از دست میره.

بابک نگاهی به من انداخت. به طرف فرشاد آمد. بازویش را گرفت. بلندش کرد و گفت:

_ دست از سرش بردار بابا. بذار یه کم تو حال خودش باشه و به آرامش برسه. بیا بریم ببینم واسه صبونه چی آماده کردی کدبانوی خونه.

فرشاد که انگار تازه صبحانه را یادش آمده بود ذوق زده گفت:

_ نمی دونی چی درست کردم که. یه خاکینه ای که اگه بخوری ها انگشتاتو که هیچی. دستاتو تا آرنج باهاش می خوری. دستور پختشو از معصومه گرفتم.

_؟!انه بابا!مگه خاگینه هم دستور پخت داره!؟!

بابک این را گفت و خندید.و فرشاد در جوابش گفت:

_ کوفت.به چی می خندی!؟!

آن دو تا در حالیکه سر به سر هم می گذاشتند به آشپزخانه رفتند.اما من سرچایم ماندم.در فکر این بودم که چه شده بود؟!چطور بهارمست توانسته بود به این سرعت به من علاقه پیدا کند؟!یعنی امکان داشت منی که در بر خورد با او...راستی من چه بر خوردی با او داشتم؟!رفتار من...شاید به وجود آمدن هر احساسی در او تقصیر خودم بوده.بله درست است.آن مقدار نرمشی که در برابرش به خرج می دادم...یعنی ممکن بود همان باعث ایجاد علاقه شده باشد؟!چه طور ...آخر...من که گیج شدم...نمی فهمم...درک نمی کنم...آخر...

_ کیوان!بیا صبونه.

باز فرشاد صدایم کرد.اما من...من...اگر او به من علاقه پیدا کرده باشد چه کار باید می کردم؟!خب...خب...وقتی از من بی اعتنایی می دید حتما همه چیز را فراموش می کرد.ولی اگر نکرد چه؟!اگر...نه آن چشمها و آن نگاه نشان نمی دادند قصد فراموش کردن چیزی را داشته باشند...ولی...شاید یک احساس بچگانه بیشتر نباشد و خیلی زود هم همه چیز را فراموش کند.آخر بهارمست نسبت به سنش هنوز خیلی بچه بود و بچگانه فکر می کرد و...

_ آخ.

با احساس دردی که در پایم پیچید صدای فریادم بلند شد و با عصبانیت به سمت فرشاد چرخیدم که با لگد به قوزک پایم زده بود:

_ مگه مرض داری دیوونه؟!پامو خرد کردی!چه مرگته؟

و پایم را مالیدم.با قیافه ای حق به جانب و اخمهایی در هم بالای سرم ایستاد و گفت:

_ اومدم بگم صبونه آماده ست.اگه احتمالاً خدای نکرده گشنه تون شد حضرت آقا تشریف بیارین آشپزخونه.

نگاه تندی به او انداختم و باز مشغول مالیدن پایم شدم:

_ خدا لعنتت کنه فرشاد.پامو داغون کردی.

چیزی نگفت و سالن را ترک کرد و من باز به بهار مست فکر کردم.

بخش دوم

حالم بد بود. خیلی بد. تبم به شدت بالا رفته بود. حرفهایی که از کیوان شنیده بودم ضربه ی بدی بر روحم وارد کرده بود. تب داشتم و مرتب ناله می کردم و اصلا متوجه اطرافم نبودم. تنها در میان خواب و بیداری حضور مادرم را حس می کردم و گاه گاهی صداهایی که در نظرم خیلی دور می آمدند و نشان دهنده ی نگرانی بسیار زیاد اطرافیانم بود:

_ مامان! میگم اگه حال بهار خیلی بده چطوره عروسی رو بندازیم عقب.

_ چی میگی بهرام؟! زده به سرت؟! اما کارتای عروسی رو هم پخش کردیم می خوای آبرومون بره!؟

_ بهرام درست می گه مادر جون. حال بهار مست خیلی بده. بهتره...

_ نه دخترم. این چه حرفیه؟ نمی خواد نگران بهار مست باشی. شما به فکر عروسیتون باشین. اصلا این دختر با این حالش توی عروسی نباشه بهتره.

و من هر چه می کردم که حرفی بزنم جز ناله ای از گلویم بر نمی خاست. حتی نمی توانستم پلکهایم را از هم باز کنم. دیگر چیزی به عروسی بهرام و ترانه نمانده بود. کلی تدارک برای آن روز دیده بودم. اما قطعا باید در خانه می ماندم. چون مادر هرگز اجازه ی شرکت در عروسی را با این حال نمی داد. چند بار هم در بین خواب و بیداری صدای پدر را شنیدم که حالم را پرسید و گرمای دستش را احساس کردم که روی پیشانی داغم قرار گرفت. و نیز صدای بابک را که مرا بیشتر یاد کیوان می انداخت. و هر بار با شنیدن صدایش آرزو می کردم یک بار پسر مورد علاقه ام را ببینم. نه... برای من هیچ چیز تمام نشده بود. این تازه برایم شروع ماجرا بود. من عاشقش بودم. برایم هم اصلا مهم نبود ازدواج کرده و زن دارد. شاید... شاید... هم واقعا یک شوخی بوده... یک دروغ یا چنین چیزی فقط برای... برای چه؟! آخ تقصیر خودم بود. خودم... اگر می توانستم یا بلد بودم نظرش را جلب کنم. حالا این اتفاق نیفتاده بود و با کس دیگری نامزد نمیشد... اصلا چرا... چرا باید میرفت و دختر عمه اش را عقد می کرد؟! آن هم بی خبر! یعنی نامزدش خیلی جذاب بود؟! از من بهتر و زیباتر بود؟! بله. حتما همینطور بوده. وگرنه کیوان... آخ چقدر به آن دختر حسودیم میشد! آن دختر... حالا او کیوان را داشت... و من هیچ نداشتم جز مشتی احساس نیمه کاره... یعنی... یعنی... کیوان دوستش داشت؟! عاشقش بود؟! او آن دختر هم... ولی... شاید این طور نبود و علاقه ای بینشان وجود نداشت... بله و اگر اینطور بود آن وقت آیا ممکن بود روزی روزنه ی امیدی برای من پیدا شود؟! نه... نه... من که اصلا نمی توانستم... هرگز فکر و تصور این که کیوان بخواهد با کس دیگری ازدواج کند در ذهنم نمی گنجید. اصلا تصورش برایم دردناک بود. اما آخر او چطور می توانست از احساس من نسبت به خودش باخبر شود؟! باید... باید... باید به او می گفتم و نشانش می دادم دوستش دارم. اگر عاشقش بودم باید این را نشانش می دادم. نه اینکه فقط بنشینم و غصه ی از دست دادنش را بخورم. باید به دستش می آوردم. اما پس غرورم چه میشد؟! غرورم؟! غرور در برابر عشق... اصلا غرور در این مورد معنایی نداشت. مهم نبود... من فقط او را می خواستم... کیوان را... دلم می خواست کنارم باشد... تمام توجهش مال من باشد... قلب و روحش و تمام محبتش... هیچ کس حق نداشت او را از من بگیرد و تصاحب کند... اما می خواستم چکار کنم؟! امرد متاهلی را وادار به خیانت کنم؟! یعنی اینقدر پست بودم؟! بعد از آن می خواستم چکار کنم؟! به فرض که نظرش را به طرف خودم جلب می کردم. بعد چه میشد؟! آن وقت روی آرامش را می دیدم؟! روی ویرانه های زندگی یک نفر دیگر ساختن بنایی جدید

می توانست درست باشد؟ ولی... من.. او را دوست داشتم... دست خودم هم نبود... با دل و جان هم می خواستمش... با تمام وجودم... ذره ذره و تک تک سلولهای بدنم این را می گفتند. اما دوست داشتن و به دست آوردنش به چه قیمتی؟ به قیمت نابودی زندگی یکی دیگر؟ نه... نه... این کار از من ساخته نبود... باید افکار احمقانه را کنار می گذاشتم. باید درست رفتار می کردم. درست؟! راه درست کدام بود؟! چکار باید می کردم؟! دوستش داشتم اما راضی به نابودی زندگیش نبودم. و با این حال نه می توانستم نسبت به او بی اعتنا باشم و نه می خواستم از دستش بدهم و بی خیالش شوم. حداقل تا روز عروسیش می توانستم امیدوار باشم که ورق برگردد. درست است هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. نباید نا امید میشدم. فقط کافی بود صبر کنم. صبر حلال تمام مشکلات بود. شاید... شاید... خودش به طرفم می آمد... ولی آخر اگر می آمد حالا حالا آمده بود. داشتم دیوانه میشدم. همانطور فکر بود که به ذهنم می آمد و میرفت و کابوسهای مختلف بود که به سراغم می آمدند. احساس می کردم در زندانی اسیرم. قفسی که او برایم ساخته بود. کیوان...

بخش سوم

پدر تلفن را راه انداخته بود. نمی دانستم برای چه؟ انگار که منتظر تلفنی بود. مادر هم مثل من چیزی نمی دانست البته برایم اصلا مهم نبود. تلفنهای پدر هیچ ربطی به من نداشت. بنابراین با بلند شدن صدای زنگ تلفن به یکی از اتاقها رفتم و صدای پدر را شنیدم:

_ الو؟

_ ...

_ سلام پسرم. باشه باشه گوشه.

بی توجه به حرفهای پدر رفتم کنار پنجره که صدایم زد:

_ سمیرا! سمیرا!!

دلیم از طرز صدا زدنش ریخت. یعنی با من چکار داشت؟! از اتاق بیرون آمدم. مادر از توی آشپزخانه حواسش بود. پدر گوشی را به طرفم گرفت:

_ بیا کیوانه.

خشکم زد. گوشی را به طرف من گرفته بود؟! تا حالا هیچ وقت این کار را نکرده بود! اصلا نمی توانستم باور کنم. این چه معنایی می توانست داشته باشد؟! آزادی بود؟! یا نه اسارتی جدید؟! چه بود... ماتم برده و نمی توانستم تکان بخورم و گوشی همانطور در دست پدر مانده بود:

_ پس چرا وایسادی بر و بر داری منو نگاه می کنی؟! اد بیا بگیر دیگه.

صدای پر غیظش باعث شد ایستادن را بیش از آن جایز ندانم. با تردید جلو رفتم و گوشی را گرفتم و بدون اینکه نگاهی به پدرم بیندازم آن را نزدیک گوشم بردم. ولی چه باید می گفتم؟! من... من باید حرف میزدم؟! زیر نگاه پدر قلبم به شدت میزد. گونه هایم داغ شده و عرق روی پیشانیم نشست بود..

_ پس چرا لال شدی؟ یاالله جون بکن حرف بزن.

پدر این را با صدای خفه و عصبانی ای گفت. هول شدم و بغض آلود گفتم:

_ ا...الو...

و صدای کیوان و سر و صداهای دیگری از آن سوی خط در گوشم پیچید:

_ الو سلام سمیرا خوبی؟

حالم را پرسید؟! از کیلومترها دورتر زنگ زده بود که حالم را بپرسد؟! این یعنی من برایش مهم بودم؟!!

_ الو... پرسیدم خوبی؟

باز صدایش را شنیدم و این بار در جوابش فقط یک کلمه گفتم:

_ خوبم.

بیشتر از این چیزی نگفتم. آخر بلد نبودم درست حرف بزنم. چه باید می گفتم؟! عاشقش هم نبودم که بخوام حرفهای عاشقانه بزنم و بلد هم نبودم. پدرم هم که کنارم نشسته بود. گوشی را در دستم فشار دادم.

_ الو سمیرا!!

_ ب...بله...

_ ببینم من تا کی باید منتظر بمونم که هر بار به زور یه کلمه ازت بشنوم؟

_ چی بگم؟!!

_ خوبی چیکار می کنی؟

_ خوبم. هیچی.

_ من اوادم عروسی یکی از دوستانم. اینجا شلوغی و سر و صدا هم زیاده. به زور یه گوشه گیر آوردم که راحت باشم. گفتم حالا که تنهام یه زنگ بزنم با هم حرف بزنیم. ولی مثل اینکه حالا حالاها خجالتت ادامه داره!

حرفی نزدم و او ادامه داد:

_ بهتره سعی کنی این خجالتی بودنت رو از بین ببری چون به خاطر ازدواج با من مجبوری با آدمای زیادی سر و کار داشته باشی.

_ باشه.

پرسید:

_ باشه؟ چی باشه؟

حرفی نزد. دست خودم که نبود. اینطوری بار آمده بودم. هر کاری می کردم نمی توانستم درست و راحت حرف بزنم.

_ حیف که امتحانای پایان ترمم نزدیکن. وگرنه می توانستم بیشتر ببینم. اینطوری به کم خجالتت میریخت و دیگه معذب نبود. ولی خب شاید بعد از امتحانا اگه کاری نداشتی یه سری اومدم اونجا و دو سه روزی موندم. البته اگه توانستم.

از شنیدن خبری که داد سست شدم. یعنی باز می خواست بیاید؟! او باز هم من مجبور میشدم شب را کنارش باشم؟ خدا می دانست این آدم تا کی می توانست جلوی خودش را بگیرد و کاری به کارم نداشته باشد. کاش نمی آمد و مرا به حال خودم می گذاشت. ولی نه مثل اینکه از این وصلت زیاد هم ناراضی نبود که نمی خواست دست از سرم بردارد.

_ راستی خاله م هم اینجاست.

طوری حرف میزد انگار این موضوع برای من مهم بود. در جوابش سکوت کردم و او گفت:

_ ببین بازم می گم اینجوری نمیشه ها. من خوشم نمیاد زخم اینقدر ساکت و خجالتی باشه. اگه اینطوری ادامه بدی تو زندگی با مشکل رو به رو میشی. به هر حال باید تو زندگی مشترکمون اینو یاد بگیری که حرفاتو بزنی. از احساساتت بگی. از نیازها و حرفای روزمره هم که همیشه هست. صحبت کردن با آدمای دور و برت و ارتباط با اونا...

او گفت و گفت اما جواب من در مقابل گفته هایش فقط سکوت بود و بس. چون تا به حال چنین حرفهایی را نشنیده بودم و با چنین مردی در عمرم رو به رو نشده بودم. اصلا نمی فهمیدم چه می گوید. حرفهایش برایم غریب و نا آشنا بودند. گنگ و نامفهوم و من درک نمی کردم. همسری که برای شوهرش از احساساتش و نیازهایش بگوید؟! با آدمهایی که شوهرش را میشناسند درست برخورد کند. اینها خواسته های کیوان بودند. خواسته ها و حرفهایش... اما من... من... که هیچ وقت چنین حرفهایی را نشنیده بودم! چه طور می توانستم بفهمم او چه می گوید؟ و خواسته و توقعش چیست؟!

_ اینا ساده ترین چیزایی هستن که تو زندگی مشترکمون هر دو تاملون باید رعایت کنیم. اینکه وقتی مشکلی برامون پیش میاد به هم اعتماد کنیم و با همدیگه در میون بذاریم.

چه حرفهایی می شنیدم! اینها چه معنایی می توانست داشته باشد؟! یعنی آزادی! یعنی اینکه داشتم مستقل میشدم؟! شاید هم فقط حرف و تعارف بود و بعد از عروسی همه چیز رنگ دیگری به خود می گرفت. نفهمیدم چقدر حرف زد که پرسید:

_ تو حرفی نداری؟! _

نه.

_ باشه. هر طور که دوست داری. ولی بهتره سعی کنی از این ساکت بودنت یه کم کم کنی. قرار نیست که من با یه مجسمه ازدواج کنم.

احساس کردم این جمله ی آخر را با حرص بیان کرد و باعث شد بیشتر خجالت بکشم و وقتی خداحافظی کرد خیلی آرام و نجوا گونه جوابش را دادم.

فصل بیست یکم

بخش اول

تماس را که قطع کردم گوشی را روی میز گذاشتم. معلوم نبود پدر و مادرم با چه زمینه ی فکری و روی چه حسابی این دختر را برای من انتخاب کرده بودند! اصلا با من از زمین تا آسمان فرق داشت. کاملا ساکت و خجالتی و به نحو اسفناکی ترحم برانگیز بود. بیش از حد نیز بی دست و پا نشان می داد. در کل رفته بودند برایم عروسک پیدا کرده بودند. مطمئن بودم زندگی مشترک خوبی نخواهیم داشت. کاش مجبور نشده بودم این ازدواج را بپذیرم. حس خوبی نداشتم. مخصوصا که سالگرد پگاه را نیز که چند روز قبل بود فراموش کرده بودم و همین بود که احساس گناه می کردم. حس می کردم به خیانت بزرگی دست زده ام. یک خیانت چند وجهی. این بود که از میزی که باقی دوستانم پشتش نشسته بودند بلند شدم و به خلوت ترین و دورافتاده ترین نقطه ی باغی که عروسی در آن داشت برگزار میشد پناه برده بودم. تا کمی احساس آرامش کنم. اما وقتی دیدم فایده ای ندارد تصمیم گرفتم با سمیرا تلفنی حرف بزنم و چون قبل از آن از پدرش اجازه گرفته بودم بی معطلی با منزلشان تماس گرفتم. فقط به گمان اینکه احساس بدی که داشتم از بین برود اما فایده که نداشت هیچ بدتر هم شدم. البته از سمیرا عصبانی نبودم. چون می دانستم ذاتا اینطور بار آمده. از خودم و پدر و مادرم ناراحت بودم که چنین خطای بزرگی مرتکب شده بودیم. من و سمیرا به هیچ وجه با هم تناسب نداشتیم و این موضوع از همین حالا کاملا مشخص بود. اطمینان داشتم تغییر دانش کار سختی است. البته اگر تغییر پذیر بود. چون به نظر من آدمها خیلی سخت تغییر می کردند و اکثر اوقات به قول دکتر مهرزاد تغییراتشان فقط ظاهری بود و ذاتشان عوض نمیشد. اصلا این دختر هر چه من می گفتم انگار نمی فهمید. چقدر با پگاه فرق داشت. او حتی خجالت کشیدنش هم به دلم می نشست. اصلا یک چیز دیگر بود. متفاوت با همه ی دخترهایی که دیده بودم. با یاد پگاه آهی کشیدم و باز هم احساس گناه به سراغم آمد:

_ می تونم بشینم؟

با شنیدن صدای آشنایی سرم را بلند کردم. خانم صادقان بود. مادر بابک. مثل همیشه شیک و اتو کشیده. به احترامش از جا برخاستم:

_ بله. خواهش می کنم بفرمایین.

_ ممنون.

یک صندلی پیش کشید و مقابلم نشست و در همان حال نیز چشم دوخت به نقطه ای از باغ که بهرام و ترانه بین عده ای از مهمانها ایستاده بودند و احتمالاً با آنها خوش و بش می کردند. صدای موسیقی ملایمی که در فضا پیچیده بود حس خوبی به آدم می داد و شاید اگر می توانستم افکار مزاحم را از سرم بیرون کنم از آن لذت می بردم.

خانم صادقان بدون اینکه چشم از عروس و پسرش بردارد گفت:

_ جشن عروسی آرومیه نه؟

در تأیید حرفش سرم را تکان دادم:

_ بله درسته. خیلی آرومه.

_ پیشنهاد ترانه بود. می گفت دوست داره اینجوری باشه. روحیه ی خاصی داره این دختر. خیلی آرومه و با کاراش به آدم آرامش میده.

این بار در جوابش چیزی نگفتم و او نجوا کنان افسوس ادامه داد:

_ بر عکس دختر من بهار که در دسر ساز و شلوغ.

بهارمست! اسمش را که آورد تازه متوجه شدم در عروسی حضور ندارد. پس هنوز حالش خوب نشده. فکر می کردم یک سرماخوردگی ساده است! شاید هم حدسم درست بوده و آن دختر... با این فکر و به رسم ادب پرسیدم:

_ راستی حالشون چه طوره؟ بهارمست خانومو می گم. مثل اینکه بدجوری مریض شدن.

_ درسته. به خاطر مریضیش اجازه ندادم بیاد.

_ فکر نمی کردم یه سرماخوردگی اینقدر طول بکشه. به هر حال امیدوارم زودتر حالشون خوب بشه.

_ ممنون پسر.

لبخندی تحویلش دادم و چشم دوختم به جمعیتی که پشت میزها نشسته و از خودشان پذیرایی می کردند. بابک و فرشاد و چند تا جوان دیگه هم پشت میزی نشسته بودند و مشغول گفت و گو بودند.

_ راستی به خاطر ازدواجت بهت تبریک می گم.

خانم صادقان حین به زبان آوردن این جمله به حلقه ای اشاره کرد.

از اشاره اش دلم یک جوری شد. یک حس بد به سراغم آمد. اما با این حال در جوابش گفتم:

_ ممنون.

و احساس کردم می خواهد چیزی بگوید اما معذب است. از نگاه کردن به من طفره می رفت و نگاه سرگردانش در بین جمعیت می چرخید. حس کردم نگران چیزی است. بنابراین پرسیدم:

_ به نظر نگران میان چیزی شده؟

و انگار این سوال من غافلگیرش کرد که یک لحظه دهانش باز ماند و بعد دستپاچه سببی را از ظرف میوه های روی میز برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت. بعد من و من کنان گفت:

_ ر... را... راستش... راستش... می خواستم... م... می... خواستم باهات در مورد یه... یه موضوعی حرف بزنم.

متعجب پرسیدم:

_ چیزی شده؟!

لبهائیش را به هم مالید و گفت:

_ خب... خب چه طور بگم... من... من... می خوام در مورد دخترم...

حرفش را خورد. یعنی چه؟! چه چیزی می خواست بگوید؟! آن هم در مورد دخترش به من؟! اصلا او چه ربطی من داشت؟! چه موضوعی بود که این زن محکم نمی توانست درست آن را بیان کند؟!

_ مشکلی پیش اومده؟!

سوالم را طوری پرسیدم که احساس آرامش کند و راحت حرفش را بزند:

_ قضیه در مورد بهارمسته.

متعجب گفتم:

_ خب؟!

با یال روسربیش ور رفت و گفت:

_ می دونی تو مثل پسر من مونی. یعنی... یعنی هیچ فرقی با بابک و بهرام برام نداری. چطور بگم... خب... می دونی پسر من... راستش... بهارمست به تو... علاقه پیدا کرده.

زن این را گفت و سرش را پایین انداخت. از شنیدن حرفش دلم ریخت. سست شدم. بی اختیار به پشتی صندلی تکیه دادم و هیچ نگفتم. چون نمی توانستم حرفی بزنم. پس حدسم درست بود و بهار مست عاشق شده بود. آن هم عاشق من...

خانم صادقیان با لحنی پوزش خواهانه گفت:

_ می دونم پسر... می دونم این برای تو ممکنه عجیب یا حتی ناراحت کننده باشه و می دونم شوکه شدی. چون تو الان نامزد داری و متاهلی و البته به نامزدت متعهد هستی. من هم قبل از این خیلی سعی کردم دخترمو راهنمایی کنم که... که درست با احساساتش برخورد کنه... در واقع من خودمو مقصر می دونم و فکر می کنم باید جلوشو می گرفتم... اما... اما نمی دونستم چنین اتفاقی میفته و تو نامزد می کنی... من... فکر می کردم تو هم... ممکنه به دخترم احساسی پیدا کنی. برای همین جلوشو نگرفتم. اما حالا که تو... به دختر دیگه ای متعهدی نباید اجازه بدم بیشتر از این علاقه ی بهارمست بهت ادامه پیدا کنه. برای همین... برای همین... فکر کردم از تو کمک بگیرم.

حرفهایش که تمام شد. مدتی سکوت بینمان برقرار شد. احساس می کردم همین حالاست که عصبانیتم را نشان دهم. اما او مادر یکی از بهترین دوستانم بود. هر چند به قول خودش در پیشروی احساسات دخترش مقصر بود و جلویش را نگرفته بود و حالا هم جلویم نشسته و این حرفها را میزد ولی ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم. اما او به حرف زدنش ادامه داد:

_ از وقتی حالش بدتر شده شب و روز بالای سرش بودم. تبش که پایین نیومده هیچ شدیدتر هم شده. مرتب هذیون می گه و بین حرفاش... اسم... تو رو میاره. همین بود که فهمیدم بدتر شدن حالش به تو ربط داره. بابکو طوری که خودش نفهمه سین جیم کردم و در موردت ازش پرسیدم و فهمیدم که نامزد کردی. حالا... حالا من به کمک تو احتیاج دارم... تا این عشق یه طرفه رو از سرش بیرون کنم.

او حرف میزد و در حین گفتن هر کلمه ای چهره ی آرامش بیشتر در هم میریخت و اشکهایش بیشتر سرازیر میشد و بالاخره با لحنی متشنج و گرفته گفت:

_ به کمکت احتیاج دارم. خواهش می کنم یه کاری کن دخترمو نجات بده. کاری کن این عشق از سرش بیفته. نگام نکن ظاهرم آرومه. به خدا دلم آشوبه. وقتی توی اون حال زار و نزار میبینمش جیگرم آتیش میگیره. اون دختر شاد و سرحالی بود اما حالا...

دیگر نتوانست ادامه دهد و به گریه کردنش ادامه داد. مدتی را فقط مات و مبهوت نگاهش کردم. اصلا باورم نمیشد این زن که اینقدر خودش را قوی و کاردان نشان می داد اینطور درمانده و مستاصل مقابل من بنشیند و گریه کند. آن هم به خاطر احساسات جریحه دار شده ی دخترش که دچار عشقی یک طرفه شده بود. اصلا باورم نمیشد از من کمک بخواهد. چه کمکی می توانستم به او و دخترش بکنم. چه کمکی!؟

مغزم قفل شده بود. اما برای اینکه آرامش کنم گفتم:

_ خيله خب. شما آروم باشين و خودتونو ناراحت نكنين. من سعی می کنم بهتون کمک کنم.

لحظه ای دست از گریه کردن کشید و با لحنی امیدوار پرسید:

_ واقعا!؟

سرم را تکان دادم.

اما او انگار هنوز باورش نشده بود که پرسید:

_ ولی... ولی... چیکار می خوام بکنی!؟

سعی کردم لبخند بزنم. ولی نفهمیدم موفق شدم یا نه:

_ بذارینش به عهده ی من. خودم درستش می کنم.

و سرم را پایین انداختم:

_ نمی خوام دوستی من و بابک به خاطر این قضیه به هم بخوره و یا مشکلی برای اعضای خانواده ش پیش بیاد.

سپس سرم را بالا آوردم و لبخند اطمینان بخشی زدم:

_ بهم اعتماد کنین. نمیدارم مشکلی برای دخترتون پیش بیاد.

_ ممنون.

باز لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که چطور می توانم فکر این عشق پوچ را از سر بهار مست بیرون کنم. من که احساسی نسبت به او نداشتم! نه به او و نه به هیچ دختر دیگری. حتی به سمیرا هم که همسرم بود احساسی نداشتم. تمام احساسات من و قلب و روحم متعلق به پگاه بود. فقط و فقط او.

بخش دوم

سرم گیج می رفت. اما هر طور بود از جایم بلند شدم. چند روز گذشته بود. خودم هم نمی دانستم. اصلا خبر نداشتم اطرافم چه گذشته. فقط می خواستم بروم آزمایشگاه. نمی توانستم در خانه بمانم. باید می رفتم. فقط اینطوری می توانستم کیوان را ببینم. تلو تلو خوران در اتاقم می چرخیدم و لباسهایم را یکی یکی می پوشیدم و وقتی حس کردم آماده شئه ام از اتاقم بیرون آمدم. از پله ها پایین آمدم و کیفم را روی شانه ام انداختم. خانه ساکت بود. خیلی ساکت. انگار کسی خانه نبود! خواستم از سالن بروم بیرون که صدای مادر میخکوبم کرد:

_ کجا!؟

برگشتم به طرفش و جواب دادم:

_ سر کار.

_ تو که هنوز حالت خوب نشده!

_ خوبم. می خوام برم.

_ ولی تو جایی نمیری.

_ ماما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. به سمت کتابخانه رفت و گفت:

_ بیا باهات کار دارم.

_ نه می خوام برم.

_ کجا؟

_ گفتم که سر کار.

_ من هم گفتم امروز نمیری.

_ ولی...

_ می خوام باهات حرف بزنم. دنبالم بیا.

مادر به کتابخانه رفت و من هم به ناچار دنبالش رفتم. داخل که شدیم گفت:

_ بشین.

بی حوصله روی یک صندلی نشستم. او نیز رو به رویم نشست و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

_ بهار مست! من یه جور دیگه روی تو حساب باز کرده بودم. فکر می کردم دختر عاقلی هستی! او خیلی به روش تربیتی

که در موردت به کار گرفته بودم امیدوار بودم. ولی مثل اینکه اشتباه کردم. واسه همین به مادر هادی گفتم هنوز بچه

ای و گفتم بهتره به فکر دختر دیگه ای واسه پسرش باشه.

یک لحظه ساکت شد. انگار منتظر بود من هم حرفی بزنم. اما فقط نگاهش کردم. مادر پفی کرد. دستی به موها و گردنش

کشید و گفت:

_ بهارمست! تو داری با خودت چیکار می کنی؟!

سرم را پایین انداختم و پایم را تکان دادم.

_ یادته روز اول که از احساس گفتم چی بهت گفتم؟ گفتم اگه دیدی علاقه ت به علاقه ی واقعیه تا وقتی که خود اون به طرفت نیومده و علاقه ش بهت ثابت نشده صبر کن و حرکتی نکن. چون ممکنه احساس بهش به طرفه باشه. حالا هم فهمیدی علاقه ت به طرفه ست پس لطفا دیگه ادامه نده و کیوانو فراموش کن.

با بغض و صدایی که می لرزید گفتم:

_ نمی تونم.

_ بهار مست!

_ هنوز معلوم نیست که این عشق به طرفه ست. من هم...

مادر حرفم را قطع کرد و پرسید:

_ یعنی می خوای بگی کیوان هم تو رو دوست داره؟

جوابش را ندادم. فقط چشمهای نم دارم را به او دوختم.

_ اگه اون تو رو می خواست حتما می گفت و نمیرفت با یه دختر دیگه نامزد کنه. بعدش هم من همون شب عروسی بهرام ترانه باهاش صحبت کردم و همه چیزو بهش گفتم اون هم...

چشم از مادر بر نمی داشتم. مات و مبهوت مانده بودم. یعنی گفته بود؟ مادر گفته بود که من... تنم گلوله ی آتش شده بود و داشت گر می گرفت. دستم می لرزید. نگاهم نیز. نفسم بند آمده بود. مادر ادامه داد:

_ اون گفت هیچ احساسی به تو نداره. فقط براش حکم به خواهر کوچیکترو داری. همین.

او گفت و من فکر کردم چقدر بیرحم است که اینطور با خونسردی چنین حرفی را برابر دخترش به زبان بیاورد. مگر از روحیه ی شکننده ای که حالا دارم خبر نداشت؟ چرا داشت مرا میشکست و خرد می کرد؟! کیوان... کیوان چرا اینقدر بی رحم بود؟ خواهر کوچکتر؟! واقعا چنین احساسی به من داشت؟! آدم چقدر می توانست سنگدل باشد؟! بلند شدم. سرم گیج میرفت. حالا که اینطور بود دیگر نمی رفتم آزمایشگاه تا دلش را بسوزانم. تا بفهمد فقط او نیست که می تواند اذیت کند. چشمانم سیاهی میرفت. بغض کرده بودم. از کتابخانه بیرون آمدم. خسته از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاقم رساندم. روی تختم به پهلو دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. کیوان... کیوان... چطور توانستی این حرف را بزنی؟! تو که اینقدر بی ملاحظه و بی فکر نبودی! یعنی ذره ای احساس به من نداشتی! ناگهان از این فکر که کیوان مرا دوست نداشته و نخواهد داشت بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود شکست و اشکهایم جاری شدند. به بالشم چنگ زدم و شروع کردم به گریه کردن. برایم غیر قابل تحمل بود. هیچ کس... هیچ عاشقی تحمل شنیدن جمله ی دوستت دارم را چه مستقیم و چه غیر مستقیم نداشت. اما با وجود این باز هم من احساس می کردم دوستش دارم و او را می خواهم. حتی اگر از این هم بدتر شود. عشقم ذره ای کم نمیشود و آرزو کردم ورق برگردد و او به سمتم بیاید.

بخش سوم

چند روزی گذشته و تماسهای تلفنی کیوان بیشتر شده بود. او هر بار سعی می کرد مرا به حرف بگیرد تا خجالتم بریزد و در بین حرفهایش از کارهایی که انجام می داد می گفت. از درسهایش که سنگین بودند. از تصمیمی مبنی بر قبول پیشنهاد کاری یک شرکت و گشتن دنبال یک آپارتمان برای شروع زندگی مشترکمان. او می گفت و من گوش می دادم و سعی می کردم گاهی چیزی بگویم و کمتر سکوت کنم. اما در حضور پدر مگر میشد؟ همین بود که بیشتر گوش می دادم تا حرف بزدم. او می گفت از حال و آینده و من در ذهنم تصور می کردم. حالا دیگر تصویر زندگی ای که در آینده ای نزدیک قرار بود با او آغاز کنم پررنگتر در ذهنم شکل گرفته بود. به وضوح می توانستم آینده را ببینم. آینده ای که قرار بود آن را با شوهرم شریک شوم. ملایمت و گرمای صدایش ترس را کمی از من دور می کرد اما هنوز خجالت می کشیدم. حرف محبت آمیزی بینمان رد و بدل نمیشد اما کلمات و جملات او به من آرامش می داد و همین هم برای من محبت ندیده کافی بود. شاید هم کم کم باعث میشد بیشتر به فکر زندگی آینده ام باشم و خودم را بیشتر برای پذیرفتن کیوان آماده کنم. و برای پذیرفتن هر آنچه او می خواست.

فصل بیست و دوم

بخش اول

توی اتاقم بودم و داشتم وسایلم را جمع می کردم. دیگر قصد نداشتم با فرشاد و بابک زندگی کنم. می خواستم نزد خاله ام بروم و تا پیدا کردن آپارتمانی برای شروع زندگی خودم و سمیرا آنجا بمانم. به فرشاد گفته بودم دارم میروم و او در جواب تصمیمی که گرفته بودم سکوت کرده بود. حالا هم در سالن پذیرایی نشسته بود و نمی دانستم دارد چکار می کند. بدجوری دلم برایش میسوخت. وقتی گفتم می خواهم بروم حرفی نزد و فقط مظلومانه نگاهم کرد. اما هنوز به بابک نگفته بودم. اگر می گفتم تا دلیلش را نمی فهمید یک جنجال حسابی راه می انداخت. همانطور که داشتم کتابهایم را مرتب می کردم صدای در و بعد صدای بابک را شنیدم:

_ کیوان کجاست؟

فرشاد با صدایی که انگار از ته چاه می آمد جواب داد:

_ تو اتاقشه. داره وسایلشو جمع می کنه.

با شنیدن گفت و گوی آن دو تا قلبم شروع کرد به تند زدن. منتظر بودم بیاید. حتما تا حالا استعفایم را هم دیده. و به شدت عصبانی است. حضورش را که بالای سرم حس کرد آخرین کتابم را هم در جعبه ای که جلویم بود گذاشتم و با خونسردی ظاهری گفتم:

_ سلام.

با صدایی که می لرزید پرسید:

_ کجا داری میری؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم. بلند شدم و به طرفش برگشتم. اما از دیدن صورت سرخ شده از خشم و اخمهای درهمش جا خوردم. تا به حال او را این طور عصبانی ندیده بودم. با این وجود سعی کردم خونسرد نشان دهم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_ میرم خونه ی خاله م.

و خواستم از کنارش عبور کنم که بازویم را گرفت. ایستادم. می توانستم اوج عصبانیتش را از فشار زیادی که به بازویم می آورد حس کنم:

_ واسه چی پیشنهاد کار محبوب و دخترشو قبول کردی؟

خودم را از دستش آزاد کردم و با ملایمت گفتم:

_ به همون دلیلی که استعفامو برات نوشتم.

با این حرف من دستش را در جیب کتش فرو برد و کاغذ مجاله شده ای را بیرون آورد و جلویم گرفت:

_ اینو می گی؟

آن را پرت کرد یک گوشه ی اتاق و با حرص گفت:

_ ولی من اصلا چیزایی رو که تو این کاغذ پاره نوشتی قبول ندارم.

روی تختم نشستم و حرفی نزد. اگر چیزی می گفتم فقط اوضاع را بدتر می کردم و سر لج می افتاد. با همان صدای خشمگین گفت:

_ فکر می کردم با هم دوستیم. فکر می کردم برای هم مثل برادریم و همین هم باعث میشه برای هم ارزش و احترام قائل بشیم. ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. تو... تو... من و فرشادو اصلا هیچی حساب نمی کنی. بدون اینکه حتی یه کلمه به ما بگی هر کاری دوست داری انجام می دی بعدش هم انگار نه انگار ما آدمیم...

لحظه ای سکوت کرد. ولی وقتی دید من حرفی نمیزنم ادامه داد:

_ قرار بود با هم کار کنیم. با هم دست دادیم و کارمونو شروع کردیم. اما تو... تو... تو نصفه ی راه جا زدی! اما به هم قول دادیم و تو زدی زیر قولت. چرا کیوان؟ آخه چرا؟

چه می توانستم در جوابش بگویم؟ و اصلا چطور می توانستم بگویم؟ اینکه خواهرش عاشق من شده بود و می خواستم این عشق یک طرفه را که دچارش شده از سرش بیرون کنم؟ اینکه از بین رفتن آن علاقه شاید فقط با دور شدن من و نبودن عملی میشد؟ که شاید بهارمست اینطوری فراموشم کند و علاقه اش نسبت به من از بین برود؟

ولی بابک اشتباه می کرد. من جا نزده بودم. اصلا دلیلی برای جا زدن وجود نداشت. فقط با بیرون آمدن از آن آزمایشگاه و عوض کردن محل کار و زندگی می خواستم بهارمست مرا نبیند. حداقل تا وقت جشن ازدوایم. من به مادر بابک قول داده بودم پس باید کمک می کردم بهارمست سر عقل بیاید. اما بابک هیچ کدام از اینها را نمی دانست. او خبر نداشت کاری که می کنم برای تداوم دوستیمان است و نجات خواهرش از یک عشق پوچ و بی سرانجام.

_ آخه تو چه مرگته کیوان؟! چرا یهو اینقدر عوض شدی؟

باز هم سکوت کردم و او داد زد:

_ د پس چرا حرف نمیزنی لعنتی؟

داد کشیده بود. این یعنی دیگر حسابی از کوره در رفته بود. چون تا به حال حتی با صدای بلند جلوی من حرف نزده بود چه برسد به اینکه سرم داد بزند. بلند شدم و بدون اینکه به چشمهایش نگاه کنم گفتم:

_ متاسفم بابک. می دونم از دستم خیلی عصبانی هستی. ولی بدون برای تمام کارام دلایلی دارم که نمی تونم بهت بگم. تو که باید بدونی من کاری رو بی دلیل انجام نمی دم.

حرفهایم که تمام شد. دستی روی شانه اش زدم. وسایلی را که لازم داشتیم برداشتم و خواستم بیرون بروم که صدایش برای لحظه ای کوتاه باعث شد بایستم:

_ کیوان!

صدایش گرفته بود و احساس کردم بغض دارد. خودم هم بغض گلویم را گرفته بود با این حال آهسته گفتم:

_ خداحافظ.

و از اتاق بیرون آمدم و رو به فرشاد که در سالن ایستاده و کلافه نگاهم می کرد گفتم:

_ فرشاد جان من باقی وسایلمو و یه سری از کتابامو گذاشتم اینجا. ولی سر فرصت میام می برم.

_ می خوای برسونمت؟

_ نه ممنون. با آژانس میرم.

تا دم در همراهیم کرد و گفت:

_ باشه برو به سلامت.

_ خداحافظ. بعد میبینمت.

در زمان خداحافظی سعی کردم خودم را سر حال نشان دهم اما در واقع اینطور نبود. از خودم عصبانی بودم که باعث رنجش و دلخوری دوستانم شده بودم. ناراحت بودم به خاطر ناراحتی بابک و سکوت مظلومانه ی فرشاد که می دانست

تصمیم من بی دلیل نیست و مرا بهتر از بابک میشناخت و برای همین هم چیزی نگفته بود. و این را هم می دانستم که الان در دلش به زمین و زمان ناسزا می گوید.

به هر صورت با آن وضعیت از آنجا به خانه ی خاله ام رفتم تا موقتا آنجا بمانم. خانه شان آپارتمانی بود در یک مجتمع سه طبقه ی سفید که البته حیاط نداشت و با محل کار جدیدم و دانشگاهم خیلی فاصله داشت. اما کاری نمیشد کرد. مجبور بودم بسازم.

بخش دوم

داختم از پله ها برای خوردن ناهار پایین می آمدم. از نظر جسمی حالم خوب شده بود ولی از لحاظ روحی وضعیت خوبی نداختم. به هر حال بعد از ناهار می خواستم حتما برگردم سرکارم. یک هفته میشد نرفته بودم. حوصله ام هم سررفته بود. هیچ کس جز من و مادر و گاهی هم پدر در خانه نبود. ترانه و بهرام هم که رفته بودند ماه عسل. اگر امروز می رفتم آزمایشگاه حتما کیوان را هم می دیدم و دلتنگی چند روزه ام نیز رفع میشد. از پله ها که پایین آمدم وارد آشپزخانه شدم و دیدم بابک و مادر پشت میز نشسته اند. از دیدن برادرم در آن وقت روز اینجا تعجب کردم. او معمولا ناهار را در محل کار و با دوستانش صرف می کرد! اما این بار چه اتفاقی می توانست افتاده باشد که اینجا آمده بود؟! در حالیکه سرم پر از سوال شده بود سلام کردم. مادر جوابم را داد. ولی بابک فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد که باعث شد بیشتر تعجب کنم. وقتی هم مقابلش نشستم حتی سرش را بلند نکرد نگاهم کند. فقط نشسته بود. گوشی اش را جلوی روی میز گذاشته و بی توجه به غذایش به صفحه ی گوشی زل زده بود. مادر هم اصلا اعتراضی نمی کرد. از رفتار هر دویشان حیرت کرده بودم. اما می ترسیدم چیزی بپرسم. مادر که برایم غذا کشید سعی کردم خودم را مشغول کنم. اما هر چند لحظه یک بار زیر چشمی بابک را نگاه می کردم. ثریا هم آن لحظه رفته بود خانه ی خودشان و نبود که با ایما و اشاره سوال پیچش کنم و بفهمم چه خبر شده. اصلا تا به حال هیچ وقت بابک را اینقدر ساکت و عبوس ندیده بودم. آشپزخانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. اما پس از چند دقیقه مادر انگار طاقت نیاورد که بالاخره پرسید:

_ بابک! اتفاقی افتاده؟

اما او جواب نداد. مثل اینکه اصلا حواسش به اطرافش نبود. مادر با قاشقش چند ضربه به ظرف جلوی زد و دوباره صدایش زد:

_ بابک!

و بالاخره برادرم به خودش آمد و گفت:

_ هان؟! اهوم؟ چیه؟

_ پرسیدم اتفاقی افتاده؟

بابک سرش را پایین انداخت و جواب داد:

_ نه.

_ پس چرا ناراحتی و به جای غذا خوردن با اون گوشی ور میری؟

_ چیزی نیست.

مادر اصرار کنان گفت:

_ راستشو بگو چی شده؟

بابک با بی حوصلگی گفت:

_ مامان دست بردار تو رو خدا.

مادر با اخم گفت:

_ من تا نفهمم از چی ناراحتی دست بردار نیستم.

_ یعنی می خوای بدونی؟

_ آره.

بابک نفسش را تند بیرون داد و گفت:

_ کیوان رفت.

مادر متعجب پرسید:

_ رفت؟! کجا رفت!؟

و من ناگهان چنگال در دستم ماند.

_ از آپارتمان من رفت. از کارش هم استعفا داد رفت جای دیگه کار کنه.

_ از اهواز که نرفته؟

_ نه.

_ خب پس این دیگه ناراحتی نداره. جای دوری که نرفته.

_ مامان! چی داری میگی؟

از خونسردی مادر هم بابک و هم من تعجب کردیم. اما تعجب من خودش را با پریدن غذا در گلویم همراه شد و نگاه مادر و برادرم را متوجهم کرد. شوکه شده بودم و سرفه های پی در پی نیز امانم را بریده بودند. اصلا باورم نمیشد که کیوان چنین کاری کرده باشد! برای چه رفته؟ کجا رفته؟ چرا رفته؟ برای چه؟ در حالیکه در ذهنم از خودم سوال می کردم زیر نگاههای پرسشگر برادرم بلند شدم. اشتهایم کور شده بود و دیگر غذا از گلویم پایین نمیرفت. همانطور که سرفه می کردم از آشپزخانه بیرون آمدم. خونسردی مادر نشان می داد او از دلیل کار کیوان چیزی می داند. نفسم به زحمت بالا می آمد و هنوز تک سرفه میزدم. با قدمهایی سست به سمت پله ها رفتم که بابک صدایم زد:

_ وایسا ببینم بهار مست.

از لحن صدا زدنش دلم ریخت و به خود لرزیدم. قلبم شروع کرد به تند زدن. با حرکتی آرام و نوسانی روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم. اخمهایش در هم بود. به صورتم دقیق شد. لب که باز کرد از سوالش به شدت جا خوردم:

_ ببینم بین تو و کیوان چیزی هست؟

خشکم زد. دستم لرزید و به چهره ی نگران مادر که حالا پشت سر بابک ایستاده بود نگاه کردم:

_ حرف بزن بهار مست.

مادر خواست دخالت کند:

_ بابک!

اما برادرم با دست جلویش را گرفت:

_ نه مامان. شما هیچی نگو. بذار خودش حرف بزنه.

و با چشمهای منتظر و خشمگین مرا نگاه کرد:

_ بگو بهارمست. چیزی بین شماست؟

هراسان و دستپاچه جواب دادم:

_ من... من حرفی برای گفتن ندارم.

این جمله را به زبان آوردم و خواستم از پله ها بروم بالا که بابک مچ دستم را گرفت و اجازه نداد تکان بخورم. بی اختیار داد زدم:

_ ولم کن دیوونه.

اما صدای او بلندتر از صدای من در سالن پیچید:

_ تا حرف نزنی ولت نمی کنم. باید بهم بگی حدسم اشتباه بوده. باید بگی کیوان...

تند و جیغ مانند گفتم:

_ این قضیه به اون هیچ ربطی نداره من...

بغض کردم. اما با نفس عمیقی آن را پس زدم. اشکهایی را که می رفتند دانه دانه روی گونه هایم سرازیر شوند با پشت دست پاک کردم:

من بودم که عاشقش شدم.

چشمهای بابک تا آخرین حد گشاد شدند. دیگر نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم و هق هق کنان گفتم:

_ من بودم...

دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و تکرار کردم:

_ من بودم.

روی اولین پله نشستم. صدای بابک در فضا طنین انداخت:

_ اون چی؟ اون هم...

مادر سریع در جوابش گفت:

_ نه بابک اشتباه نکن. اون به بهارمست هیچ احساسی نداره.

_ از کجا می دونی؟!

_ چون من خودم هم فکر می کردم کیوان هم به خواهرت احساس داره ولی وقتی باهاش صحبت کردم فهمیدم اشتباه کردم. وقتی هم جریان علاقه ی بهارمستو براش گفتم تصمیم گرفت کاری کنه خواهرت فکرشو از سرش بیرون کنه. قید کارشو زد. محل زندگیشو هم واسه همین عوض کرد.

دستهایم را از روی صورتم برداشتم و مات و مبهوت به مادرم نگاه کردم. پس کیوان به خاطر من... به خاطر اینکه عشقم را فراموش کنم... با مادرم نقشه کشیده بود... آخر... چطور... چنین فکری به سرشان زده بود؟! چطور مادر راضی به طرح این توطئه ی مادرانه شده بود؟ یعنی واقعا او و کیوان فکر می کردند من اینطوری... نه... خنده دار بود... احمقانه بود... من... من هرگز نمی توانستم کیوان را فراموش کنم و یادش را از قلبم بیرون کنم. حتی اگر کیلومترها از من فاصله داشت هم این اتفاق نمی افتاد.

_ پس قضیه اینه آره؟

سکوت کردم. اشکهایم بند آمده بود. ولی سکسکه های بعد از آن شروع شده بود.

_ واسه همین اون شب پویا و کیوانو به جون هم انداختی؟ معنای تموم اون نگاهها و حرکات... بد شدن حالت وقتی شنیدی اون نامزد کرده...

حرفی نزدم و او ادامه داد:

بعدش هم باعث شدی تصمیم به رقتن بگیره و من با حرفام برنجونمش.

باز هم جوابش را ندادم. چون اگر چیزی می گفتم باز به گریه می افتادم.

_ وای خدا حالا چیکار کنم آبروم جلوی کیوان رفت.

سرم را بلند کردم و دیدم بابک پنجه های دو دستش را در موهایش فرو برده. خودم را آماده ی شنیدن سرزنشهایش کرده بودم. مطمئن بودم تا دقایقی دیگر به شدت سرزنشم می کند. اما من... من... کسی نبودم که با شنیدن دو تا حرف تند و دو تا نصیحت و کلمه ی توبیخ آمیز خودم را ببازم. من عاشق بودم. احساسم فرمان مغزم را به دست گرفته و دستور می داد. عقل کاره ای نبود. اصلا چه کسی به حرفش گوش می داد؟ احساسم می گفت کیوان را دوست داشته باش و او را بخواه.

دوباره بغضم شکست. بلند شدم و گریه کنان از پله ها بالا دویدم و بابک را که با صدای بلندی خطاب به من حرف میزد پشت سر گذاشتم:

_ خوب گوش کن ببین چی بهت می گم بهارمست. دیگه حق نداری... حق نداری پاتو توی آزمایشگاه بذاری. حق نداری بیای آپارتمان من و اگه هم زمانی با کیوان رو به رو شدی راهتو کج می کنی و از یه طرف دیگه میری. فهمیدی چی گفتم؟

بله فهمیدم. ولی... خودم را پرت کردم توی اتاقم. در را بستم. خودم را سر دادم روی زمین و زار زدم.

بخش سوم

در را که باز کردم با دیدنش خشکم زد و قلبم از تپش ایستاد. آرش سینی به دست مقابلم ایستاده بود. مات و مبهوت فقط نگاهش کردم. سلام کرد. فقط به لبهایش خیره شدم. اینجا چکار می کرد؟! برای چه آمده بود. سرم را که پایین آوردم. جواب سوالم را پیدا کردم. آتش نذری آورده بود. دوباره سرم را بالا آوردم و چشم دوختم به صورتش. چقدر دلم برای لبخندهایش تنگ شده.

_ نذریه برنمی داری؟

لحن رسمیش یادم انداخت که شوهر دارم. یادم انداخت زن دارد. دلم گرفت. دستهای بی رمقم را به سمت ظرف یک بار مصرف بردم. آن را برداشتم. داغی آش را در پوست دستهایم حس کردم. اما اهمیتی ندادم:

_ قبول باشه.

_ ممنون.

ظرف را که برداشتم. خواستم برگردم داخل اما او همچنان که ایستاده بود و به سینی نگاه می کرد گفت:

_ اون...پسره... که اون روز دیدمش باهات دم در... نامزدت بود؟

هنوز داشتم به صورتش نگاه می کردم. اخم کمرنگی چشمهای تنگش را تنگتر کرده بود و بار یادم افتاد شوهر دارم و فقط با تکان سر جواب مثبت دادم.

_ اذیتت که ... نمی کنه؟

این با سرم را به راست و چپ تکان دادم.

_ یعنی راضی هستی؟

سوالش مرا به فکر فرو برد. آیا راضی بودم؟ از کیوان و از زندگی با او که البته هنوز شروع نشده بودانه... نه... من راضی نبودم. مجبور بودم و این اجبار باعث شده بود او را که هر چقدر آرام و ملایم بود بپذیرم. سرم را پایین انداخته و نگاهم بین حلقه ی طلایی که در انگشتم بود و آشی که با کشک و نعنا داغ تزئینش کرده بودند می چرخید.

_ دست پخت خانومه. امیدوارم خوشت بیاد.

بغض کردم و به حرصی که در صدایش بود اندیشیدم. خیلی بی رحم بود اگر فکر می کرد من گناهکارم. چون اگر کسی گناهکار بود خودش بود. خودش که قبل از من ازدواج کرده و حالا هم آشی را که زنش پخته برایم آورده بود. حتما فکر می کرد از آن می خورم! فکر می کرد از گلویم پایین می رود. در را بستم و فکر کردک و حیاط را طی کردم.

داخل خانه شدم. بدون توجه به مادر که در اتاقی چرت میزد به آشپزخانه رفتم. محتویات ظرف را در قابلمه ای ریختم و خواستم درش را ببندم. اما... اما یک لحظه دلم خواست آن را بچشم. یک قاشق برداشتم و کمی از آش را چشیدم. بی مزه بود. باید به حال خودم گریه می کردم یا به حال آرش؟! از این آش بی مزه کاملاً مشخص بود چه زنی برایش انتخاب کرده اند.

ناگهان حس حسادت مثل خوره به جانم افتاد و باعث شد از اینکه به جای من دختر بی دست و پایی همسر آرش شده حرصم بگیرد. اما کاری از دستم بر نمی آمد. دیگر چه فایده داشت دلم برای آرش بسوزد و یا از حسادت بخواهم بترکم؟! اصلاً من چه حقی نسبت به او داشتم؟ از اول هم هیچ حقی نداشتم. حالا که دیگر شوهر هم داشتم. به قول مادرم صاحبم کس دیگری بود. نه دیگر هیچ وقت نباید حتی یک لحظه هم به او فکر می کردم. آرش حق من نبود. متعلق به زن دیگری بود. هر چند آشپزی آن زن خوب نبود و هر چند آرش دوستش نداشت و هنوز به من توجه داشت. اما فکر کردن ما به همدیگر خیانت تلقی میشد. یک خیانت نابخشودنی.

ولی اگر اینطور بود پس کیوان هم خائن بود. چرا که به دختر دیگری غیر از من فکر می کرد. به دختری که مرده بود و هنوز در قلب و ذهن او جا داشت. با این حال حتما از اینکه من به دیگری فکر کنم خوشش نمی آمد و شاید همین هم رویه اش را تغییر می داد و رفتارش عوض میشد. پس نباید بهانه به دستش می دادم. نباید می گذاشتم بفهمد روزگاری آرسی بوده که دل مرا برده و هنوز که هنوز است گاهگداری به او فکر می کنم. اگر می فهمید حتما شر به پا میشد. آبروی آرش هم این وسط میرفت و زندگیش خراب میشد. پس در این صورت نه دیگر آرش را باید می دیدم و نه می گذاشتم کیوان چیزی از قضیه بفهمد.

فصل بیست و سوم

بخش اول

زمان خیلی زود می گذرد. این چیزی بود که تازه متوجهش شده بودم و این توجهم به زمان شاید به خاطر مشغله ی زیادی بود که داشتم. درس و امتحانات پایان ترم از یک طرف ، کار از یک طرف و آماده کردن محل سکونت جدیدم از طرف دیگر همه و همه دست به دست هم داده بودند تا ذره ای فرصت سر خاراندن نداشته باشم و گاهی زمان برای انجام تمام کارهایم کم بیاورم و گاهی فکر کنم لحظه ها چه سریع می گذرند.

سرم آنقدر شلوغ بود که موجب کم شدن ارتباطم با دوستانم نیز شده بود. فرهاد را فقط در دانشگاه و وقت امتحانات می دیدم. کوروش فاطمی را هم گاه گداری می دیدم ولی بابک را اصلا... البته این ندیدن خواست هر دویمان بود. بعد از اینکه او به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، به خاطر خواهرش و رفتار خودش از من عذرخواهی کرد و قول داد بهارمست مرا فراموش کند تصمیم گرفتیم همدیگر را نبینیم و تا زمان ازدواج من فقط از طریق پیام با هم در ارتباط باشیم تا بهارمست راحت تر بتواند علاقه اش را فراموش کند و راحت تر همه چیز را بپذیرد. اما من بر خلاف نظر دوستم دلیلی هم برای عذرخواهی و اعمال فشار بر آن دختر نمی دیدم. آن هم به آن نحو که بابک تعریف می کرد. چون او کاری نکرده بود. یا جرمی مرتکب نشده بود که چنین مجازاتی حقتش باشد. فقط به ندای قلبش گوش کرده بود. کاری که هر کسی می کرد. فقط در نظر من او هنوز خیلی بچه بود و بچگانه فکر می کرد.

بهارمست نمی دانست زندگی با شخصی مثل من چقدر می تواند برای دختر سختی نکشیده و نازپرورده ای مثل او سخت باشد. مطمئنا نمی توانست کسی را که هر شب کابوس میدید و به یاد دختر دیگری زندگی می کرد تحمل کند. بدون شک اگر هم عشق او را می پذیرفتم و با او ازدواج می کردم تنها چیزی که سرانجام از چنین زندگی ای حاصل میشد چیزی جز سر خوردگی ، نفرت و دلزدگی و جدایی نبود. پس چه بهتر که بهارمست مرا فراموش می کرد و می رفت دنبال زندگی. دنبال زندگی ای که به آن تعلق داشت. حالا درست بود که من با سمیرا ازدواج کرده بودم اما این تنها از سر اجبار بود و واقع من راضی به بدبخت کردن هیچ دختری نبودم و خودم می دانستم زندگی با من برای هر دختری فقط یک پایان بد به همراه دارد. اما حالا که سمیرا همسرم شده بود مجبور بودم تا آخرش بروم.

به او گفته بودم بعد از امتحانات به دیدنش می روم. می خواستم به عنوان شوهرش به وظایف و تعهداتم نسبت به او عمل کنم. به هر حال آن دختر همسرم بود. باید در مقابلش احساس مسئولیت می کردم. دلم نمی خواست به خاطر

ازدواج با من اذیت شود و زجر بکشد. می خواستم با ملایمت و احترام با او برخورد کنم. تا حداقل روی آرامش به خود ببیند و احساس بدبختی نکند. با چنین تفکراتی می خواستم زندگی مشترکم را با او شروع کنم. فقط دو ماه به آغاز زندگی دو نفره ی ما مانده بود.

روزها پشت سر هم و سریع می گذشتند. چشم که روی هم گذاشتم یک ماه دیگر نیز گذشت و موعد رفتنم به ایلام رسید. خودم را برای رفتن به نزد همسر آماده کردم. برایش یک گوشی و چند تا کتاب گرفتم. چند دست لباس و یک زنجیر طلا با پلاکی که شکل حرف اول اسمش به انگلیسی بود. از آپارتمانی هم که رهن کرده بودم عکس و فیلم گرفتم که نشانش بدهم. همه ی این کارها را تا روز رفتنم انجام دادم. از شرکت محل کارم مرخصی گرفتم. بلیط اتوبوس تهیه کردم و سفر ده ساعته ام را به سمت ایلام آغاز کردم.

بخش دوم

مدتی بود اصلا از کیوان خبر نداشتم. بابک هم وقتی خانه بود چیزی در مورد او نمی گفت. داشتم دیوانه میشدم. گوشه گیر شده بودم و به شدت احساس افسردگی می کردم. در واقع بیشتر اوقاتم را در اقم و یا در کتابخانه ی خانه مان سپری می کردم.

دیگر صبحهای زود بیدار نمیشدم و سر و صدا نمی کردم. ورزش را به کل کنار گذاشته بودم. آن دختر شاد و سرزنده و شیطان سابق نبودم. شده بودم یک آدم افسرده ی گوشه گیر.

بهرام و پدر و ترانه و دیگرانی که از ماجرای عشق من به کیوان خبر نداشتند از رفتارهایم متعجب و بعضا کلافه بودند. اما مادر و بابک که می دانستند مرا به حال خود رها کرده بودند و فقط رفت و آمد کنترل میشد. آن هم به وسیله ی برادرم. در واقع یک جورهایی در زندان خانگی به سر میبردم. در زندانی که بابک برایم ساخته بود تا شاید عاشقی از سرم بپرد و آبرویش را بیشتر از آن جلوی دوستش نریزم. هیچ کدام از اینها برای من مهم نبود فقط دلم می خواست کیوان را ببینم که البته با مراقبتهای برادرم امکانش وجود نداشت.

او نمی دانست کارهایش فایده ای ندارد هیچ بلکه آتشم را تیزتر می کند. نه او نه مادرم و نه حتی کیوان نمی دانستند همین ممانعتها باعث میشود عاشقتر شوم و بیشتر به عشقم فکر کنم. بله من کسی نبودم که به این آسانی از چیزی که می خواستم به دست بیاورم دست بکشم. این اخلاق را از بچگی داشتم. وقتی چیزی چشمم را می گرفت باید به دستش می آوردم وگرنه خدا می دانست چه کارهایی می کردم. حالا هم عاشق شده بودم و می خواستم به عشقم برسیم. ولی اگر هم روزی به هدفم نمی رسیدم کاری می کردم که کیوان به خاطر رد کردن عشقم روزی صد بار احساس پشیمانی کند.

کاری می کردم که احساس گناه کند. با این حال آرزو می کردم کارمان به آنجا کشیده نشود. چون زجر کشیدنش را نمی خواستم. ولی قبلش باید هر طور شده کیوان را می دیدم و به او بگویم دوستش دارم. رو در رو و چهره به

چهره. اینطوری تاثیرش بیشتر بود و موفق میشدم نظر او را جلب کنم. پس آن دختر یعنی نامزدش چه؟! او چه میشد؟! فعلا که اتفاقی بینشان نیفتاده بود. پس جای نگرانی نبود. اما اگر اتفاقی افتاده باشد چه؟
اگر حتی یک شب...

حتی از تصور این موضوع حالم بد میشد و تمام تنم می لرزید. کیوان! عشق من؟! شب را با دختر دیگری به سر کند؟! این دیگر غیر قابل تحمل بود. ولی به هر حال حقیقت داشت و نمیشد انکارش کرد. اگر این اتفاق افتاده باشد... آن وقت فقط همان یک راه باقی می ماند... راهی که باید می رفتم. شاید سرانجام خوبی برایم نداشت. اما اینطوری قلب کیوان به درد می آمد. پشیمان میشد و احساس گناه تا آخر عمر رهایش نمی کرد. بله من انتقام می گرفتم. انتقامی که خاص خودم بود.

بخش سوم

داشتیم به تصویر خودم در آینه نگاه می کردم و روی لب ورم کرده ی کبودم آرام دست می کشیدم که صدای زنگ در بلند شد. هراسان به سمت مادرم برگشتم که به طرف در راهرو رفت و خطاب به من گفت:
_ برو مادر. فعلا برو توی اتاق و نیا بیرون تا ببینم چی میشه.

دویدم توی اتاق و در را بستم. می ترسیدم. از کیوان و عکس العملش می ترسیدم. خبر دادم بود دارد می آید و من و مادر هر لحظه انتظار رسیدنش را می کشیدیم. اما من خدا خدا می کردم نیاید. آخر پدر آن روز قبل از بیرون رفتن به خاطر اینکه وقتی در حیاط بودم صدای آواز سوزناک آرش از کوچه آمده بود و به بهانه ی اینکه من به صدای او گوش کرده ام مفصل کتکم زده بود. می ترسیدم اگر کیوان هم ببیند و بفهمد چرا کتک خورده ام عصبانی بشود و دست رویم بلند کند. البته مادر هم نگران همین موضوع بود و فکر می کرد بهتر است خودش قضیه را آرام آرام با او در میان بگذارد. این ترس دست خودمان هم نبود. به خاطر زهر چشمی بود که مردهای خانواده مان از ما گرفته بودند.
رفتم سه کنج اتاق نشستم. مثل بید به خودم می لرزیدم. چشمهایم را بسته بودم. مدام با خودم تکرار می کردم الان میاد. الان میاد. و آمد و صدایش در فضای خانه پیچید:

_ پس سمیرا کجاست؟

خودم را بیشتر جمع کردم.

_ سمیرا! سمیرا!!

_ عمه! سمیرا کو؟!!

_ خب می دونی پسر. ام... راستش... چیزه...

_ اتفاقی افتاده؟!!

_ ها... نه... راستش...

_ چی شده؟

صدای پیچ پیچ مادر را شنیدم. اما نفهمیدم چه گفت. بغض کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم. در موقعیت بدی گیر افتاده بودم. دلم می خواست هر چه زودتر خلاص شوم. زودتر از او هم کتک بخورم و تمام شود. ناگهان در اتاق باز شد. از جا پریدم. خودم را به دیوار چسباندم و دیدم کیوان در چارچوب در ایستاده و ماتش برده. هر آن انتظار می کشیدم جلو بیاید و از او هم حداقل چند تا سیلی بخورم. همین بود که وقتی جلو آمد خودم را آماده کردم. وقتی کنارم ایستاد سرم را پایین انداختم و هنگامی که دستش را پیش آورد. چشمهایم را بستم و سرم را کمی چرخاندم. بغض کرده و ترسیده بودم. چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. صدای عصبانیش در گوشم نشست:

_ یعنی این بلارو فقط واسه خاطر اینکه صدای پسر همسایه از کوچه اومده سرش آورده؟!

مادر گفت:

_ خ... خب عمه...

چانه ام را رها کرد و با خشم گفت:

_ الان میرم تکلیفمو باهش روشن می کنم.

چشمهایم را سریع باز کردم. حیرت زده به کیوان نگاه کردم. می خواست بورد بیرون. سراغ پدرم؟! یا آرش؟! اما مادرم دستش را گرفت و ملتمسانه گفت:

_ نه پسرم تو رو خدا...

_ ولم کن عمه. آخه کدوم مردی با دخترش این کارو می کنه؟ مگه مظلوم گیر آورده؟

_ نه پسرم تو رو خدا... اگه بفهمه من بهت گفتم...

_ بفهمه. می خواد چیکار کنه؟ سمیرا اگه دختر اونه زن منه. اگه قرار باشه هر بار که میام اینجا زخمی و کتک خورده بینمش که نمیشه...

_ عمه جون. قربون قد و بالت برم. تو رو خدا شر درست نکن. بذار بعدا باهش حرف بزن. خب؟ الان خسته ای باید استراحت کنی.

کیوان تند دستش را از دست مادرم بیرون کشید. قفسه ی سینه اش به وضوح بالا و پایین میرفت. مشخص بود که خیلی عصبانی است. دستهایم را در هم قفل کردم. چشمهایم را به زمین دوختم. اصلا باورم نمیشد به خاطر کتک خوردن من اینقدر عصبانی بشود.

_ عمه بی زحمت میشه به تیکه یخ بذاری توی یه کیسه فریزر واسه م بیاری؟

_ باشه پسرم. تو آرام باش و برو بشین.

_ نترس عمه. آرامم.

به حرفهایشان گوش می کردم. کیسه ی یخ را می خواست چکار؟ برای من می خواست؟ حضورش را که در کنارم حس کردم. قلبم شروع کرد به تند تپیدن. با صدای مهربانی که تا به حال از هیچ کس نشنیده بودم گفت:

_ سمیرا! سرتو بیار بالا ببینم.

نتوانستم کاری را که گفته بود انجام دهم. از تن مهربان صدایش بغض کرده بودم و هر آن انتظار میکشیدم اشکهایم جاری شوند. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. از دیدن لب کبودم چهره اش در هم رفت:

_ ببین چیکار کرده!

اشک در چشمهایم حلقه زد. مادرم با یک سینی که کیسه ی یخ و دو استکان چای در آن بود برگشت. و آن را به کیوان داد و ما را تنها گذاشت. کیوان رو به من کرد و گفت:

_ بشین.

نشستم. مقابلم نشست. یخ را به دستم داد:

_ اینو بذار روی لبت ورمش بخوابه.

نگاهش کردم. هنوز مهربان بودنش را باور نکرده بودم. کیسه یخ را روی لبم گذاشتم. سرمایش آرامشبخش بود و درد را کمتر می کرد. ناگهان بغضم ترکید و گریه ام گرفت:

_ گریه نکن. دیگه اجازه نمیدم اذیتت کنه. خیالت راحت باشه.

لحنش تسکین دهنده بود. صدایش آرام بود. اما اشکهای من بند نمی آمدند. یکی از استکانها را برداشت. چند تا قند داخلش انداخت. با قاشق چایخوری همش زد. یخ را از دستم گرفت و استکان را به طرفم گرفت:

_ بخور یه کم حالت جا بیاد. اشکاتو هم پاک کن.

هر کاری که گفت انجام دادم. اشکهایم را با دستمال کاغذی ای که دستم داد پاک کردم. کمی از چای نوشیدم. گرما و شیرینی اش آرامم کرد.

_ آفرین دختر خوب. همه شو بخور تا من برگردم.

از اتاق بیرون رفت و وقتی دوباره برگشت یک جعبه ی بزرگ سفید دستش بود. مقابلم که نشست آن را به طرفم گرفت:

_ بگیرش. برای تو آوردم.

از حرفش دهانم باز ماند. نفسم بند آمد. دلم می خواست حرفی بزنم. ولی فقط توانستم بگویم:

_ ممنون.

لبخندی زد و گفت:

_ قابلی نداره.

و بلند شد و گفت:

_ بازش کن تا من برم سوغاتی عمه رو هم بدم بهش و برم یه حموم و یه دوش بگیرم.

وقتی رفت. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. سریع جعبه را باز کردم. چند تا کادوی کوچک و بزرگ داخلش بودند. با دستهای لرزان آنها را بیرون آوردم. ذوق زده بودم. تا حالا کسی به من هدیه نداده بود. آن هم اینطوری و این همه. درد لبم را فراموش کرده بودم. هیجان زده یکی یکی کادوها را باز کردم. چند تا کتاب. چند دست لباس و گوشی و پلاک طلا. یک ربی را فقط زیر و رویشان کردم. خدایا! یعنی همه ی اینها برای من بودند؟! آنقدر خوشحال بودم که با عجله یکی از پیراهنها را برداشتم و با این فکر که آن را امتحان کنم برخاستم. در اتاق را بستم. لباسهایم را با آن عوض کردم. اما وقتی به خودم نگاه کردم قلبم فرو ریخت. با دیدن خودم در آن وضع دستپاچه شدم. یک پیراهن سفید بندی که جلوی سینه اش توری ای به رنگ صورتی ملایم داشت. با دامنی کوتاه که قسمت پایینش هم صورتی و یک وجب بالای زانوهایم بود. خواستم سریع آن را عوض کنم که در باز شد و کیوان داخل شد.

از دیدنش هول شدم. روی زمین را نگاه کردم تا چیزی بردارم و روی بازوها و شانه هایم بیندازم. اما اطرافم چیزی نبود. کیوان در را بست و به سمتم آمد. از ترس عقب رفتم. خودم را به دیوار چسباندم. قلبم داشت از سینه بیرون می آمد. از خجالت داغ کردم. با تماس دستش روی پوستم جریان برقی از بدنم عبور کرد. جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم. از اینکه نتواند خودش را کنترل کند و کاری بکند به شدت ترسیده بودم و می لرزیدم. خیلی آهسته گفت:

_ چقدر این لباس بهت میاد!

لرزشم بیشتر شد.

_ سرتو بیار بالا.

آرام سرم را بالا آوردم. موهای خوش حالت نمدارش روی پیشانی‌ش ریخته بودند. در چشمهایش حالتی را دیدم که برایم مرموز بود. بدون اینکه چشم از صورتم بردارد پرسید:

_ تو از من می ترسی؟

جوابش را ندادم. زبانم بند آمده بود.

_ ولی من که قبلا بهت گفته بودم نباید ازم بترسی. گفته بودم خود تو ازم قایم نکن.

تپش قلبم به خاطر تن آرام و زمزمه وار صدایش بیشتر شد. داشتیم ار گرمای دستش سست میشدم. اما او محکم مرا گرفته بود. آهسته سرش را جلو آورد. داغی لبهایش را زیر گلویم حس کردم. دلم ضعف رفت. نزدیک بود از حال بروم. وقتی رهایم کرد دیگر نای ایستادن نداشتم. خودش هم انگار حالم را فهمید که دستش را دور شانه هایم حلقه کرد. یک بازویم را گرفت و مرا برد نشانند کنار جعبه ی هدیه هایم. گرم شده بود و نفس نفس میزد. هنوز حالم سر جای خودش نیامده بود. فقط وقتی به خودم آمدم که چیز نرم و لطیفی روی شانه هایم نشست. به خودم نگاه کردم. کیوان چادر سفیدم را روی شانه هایم انداخته بود. نفس عمیقی کشیدم. او کنارم نشست و خیلی معمولی مثل اینکه اتفاق خاصی نیفتاده پرسید:

_ بقیه شونو دیدی؟

سرم را تکان دادم که خودم هم معنایش را نفهمیدم. چه برسد به او. چشمش که به زنجیر طلا افتاد آن را برداشت و پرسید:

_ پس چرا نبستیش به گردنت؟!

و گفت:

_ بیا خودم می بندم برات.

چادر را کنار زد. خودم را جمع کردم. اما او بی توجه به حرکت زنجیر را به گردن بست. سردی فلز که با پوستم تماس پیدا کرد تنم مور مور شد. نفس کیوان به لاله ی گوشم خورد. زیر گوشم آهسته زمزمه کرد:

_ امشب موقع خواب همین پیراهنو بپوش.

باز ضربان قلبم بالا رفت. گفت امشب؟! مگر قرار بود اتفاقی بیفتد؟! امی خواست چکار کند؟! گیج نگاهش کردم. بی توجه به نگاهم گوشی ای را که برایم خریده بود برداشت و گفت:

_ اینو برات گرفتم که هر وقت خواستیم تلفنی با هم حرف بزیم راحت باشی. طرز کارشو هم خودم بهت یاد میدم.

به کتابها اشاره کرد:

_ این کتابارو هم آوردم بخونی. هر وقت هم ازت خواستم بلند بلند برام بخونی باید این کارو بکنی. اینجوری زبونت باز میشه و خجالتت میریزه. این لباسارو هم که جلوی شوهرت که من باشم می پوشی.

جمله ی آخرش را با لحن بامزه ای ادا کرد که لبخند کمرنگی روی لبم نشست و صورتم داغ شد.

_ بچه ها بیاین شام.

کیوان کش و قوسی به بدنش داد. برخاست و گفت:

_ لباس تو عوض کن و بیا.

و خودش رفت. با رفتن او معطلش نکردم. سریع پیراهنم را با تونیکی که شوهرم برایم خریده بود عوض کردم و بیرون آمدم. اما در کمال تعجب دیدم کیوان دارد در چیدن سفره به مادرم کمک می کند. مانده بودم چکار کنم. همانطور ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم که مادر با اخم گفت:

_ چرا خشکت زده دختر؟! بیا تو هم به کمکی بکن. نذار شوهرت دست بزنه. اذیت بشه.

_ بذار راحت باشه عمه.

_ آخه اینطوری لوس و بدعادت میشه. دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنه. درست نیست یه زن شوهرش کارای خونه رو انجام بده و خودش فقط نگاه کنه.

کیوان پارچ آب را روی سفره گذاشت. نشست و گفت:

_ من خودم دوست دارم کمک کنم. اصلا عادت دارم به این کارا. اشکالی نداره.

از حرفهایش خوشم آمد. اما فکرش را هم نمی کردم اهل این کارها باشد. با نگاه قدرشناسانه ای که او ندید تماشایش کردم و رفتم کنارش نشستم. سرش را به طرفم چرخاند و نیمچه لبخندی زد. شام را سه نفری خوردیم. پدر برای کاری رفته بود و آن شب خانه نمی آمد. بعد از شام به کمک کیوان ظرفها را شستم. همین حس خوبی به من داد. توجه و احترامش مثل آبی بود که به تشنه ای در بیابان میرسانند. دلم را با رفتارش قرص کرده بود. تنها ترسم فقط یک چیز بود. رابطه ی نزدیک زناشویی ای که یک روز قرار بود بینمان برقرار شود.

فصل بیست و چهارم

بخش اول

می دانستم ترسیده. با آن لباس و سر و وضع قرار بود کنارم بخوابد. همین هم باعث ترسش و زود خوابیدنش شده بود. خودم هم از اینکه خواسته بودم این لباس را بپوشد پشیمان بودم. ولی بالاخره که چه؟ ما زن و شوهر بودیم. باید این ترسش میریخت.

باز هم اتاق بود و سکوت و صدای نفسهای منظم او.

کنارش دراز کشیده و طبق یک عادت همیشگی داشتم کتاب می خواندم. دقایقی بعد وقتی کتاب را کنار گذاختم ناگهان آسمان غرید و رعد و برق زد و سمیرا از خواب پرید و خودش را به من چسباند. متعجب پرسیدم:

_ چی شد؟!

با صدایی لرزان جواب داد:

_ م...می ترسم.

_ از چی؟! از آسمون غرنبه؟!

_ اوهوم.

دستهایم را دورش حلقه کردم و آرام گفتم:

_ نترس. چیزی نیست. من پیشتم.

و وقتی گرمای تنش را حس کردم. گرمای تن زنی را که متعلق به خودم بود. بی اختیار کمرش را نوازش کردم. ضربان قلبم بالا رفت. حس کردم قلب او هم تند میزند. خواست از آغوشم بیرون بیاید. اما اجازه ندادم. می دانستم باز هم ترسیده. اما نباید ادامه پیدا می کرد. باید با واقعیت رو به رو میشد. همانطور که بغلش کرده بودم دراز کشیدم و زمزمه وار گفتم:

_ تا کی می خوای بترسی؟

به نفس نفس افتاده بود. حال خودم هم بهتر از او نبود. باز کمرش را نوازش کردم:

_ باید خیلی چیزها رو یاد بگیری. باید یاد بگیری کاری کنی که شوهرت از وجودت لذت ببره و خودت هم از بودن در کنار اون لذت ببری.

لبهایم را به لاله ی گوشش چسباندم و پرسیدم:

_ فهمیدی؟

چیزی نگفت. رهایش کردم و نشستم. پر از نیاز بودم. نیازی که او می توانست آن را فرو بنشانند. اما...نه...من...من... نمی خواستم... نمی خواستم... چرا نه؟ مگر او زنم نبود؟!

نمی توانستم... نمی خواستم اذیتش کنم. هنوز آمادگی نداشت. باید تا شب عروسی صبر می کردم. بالاخره که چه؟ آخرش میشد یا نه؟ بله ولی هر کاری زمانی داشت. در حال حاضر خودم هم آمادگیش را نداشتم. با خودم درگیر بودم. نمی دانستم چکار کنم. سمیرا همسرم بود. همسر قانونیم. اما هنوز هر بار که به او دست میزدم احساس گناه می کردم. ولی به هر حال باید خودم را با شرایط به وجود آمده وفق می دادم. مثلاً می خواستم چکار کنم؟ او را پس بزنم؟ با نامردی؟ نه من اصلاً و ابدا اهل بازی کردن با آبروی یک دختر نبودم. خودم هم می دانستم. پس حالا که همسرم بود و در کنارم. می توانستم حداقل... با کف دست چشمهایم را فشار دادم. چند دقیقه ای به همان صورت طی شد. اما درگیری احساسم با عقلم تمامی نداشت. تا اینکه بالاخره خسته شدم. بلوزم را در آوردم. رویش نیم خیز شدم. چشمهایم را بستم و شروع کردم به بوسیدنش. لحظه به لحظه با هر حرکتی داغتر میشدم. تا جایی که به شدت احساس گرما

کردم. با چشمهای خمار شده نفس زنان به او که حالی بهتر از من نداشت نگاه کردم. با همان حال سرم را کنار گوشش بردم و پیچ پیچ کنان گفتم:

_ نترس... کاری... نمی کنم... می دونم... می دونم... آماده گیشو نداری...

گونه اش را بوسیدم. اما ترسیدم اگر بیشتر ادامه دهم نتوانم جلوی خودم را بگیرم. کنار رفتم. برخاستم و رفتم کنار پنجره. احساس گرما و خفگی می کردم. می خواستم پنجره را باز کنم تا هوایی به سرم بخورد. پرده را کنار زدم. داشت باران می بارید. ترسیدم سمیرا سرما بخورد. بنابراین از باز کردن پنجره منصرف شدم. مدتی چشم به تاریکی و قطره های درشت باران که خودشان را به شیشه ی پنجره می کوبیدند دوختم. پس از آن برگشتم. دوباره کنارش دراز کشیدم. به نرمی بغلش کردم و چشمهایم را بستم. اما حس کردم دارد نگاهم می کند. چشمهایم را دوباره باز کردم. حدسم درست بود. با نگرانی نگاهم می کرد. پرسیدم:

_ چیزی شده؟

_ بعدش... بعدش... چی میشه؟

موهای فر ابریشمیش را از روی گونه اش با سر انگشت کنار زدم:

_ بعد چی چی میشه؟

تردید را در چهره اش خواندم. حتما مردد بود که بپرسد یا نه. اما من منتظر ماندم و او بالاخره پرسید:

_ بعد... بعد... عروسی...

به نظرم حرفش بچگانه و از روی ترس بود. نفسم را بیرون دادم و بالای سرش خیمه زدم:

_ یعنی تو نمی دونی چی میشه؟

حرفی نزد. با سر انگشت پوستش را لمس کردم و گفتم:

_ بعدش رابطه ی نزدیکیمون شروع میشه. البته الان هم می تونیم... ولی... نه تو آماده ای و نه من. باید یاد بگیري بدون خجالت از رابطه مون حرف بزنی و...

ادامه ندادم. چون دیدم رنگش پرید:

_ سخته؟

از سوالش خنده ام گرفت:

_ نمی دونم. من که تجربه ش نکردم. هر چی هم در موردش می دونم تو کتابا خوندم.

با بغض گفت:

_ م...من...می ترسم...

آهی کشیدم و دوباره سرم را روی بالش گذاشتم:

_ من هم می ترسم. ولی به هر حال اتفاق میفته.

بخش دوم

توی خیابان راه میرفتم. باران خیسم کرده بود. اما برایم مهم نبود. دلم به شدت گرفته بود. مدت زیادی میشد کیوان را ندیده بودم. نمی دانستم کجا دنبالش بگردم. جرات نزدیک شدن به آزمایشگاه را هم نداشتم. فقط می ایستادم و از دور نگاه می کردم. منتظر بودم شاید اتفاقی کیوان از آن طرفها بگذرد. اما او انگار هرگز قصد گذشتن از آن خیابان را نداشت. همانطور سر به زیر داشتم خیابان را طی می کردم که صدای بوق ماشینی مرا به خود آورد. سرم که چرخاندم. پانیز دختر آقای محبوب را دیدم. اخم کردم. از او اصلا خوشم نمی آمد. رفت و آمدش به آزمایشگاه زیاد بود. ((دخترک ترکه ای سبزه ی بانمک خوش لباس)) این لقبی بود که در دل به او داده بودم. اما با وجودی که از او خوشم نمی آمد ایستادم. ماشینش را جلوی پایم نگه داشت. شیشه اش را پایین کشید و گفت:

_ سلام بهار خانوم. چه طوری؟

خیلی سرد جوابش را دادم:

_ مرسی. خوبم.

اما از رو نرفت. بی توجه به لحن سردم تعارف کرد سوار شوم:

_ بیا بالا.

_ نه ممنون. می خوام پیاده برم.

_ پیاده روی توی این بارون؟! امریض میشی که! تعارف نکن بیا بالا.

پفی کردم. دسته ی کیفم را در مشتم فشار دادم و با بی میلی سوار شدم. اما ساکت سر جایم نشستم و حرف نزد. چون اصلا حوصله اش را نداشتم. با این وجود او در حالیکه رانندگی می کرد و حوشش به جلو بود گفت:

_ چند وقتیته وقتی به آزمایشگاه سر میزنم نمیبینمت.

_ دیگه اونجا کار نمی کنم.

متعجب پرسید:

_ چرا؟!

_ حوصله ی کار کردن رو ندارم.

_ آقا بابک چیزی در این مورد نگفته بود.

حرفی نزددم. او آهی کشید و گفت:

_ هنوز از دست من ناراحته.

_ کی؟!؟

جوابم را با یک کلمه داد:

_ برادرت.

متعجب پرسیدم:

_ چرا؟!؟

لبهای برجسته اش را غنچه کرد و گفت:

_ ام... به خاطر پیشنهادی که به آقای محمدی دادم.

دلم ریخت. پیشنهاد؟ چه پیشنهادی به کیوان داده بود؟ بی خود نبود از این دخترک تر که ای سبزه ی بانمک خوش لباس خوشم نمی آمد. پس او هم چشمش دنبال کیوان من بود... حقش را کف دستش می گذارم. لعنتی چشم سفید پرروی... داشتم برایش در دل خط و نشان میکشیدم که با حرفش خط باطلی روی افکارم کشید:

_ من به آقای محمدی پیشنهاد کار توی شرکت خودمون رو دادم. اون هم قبول کرد. ولی برادر تو...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با تعجب و صدای بلندی گفتم:

_ چی؟!؟

یک لحظه از عکس العملم هول شد اما سریع بر خودش مسلط شد و گفت:

_ چیه؟! چرا داد می کشی؟! این که تعجب نداره. مگه تو خبر نداشتی؟!؟

_ نه خبر نداشتم.

_ واسه همین قضیه ست که برادرت هنوز از من ناراحته.

در صندلی ماشین فرو رفتم. پس کیوان در شرکت آقای محبوب کار می کرد. هیجان زده و بی قرار در جایم تکان خوردم و پرسیدم:

_ یعنی حالا اونجا تو شرکت شماست؟

_ نه.

_ نه!؟

در حین رانندگی جواب داد:

_ به چند روزی رفته مرخصی.

باز هم مرخصی؟! اشک نداشتم باز رفته پیش نامزدش. یعنی اینقدر دوستش داشت؟! به آن دختر حسادت می کردم. خوش به حالش که حالا کیوان کنارش بود. محبت و توجهش نصیب او میشد. به جلو خیره شدم و آهی کشیدم. اما باز خوب بود فهمیدم کجا کار می کند. همین هم امیدوار کننده بود. بالاخره بعد از مدت‌ها وقتی بر می گشت می توانستم او را ببینم.

بخش سوم:

برای اولین بار در زندگیم داشت به من خوش می گذشت. روز جمعه بود. کیوان من و مادرم را برای خوردن ناهار بیرون برده بود. کاری که نه پدرم و نه برادرم تا حالا انجام نداده بودند. هر دویمان از این کارش دستپاچه شده بودیم. اصلا اینکه برای گردش و تفریح بیرون برویم در ذهن من و نمی گنجید. باورمان نمیشد اینطور محترمانه با ما برخورد شود. حالا دیگر بماند که در خلوت با کیوان دچار چه ترسی میشدم. اما وقتی می دیدم خوددار است و اعتراف هم کرد خودش هم می ترسد از ترسم کم شده بود. اما هر وقت یاد بوسه هایش و گرمای دستهایش و یا حتی چشمهای خمارش می افتادم گونه هایم داغ میشد. هر وقت یادم می افتاد در آغوش خوابیده ام و او پوستم را لمس کرده... بغلم کرده و مرا بارها بوسیده خیس عرق میشدم. یک احساس گناه از ارم می داد که نمی دانستم چیست. حس می کردم دیگر دختر نیستم. زن هم نیستم. شاید نیمچه زنی که هنوز دختر بود. اصلا نمی دانستم خودم را چه بنامم. کیوان خوب بود. فوق العاده بود. اما هر چه می کردم هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. تنها حسی که بود قدرشناسی بود. آن روز ما را برد بازار و باز برایمان هدیه خرید. برای من عطر و لوازم آرایش و یک جفت بت قهوه ای و یک شال که خودش سرم انداخت و باعث شد جلوی فروشنده از خجالت گر بگیرم و برای مادرم که مدام تعارف می کرد یک انگشتر با نگین فیروزه ای. دست و دلباز بود و می گفت هر چه دوست داریم می توانیم بگوییم تا برایمان بخرد. و مادر که به خاطر احترامها و محبتهای او در پوست خود نمی گنجید هر بار زیر گوش من نجوا می کرد:

_ شانس آوردی سمیرا. خدا سفید بخت کرده با این شوهری که گیرت اومده.

اما من می ترسیدم. می ترسیدم تمام اینها فقط خواب و خیال باشد و یک روز بیدار شوم ببینم هیچ چیز واقعیت نداشته. در آن روز برفی بعد از ناهار و خرید رفتیم چغاسبز که باز هم به من کلی خوش گذشت. مخصوصا وقتی کیوان لپ تاپش را به دستم داد حس کردم با کلاستر و باسوادتر شده ام. اصلا احساس خوشی به من دست داد. از اینکه می توانستم در کنارش بچگی کنم و او مثل یک پدر مهربان مواظبم باشد. از اینکه ایرادی از من که البته همسر ایده آلس

نبودم نمی گرفت. از همه ی اینها خوشم می آمد. چقدر ذوق کردم وقتی برایم یک پفک بزرگ خرید و خودش هم در خوردنش همراهیم کرد و در جواب نگاه ذوق زده و قدرشناس من لبخند زد. آن روز همه چیز برایم مثل رویا بود حتی زیارت امامزاده علی صالح رفتنمان. حتی خوابش را هم نمیدیدم یک روز زیارت بیایم. همه چیز خوب بود. عالی بود و من دلم می خواست بارها و بارها از شوهرم به خاطر همه چیز تشکر کنم. اما نمی دانستم چطور باید این کار را بکنم. بالاخره هم به خانه برگشتیم. با خاطراتی که در لپ تاپ کیوان ثبت شده بودند. اما دیدن آرش همراه همسرش که زن ریزه ای با گونه های گل اندخته بود و بعد پدرم که در خانه منتظرمان بود تمام خوشییم ذایل شد.

وقتی داخل شدیم دیدیم پدر روی تخت توی حیاط نشسته که از طرز نگاهش دلم ریخت و یاد کتکی که مدتی قبل از او خورده بودم افتادم. اما کیوان جلو رفت و خیلی جدی به او گفت:

__ سلام. بی زحمت بیاین داخل می خوام باهاتون حرف بزنم.

پدر نگاه دیگری به من و مادرم انداخت. به آرامی بلند شد و دنبالش رفت. کیوان در حالیکه میرفت خطاب به ما گفت:

__ شما همینجا بشینین تا برگردم.

روی تخت نشستیم. مادرم هم کنارم نشست و با نگرانی گفت:

__ خدا به خیر بگذرونه.

به سر و صدایشان گوش کردم. اما نفهمیدم چه می گویند. خیلی دلم می خواست بدانم کیوان به پدرم چه می گوید. دوست داشتم آنجا باشم و ببینم.

یک ربعی گذشت تا اینکه شوهرم با چهره ای برافروخته و اخمهایی در هم به حیاط برگشت. معلوم بود خیلی عصبانی است. بلند شدم. به طرفمان آمد:

__ برید داخل. من هم عصبانیتم فرو کش کنه میام.

با تردید نگاهش کردم که متوجه شد و گفت:

__ نترس باهات حرف زدم و گفتم دیگه حق نداره حتی انگشتش بهت بخوره. برو داخل.

فصل بیست و پنجم

بخش اول

__ " نمی دانی چقدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت می کند ، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت کنم . چون وقتی که به تو کاغذ می نویسم ، مثل این است که با تو حرف می زنم . اگر در این کاغذ " تو " می نویسم مرا ببخش .

اگر می دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است! روزها چقدر دراز است، عقربک ساعت آن قدر آهسته و کند حرکت می کند که نمی دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آنجا با دختری آشنایی پیدا کرده باشی، اگر چه مطمئنم که همیشه سرت در کتاب است، همان طوری که در پاریس بودی، در آن اتاق محقر که هر دقیقه جلوی چشم من است. حالایک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه هایم را با پارچه ی کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست، همان طوری که برگردان تصنیف می گوید:

" پرنده ای که به دیار دیگر رفت بر نمی گردد. "

دیروز با هلن در باغ لوگزامبورک قدم می زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت می کردی، و آن همه وعده می دادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره ی دوستانم شده ام و حرفم سر زبان ها افتاده! من همیشه به یاد تو " والس گریزی ری " را می زنم، عکسی که در بیشه ی ونسن برداشتیم روی میزم است، وقتی عکست را نگاه می کنم، همان به من دلگرمی می دهد، با خودم می گویم " نه، این عکس مرا گول نمی زند! " ولی افسوس! نمی دانم تو هم معتقدی یا نه. اما از آن شبی که آینه ام شکست، همان آینه ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را می داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی که به انگلیس می روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید و از آن چه که می ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت: چرا آن قدر غمناکی؟ و می خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می دانستم که بیشتر کسل خواهم شد..(آئینه شکسته صادق هدایت)

گفته بودم بخشی از داستان آئینه شکسته صادق هدایت را برایم بخواند. او هم داشت همین کار را می کرد. اما من به جای اینکه به چیزی که او می خواند توجه کنم فقط داشتم نگاهش می کردم و به ارتباط او با پسر همسایه شان فکر می کردم.

_ باری بگذریم - گذشته ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خُلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت تو را فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد. اگر می دانستی در این ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده ام، از کار روزانه ی خودم سرخورده ام، در صورتی که پیش از این ای تصور نبود. می دانی من دیگر نمی توانم بیش از این بی تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی ها می شود اما غصه ی همه ی آن ها به پای مال من نمی رسد، همان طوری که تصمیم گرفته ام، روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. تَرَن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می گیرم و به کاله می روم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می بینم، این آب همه ی بدبختی ها را می شوید، و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می خورد، کف می کند، آن کف ها را شن ها زمزمه می کنند و فرو می دهند، و بعد همین موج ها ی دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد.(آئینه شکسته صادق هدایت)

_ خوبه. تا همینجا کافیه.

سمیرا از خواندن بازماند. کتاب را بست و کناری گذاشت. بدون اینکه چشمم را از او بردارم گفتم:

_ سمیرا!!

نگاهش ار به سمتم چرخاند. بی مقدمه پرسیدم:

_ تو نسبت به اون پسر همسایه تون احساسی داری؟

و با دقت موشکافانه ای جزء به جزء حرکاتش را زیر نظر گرفتم. دیدم رنگش پرید. سرش را پایین انداخت. حتی لرزش دستهایش را هم دیدم.

_ سمیرا!!

سرش را تند تکان داد که معنی اش را نفهمیدم. تکیه ام را از روی دیوار برداشتم و خودم را جلو کشیدم.

یک دستم را روی دست راستش گذاشتم و گفتم:

_ اصلا دوست ندارم بهم دروغ بگی. چون من می فهمم. من مردم. معنی نگاه یه مرد دیگه رو می فهمم. اون بی خود با دیدن ما با هم عصبانی نمیشه و تو هم رنگت بی خودی نمیپره و خشکت نمیزنه. امروز دیدم وقتی برگشتیم خونه چه حالی شدی. اونو هم دیدم که اخماش رفت توی هم و با غیظ نگاهمون کرد. به خاطر اون هم که از پدرت کتک خوردی. پس راستشو بهم بگی بهتره.

تند سرش را بلند کرد. چشمهایش پر از اشک شده بود. به نظر میرسید سردرگم باشد.

آرام طوری که نترسد پرسیدم:

_ دوستش داری؟

هق هق کنان و با صدای خفه ای گفت:

_ بابام... واسه همین... قبول کرد...

نتوانست ادامه دهد و خودم جمله اش را تکمیل کردم:

_ واسه همین قبول کرد تو رو به من بده درسته؟

سرش را تکان داد. در سکوت نگاهش کردم. دلم برایش می سوخت. آدم بی غیرتی نبودم. اما به نظرم این ماجرا ربطی به غیرت نداشت. سمیرا گناهی مرتکب نشده بود. پسری را دوست داشت و پدرش برای جلوگیری از احساسش به زور او را شوهر داده بود. و معلوم بود پسر را هم مجبور به ازدواج با دختر دیگری کرده اند.

چه باید می کردم؟ این درست بود که سخت است برای هر مردی سخت است شنیدن چنین چیزی در مورد همسرش. من هم شوهر سمیرا بودم. اما باید به جای تعصب کورکورانه به وظیفه ام که آرام کردنش بود عمل می کردم. اگر واقعا غیرت داشتم و نمی خواستم دیگر به آن پسر فکر کند و به خاطر این موضوع هر روز عذاب بکشد باید طور دیگری عمل می کردم. این وسط او هیچ گناهی نداشت. با این فکر سمیرا را به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم. ناگهان گریه اش قطع شد. موهایش را نوازش کردم. صدای سکسکه هایش را که شنیدم سرش را به سینه ام فشردم. بعد از دقایقی او را از خودم جدا کردم که نگاه خیس و ناباورش را به صورتم دوخت. به همان آرامی قبل گفتم:

_ بهتره فراموشش کنی. چون به جز رنج و عذاب چیزی برات نداره. من هم کمکت می کنم زودتر گذشته رو فراموش کنی.

و باز بغلش کردم و موهایش را بوسیدم تا از طرف من خاطر جمع باشد و نترسد.

در همان حال که من همسرم را در آغوش گرفته بودم ناگهان صدای زنگ در بلند شد. چراغ هال روشن شد و سمیرا تند از آغوشم بیرون آمد. متعجب به او نگاه کردم و پرسیدم:

_ کیه این وقت شب؟!

و او که لبهایش می لرزید جواب داد:

_ ح... حتما... ب... برادرمه...

_ برادرت؟!

این را گفتم و برخاستم که بیرون بروم. اما سمیرا بازویم را چسبید و التماس کنان گفت:

_ تو رو خدا نرو.

از رفتارش حیرت کردم:

_ چرا؟!

با بغض گفتم:

_ آ... آدم... خطرناکیه...

_ خطرناک؟ منظورت چیه؟

_ تو رو خدا نرو...

لبخند کمرنگی به رویش زدم و گفتم:

_ نگران نباش هر چقدر هم که خطرناک باشه از پس من یکی بر نیامد.

اما هنوز درست حرفم تمام نشده بود که صدایی دوباره سمیرا را ترساند و باعث شد به من بچسبد:

_ بد کردیم اومدیم شب نشینی؟

_ گفتم از خونه ی من برو بیرون پسره ی جعلق.

_ ای بابا آقا چون چرا سخت می گیری آخه ابه سلام ننه جون خودم. چطوری؟ پس سمیرا کو؟ بالاخره شوهرش دادین رفت؟

به صدای نا آشنایی که قاطی اعتراضهای پدر سمیرا شده بود گوش کردم. از شنیدن لحن زننده اش اخمه ایم در هم رفت. سمیرا را از خودم جدا کردم و به سمت در اتاق رفتم.

سمیرا هم پشت سرم راه افتاد. در را باز کردم. مردی که پشتش به ما و رویش به سمت آقا نصرالله بود با شنیدن صدای در اتاق به سمت ما برگشت و وقتی ما را دید ابرهایش بالا رفت. سوتی کشید و گفت:

_ به به. بین اینجا چه خبره؟ سمیرا خانوم و یه اتاق خالی و ...

جلو آمد و به من اشاره کرد:

_ و شما هم لابد داماد خونواده ی محترم مایی درسته؟

_ فکر کن همینطور. شما مشکلی داری؟

پوزخندی زد و گفت:

_ نه داداش این تحفه ارزونی خودت. البته قرار هم نیست که مفت و مسلم ببریش. خرج داره.

با تمسخر پرسیدم:

_ مگه تو چیکاره شی؟

_ من؟ به. پس نشناختی؟ داداششم دیگه.

_ آهان. پس اون داداش با غیرتی که حتی آوردن اسمش لرزه به تن این دختر بیچاره میندازه شمایی؟

جلوتر آمد. صورتش را نزدیکم آورد و گفت:

_ آره منم. می خوای شناسنامه مو بدم. مطمئن بشی؟

_ نه لازم نیست. خودم حدس زده بودم کی هستی.

کمی فاصله گرفت و گفت:

_ خوبه. پس حتما می تونی حدس بزنی واسه چی اومدم اینجا.

_ آره حدس میزنم. ولی یه چیزی رو باید خدمتت عرض کنم و اون اینکه که من اهل باج دادن نیستم.

با انگشت به سینه اش زد و گفتم:

_ اون هم به تو.

باز پوزخند زد. اما عصبانیت را به وضوح در چشمانش میدیدم:

_؟! اینجور یاست؟

رو کرد به همسرم:

_ سمیرا بیا اینجا بینم.

و خواست خواهرش را از من دور کند. اما به او اجازه ندادم. آرام شمیرا را هل دادم پشت سرم و گفتم:

_ سمیرا از کنار من تگون نمی خوره.

ابروهایش را بالا انداخت:

_؟! مگه تو چیکاره شی؟

جواب دادم:

_ خوبه خودت می دونی و می پرسی. من شوهرشم. یعنی همه کاره ش و کسی که اجازه ش دستشه. فهمیدی؟

پوزخند تمسخرآمیزی به رویم زد که اعصابم را به هم ریخت. به طرف سمیرا آمد که جلویش را گرفتم. یقه اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار:

_ کجا کجا؟ دستت بهش خورده نخورده ها.

سعی کرد خودش را از دستم خلاص کند:

_ مثلا چه غلطی می خوای بکنی هان؟

_ همین الان خودت با زبون خوش گورتو از اینجا گم می کنی. چون من از اونایی که فکر می کنن خیلی مردن و اوج مردیشون زور گفتن به زناست اصلا خوشم نیاد. چشم دیدنشونو هم ندارم. پس همین الان بزن به چاک تا کار دستت ندادم.

او را هل دادم سمت در راهرو که سکندری خورد اما توانست به موقع تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد.

_ یاالله ببینم.

یقه اش را مرتب کرد و پرسید:

_ داری از خونه ی خودم بیرونم می کنی؟

_ خونه ی خودت؟! آگه خونه ی خودت بود وقتی میومدی توش مثل آدم رفتار می کردی.

_ باشه من میرم. ولی بازم همدیگه رو میبینیم.

_ گم شو.

او نگاه پرکینه ای به من انداخت و بیرون رفت. آقا نصرالله هم که تا آن موقع ساکت مانده بود و فقط نظاره گر بود پشت سرش بیرون رفت تا در را قفل کند. من هم رو به عمه ام کردم و گفتم:

_ دیگه تموم شد عمه. شما هم برید بخوابید.

سپس به سمت سمیرا برگشتم و او را به اتاقمان برگرداندم. در را پشت سرم بستم. چشمهایم را مالیدم و گفتم:

_ هوف. خواب از سرم پرید.

و رو به سمیرا که هنوز ایستاده بود کردم و گفتم:

_ چرا وایسادی؟ برو بگیر بخواب دیگه.

او در حالیکه سرش را پایین می انداخت گفت:

_ ممنون.

و سریع رفت سر جایش نشست. جواب دادم:

_ کاری نکردم. فقط شریه مزاحمو کم کردم.

و نگاهی به او انداختم و گفتم:

_ بلوزتو دربیار اذیت نشی.

خودم هم دکمه های پیراهنم را باز کردم.

بخش دوم

سر میز صبحانه بود و طبق معمول این اواخر داشتم با بی میلی و تنها صبحانه می خوردم. مادر هم در آشپزخانه ایستاده بود و داشت برای خودش چای میریخت که تریا داخل شد و پاکتی را به طرف مادرم گرفت:

_ خانوم! اینو بردیا خان آوردن گفتن بدم به شما.

مادر پاکت را گرفت و پرسید:

_ خودش کجاست؟

_ رفت.

_ چرا نیومد داخل؟!

_ بهشون گفتم. ولی گفتن باید برن مدرسه.

مادر سری تکان داد. پاکت را باز کرد. یک کارت طلائی و قهوه ای را بیرون آورد و بعد آن را بست و همراه پاکتش روی میز انداخت. با بی تفاوتی پرسیدم:

_ چیه؟ جشن تولد گیتاست؟

_ نه جشن نامزدی پویاست.

سرم را بلند کردم تا جدی بودن کلامش را از صورتش بخوانم. بله چهره اش هم مثل لحن حرف زدنش جدی بود. کارت را برداشتم و تایش را باز کردم:

_ به نام خالق عشق و محبت

خانه ی کوچک ما رویا نیست و در آن خاطره ها رنگارنگ

یاد آن روز که با هم باشیم شاد آن لحظه ی با هم بودن

پای کوبان و گل افشان با هم

چشم داریم که شما هم با ما

در جشن عقد گلهایمان: پویا و شقایق ...

اسم پویا را که دیدم کارت را دوباره روی میز انداختم و مشغول خوردن بقیه ی صبحانه ام شدم. به نظرم اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط دیگر سریشی به اسم پویا وجود نداشت که مدام بیاید خواستگاریم و اعصابم را به هم بریزد. به هر حال خوب شد. از دستش خلاص شدم.

_ تو چیکار می خوای بکنی بهارمست؟

کمی از چایم را نوشیدم و به مادرم که حالا مقابلم نشسته بود نگاه کردم:

_ چی رو چیکار کنم؟

_ خودتو به اون راه زن.خودت خوب می دونی منظورم چیه.

_ ماما!یه چیزی می گی.آخه من از کجا باید بدونم در مورد چی حرف میزنی!؟

_ منظورم تکلیف نامعلومته.نه کاری برای انجام دادن داری.نه ازدواج می کنی.صبح تا شب تو خونه ای و هی میری توی اون اتاق لعنتیت.ببین این دختری که پویا می خواد باهاش ازدواج کنه فقط بیست سالشه.گیتا هم داره با برادر همین دختر ازدواج می کنه.دخترای دیگه ی فامیل هم کم کم دارن ازدواج می کنن ولی تو...

_ تو رو خدا ماما!باز دوباره شروع نکن.من نمی خوام ازدواج کنم مگه زوره؟

_ بله می دونم همه ش هم به خاطر اینه که هنوز خیلی بچه ای و بزرگ نشدی.هنوز نتونستی با حقیقت کنار بیای.خودتو به روز در آوردی که ...

برای اولین بار حس کردم دارد طعنه میزند.احساس کردم دارد تحقیرم می کند.دارد دیگران را با من مقایسه می کند.نتوانستم طاقت بیاورم.با عصبانیت حرفش را قطع کردم .بلند شدم و گفتم:

_ خواهشا تمومش کن ماما.دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

او هم تند بلند شد:

_ تو باید قبول کنی می فهمی؟باید این بچه بازیا رو تموم کنی.باید به زندگی عادت برگردی.کار کنی تفریح کنی و به ازدواج با یه مرد خوب فکر کنی.بسه دیگه از بس تو خونه نشستی و خیال بافتی.

_ بسه ماما.

با غیظ از آشپزخانه بیرون آمدم.اما صدایش را پشت سرم شنیدم:

_ بچه ای بهار مست.بچه ای و احمق.خواهش می کنم دست از این مسخره بازیا بردار.

جوابش را ندادم.تند تند از پله ها بالا دویدم.با حالتی بغض کرده و ناراحت به اتاقم پناه بردم.خودم را روی تختم انداختم و زار زدم.حالا دیگه مادرم هم جلویم ایستاده بود.یعنی دشمنم شده بود؟نکند او راست می گفت؟آیا من دیوانه شده بودم؟!چرا؟!این دیوانگی تا کی ادامه داشت؟!تا ابد؟آخر برای من عاشق چه فرقی داشت؟!چه اشکالی داشت تا آخر عمر از عشق کیوان مثل یک دیوانه زندگی می کردم؟وقتی دوستش داشتم...نه...نه...بگذار دیگران هر چه می خواهند سرزنشم کنند.چه اهمیت دارد؟!آنها که نمی دانند در دل عاشق من چه می گذرد؟!چه اهمیتی داشت که او همسری داشت و در مقابلش مسئول بود؟نه برایم مهم نبود.برای من فقط و فقط خود او مهم بود.وجودش که دلم می خواست تا ابد متعلق به خودم باشد.

بخش سوم

چشم که باز کردم در آغوشش بودم و او انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود. شاید هم اثر قرصهایی بود که گاهی میدیدم مصرف می کند. نمی دانستم آن قرصها را برای چه می خورد. این را هنوز به من نگفته بود. اما حتم داشتم بالاخره می گوید. مدت کوتاهی به چهره ی آرامش نگاه کردم. با سر انگشت موهای قهوه ای روی پیشانی اش را لمس کردم. فکر کردم چقدر خوب است آدم یک حامی مثل کیوان داشته باشد که همیشه و همه جا کنارش باشد و به او احساس امنیت و آرامش بدهد. حس قدرشناسی ام باعث شد خودم را به او بچسبانم. بیشتر در آغوشش فرو بروم و از این کارم لذتی احساس کنم که تا به حال حتی با گرمای دستها و بوسه هایش حس نکرده بودم. صورتم را به سینه اش چسباندم و عطر تنش را به ریه کشیدم. فقط به خاطر حس قدر شناسی ای که نسبت به او داشتم.

حس کردم او هم مرا به خودش فشار می دهد و باز داغ شدم. با صدای خواب آلودی گفتم:

_ داری شیطونی می کنی؟

لذتی که از گرمای تنش برده بودم باعث شد بیشتر از قبل خودم را به او بچسبانم. از این گرما خوشم می آمد. گرمایی که فقط به من تعلق داشت و قرار بود برای همیشه مال من باشد و آغوشی که امن بود و صاحبش حامی و پشتیبانم بود. انگشتانش را روی ستون فقراتم کشید و با همان لحن خواب آلود گفتم:

_ امروز بعد از ظهر باید برگردم اهواز.

پشتم تیر کشید. مرا از خودش جدا کرد. بی هوا پشت دستش را به صورتم کشید و آرام گفتم:

_ حیف تو که اسیر من شدی.

از حرفش چیزی سر در نیاوردم. در جایش نشست. بدنش را کش و قوس داد. که عضلات مردانه اش بالا و پایین رفتند و من باز دلم خواست بغلم کند:

_ پاشو آماده بشیم بریم بیرون صبونه بخوریم.

_ نه...

متعجب نگاهم کرد:

_ نه؟!

نشستم و خجالت زده گفتم:

_ می...میشه...خودم...برات...

سرم را پایین انداختم.

_ خودت برام صبونه درست کنی؟

سرم را تکان دادم .

_ باشه.چی از این بهتر؟

لبخندی روی لبهایم نشست.بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.تازه ساعت هشت شده بود.اما می دانستم پدر صبح خیلی زود رفته سر کارش.به آشپزخانه رفتم.مادر داشت ظرف میشست.وقتی مرا دید پرسید:

_ کیوان بیدار شده؟

جواب دادم:

_ آره.می خوام براش صابون ببرم.

_ باشه مادر.فقط یادت باشه چایی نمی خوره ها.

_ می دونم.

وسایل صبحانه را در یک سینی چیدم.می دانستم شیر گرم دوست ندارد.برایش در لیوانی شیر سرد و شکر ریختم.خامه و پنیر و کره گذاشتم و از کارهایم حس خوبی در درونم احساس کردم.

حسی که شاید هر زن شوهر داری وقتی برای شوهرش صبحانه آماده می کند داشته باشد.با سینی که به اتاق برگشتم دیدم تشک و پتو را جمع کرده و در اتاق نیست.سفره ی کوچکی را که آورده بودم روی زمین پهن کردم و همه چیز را رویش چیدم:

_ صابون بخوریم یا خجالت؟

صدایش را از پشت سرم شنیدم.به طرفش چرخیدم.حوله اش دستش بود.

بلند شدم و با خجالت گفتم:

_ قابل نداره.

و سینی خالی را به آشپزخانه برگرداندم و برگشتم.وقتی برگشتم نشسته بود و داشت لقمه می گرفت.کنار سفره که نشستم لقمه را به طرفم گرفت:

_ بفرمایین خانوم.

از دستش گرفتم و گفتم:

_ ممنون.

_ نوش جون.

از لحنش و خانوم گفتنش خوشم آمده بود. دوست داشتم همیشه همینطور صدایم کند. با هم مشغول خوردن صبحانه شدیم. هرگز از خوردن صبحانه تا آن حد لذت نبرده بودم. صبحانه ای که همراه شوهرم می خوردم. مردی که مقابلم نشسته بود و سرشار از محبت و مهربانی بود و حس قدر دانی مرا هر لحظه بیشتر بر می انگیخت.

همین احساسات باعث شد بعد از صبحانه تصمیم بگیرم خودم ناهار را درست کنم. این را به مادرم هم گفتم. او هم با کمال میل پذیرفت. چقدر هم از این موضوع خوشحال شد و تحسینم کرد. خودم هم خوشحال بودم. البته نه به خاطر اینکه محبت کیوان را به دل گرفته بودم. به خاطر اینکه کسی جرات نداشت به من زور بگوید یا اذیتم کند. یک نوع احساس آزادی می کردم. آزادی ای که کیوان به من داده بود. کاری که هیچ کس برایم انجام نداده بود. علاقه ای بینمان وجود نداشت. اما او اصلا این را نشان نمی داد. خانه ی سرد و ساکتمان با حضور او گرما و صمیمیتی پیدا کرده بود و من حس می کردم به حضورش در این چند روز عادت کرده ام. مخصوصا که مطمئن شده بودم در کنارش امنیت دارم و می توانم راحت نفس بکشم و زندگی کنم. یک زندگی آرام و بی دغدغه.

فصل بیست و ششم

بخش اول

دوباره برگشتم همانجا که بودم. خسته و خواب آلود جلوی آپارتمانی که برای خودم و سمیرا رهن کرده بودم ایستادم. کلید را در قفل چرخاندم. در را باز کردم و داخل شدم. وسایلم را همان کنار در رها کردم و خودم را روی کاناپه ای که توی سالن بود انداختم. به اطرافم نگاهی از سر رضایت انداختم و زیر لب گفتم:

_ دم خاله گرم با این آشناهاش.

از اینکه یک جای مبله گیر آورده بودم راضی بودم. این آپارتمان متعلق به یکی از دوستان خاله ام بود که بدون اینکه از آن استفاده کند گذاشته بود رفته بود دبی و از خاله لیلی خواسته بود به هر کس دوست دارد مبله اجاره اش دهد. روی کاناپه دراز کشیدم. اما آنقدر خسته بودم که بلافاصله خوابم گرفت. اما هنوز مدتی نگذشته بود که با دیدن کابوسی از خواب پریدم. به ساعت پاندول دار روی دیوار که صدای پاندولش در فضای خانه پیچیده بود نگاه کردم. تازه عقربه ها هر دو روی دوازده رفته بودند. موهایم را چنگ زدم. دوباره دراز کشیدم و یادم افتاد رسیدنم را به سمیرا خبر نداده ام. با حالتی خواب آلود دستم را روی کاناپه کشیدم. دنبال گوشیم می گشتم. ولی یادم افتاد آن را در کوله ام گذاشته ام. با تنبلی بلند شدم و رفتم کوله را برداشتم. زیپش را کشیدم. گوشیم را بیرون آوردم. دوباره رفتم سر جای قبلیم دراز کشیدم و مشغول نوشتن پیام شدم:

_ سلام. بیداری؟ من یه ساعت پیش رسیدم اهواز. ولی همین که رسیدم خوابم گرفت. الان بیدار شدم.

پیام را فرستادم و منتظر ماندم. اما وقتی انتظارم طولانی شد خواستم گوشیم را کنار بگذارم که صدای زنگش باعث شد به صفحه اش نگاه کنم. خودش بود بالاخره جواب داد:

_ سلام. آره بیدارم.

_ خوبی؟ چرا تا این وقت شب بیداری؟ تو که وقتی من اونجا بودم سرتو میذاشتی رو بالش خوابت میبرد.

_ ممنون. نمی دونم. امشب خوابم نمیبره.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایم نشست. انگشتانم صفحه ی لمسی گوشی را سریع لمس کردند:

_ چرا؟ دلت واسه من تنگ شده؟

جواب نداد. در ذهنم صورت سرخ شده از خجالتش را تصور کردم و پیام دیگری نوشتم:

_ چی شد پس؟ کجا رفتی؟

_ داشتم می خوابیدم.

_ تو که گفتی خوابت نمیبره!؟

باز جوابم را نداد. این بار هم شیطنتم گل کرد و نوشتم:

_ نترس تا تو بخوای به این بی خوابیا عادت کنی اون یه ماه و خورده ای هم تموم شده و جشن عروسیمونو

گرفتیم. اون وقت دیگه با خیال راحت می خوابی.

_ یعنی چی!؟

با این پیامش فهمیدم منظورم را نفهمیده. زیر لب گفتم:

_ چقدر خنگی تو دختر! فقط خدا خودش به من رحم کنه با تو.

خیلی رک برایش نوشتم:

_ یعنی اگه دلت برای بغل کردن و بوسه های من تنگ شده و خوابت نمیبره زیاد غصه نخور. فقط یه ماه تا عروسیمون

مونده.

پیام را با این امید که منظورم را بفهمد فرستادم و پست بندش هم پیام دیگری برایش نوشتم:

_ شب خوش.

سپس گوشی را سر دادم روی زمین. چشمهایم را بستم و چون خواب از سرم پریده بود همانطور با چشمهای بسته

چند ساعتی را دراز کشیده ماندم. نزدیکیهای صبح بالاخره خوابم گرفت. اما فقط یک ساعت خوابیدم. وقتی بیدار

شدم. برخاستم. به دیواری که بین واحد من و خاله ام بود چند تا ضربه زدم که بداند هستم. بعد هم رفتم دوش گرفتم و

وقتی کاملا آماده بیرون رفتن شدم صدای زنگ گوشیم باعث شد دنبالش بگردم. اما پیدایش نکردم و چند دقیقه ای

معطل شدم تا اینکه بالاخره هنگامی که پایم رفت رویش توانستم پیدایش کنم. آن را برداشتم. وارسی اش کردم که

خراب نشده باشد. اما خوشبختانه چیزی نشده بود. وقتی دوباره زنگ خورد از آپارتمانم بیرون آمدم. رفتم پشت در خانه ی خاله لیلی ایستادم و در حالیکه زنگ در را می فشردم جواب تماسش را دادم:

_ جانم خاله؟

_ جانم و درد. کجایی هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_ پشت درم.

_ کدوم در؟

_ همین در.

خاله در را باز کرد. همانطور گوشی به دست پرسیدم:

_ الو با من کاری داشتی خاله جان؟

او هم که گوشی تلفن دستش بود با اخمی تصنعی پیراهنم را کشید و مرا به داخل کشاند:

_ بیا تو ببینم بچه پررو. حالا دیگه منو مسخره می کنی آره؟

در را بست. اما قبل از اینکه گوشی تلفن را به سرم بکوبد جاخالی دادم و دستهایم را به حالت تسلیم بالا گرفتم:

_ تسلیمم خاله جان. ببخشید.

_ بچه پررو.

خندیدم و پرسیدم:

_ بساط صبونه ت به راهه؟

گوشی را سر جایش گذاشت و جواب داد:

_ برو تو آشپزخونه. تا تو مشغول بشی من هم یه زنگی میزنم و میام.

_ باشه. ولی زود خودتو برسون. وگرنه چیزی برات باقی نمی مونه.

_ برو. برو. بچه. برو تا یه چیزی بهت نگفتم.

باز خندیدم و به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. وقتی برگشت دیدم اخمهایش در هم رفته. اما به محض ورود

حالت چهره اش تغییر کرد. مقابل من نشست و پرسید:

_ خوش گذشت؟

یک تکه کیک کشمشی را که از گرم بودنش مشخص بود تازه پخته شده بریدم. در بشقابی گذاشتم و جلویش قرار دادم و پرسیدم:

_ چی خوش گذشت؟

یک تکه کیک برایم برید و جلویم گذاشت:

_ سفرت رو می گم.

مشغول خوردن کیک شدم:

_ ای بد نبود.

و برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

_ هوم خاله! این خیلی خوشمزه شده.

_ نوش جونت.

انگار خودش فهمید نمی خواهم در موردش حرف بزنم که دیگر ادامه نداد. ولی به جایش در حالیکه برایم قهوه میریخت گفت:

_ دکتر مهرزاد زنگ زد.

کیک در دهانم ماند.

خاله ادامه داد:

_ می گفت یه ماه بیشتره شده که تو رو نمی بینم. از وقتی از تهران برگشته. می گفت توی دانشگاه هم نمی بیندت. چرا ازش دوری می کنی؟

کیکم را قورت دادم و جواب دادم:

_ دوری نمی کنم. فقط نمی خوام مدام با یه روانشناس در ارتباط باشم و از نظر فکری بهش وابسته باشم.

_ من فکر می کردم قبل از اینکه اونو به عنوان یه دکتر روانشناس بشناسی مثل یه دوست قبولش...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند بلند شدم و گفتم:

_ خب دیگه با اجازه خاله جان. بابت صبونه ممنون. کیکت هم خیلی خوشمزه بود.

_ وایس ببینم. کجا؟! تو که چیزی نخوردی!

_ دیرم شده باید برم سر کارم.

_ خودتو لوس نکن بشین صابونه تو بخور.

_ ممنون خاله من...

با لحن تندی گفت:

_ گفتم بشین بچه. کم رو اعصابم راه برو.

به ناچار دوباره نشستیم. با اخم یک چای برای خودش ریخت و در همان حال انگار که با خودش حرف بزند گفت:

_ تا یه حرفی میزنی فوری بهش بر می خوره.

حرفی نزدم و گذاشتم آرام شود. فنجانش را برداشت و گفت:

_ دکتر مهرزاد می گفت خانم محبی هم برگشته. در ضمن خیلی هم از دستت ناراحت بود که قضیه ی نامزدیتو بهش حتی تلفنی هم خبر ندادی.

متعجب پرسیدم:

_ مگه بهش گفتی؟

کمی شکر در چایش ریخت:

_ نه من نگفتم. ولی گویا احسان زنگ زده بود در این مورد باهاش حرف زده بود.

برای مدت کوتاهی به خاله ام نگاه کردم. بعد کلافه دستی به موهایم کشیدم:

_ آخه واسه چی احسان این کارو کرده؟

_ چون برادرته. نگرانته. می ترسه کیوان. می ترسه.

_ آخه از چی باید بترسه؟

_ فقط اون نیست که می ترسه. ما همه مون می ترسیم. از اینکه بازم ضربه بخوری. بازم اذیت بشی و دوباره...

حرفش را خورد و خودش را مشغول نوشیدن چایش نشان داد. می دانستم چه چیزی سر زبانش بود و آن را به زبان نیاورد. از او دیگر انتظار نداشتم. با لحنی گرفته و عصبی گفتم:

_ می ترسین که دوباره خودکشی کنم آره؟

_ من کی یه همچین چیزی گفتم؟

_ نگفتی. ولی می خواستی بگی.

بلند شدم. پرسید:

_ کجا؟!

_ میرم سر کارم.

_ بچه نشو کیوان بگیر بشین.

رنجیده خاطر و ناراحت گفتم:

_ نه ممنون. باید برم.

از هیچ چیز به اندازه ی اینکه کسی خواسته یا نا خواسته کاری را که در گذشته مرتکب شده بودم به رخم بکشد بدم نمی آمد.

_ کیوان! تو چرا اینقدر حساس و زودرنج شدی آخه؟!

حساس و زودرنج؟ بله. این دو تا صفت را داشتم و دست خودم نبود. تمامش به خاطر اتفاقاتی بود که می خواستم آنها را جز یاد پگاه فراموش کنم. ولی اطرافیانم نمی گذاشتند.

در حالیکه از آشپزخانه بیرون می آمدم گفتم:

_ خداحافظ خاله. بعدا می بینمت.

از خانه اش خارج شدم و برای اینکه فکر گذشته را از سرم بیرون کنم تند از پله ها پایین رفتم.

بخش دوم

_ بپر بالا خوشگله.

بی اعتنا به صدای سرنشینان موتوری که از کنارم به سرعت عبور کرد کنار خیابان ایستادم. از وقتی فهمیده بودم کیوان در شرکت آقای محبوب کار می کند سعی می کردم هر روز از آنجا عبور کنم. شاید بالاخره او را ببینم. البته هنوز نمی دانستم از مسافرتش برگشته یا نه. چند دقیقه ای به ساختمان بزرگ و چند طبقه ی شرکت و تابلوی نئونی اش چشم دوختم. اما وقتی دیدم خبری نشد. آه کشیدم. خواستم برگردم سوار ماشینم شوم که برای یک لجزه چشمم به کیوان افتاد. ولی با این فکر که شاید اشتباه دیده باشم چند بار پلک زدم. نه اشتباه نمی کردم. خودش بود. با کت و شلوار قهوه ای تیره. درست مثل همیشه. دلم به سمتش پر کشید. چند قدم جلو رفتم. اما صدای بوق ماشینی سر جایم میخکوبم کرد و نتوانستم جلوتر بروم. همانجا با حسرت نگاهش کردم که رفت داخل ساختمان.

وقتی رفت تصمیم گرفتم برگردم. اما مگر دل دیوانه می گذاشت؟ نه که نمی گذاشت. ولی به هر حال من که او را دیده بودم. پس دیگر جای نگرانی نبود. هر چند که در آتش دوری و اشتیاق دیدنش می سوختم اما بعدا هم می توانستم او را ببینم. البته این بار از نزدیک و در یک موقعیت مناسب.

باز آه کشیدم. سوار ماشینم شدم و بعد از چرخي که در خیابانها زدم برگشتم خانه اما همینکه خواستم به اتاقم بروم مادر صدایم زد:

_ بهارمست!

ایستادم. اما برنگشتم. منتظر بودم باز خواستم کند و بیرسد کجا رفته ام. اما به جای این سوالها گفت:

_ شب مهمون داریم. بعد از ناهار یه کم به خودت برس.

بی تفاوت پرسیدم:

_ خبریه؟

_ گفتم که مهمون داریم.

مطمئن بودم بی خودی نمی گوید به خودم برسم و حتما دلیلی دارد. سوال کردم:

_ کیه این مهمون؟

_ زن دایی احلام و پسر داییت شاهرخ.

از شنیدن اسم زن دایی شستم خبردار شد چخ خبر است. حتما برای خواستگاری می آمدند. زن دایی چاق و بد عنق و افاده ای و شاهرخ... شاهرخ سبزه ی قد بلند که البته خیلی وقت بود او را ندیده بودم. فقط شنیده بودم مدیر یک هتل پنج ستاره در کیش است. دایی حبیب سالها پیش وقتی من هنوز دختر بچه ی کوچکی بیشتر نبودم فوت کرده و فقط همین یک پسر از او باقی مانده بود. دستم را مشت کردم. حالا این یکی را باید چکار می کردم؟ و کجای دلم می گذاشتم؟ آخر این دیگر چه وضعی بود! حالا که بعد از عمری من از یکی خوشم آمده و عاشق شده بودم باید راه به راه برایم خواستگار می آمد؟! عجب شانسی داشتم من!

سرد و بی تفاوت گفتم:

_ می دونم واسه چی می خوان بیان. ولی بهتر بود بهشون می گفتم نیان.

_ اتفاقا من هم راضی نبودم. چون به نظرم تو هنوز خیلی بچه ای. ولی زن داییت اصرار داشت تو رو ببینه. واسه همین نتونستم رو حرفش حرفی بزنم.

چیزی نگفتم. اخم کردم و رفتم بالا. می دانستم وای به حالم شده. چون زن دایی علاوه بر بدعنقی به یکدنده بودن هم شهرت داشت. از چند سال پیش هم که چشمش مرا گرفته بود و همه جوره عروس خودش می دانست.

روی تختم نشستم. اصلا حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. چه برسد به اینکه بخواهم برای به قول مادرم مهمانی لباس پیدا کنم. یا به آرایش صورتم فکر کنم. اصلا ترجیح می دادم ظاهرم جلوی شاهرخ و مادرش ساده باشد و در حال حاضر هم دیگر به آنها فکر نکنم و فکرم را روی کیوان متمرکز کنم. کیوان... کسی که تمام ذهن مرا به تصرف خود در آورده... واقعا باید با او چکار می کردم؟ چطور می توانستم یک بار دیگر او را از نزدیک ببینم؟ شاید... شاید... با آمدن اسم خاله اش به ذهنم یک لحظه فکری را سبک سنگین کردم و ناگهان بشکن زدم. همین بود. پدایش کردم. لیلی خانم می توانست واسطه ی دیدارمان شود. بله. خود او. از فکر خودم به وجد آمدم. روی تختم دراز کشیدم و هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم. باید در یک فرصت مناسب لیلی خانم را می دیدم. ولی بهتر بود طوری در مورد این دیدار صحبت کنم که فکر کند یک چیز عادی است. برای عملی کردن فکرم فرصت زیاد بود. چشمهایم را بستم و کم کم به خواب رفتم.

_ بهار مست! بهار مست!

کسی داشت آرام تکانم می داد. غلت زدم و خواب آلود گفتم:

_ هوم؟

_ بیدار شو دختر. چقدر می خوابی؟

هر کسی بود جوابش را ندادم. اما او با سماجت بیشتر تکانم داد:

_ بهار! بهار بیدار شو دیگه.

نخیر. اینجا هم دست از سر من بر نمی داشتند. مجبور شدم با تنبلی سر جایم بنشینم و چشمهایم را بمالم و به ترانه که کنار تختم ایستاده بود نگاه کنم:

_ هان چیه؟

_ آخه دختر تو چرا اینقدر می خوابی مگه...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

_ چرا؟ مگه چی شده؟

_ چی شده؟ هیچی نشده. فقط محبوبه جون گفت بهت بگم بری به دوش بگیری. یه دست لباس مناسب هم بپوشی. یه چیزی هم بخوری که از تا شب از گشنگی ضعف نکنی.

متعجب پرسیدم:

_ مگه ساعت چنده؟

_ هنوز چهاره. ولی تا تو بخوای آماده بشی نصف شب شده. حالا هم پاشو اول ناهار تو بخور که ضعف نکنی...

_ میلیم نمی کشه.

_ میلیم نمی کشه چیه دختر میمیری ها.

_ خب نمی توئم بخورم مگه زوره؟

و خواستم دوباره دراز بکشم که ترانه دستم را گرفت و کشید:

_ تو که باز چسبیدی به تختت. یالله بلند شود دیگه.

با بی حوصلگی و غر غر کنان گفتم:

_ اه... ترانه اولم کن.

اما او دست بردار نبود. مجبورم کرد اول یک غذای کامل بخورم. بعد دوش بگیرم و لباس بپوشم. ولی واقعا همه ی این کارها را به اجبار او انجام دادم.

بخش سوم

در نبود کیوان خانه در سکوت فرو رفته بود. باز هم همان سکوت همیشگی. بدون او خانه وقعا سوت و کور بود. من هم تازه این را حس می کردم. اما آرامش بر آن حکمفرما بود. آرامشی که تا آن لحظه تجربه اش نکرده بودم. پدر گاهگداری غر میزد ولی تمامش فقط در همین حد بود و نه چیز دیگری.

در همان مدت کوتاه به وجود کیوان عادت کرده بودم. به نوازشهایش... به بوسه ها و گرمای تنش و عطرش. ولی قبل از اینکه این عادت بیشتر شود و بیشتر وابسته اش شوم رفته بود. حالا هم داشتم به او فکر می کردم.

داشتم چند تا ملحفه ی خشک روی بند رخت را جمع می کردم که صدای در را شنیدم. اما همچنان به کارم ادامه دادم. می ترسیدم اگر بروم در را باز کنم باز هم آرش پشت در باشد و همین که چشمم به او بخورد دوباره فکرم به سمت او کشیده شود.

_ او مدم. صبر کن.

از پشت دیوار سفیدی که ملحفه ها جلویم ساخته بودند مادرم را دیدم که به سمت در رفت و آن را باز کرد. با دقت نگاه کردم تا بفهمم چه کسی در زده. اما با داخل شدن همسایه مان صبریه خانم خیالم کمی راحت شد که حداقل آرش نیست. اما این زن فضول پیشه که همیشه عصرها جلوی خانه اش می نشست و زنهای دیگر را دور خودش جمع می کرد و پشت سر این و آن حرف میزد هم کم باعث ناراحتی خیال نبود. معلوم نبود به چه قصدی آمده...

_ زری خانوم چون چند گل ترخینه نداری بهم بدی؟ مهدی بچه م بدجور سرما خورده. گفتم واسه ش ترخینه درست کنم بخوره.

_ _ به چند دقیقه بشین تا واسه ت بیارم.

_ قربون دستت.

مادر از حیاط گذشت و داخل رفت. زن فضول هم رفت روی تخت توی حیاط نشست. من هم دوباره مشغول جمع کردن باقی ملحفه ها شدم. اما او که متوجه حضورم شده بود با صدای بلند همیشگیش گفت:

_ سلام سمیرا جون. خوبی دخترم؟

چون از هم فاصله زیادی داشتیم در جوابش فقط سرم را تکان دادم. وقتی مادر برگشت. کار من هم تمام شده بود. سبد ملحفه ها را از روی زمین بلند کردم و خواستم برگردم داخل که صبریه خانم صدایم زد:

_ کجا سمیرا جون؟ بیا بشین پیش من و مادرت دو کلمه حرف بزنیم.

آرام برگشتم. با نگاه کنجکاوش داشت ور اندازم می کرد. به ناچار به سمت او و مادرم رفتم و سلام کردم. با خوشرویی جوابم را داد:

_ سلام به روی ماهت عروس خانوم.

از حرفش که با خنده همراه بود داغ شدم.

_ شنیدم عروس شدی دخترم. مبارکت باشه ایشالله.

جوابش را ندادم. کنار مادرم نشستم و او به جایم جواب زن همسایه را داد:

_ سلامت باشی صبریه خانوم جون. ایشالله عروسی دختر خودت.

_ خیلی ممنون زری خانوم جون. خدا از دهنش بشنوه.

و با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

_ ولی آخه این روزا داماد خوب پیدا نمیشه که.

مادر خندید و صبریه خانم گفت:

_ تو که معلومه داماد خوبی گیرت اومده اینجور می خندی و سنگولی.

مادرم نگاهی به من انداخت و با لحنی پر غرور گفت:

_ معلومه که داماد خوبی گیرم اومده.

و با شوق و ذوق شروع کرد به تعریف کردن از کیوان:

_ پسر برادرمه. خوب. آقا. درس خونده. همه چی تموم خوش اخلاق و تا دلت بخواد دست و دل باز. وای صبریه جون نمی دونی چه آقاییه. هر چی که واسه سمیرا میگیره یه چیزایی هم واسه من کادو میاره.

_ تو رو خدا! ببینم دامادت همون پسر ریش قشنگه نیست که چند روزی میدیدم خونه تونه. یه بار هم البته از دور با سمیرا جون دیدمش.

_ آره خودشه.

_ یعنی اینقدر خوبه؟

_ خوب؟ خوب مال یه دقیقه. به سمیرا یه تو نمیگه. نمی دونی با چه احترامی با من و سمیرا رفتار می کنه.

صبریه خانم خندید و گفت:

_ پس زمین تا آسمون با اون آقا نصرالله بد عنق گوشت تلخ فرق داره آره؟

مادر خندید و گفت:

_ من یکی که دیگه از خدا هیچی نمی خوام. همیشه آرزوم بود این بچه خوشبخت بشه. خدا هم خواست و یه شوهر خوب گیر دخترم اومد. همین واسه من بسه.

_ پس خدا خیلی دوستت داشته زری خانوم جون. من می گم حالا که اینطوریه یه پولی چیزی مینداختی تو صندوق خاص علی (توضیح: خاص علی منظور امامزاده علی صالحه که تو چند کیلومتری ایلامه و مردم ایلام و شهرای اطرافش بهش می گن خاص علی)

مادر با لحن پیروزمندانه ای گفت:

_ اتفاقا همین کارو هم کردم. خود کیوان من و سمیرا رو برد زیارتش.

_ خدا شانس بده. به خدا دخترت خیلی خوش شانس بوده که گیر آدم خوبی افتاده. همه که از این شانس ندارن.

او این جمله ها را که به زبن آورد صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

_ مثلاً همین پسر هماخانوم هست. آرشو می گم ها. دختر عموشو برایش گرفتن ولی آبشون اصلاً با هم توی یه جو نمیره. شب و روز با هم دعوا و بگو مگو دارن. گویا پسره باهاش نمی سازه. دختره هم زبون درازی داره...

ساعد دستش را نشان داد و در ادامه حرفهایش گفت:

_ ها اینقدر نیست که ما همسایه ی دیوار به دیوار شوینیم. من هر وقت میرم توی حیاط صداشونو میشنوم که هی به هم میپرن. همین دیشب هم دختره قهر کرد رفت خونه ی باباش.

_ واا دردشون چیه که دعوا میکنن؟

_ من که می گم تقصیر آرشه.

باز صدایش را پایین آورد:

_ خودم شنیدم می گفت دختره رو دوست نداره.

مادر متعجب گفت:

_ خب چه ربطی داره! اسمیرای من هم اول راضی نبود شوهر کنه و می گفت کیوانو نمی خواد ولی الان خیلی هم راضیه.

_ خب معلومه خواهر باید هم راضی باشه. چون به قول خودت شوهر خوبی گیرش اومده.

با شنیدن حرفهای مادرم و صبریه خانم دلم برای آرش سوخت. بیچاره پس زندگی خوبی نداشت و از زنش راضی نبود. پس درست حدس زده بودم. وجود آن زن فقط برایش باعث ناراحتی بود. ولی اگر من زنش شده بودم بدون شک الان خوشبخت بود.

من زنش شده بودم؟ نفهمیدم این فکر خیانت آمیز چطور به مغزم راه پیدا کرد. شاید به خاطر این بود که هنوز ته قلبم نسبت به او احساس داشتم. احساسی که گناه بود. یک گناه بزرگ. آخر من یک زن شوهردار بودم. زنی که یک ماه دیگر جشن عروسیش بود. چطور می توانستم به کسی جز شوهرم فکر کنم؟ ادر دل از دست خودم عصبانی شدم و خودم را سرزنش کردم. از صبریه خانم هم که به بهانه ی گرفتن چند گل ترخینه آمده بود فضولی و خبررسانی هم عصبانی بودم. اما من که بچه نبودم. باید تمامش می کردم. دیگر بس بود. باید احساساتم را به آرش فراموش می کردم. باید فقط یک اسم را ملکه ی ذهنم قرار می دادم. اسم شوهرم را. اسم کیوان را.

فصل بیست و هفتم

بخش اول

دکمه ی زنگ در را فشار دادم و کنار ایستادم.

_ بیا تو کیوان جان.

صدای دکتر محبی بود که منتظرم بود. برای صرف شام مرا به خانه اش که خانه ای وبلایی در منطقه ای پردرخت بود دعوت کرده بود. اما به نظر میرسید می خواهد در مورد تصمیمم برای ازدواج با سمیرا چیزی بگوید. در باز شد و قدم به داخل گذاشتم. به حیاط نگاهی انداختم. اولین بار بود که اینجا می آمدم. نه خیلی بزرگ بود و نه زیاد کوچک. اما پر از درختهای مختلف در دو طرف که چون زمستان بود شاخه های اکثرشان برگی نداشت. اما خرماهای تزئینی در برابر سرمای زمستان همچنان سبز باقی مانده بودند.

دکتر به استقبال آمد:

_ وای خدا ببین کی اومده.

تونیک سفید بلندی پوشیده و یک شال سبز هم سرش کرده بود. لبخند زدم گفتم:

_ سلام دکتر .

_ سلام به روی ماهت پسر م.

جعبه ی شیرینی و دسته گلی را که برایش گرفته بودم به طرفش گرفتم که از دستم گرفت و با مادرانه گفت:

_ وای پسر م این چه کاریه؟ چرا زحمت کشیدی؟ تو که خودت گلی! شیرین هم که هستی. دیگه اینا لازم نبود.

و به شوخی پرسید:

_ ببینم این شیرینی عروسیته ناقله؟

خندیدم و گفتم:

_ ای یه جورایی. قابل شما رو هم نداره.

_ ممنون عزیزم. صاحبش قابل داره. چرا وایسادی بیا تو.

مرا به داخل و سالن پذیرایی راهنمایی کرد که نور فسفری کمی داشت. اما فضا را آرامش بخش کرده بود و زیبا جلوه می داد. جالب اینجا بود که در رنگ سبز فسفری دیوارها بازتاب جالبی داشت. دکتر دستی پشتم گذاشت و با محبتی مادرانه به جلو هلم داد:

_ برو بشین پسر م.

و در حالیکه گل و شیرینی را به آشپزخانه می برد صدایش را کمی بلند کرد:

_ امیر جان! بیا. کیوان اومد.

با شنیدن اسم امیر و صدای ملایم موسیقی که از اتاقی بلند شد فهمیدم دکتر مهرزاد قبل از من رسیده. بعد در اتاق باز شد و دکتر از آن بیرون آمد و در حالیکه به طرف من می آمد گفت:

_ به به سلام آقای کیوان محمدی پارسال دوست امسال آشنا. چه عجب ما شما رو دیدیم.

لبخند کمرنگی به رویش زدم و گفتم:

_ سلام امیر جان ببخشید شرمنده من توی این مدتی که ندیدمت سرم خیلی شلوغ...

دستش را به آرامی تکان داد و گفت:

_ نیازی نیست قصه سر هم کنی. خودم می دونم واسه چی خودتو قایم کردی.

_ امیر جان! درستش کردی؟

دکتر مهرزاد در جواب خانم محبی جواب داد:

_ بله دکتر. ولی به نظر من باید از فردا به فکر یه دستگاه پخش جدید باشی.

_ اتفاقاً یکی دیگه دارم. ولی اصلاً ازش استفاده نمی کنم.

_ چرا خب از همون استفاده کنین.

_ آخه دلم نمیااد اون یادگار بهنام.

با آمدن اسم بهنام پسر از دست رفته ی دکتر محبی سکوت برقرار شد و من و امیر هر دو با هم نشستیم.

_ بچه ها از خودتون پذیرایی کنین. من هم الان میام.

دکتر مهرزاد به میوه های روی میز اشاره کرد و پرسید:

_ می خوری؟

_ نه ممنون. میل ندارم.

در مبل فرو رفتم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره دکتر محبی بعد از چند دقیقه از آشپزخانه بیرون آمد. سینی ای را که دستش بود جلویم گرفت و گفت:

_ اینم قهوه ی سفارشی برای پسر خودم.

_ ممنون دکتر ولی میل ندارم.

_ بردار خودتو لوس نکن.

دکتر مهرزاد در حالیکه میوه می خورد گفت:

_ استاد فقط واسه کیوان قهوه ی سفارشی آوردین؟ پس من چی؟

پیرزن مهربان خندید و گفت:

_ امان از دست تو پسره ی حسود. مگه میشه من تو رو فراموش کنم.

این را که گفت سینی را جلویش گرفت که دکتر مهرزاد شوخی کنان گفت:

_ این که فقط قهوه ست پس شیرینیش کو؟

_ شرینی برای بعد از شامه.کی می خوای یاد بگیری قبل از شام شیرینی خوردن اشتها رو می بنده؟

دکتر مهرزاد با خنده گفت:

_ ولی در مورد من کاملا بر عکس عمل می کنه.اشتهام دو برابر میشه.

من و دکتر محبی به خنده افتادیم.

_ بله دقیقا همینطوره.من هم کاملا یادمه.

با صدای دخترانه ای که در فضا پیچید هر سه نفر ما به سمت صدا برگشتیم.دختر جوانی که مانتوی بنفش کمرداری تنش بود و شال سفید و بنفشی هم سرش کنار در سالن ایستاده بود و با لبخند ما را نگاه می کرد.اما وقتی تعجب ما را دید لبخندش محو شد و گفت:

_ آقایون رسم ادب ایجاب می کنه جلوی یه خانوم محترم بلند بشین.

به دکتر مهرزاد نگاه کردم و از جایم برخاستم.به دنبال من او هم همین کار را کرد و خطاب به دکتر محبی پرسید:

_ استاد!معرفی نمی کنین؟

خانم محبی گفت:

_ امیرا! چطور ممکنه شناسیش!؟

دکتر مهرزاد به فکر فرو رفت.دختر جوان با لبخند جلو آمد و رو به دکتر محبی گفت:

_ خاله جان تا دکتر مهرزاد دارن فکر می کنن میشه منو با این آقای محترم آشنا کنین؟

دکتر محبی با مهربانی گفت:

_ البته عزیزم.ایشون یکی از دوستای خوب من مهندس محمدی هستن.که مثل پسر خودم دوستش دارم.

دختر لبخند زنان دستش را پیش آورد:

_ خوشوقتم.

بدون اینکه با او دست بدهم جواب دادم:

_ من هم همینطور.

دستش را پس کشید و به دکتر مهرزاد نگاه کرد:

_ خب حالا به جا آوردین؟

_ شما مهسا خانوم نیستین؟

دختر خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_ آفرین. پس بالاخره شناختین.

_ شما... شما... چقدر تغییر کردین!

_ خب آخه اون موقع که میرفتم آلمان فقط پونزده سالم بود تقریبا پونزده سال پیش بود.

آنها بی توجه به من و دکتر محبی گرم گفت و گو شده بودند. دکتر به من اشاره کرد و چند دقیقه ی بعد در حالیکه آهنگ زیبایی از دیوید لنز از دستگاه پخش شنیده میشد. پشت میز آشپزخانه گرم صحبت شدیم. دکتر محبی در حالیکه چای می نوشید به خواهرزاده اش و دکتر مهرزاد که توی سالن نشسته و حرف می زدند نگاه می کرد. با لحن معترضی گفتم:

_ دکتر شما که می دونین من از دخترا دوری می کنم چرا بهم نگفته بودین خواهرزاده تون...

_ فکر بی خود نکن پسر خوب واسه خاطر تو با خودم از آلمان نیاوردمش. می دونی...

صدایش را پایین آورد و گفت:

_ می خوام این امیرو زنش بدم.

_ چی؟

دکتر محبی بدون اینکه چشم از آن دو تا بردارد گفت:

_ اون دو تا از سالها پیش همدیگه رو میشناختن. وقتی که امیر دانشجوی من بود. البته اون وقتا مهسا فقط پونزده سالش بود. ولی الان واسه خودش خانومیه.

_ واسه همین منو دعوت کردین؟

_ خب. نه دلم برات تنگ شده بود گفتم بیای ببینمت.

_ ولی من فکر می کردم می خواین در مورد ازدواجم باهام حرف بزنین.

دکتر محبی خندید و گفت:

_ اونو که بله. ولی نه امشب که شب تازه کردن دیدارهاست.

_ دکتر!

زن مهربان خندید و باعث شد من هم لبخند زدم.

بخش دوم

ثریا و مهین خانم پذیرایی کردند و بیرون رفتند و بقیه که نشسته بودند مشغول گفت و گو شدند. فقط این وسط من بودم که ساکت نشسته بودم و گاهی شاهرخ و گاه نیز زن دایی را زیر نظر می گرفتم. زن دایی احلام مثل همیشه اخمهایش در هم بود. مکنه ی سیاهش صورت سفید او را سفیدتر و گردتر نشان می داد. بر خلاف او شاهرخ که کت شیری رنگی تنش بود. رنگ پوست سبزه ای داشت. اما چشمهای سیاهش دقیقا همان چشمهای مادرش بودند و اگر چه می گفتند سی و پنج ساله است اما با ریش پروفیسوری و موهای فرفری سن و سالش بیشتر نشان می داد. آخر اینها به چه امیدی اینجا آمده بودند؟ آمده بودند خواستگاری که بله را از من بگیرند؟ یا از پدر و مادرم؟ دست به سینه نشسته بودم و با اخم نگاهم بین هر دو تایشان می چرخید. زن دایی سنگین و با لهجه ی عربی حرف میزد و شاهرخ آرام و سر به زیر حرفهای پدرم را تایید می کرد. از وقتی آمده بود یک نگاه هم به من نیانداخته بود. داشتم او را با کیوان مقایسه می کردم و در دل می گفتم:

_ این دیلاق کجا و کیوان خوش تیپ من کجا؟!_

_ خب بریم سر اصل مطلب.

زن دایی گفت و دیگران سراپا گوش شدند. من هم با دقت نگاهش کردم که دیدم چشم به من دوخته. گونه هایم گر گرفتند و سرم را پایین انداختم:

_ محبوبه خانوم! آقا بیژن! من امروز اومدم اینجا که از دخترتون برای پسر خواستگاری کنم و انتظار دارم بهم نه نگی چون از چند سال پیش دخترتونو به عنوان عروس خودم می دونستم. پس اگه اجازه بدین من امشب نامزدی این دو تا رو اعلام کنم تا بعد که...

مادرم که تعجب کرده بود حرفش را قطع کرد و گفت:

_ ولی زن داداش فکر نمی کنین هنوز وقتش نیست که بچه ها رو نامزد اعلام کنین آخه هنوز...

_ چرا زوده؟ اتفاقا خیلی هم دیره. باید...

یعنی چه؟! چه میشنیدم؟! منظورش از نامزدی چه بود؟ قرار نبود که کسی برای من تصمیم بگیرد. مگر من خودم بچه بودم که کسی برایم تعیین تکلیف کند؟ خون خونم را می خورد. از شنیدن حرفهای آن زن چاق افاده ای عصبانی شده بودم و ناگهان طاقتم طاق شد. بلند شدم و با خشم فراوان گفتم:

_ ببخشید.

سرها به طرف من چرخید.

رو به زن دایی کردم و پرسیدم:

_ شما با خودتون چی فکر کردین؟

از حرفم جا خورد. اما بی اعتنا به حالتی که گرفته بود گفتم:

_ فکر کردین کی هستین که برای من تعیین تکلیف می کنین؟ خودتون می خواین ببرین و بدوزین؟ چطور می تونین چنین کاری بکنین؟

زن دایی با اخم جوابم را داد:

_ یعنی چی؟ تو چطور جرات می کنی با من اینطور حرف بزنی دختر؟

بی توجه به اخمهایش گفتم:

_ به هر حال میبینی که می تونم. شما هم بهتره بفرمایین برید یه دختر دیگه رو واسه پسر تون پیدا کنین. من ازدواج بکن نیستم.

_ بهارمست!

صدای خشمگین و تهدید آمیز مادرم را شنیدم اما بی توجه به او گفتم:

_ پس لطفا دیگه منو عروس خودتون ندونین. چون اصلا و ابدا دوست ندارم عروس شما باشم.

_ تمومش کن بهار مست.

این بار پدر بود که تشر میزد. سکوت کردم و دیدم شاهرخ حیرت زده نگاهم کرد. اما من ابروهایم را در هم کشیدم. اما از شدت هیجان و عصبانیت قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میرفت. زن دایی حیرت زده و خشمگین بلند شد و خطاب به پسرش گفت:

_ شاهرخ! بلند شو بریم.

مادر و پدر با ناراحتی بلند شدند. مادر پوزش خواهانه گفت:

_ زن داداش.

اما او بدون اینکه به مادرم نگاه کند گفت:

_ هیچی نگو محبوبه. من جایی که احترام بزرگتر نکه داشته نمیشه و من دوست ندارم که بمونم و بهم بی احترامی بشه. شاهرخ بریم.

پدر به مادر نگاهی انداخت و گفت:

_ خواهش می کنم احلام خانم شما بزرگترین این دختر بچگی کرده ببخشینش.

_ ببخشمش؟! اون به من توهین کرد و تحقیرم کرد و هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. اون وقت شما میگی ببخشمش؟ نه اصلا و ابدا.

ترانه خواست حرفی بزند که چشمش به من افتاد و فقط سری تکان داد. بابک با خشم و چپ چپ نگاهم می کرد و عضلات صورتش تکان می خوردند. معلوم بود خیلی عصبانی است. بالاخره زن دایی و شاهرخ که رفتند چنان فریادی کشید که از ترس دویدم و خودم را پشت ترانه قایم کردم:

_ دختره ی احمق بیشعور این چه غلطی بود که کردی؟

حرفش را که به زبانه آورد تند به طرفم آمد تا به حال او را اینقدر عصبانی ندیده بودم. ترانه جلویش را گرفت اما او دست بردار نبود:

_ تو چطور تونستی با آبروی ما بازی کنی؟ فکر کردی بزرگ شدی و خیلی آدمی؟ چطور... چطور تونستی به اون زن بیچاره و پسرش بی احترامی کنی...

و باز به طرفم خیز برداشت اما قبل از اینکه دستش به من برسد بهرام او را گرفت و پدر آمرانه گفت:

_ بابکا! آرام باش.

_ آرام باشم؟! آرام باشم؟ چطور می تونم آرام باشم وقتی باعث آبروریزی. همین کارا رو کردین که اینقدر پر رو و بی چشم و رو شده.

از پشت ترانه خودم را کنار کشیدم و با بغض گفتم:

_ مگه چیکار کردم؟

این حرفم عصبانیتش کرد. باز به سمتم خیز برداشت و داد کشید:

_ چیکار کردی؟ هان؟ بگم چیکار کردی؟ بگم؟

بغضم از این همه بداخلاقی بابک شکست. تا به حال اینطوری با من حرف نزده بود:

_ من فقط بهشون گفتم نمی خوام ازدواج کنم همین.

_ بقیه ش چی؟ نه قضیه ی عاشق شدنت چی؟ هان؟ اونو چی میگی که باعث شدی من و کیوان بعد این همه مدت دوستی...

این بار مادر داد زد:

_ بابک!

و او که انگار دیگر واقعا کنترل اعصابش را از دست داده بود با صدای بلندتری گفت:

_ چیه مادر؟ بذار بگم تا بقیه هم بدونن این تحفه عاشق کیوان بهترین دوست من شده. کاری کرده که ما از هم حتی نتونیم درست و حسابی خبر بگیریم. کاری کرده که کیوان مرتب خودشو قایم کنه که نکنه چشم خانوم بهش بیفته و فیلش یاد هندستون کنه.

بابک می گفت و نگاه پرنفوذ پدر و چشمهای حیرت زده ی بهرام به من دوخته شد. حرفهای برادرم که تمام شد پدر رو به من پرسید:

_ این حقیقت داره؟!

باز خودم را پشت ترانه قایم کردم:

_ بهار مست! با تو هستم. مگه نشنیدی؟ پرسیدم حقیقت داره؟

بغض آلود گفتم:

_ مگه جرم کردم؟

و این بار ناگهان صدای داد بهرام در فضا طنین انداز شد:

_ ساکت شو دختره ی بی چشم و رو.

و به سمتم آمد و گفت:

_ با آبروی برادرت بازی می کنی؟ با آبروی خانواده ت و یه مرد متاهل بازی می کنی به بزرگترت به خاطر یه عشق پوچ و یه طرفه بی احترامی می کنی و حرمتشونو میشکنی و میگی جرمی مرتکب نشدی؟ می دونی اگه کیوان آدم اهل و درستی نبود چی به سرت میومد بدبخت؟

به ترانه که رسید او را کنار زد و بازوی مرا محکم گرفت که پدر داد زد:

_ بهرام.

بهرام ایستاد و فقط نگاهم کرد. چشمهایش از خشم قرمز شده بودند. پدر سرفه ای کرد و گفت:

_ همه تون بیاین تو کتابخونه.

و خودش قبل از همه رفت و بعد مادر و بابک. بهرام هم همانطور که هنوز بازوی مرا در چنگ داشت جلو رفت و به داخل کتابخانه هلم داد. ترانه نیز پشت سرمان آمد. در کتابخانه که بسته شد. باز بهرام هلم داد مقابل پدر که حالا نشسته بود پشت میزی.

او بدون اینکه به کسی نگاه کند پرسید:

_ بابک تو واقعا ارتباطتو با کیوان قطع کردی؟

_ بله پدر. ولی من این کارو نکردم. اون بود که ارتباطشو قطع کرد. فقط...

_ فقط چی؟

_ گاهی برای هم پیام میفرستیم.

پدر سرش را بلند کرد:

_ برای همین اجازه نمی دادی بهارمست پاشو توی آزمایشگاه بذاره؟ _ بله.

_ چرا به من نگفتی؟

بابک سرش را پایین انداخت. پدر گفت:

_ با توام بابک.

برادرم سرش را بلند کرد. اما قبل از اینکه چیزی بگوید مادر خودش را جلو انداخت و گفت:

_ من نداشتم. از اول هم می دونستم ولی اون موقع کیوان هنوز نامزد نکرده بود. فکر کردم شاید اون هم احساسی به

بهارمست داشته باشه. ولی دیدم اینطور نیست. بهارو نصیحت کردم و ازش خواستم دست برداره ولی اون...

پدر دستش را بالا برد و گفت:

_ خيله خب خيله خب ديگه ادامه نده. فهميدم.

و رو کرد به بابک و پرسید:

_ عروسی کیوان چه وقته؟

_ فروردین ماه.

_ من ترتیبی میدم بهارمست برای مدتی بره تهران. شاید سه ماه یا بیشتر و ...

حرف پدر را قطع کردم و با بغض گفتم:

_ اما من نمی خوام برم تهران.

و باز بابک . بهرام براق شدند و بهرام غرید:

_ تو غلط می کنی دختره ی بی عقل. می خوای بیشتر آبرومونو ببری آره؟

با گریه گفتم:

_ من نمیرم.

_ خفه شو.

پایم را به زمین کوبیدم:

_ من نمیرم. من نمیرم.

بابک به طرفم آمد اما مادر و ترانه جلویش را گرفتند. ولی آخر مگر من چکار کرده بودم؟ که حالا برادرهای مهربانم هم با من دشمن شده بودند؟ و پدر طور عجیبی نگاهم می کرد. عاشقی که جرم نبود. من که مجرم نبودم. بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم.

بخش سوم

پستچی بسته را به دستم داد و گفت:

_ اینجا رو امضا کنین لطفا.

امضا کردم و بسته را گرفتم. پستچی که رفت در رابستم و رفتم داخل که مادرم به پیشوازم آمد تا ببیند بسته ای که به دستم رسیده چیست. در واقع هر دو کنجکاو بودیم ببینیم کیوان چه چیزی فرستاده. البته مادر از من ذوق زده تر و خوشحالت تر بود. روی زمین مقابل هم نشستیم. به آرامی بسته را باز کردم و وقتی داخلش را نگاه کردم حیرت زده فقط نگاه کردم. اما مادر که انگار طاقتش طاق شده بود سریع آن را بیرون آورد و جلوی چشمهایم گرفت. سفیدی لباس عروس و درخشندگی گلهای گلدوزی شده که همه جایش بودند مرا یاد شب عروسی انداخت و دلم ریخت. احساس می کردم دیگر چیزی نمانده و آن شب نزدیک است. خیلی نزدیک. دامن لباس را لمس کردم که مادرم گفت:

_ چرا خشکت زده مادر؟ خب برو بیوش به تنت ببینم.

نه واقعیت داشت. خواب و رویا نبود. واقعا داشتم عروس می شدم. دیگر چیزی به اینکه به عنوان همسر کیوان پا به خانه اش بگذارم نمانده بود. مادر لباس را به دستم داد:

_ د زود باش دیگه دختر. چرا ماتت برده؟

و مرا سمت اتاقی برد و هلم داد داخل. باز لباس را لمس کردم. این واقعا قرار بود تن من باشد. به عنوان یک عروس... زیر قفسه ی سینه ام از اضطرابی ناگهانی تیر کشید. دستم را در محل درد گذاشتم.

_ چی شد مادر پوشیدی؟

صدای مادرم باعث شد تردید را کنار بگذارم و آن را بپوشم. با پوشیدنش حس عجیبی پیدا کردم. یک حس گنگ ناشناخته. دامن لباس را با دستم بالا گرفتم و از اتاق بیرون آمدم که مادر با دیدنم اشک در چشمهایش حلقه بست و قربان صدقه ای رفت. بعد کفش های سفید پاشنه بلندی را جلوی پایم گذاشت. اولین باری بود که این طور ابراز احساسات می کرد. کفشها را پوشیدم. جلوی آینه که خودم را و اندازه کردم خودم را نشناختم. اصلا انگار کسی که در آینه بود من نبودم. آستینهای لباس تا بالای ساعدم را می پوشاندند. تمام قسمت بالایش تور بود و گلدوزی و پشتش باز بود. یک دامن بلند سفید با گلهایی سفید درخشانی که رویش گلدوزی شده بودند. هنوز داشتم خودم را توی آینه نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد. خواستم بروم برش دارم که مادرم گفت:

_ خودم میرم برات مبارم.

از این همه توجه و محبت ناگهانیش تعجب کردم. اصلا تا به حال او را این طوری ندیده بودم. کفشهایم را از پایم در آوردم. مادر گوشیم را برایم آورد و بدون اینکه چشم از من بردارد کنار ایستاد.

_ الو؟

_ الو سلام سمیرا خوبی؟

_ سلام خوبم ممنون.

هنوز خجالت می کشیدم من هم حال او را بیرسم.

_ چه خبر؟ چه کارا می کنی؟ بابات که دیگه اذیتت نمی کنه؟

_ نه اصلا.

_ خوبه. لباست به دستت رسید؟

_ آره. همین الان رسید.

تند تند حرف میزد انگار که عجله داشت:

_ خب چطوره؟ خوشت اومد؟ اندازه ت که هست.

_ آره ممنون.

_ کم کم دیگه باید خودتو آماده زندگی توی یه محیط جدید کنی. توی این مدت وقت داری خودتو آماده کنی. یادت باشه ها که قبلا چی بهت گفتم.

در جوابش سکوت کردم. یادم نیامد قبلا چه به من گفته بود.

_ سمیرا!!

_ بله؟

_ هنوزم می ترسی؟

منظورش را فهمیدم.بله می ترسیدم.خیلی هم می ترسیدم.از همه ی آن اتفاقاتی که قرار بود بیفتد می ترسیدم.

_ اوهوم می ترسم.

صدای نفس کشیدنش را شنیدم.مدت کوتاهی در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره گفت:

_ من دیگه باید برم.کار دارم.تو کاری باهام نداری؟چیزی نمی خوامی برات بخرم؟

_ نه.

_ پس خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس که قطع شد باز فکرم رفت سمت شب عروسی و باز ترس به جانم افتاد.به لباسم نگاه کردم و رویش دست کشیدم.با این قرار بود به خانه ی کیوان بروم و عروسم شوم و تا آخر عمر کنارش باشم.با همین لباس سفید.

فصل بیست و هشتم

بخش اول

گوشی به دست زنگ خانه ی خاله را فشار دادم که بعد از چند دقیقه در را باز کرد و با دیدن من گفت:

_ سلام پسر کجایی تو؟

داخل شدم و گفتم:

_ بیرون بودم.کار داشتم.چطور؟

_ یه نفر اومده ببیندت.

متعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_ کی!؟

خیلی جدی گفت:

_ خودت برو تو می فهمی.

در حالیکه داخل میشدم فکر کردم حتما بابک یا فرشاد به دیدنم آمده اند. اما همین که پایم را توی سالن پذیرایی گذاشتم و بهارمست جلویم بلند شد و سلام کرد سر جاییم ماندم. بهارمست! اینجا چکار می کرد؟! برای چه آمده بود؟ چه می خواست؟! همانطور ایستاده بودم و خیره نگاهش می کردم. مانتوی کوتاه قهوه ای و شال سفیدی پوشیده بود. وقتی جلو آمد سریع نگاهم را از او گرفتم و بی اعتنا از کنارش عبور کردم اما او صدایم زد:

_ کیوان!

ایستادم. با صدایی که انگار از فرط گریه ی زیاد خش دار شده بود گفت:

_ اومدم باهات حرف بزنم.

در دل پرسیدم:

_ چه حرفی؟! اما چه حرفی می تونیم با هم داشته باشیم؟

بدون اینکه جوابش را بدهم به آشپزخانه رفتم که حس کردم دارد دنبالم می آید. بی توجه به او یک لیوان را از آب شیر پر کردم و سر کشیدم.

_ کیوان اومدم ازت یه خواهشی بکنم.

لیوان را روی سینک گذاشتم و به سالن پذیرایی برگشتم. که دوید جلویم را گرفت:

_ خواهش می کنم به حرفام گوش کن.

نگاهش نکردم و به نقطه ی دیگری چشم دوختم و فکر کردم باید خودم را از دست این دختر خلاص کنم. وگرنه دست بردار نبود. حیف خواهر دوستم بود وگرنه درسی به او می دادم که تا عمر داشت فراموشش نشود.

_ خانواده م می خوان به زور بفرستتم تهران.

باز هم حرفی نزدم فقط در دل گفتم:

_ خب این به من چه ربطی داره.

_ می خوان به خاطر تو این کارو بکنن.

دستم را مشت کردم که جلوی عصبانیتیم را بگیرم. حقش دو تا سیلی بود. اما کار من نبود که دست روی زن جماعت بلند کنم.

کیوان تو خدا تو رو خدا التماس می کنم نذار منو بفرستن تهران خواهش می کنم.

لبم را از داخل گاز گرفتم و از کنارش رد شدم که بروم بیرون اما او جلویم را گرفت و با گریه گفت:

_ کیوان!

ولی این موضوع به من ربطی نداشت. این دختر هم با من نسبتی نداشت. هیچ احساسی هم نسبت به او نداشتم که مانع از رفتنش بشوم. زن داشتم و متاهل بودم و متعهد به همسرم. خودش باید می فهمید این کارها برایش فایده ای ندارد. باز التماس کرد:

_ کیوان...

با اعصابی که هر لحظه ممکن بود کنترلش از دستم در برود خاله را صدا زدم:

_ خاله.

خاله لیلی سریع پیدایش شد:

_ جانم کیوان جان.

_ میشه زنگ بزنی آژانس یه ماشین بفرستن؟

و ادامه دادم:

_ خانم صادقیان تشریفشونو میبرن.

بهارمست با صدای بغض آلودی گفت:

_ من آژانس نمی خوام. خودم ماشین دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم از آپارتمان خاله لیلی بیرون آمدم و بهارمست هم دنبالم آمد. ماشین را که دیدم با لحنی سرد و خشک که مو بر تن خودم هم راست کرد گفتم:

_ سوئیچو بده و برو سوار شو.

حیرت زده سوئیچ را به طرفم گرفتم. آن را گرفتم و خودم قبل از او رفتم و در جای راننده نشستم. برای مدت کوتاهی فقط ایستاد. بی اعتنا به او ماشین را روشن کردم که آمد کنارم جلو نشست. بدون اینکه حرفی بزنم مشغول رانندگی شدم. نگاههیش را روی خودم حس می کردم اما توجهی نشان نمی دادم. فقط می خواستم او را به خانه اش برسانم و خودم را از شرش هر طور شده خلاص کنم. در طول راه هم به این فکر کردم که چرا او برود تهران... من و سمیرا عروسیمان را جلو می اندازیم تا این دختر احمق واقعیت را ببیند.

همین که رسیدیم خودش در را با ریموت باز کرد و من ماشین را به داخل راندم. بعد که آن را یک گوشه پارک کردم با همان لحن قبلی از بهارمست خواستم پیاده شود و خودم هم پیاده شدم که به محض خروج از ماشین بهرام و بابک و

ترانه خانم و خانم و آقای صادقان از خانه بیرون آمدند اما وقتی من و بهارمست را با هم دیدند از تعجب سر جایشان ایستادند. ولی من جلو رفتم و سلام کردم. بعد رو به آقای صادقان گفتم:

_ همیشه باهاتون حرف بزئم؟

او سری تکان داد که همراهش وارد خانه شدم. بهرام و بابک هم پشت سرمان آمدند. وقتی پا به داخل سالن پذیرایی گذاشتم گفتم:

_ بهتره یه جای خلوت بشینیم و حرف بزئیم.

آقای صادقان به پسرهایش نگاه کرد. بابک گفت:

_ کتابخونه.

و به سمت کتابخانه رفت و درش را باز کرد. داخل شدیم و نشستیم. چند دقیقه سکوت بینمان برقرار شد تا اینکه بالاخره شروع کردم به حرف زدن:

_ آقای صادقان نمی دونم شما در مورد من چی فکر می کنین و چه برداشتی از کار الان من دارین. اما باید بگم اگه فکری ناراحتتون می کنه بهتره فراموشش کنین چون من هیچ احساسی به دختر شما ندارم. اینو بهترتون قول میدم و مطمئن هم باشین همینطوره. اما مساله اینجاست که نمی دونم چرا اون می خواد علاقه ی یه طرفه ی خودشو هر طور که هست به من و اطرافیانم تحمیل کنه.

حتما بابک بهترتون گفته به خاطر اینکه این احساس احمقانه رو در دخترتون از بین ببرم چیکار کردم اما مثل اینکه فایده ای نداشته و شما هم می خواین بفرستینش تهران. اینو خودش بهم گفت. اومده بود خونه ی خاله م و خواهش می کرد اجازه ندن این اتفاق بیفته. حالا هم خدا می دونه خاله م بنده ی خدا چه فکراییی با خودش می کنه. که البته در این مورد نگران نباشین. خودم یه کاریش می کنم...

حرفهایم را نیمه تمام گذاشتم. سرم را بلند کردم و دیدم اخمهای آقای صادقان و بهرام در هم رفته و بابک مرتب قدم میزند و میروود و می آید. منتظر بودم کسی چیزی بگوید اما بیهوده بود. برای همین در ادامه ی حرفهایم گفتم:

_ من هم بدون اینکه حرفی بزئم برش گردوندم خونه...

وقتی به این قسمت از حرفهایم رسیدم ناگهان بابک با صدای بلندی گفت:

_ نه خیر این دختره آدم نمیشه. رسماً قصد داره آبروی مارو ببره. کیوان حقش بود دو تا سیلی جانانه بهش میزدی که آدم بشه.

با اخم گفتم:

_ من دست روی یه دختر بلند نمی کنم.

بهرام با لحن خشنی گفت:

_ ولی زیادی پررو شده حقشه که یه کتک مفصل بخوره بعدش هم بفرستیمش تهران.

من در جواب او گفتم:

_ می بخشین توی این کار دخالت می کنم ولی نیازی نیست بفرستینش تهران. چون فکر می کنم فایده نداره.

_ پس چیکار کنیم؟

_ شما نمی خواد کاری کنین. من خودم به کاری می کنم.

بابک متعجب پرسید:

_ چیکار؟!

خیلی جدی و مصمم گفتم:

_ من عروسیمو جلو میندازم.

و به سه مردی که متعجب جلویم بودن نگاه کردم.

_ اینطوری بالاخره مجبور میشه قبول کنه که علاقه ش به طرفه ست و دست برداره.

بابک گفت:

_ ولی کیوان...

نگذاشتم چیزی بگویم:

_ برای من فرقی نمی کنه جشن عروسیم کی باشه ولی برای نجات بهارمست خانوم از توهمی که گرفتارش شده بهتره

این اتفاق زودتر بیفته.

آقای صدقیان با ناراحتی گفت:

_ ولی من راضی نیستم به خاطر ما خودتو اذیت کنی و به زحمت بندازی.

_ این فقط به خاطر شما نیست. به خاطر خودم و همسرم هم هست.

بابک با عصبانیت گفت:

_ من این دختره رو می کشم.

حرفی نزدم و بلند شدم و گفتم:

_ خب با اجازه تون.

آقای صادقان و بهرام بلند شدند با من دست دادند و بابک تا دم در همراهیم کرد و عذرخواهی کرد:

_ متاسفم کیوان جان. ما فقط برای تو در دسر درست می کنیم.

_ اینو نگو بابک جان. به هر حال اتفاقیه که افتاده.

بابک با اخم گفت:

_ کاش نمی افتاد.

_ یه اتفاق اجتناب ناپذیر بوده. اصلا هم فکرشو نکن.

_ فقط امیدوارم دوستیمون سر جاش باقی بمونه.

با لبخندی گفتم:

_ اصلا نگران نباش تو همیشه دوست خوب منی.

بخش دوم

در اتاق را قفل کرده بودم و پشت در نشسته بودم. خدا می دانست کیوان داشت به پدر و برادرهایم چه می گفت. فقط

خدا خدا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به لباسهایم که روی تختم

انداخته بودم نگاه کردم و دستم را روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم. همه جا ساکت بود. اما ناگهان صدای گرومپ

گرومپ پایبی که با سرعت و عصبانیت از پله ها بالا می آمدند بلند شد و صدای التماسهای مادر:

_ بابک تو رو خدا ولش کن.

نفسم را از ترس در سینه حبس کردم و ناگاه با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم:

_ کجایی؟ چرا قایم شدی؟ بیا بیرون ببینم.

خودم را از ترس جمع کردم و خدا را شکر کردم که در قفل است.

_ مگه دستم بهت نرسه. می کشمت. به خدا می کشمت بهارمست.

بابک چنان به در ضربه میزد که ترسیدم بشکند یا باز شود. برای همین دویدم و رفتم روی تختم نشستم.

_ دختره ی احمق بی شعور تو چطور جرات کردی... چطور جرات کردی با آبروی اون پسر بازی کنی؟ مگه کیوان چه

بدی ای در حق تو کرده؟ چطور تونستی بری خونه ی خاله ش و ... بیا بیرون... د می گم بیا بیرون دیگه...

_ بابک آرام باش. دست بردار پسرم.

_ دست بردارم؟ دست بردارم که راه بیفته و بیشتر آبرومونو ببره؟

_ مامان... مامان... آگه بابک هم آروم بشینه. من نمی شینم. به خدا تا یه دست کتک مفصل بهش نزنم دست بر نمیدارم.

صدای بهرام نشان می داد او هم به اندازه ی بابک عصبانی است. حتما اگر دستشان به من میرسید تکه بزرگه ام گوشم بود. راهی برای فرار نداشتیم. پتویم را روی خودم کشیدم و خودم را به دیوار چسباندم:

_ ولم کن مامان... ولم کن بذار این در لعنتی رو بشکنم.

_ بسه دیگه بابک دیگه همه چی تموم شد. کیوان هم که گفت عروسیشو جلو میندازه.

حرف مادر را که شنیدم پتو از دستم رها شد. کیوان... کیوان... می خواست عروسیش را جلو بیندازد؟ آخر برای

چه؟ یعنی به خاطر من؟! به خاطر اینکه رفته بودم خانه ی خاله اش؟ سرم را با دو دست گرفتم. حس کردم حالم اصلا خوب نیست.

_ گوش کن بهارمست از الان تا ده روز دیگه حق نداری از اتاقت بیای بیرون. همونجا می مونی. فهمیدی؟ آگه رو به مرگ هم بودی همونجا می مونی. شنیدی چی گفتم؟

بغض کردم. لپه‌هایم لرزید. ده روز؟ ده روز دیگر؟ ناگهان بغض شکست. سرم را روی زانویم گذاشتم و صدای هق هقم بلند شد. من چکار کرده بودم؟ خودم همه چیز را خراب کردم. اشکریزان روی تختم دراز کشیدم و یک دستم را زیر سرم گذاشتم. کیوان... کیوان...

دل‌م می خواست داد بکشم و داد بزنم و هر چه دم دستم می آمد بشکنم. اما چه فایده ای داشت؟ من نه تنها نتوانسته بودم نظر کیوان را به خودم جلب کنم. بلکه او را برای همیشه از خودم دور کرده بودم. برای همیشه... اشک‌هایم بند نمی آمدند. صورتم از سوزش اشک‌ها گز گز می کرد. بینیم کیپ شده بود و حس می کردم دیگر جانی در بدنم نمانده و با خودم فکر کردم کاش در اتاقم باز بود. کاش بابک و بهرام می توانستند تا می توانند کتکم بزنند و سیاه و کبود کنند... اما... اما...

چشم‌هایم را بستم. ولی وقتی دوباره چشم باز کردم داشتم می لرزیدم. سردم بود و داشتم یخ می کردم. پتویم را تا زیر گلویم بالا کشیدم و باز خوابیدم و وقتی دوباره بیدار شدم شنیدم کسی به در میزند. اما چه اهمیتی داشت. نه اصلا مهم نبود. خواستم دوباره چشم‌هایم را ببندم و بخوابم. که صدای زنگ گوشیم را شنیدم و ناگهان با این فکر بیهوده که کیوان است سریع گوشیم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم اما در کمال تعجب وقتی صندوق پیامها را باز کردم دیدم پویا برایم پیام فرستاده. مثل یک آدم احمق فقط به اسمش زل زدم. این دیگر از جانم چه می خواست؟! نکند از ماجرا با خبر شده و می خواست سرزنشم کند؟ اصلا به او چه ربطی داشت؟! خودش زن داشت و ازدواج کرده بود. پس دیگر از من چه می خواست؟! باز صدای زنگ گوشیم بلند شد و یک پیام دیگر رسید. مدتی به صفحه ی گوشی زل زدم و بالاخره با تردید یکی از پیامها را باز کردم:

_ بهار جان! جواب نمیدی؟

چشمه‌هایم با خواندن پیام از فرط تعجب گشاد شدند. بهار جان؟! منظور من بودم؟! آخ معلوم است. غیر از من چه کسی اسمش بهار بود؟! آخ من بودم دیگر. ولی چرا من را این طوری خطاب کرده بود؟! بهار جان؟! شاید به خاطر نسبت فامیلی مان... کنجکاوی باعث شد پیام دیگری از او بخوانم:

_ درسته که نامزد کردم ولی هنوز نتونستم تو رو فراموش کنم و بهت علاقه دارم. خواهش می کنم جوابمو بده.

خب بچه ها تا من هلاک نشدم برم استراحت کنم. با اجازه.

عجب! پویا و خواهش؟! حیرت زده اولین پیامی را که فرستاده بود باز کردم:

_ سلام دختر دایی چطوری خوبی؟ همیشه باهات حرف بزنم؟

با چشمه‌های ریز شده دوباره یکی یکی و این بار به ترتیب پیامها را خواندم. این داشت چه می گفت؟! مثلاً زن داشت و به من ابراز علاقه می کرد؟! منظور من چه بود؟! یک پیام دیگر رسید. بازش کردم:

_ من از تو دل نمیکنم

هرکی بخواد کاری کنه

من از تو دل نمیکنم

قسمت را دست کاری کنه

من از تو دل نمیکنم

اخه تو دنیای منی

من از تو دل نمیکنم

تموم رویای منی

پوزخند زدم و خواستم جوابش را ندهم. اما برای اینکه از سر خودم بازش کنم سریع یک پیام نوشتم و برایش فرستادم:

_ برو به درک.

چند دقیقه که گذشت فکر کرئم دست برداشته که باز پیام دیگری رسید:

_ هر چند بدجوری جوابمو دادی ولی مهم نیست. چون به هر حال جوابمو دادی و همین مهمه. حداقل بهتر از اینکه که جوابمو ندی و هی منتظر بمونم. مرسی بهار جان.

جواب دادم :

_ خیلی بی شعوری. چه طور جرات می کنی وقتی ازدواج کردی باز برای من پیام بفرستی؟

_ این جراتیه که عشق به من داده. به خاطره اینه که دوستت دارم بهار مست. باور کن دوستت دارم.

گوشی را جلوی رویم انداختم و پوزخند زدم. دوستت دارم جمله ی قشنگی بود. ولی بستگی داشت از زبان چه کسی گفته شود. بستگی داشت چه کسی آن را به آدم بگوید و منظورش چه باشد.

بخش سوم

توی اتاق نشسته بودم و داشتم به کیوان فکر می کردم. یادم نمی آمد چه گفته بود. وقتی گفت حرفهایی را که قبلا زده نباید فراموش کنم. هر چه فکر کردم یادم نیامد چه گفته.

صدای زنگ تلفن از حال خانه شنیده شد. می دانستم مثل همیشه پدر گوشی را بر می دارد. حوصله ی گوش دادن به حرفهایش را نداشتم. همانجا که نشسته بودم دراز کشیدم و چشمهایم را بستم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. بدون اینکه بلند شوم دستم را به سمتش دراز کردم و برش داشتم. به صفحه اش نگاه کردم و پیام را باز کردم. از کیوان بود:

_ سلام می خوام عروسیمونو جلو بندازم.

پیام را که خواندم دلم ریخت. می خواست عروسی را جلو بیندازد؟! برای چه؟! چه اتفاقی افتاده بود؟! چرا اینقدر با عجله؟! خواستم یک پیام بفرستم و دلیلش را بپرسم که پیام دیگری رسید:

_ دلیلشو نپرس. می خوام بندازمش هفت هشت روز دیگه. فوق فوقش ده روز دیگه. با پدرم هم صحبت کردم که با بابات حرف بزنه.

یک هفته ی دیگر؟ دستم شروع کرد به لرزیدن. چه طور چنین تصمیم ناگهانی ای گرفته بود؟! آشفته حال و نگران نشستم. یعنی تا چند روز دیگر من...

_ متاسفم. مجبور شدم.

رسیدن پیامش همزمان شد با این جمله ی پدر که آن را بلند گفت:

_ چی بگم؟ خودش می دونه.

این چی بگم خودش می دونه را حدس زدم منظورش کیوان است و این یعنی قبول کرده بود. حالا... حالا باید چکار می کردم؟! چکار؟! کاری از دستم بر نمی آمد. باز هم باید فقط منتظر می ماندم تا زمان بگذرد و اتفاقی بیفتد. نظر من که مهم نبود. دیگران می بریدند و می دوختند. من هم باید اطاعت می کردم و می پوشیدم. حتی کیوان هم از این قاعده مستثنی نبود. داشت نظر خودش را تحمیل می کرد. حالا چه خواسته و چه ناخواسته. کاش می دانستم عجله اش برای

چیست. اما او هم مثل بقیه ی مردها هر وقت می خواست می توانست توضیح ندهد. حالا چه اهمیت داشت همسرش بخواهد بداند یا نه. از کارش دلخور شده بودم. چه طور امکان داشت او که داشت مرا عادت می داد به اینکه نظرم را بگویم و همیشه با من مشورت می کرد. پس حالا چه شده بود؟! این سوال بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود. حتی بیشتر از این موضوع که دیگر چیزی به پایان زندگی در خانه ی پدری نمانده و زندگی جدیدم داشت شروع میشد.

فصل بیست و نهم

بخش اول

هنوز خودم هم گیج بودم و نمی دانستم چکار کرده ام. وقتی به خودم آمدم که تالار و رستوران را برای هشت روز بعد رزرو کرده و کارت دعوتها را هم سفارش داده و همه چیز را آماده کرده بودم. به همین سادگی. اما هنوز با خودم درگیر بودم. نمی توانستم به خودم بقبولانم کاری که می کنم درست است. هنوز آماده ی پذیرش سمیرا نبودم. چون هر کاری می کردم یاد پگاه می افتادم و حس آزاردهنده ای به سراغم می آمد. احساس گناه. من هنوز به او فکر می کردم. پس چطور می توانستم وقتی ذهنم پر از خاطرات جورواجور پگاه بود و دلم نمی آمد پششان بزنم کنار سمیرا باشم؟! این واقعا ظالمانه بود. یک ظلم بزرگ به سمیرای بیچاره. چرا که من او لمس کرده و با او همبستر شده بودم و بارها او را بوسیده بودم. او قانونا و شرعا همسر من بود. این را نمی توانستم انکار کنم. همین بود که حس کردم احتیاج دارم با یک نفر حرف بزنم و آن شخص دکتر محبی بود. خوب می دانستم او مثل اکثر شبهای دیگر خانه است و وقتی به خانه اش رسیدم و زنگ در خانه اش را فشار دادم و صدایش را از آیفون شنیدم که گفت:

_ تویی کیوان جان؟ بیا تو.

فهمیدم درست حدس زده ام. در که باز شد داخل شدم و درست مثل قبل خودش به استقبال آمد و با هم داخل رفتیم:

_ خیلی خوش اومدی پسرم. خوشحالم که بازم دیدن این پیرزن اعصاب خرد کن اومدی. بشین تا برات یه قهوه ی داغ بیارم.

به خاطر لقبی که خودش را با آن خطاب کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

_ زحمت نکشین.

_ زحمت؟! این برای من رحمته نه زحمت.

رفت توی آشپزخانه. روی مبلی نشستیم و پرسیدم:

_ مثل اینکه تنهایی درسته؟

جواب داد:

_ آره. مهسا با امیر رفته بیرون. آخه امیر شام دعوتش کرده بود. البته از من هم خواستن همراهشون برم که قبول نکردم.

متعجب گفتم:

_ واقعا؟!

خندید و گفت:

_ بله.

من نیز با خنده گفتم:

_ پس بالاخره کار خودتونو کردین!

با یک سینی که دو فنجان قهوه و یک ظرف بیسکویت رویش بود برگشت:

_ فکر نمی کردم به این زودی اتفاق بیفته و اینقدر زود با هم صمیمی بشن. ولی مثل اینکه تنهایی خیلی به هر دو تاشون فشار آورده بود بنده ی خداها.

در تأیید حرفش گفتم:

_ آره دکتر مهرزاد که بعد از فوت مادرش واقعا تنها شده بود.

_ مهسا هم همینطور. ولی دیگه خیالم راحت که همه چی داره عالی پیش میره.

کمی از قهوه ام را نوشیدم که پرسید:

_ خب کیوان جان در مورد خودت بگو. چه خبر؟

سرم را بلند کردم و به چشمهای میشی او نگاه کردم:

_ دکتر عروسیمو جلو انداختم.

عینکش را جا به جا کرد و پرسید:

_ واقعا؟! چرا؟!

_ قضیه ش مفصله. شاید بعدا براتون بگم.

_ چرا الان نمی گی؟

_ چون الان موضوعی که می خوام در موردش باهاتون حرف بزنم این نیست. مساله ترس و نگرانی من به خاطر جلو افتادن عروسیمه.

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

_ می دونی که من از اول ماجرا در جریان نبودم و نمی تونم قضاوتی بکنم. همیشه لطف کنی برام تعذیف کنی چی شد که تصمیم گرفتی ازدواج کنی و اون دختری که انتخاب کردی چه جور دختریه؟

فنجانم را روی میز گذاشتم و به دسته اش خیره شدم:

_ راستش همه چیز خیلی سریع و غیر منتظره اتفاق افتاد. من حتی به فکر ازدواج کردن هم نبودم. ولی یهو فهمیدم پدر و مادرم بدون اینکه به کسی چیزی بگن و یا حتی خود منو در جریان بذارن دختر عمه ی ناتنیم رو که حتی یه بار هم ندیده بودمش برام نامزد کردن. وقتی فهمیدم باهاشون به شدت مخالفت کردم و گفتم اون دختر و نمی خوام. اما سر همین قضیه پدرم راهی بیمارستان شد و فقط خدا بهش رحم کرد زود رسوندنش بیمارستان. من هم از ترس اینکه ... نکنه پدرم طوریش بشه قبول کردم با اون دختر که اسمش سمیراست ازدواج کنم و خیلی زود هم عقد کردیم. الان هم که دیگه چیزی تا عروسیمون باقی نمونده.

_ خب این از این. حالا میشه در مورد سمیرا بهم بگی؟

_ دلم خیلی براش میسوزه. یه پدر شکاک و یه برادر خلاف شر. اصلا این دختر محبت به خودش ندیده. زیادی خجالتی و ساده و بی دست و پا ست. اصلا حس خوبی ندارم که زنم شده.

و فکر می کنم خیلی زمان می بره تا خیلی چیزا رو یاد بگیره. دلم براش میسوزه که مجبوره زن من بشه. اصلا حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم. احساس می کنم گناه بزرگی مرتکب میشم. من کسی هستم که به دختر دیگه ای علاقه داشته و با خاطرات اون زندگی کرده و می کنه. دارم به سمیرا ظلم می کنم. واسه همین سعی می کنم مواظبش باشم و ازش حمایت کنم. می دونم به این حمایت احتیاج داره.

حرفم را اینجا قطع کردم و چشم دوختم به دکتر محبی:

_ هر کاری می کنم نمی تونم خودمو آماده ی قبول این مسئولیت بکنم. ولی لحظاتی هم هست که به خودم میگم سمیرا زننه و نسبت بهش تعهد و مسئولیتی داری. مخصوصا که حالا یه حامی هم براش به حساب هم میای. ولی... ولی وقتی یاد پگاه می افتم دلم می خواد می تونستم بزمن زیر همه چیز و خودمو راحت کنم.

دکتر محبی با دقت به حرفهای من گوش داد و بعد گفت:

_ می بخشی که اینو ازت می پرسم ولی تو و نامزدت با هم ارتباط نزدیک هم داشتین؟

از شنیدن این حرف گونه هایم داغ شد. سرم را پایین انداختم و تند سر تکان دادم:

_ این یعنی مساله همینجاست درسته؟

حرفی نزدم.

_ خب الان احساس اصیل و واقعی خودت چیه؟

خودت می دونی من دوست ندارم برای کسانی که برام در مورد مشکلاتشون می گن تعیین تکلیف کنم و یا براشون تصمیم بگیرم. بگو دقیقا الان چه حسی داری؟

_ احساس می کنم نمی تونم...

حرفم را قطع کردم و انگار خودش فهمید چه می خواهم بگویم.

_ به سمیرا چه احساسی داری؟

_ هیچی.

فقط حس می کنم باید ازش حمایت کنم.

دکتر محبی مدتی سکوت کرد و بعد خیلی آرام گفت:

_ در واقع تو خودتو بیشتر به عنوان یه پشتیبان برای اون می دونی تا همسر و دوستش و هدفت فقط اینه که حامیش باشی. احساسات هم میگه به پگاه وفادار باش و با خاطرات اون زندگی کن.

_ من نمی تونم پگاهو فراموش کنم.

_ می دونم طی این سالها به خوبی اینو نشون دادی.

_ از طرفی هم حالا اسم من توی شناسنامه ی سمیراست. به عنوان شوهرش و به هیچ وجه نمی خوام با آبروش بازی کنم.

_ خب حالا می خوای چیکار کنی؟

_ فعلا که همینطور دارم جلو میرم. بدون اینکه خودم بخوام.

خانم محبی با تاسف سری تکان داد و گفت:

_ در واقع این اتفاق اجتناب ناپذیره و به قول خودت مجبوری بهش تن بدی. ولی ازت یه چیزی می خوام. می خوام بعد از عروسی هر چند وقت یه بار همراه سمیرا به دیدنم بیای و اگه مشکلی براتون پیش اومد منو در جریان بذاری.

سرم را تکان دادم که صدای زنگ در بلند شد و خانم دکتر لبخند زنان گفت:

_ آها بچه ها اومدن. فقط امیدوارم بهشون خوش گذشته باشه.

بخش دوم

چشمه‌هایم را باز کردم. در اتاقم باز بود. یادم نمی آمد چه اتفاقی افتاده و چه کسی قفل در را باز کرده بود و اصلا چه مدت خوابیده بودم. ترانه که با یک سینی داخل شد. چشمه‌هایم را بستم و حس کردم روی صندلی کنار تختم نشسته. بی اعتنا به او چشمه‌هایم را بسته نگه داشتم. دستش را روی پیشانیم گذاشت و صدایش را زیر گوشم شنیدم:

_ بهار جان! عزیزم! خواهی!

کمی جا به جا شدم و چشم باز کردم. ترانه با نگاهی غمگین به صورتم چشم دوخته بود. بدون اینکه دستش را از روی پیشانیم بردار گفت:

_ برات سوپ آوردم بخوری.

با صدای گرفته و ضعیفی گفتم:

_ نمی خورم.

اما دلم داشت ضعف میرفت.

_ نمی خورم چیه دختر خوب؟ می دونی الان چند روزه دارم به زور بهت غذا میدم؟ تقریبا دو روز خودتو توی اتاق حبس کردی که همه مونو نگران کردی و مجبور شدیم درو به زور باز کنیم. دو روز دیگه رو هم بذار روش میشه چهار روز. پاشو عزیزم پاشو به چیزی بخور.

چهار روز؟ این همه وقت من روی تختم چطور سر کرده بودم؟ کیوان... ناگهان یاد کیوان افتادم و بی مقدمه پرسیدم:

_ چی شد؟ کیوان... چی شد؟

اخمهای ترانه در هم رفت و انگشتش را جلوی بینی خوش فرم قلمیش گرفت:

_ هیس! بهرام قدغن کرده در موردش حرفی زده بشه.

نالیدم:

_ ترانه! خواهش می کنم.

و او که کلافه شده بود پرسید:

_ خیلی دوستش داری؟

چشمه‌هایم پر از اشک شد. سرم را تکان دادم که گفت:

_ پس اگه دوستش داری بذار به زندگی خودش برسه و باعث آزارش نشو.

دست نرم و لطیف ترانه را گرفتم و هق هق گریه ام بلند شد. خواهرانه دستش را روی سرم کشید و گفت:

_ دیگه بسه. بشین تا سوپتو بهت بدم بخوری.

گفتم:

_ بذار روی میز خودم می خورم.

با تردید پرسید:

_ مطمئن باشم که می خوری؟

باز سرم را تکان دادم. ترانه که بلند شد مهین خانم در چارچوب در ظاهر شد:

_ ببخشید خانوم گیتا خانوم و آقا پویا اومدن می خوان بهار خانومو ببینن.

_ باشه. بذار از خودش پرسم ببینم می خواد...

پتو را تا زیر چشمهایم کشیدم و گفتم:

_ بگو برن من نمی خوام ببینمشون.

ترانه با ناامیدی نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. پویا و گیتا... اصلا چشم دیدنشان را نداشتم. مخصوصا آن پویای وقیح

لعنتی را که فکر می کرد من احمقم و می تواند راحت گولم بزند و مسخره ام کند.

گرسنگی باعث شد به سمت کاسه ی سوپی که روی میز بود بچرخم. آن را بردارم و مشغول خوردن شوم. اما هنوز چند

تا قاشق نخورده بودم که صدای تقه ی در اتاق بلند شد و من به خیال اینکه مهین خانم است گفتم:

_ بیا تو.

اما در کمال تعجب دیدم کسی که داخل شد پویا بود:

_ سلام دختر دایی.

اخمهایم را در هم کشیدم و با غیظ گفتم:

_ تو چطوری اومدی داخل. گفته بودم نمی خوام کسی رو ببینم.

لبخند زد و در حالیکه صندلی کنار تختم را پیش می کشید گفت:

_ ولی من کسی نیستم. من پسر عمه تم. پویا.

_ حالا هر کی. گفتم کسی به اتاقم نیاد.

_ متاسفم ولی دست خودم نبود. اونقدر نگرانت بودم که نتونستم تحمل کنم و اومدم ببینمت.

_ خب حالا که دیدی و خیالت راحت شد. پس لطف کن برو بیرون.

اما او بی توجه به حرف من با ناراحتی نگاهم کرد:

_ چی به سرت اومده بهار؟

جوابش را ندادم.

_ باور نمی کنم اون دختر شاد و شوخ و شیطون تبدیل بشه به...

_ نمی خواد دلت واسه من بسوزه. بهتره بری واسه شقایق جونت دل بسوزونی.

_ اون احتیاجی به دلسوزی من نداره.

_ من هم احتیاجی ندارم.

_ خیلی احمقی که دلم واسه ت میسوزه.

سرم را برگرداندم سمت دیگر:

_ بهار من واقعا دوستت دارم.

پوزخند زدم:

_ برو بابا.

_ باور کن جدی می گم.

تند برگشتم و تهدید کنان گفتم:

_ میری بیرون یا می خوای برم تموم حرفاتو بذارم کف دست نامزدت؟

لبخندی زد و گفت:

_ اون خبر داره من اینجام.

از حرفش تعجب کردم و او وقتی تعجب مرا دید با همان لبخند گفت:

_ در واقع شقایق به حدی عاشق منه و دوستم داره که وقتی بهش گفتم من کس دیگه ای رو دوست دارم و فقط به اون فکر می کنم حرفی نزد و ناراحت نشد.

با تمسخر گفتم:

_ خوبه خوبه پس خوشبخت شدی. خوش به حالت تبریک می گم.

اما او با لحن غمگینی گفت:

_ ولی بهار من اصلا احساس خوشبختی نمی کنم. چون تو رو ندارم.

باز هم حرفش را بی جواب گذاشتم که با من و من گفت:

_ ب...بهار...بهار مستای...یه...یه...چیزی ازت بخوام...قبول می کنی؟

دست به سینه گفتم:

_ بنال.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

_ با من ازدواج می کنی؟

دهانم از حرفش باز ماند. به چهره ی مصمم و جدیش نگاه کردم و ناگهان با توپ پر گفتم:

_ بابا رو رو برم هی. کمت نباشه. چه خوش اشتها! هنوز اولی رو نگرفته میاد سراغ دومی.

اخمهایش در هم رفت:

_ من که گفتم علاقه ای به شقایق ندارم. پس چرا این حرفو میزنی؟

تند گفتم:

_ چون تو یه احمقی که فکر می کنی من هم احمقم.

بی توجه به حرف من گفت:

_ بهارمست من می خوام از ایران برم. اگه قبول کنی باهام ازدواج کنی تو رو هم با خودم میبرم.

_ اولاً که من هیچ وقت چنین غلطی نمی کنم که با تو ازدواج کنم. دوماً جنابعالی زن دارین بفرمایین با خانومتون

تشریف ببرین سوما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و سریع گفت:

_ ولی شقایق دلش نمی خواد از ایران بره.

_ اما این دلیل نمیشه که من زن تو بشم.

نفسش را با صدا بیرون داد. بلند شد و گفت:

_ باشه. هرطور میلته. ولی من تا روز رفتنم امیدوارم به پیشنهادم فکر کنی و بهم جواب مثبت بدی. چون اصلا تو کتم نمیره قبول نکنی. شماره مو هم که داری پس خبرم کن.

او حرفهایش را زد. به رویم لبخند زد. خداحافظی کرد و از اتاقم بیرون رفت. باورم نمیشد این پویا باشد که اینقدر گرم و مهربان و صمیمی برخورد می کند. اصلا انگار آن آدم عبوس و یخ را عوض کرده و یکی دیگر را جایش گذاشته بودند.

اما چه اهمیتی داشت؟ من حتی ذره ای هم به او علاقه نداشتم. اگر می خواستم همسرش شوم همان وقتی که زن نداشت این کار را می کردم. نه حالا که متاهل بود. احمق که نبودم.

بخش سوم

خسته از سر و صداهایی که در طول روز تحمل کرده بودم روی تخت کیوان دراز کشیده بودم. باید می خوابیدم. روز بعد روز مهمی بود. همه چیز برای جشن آماده بود. البته جز من که دلم آشوب بود. روز قبل دایی و زن دایی با عده ای از فامیل برای بردنمان آمده بودند و امروز غروب رسیده بودیم خانه ی دایی. وقتی رسیدیم آنقدر سر و صدا بود که سرم درد گرفت. آخر به این همه شلوغی عادت نداشتم. خانه ی دایی پر شده بود از مهمان. شب هم تا دیروقت بیدار مانده بودم تا بالاخره کیوان مجبورم کرده بود بروم توی اتاقش استراحت کنم. اما خودش هنوز نیامده بود توی اتاق. چشمهایم را روی هم فشار دادم که خوابم ببرد. اما فایده ای نداشت. غلت زدم و به در پشت کردم. صدای باز شدن در را که شنیدم هم برنگشتم. می دانستم کیوان است. چشمهایم را همانطور بسته نگه داشتم. حضورش را که بالای سرم حس کردم. پتو را چنگ زدم. چند دقیقه که گذشت چشمهایم را باز کردم دیدم رفته کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند. از پشت و راندازش کردم. تی شرت سفید و گرمکن آبی پوشیده بود. همان موقع ناگهان عطسه ام گرفت و او برگشت و وقتی دید چشمهایم باز است و به طرفم آمد و پرسید:

_ تو چرا هنوز نخوابیدی؟!

با خجالت گفتم:

_ خوابم نمیره.

کنارم نشست و دستی به موهایم کشید:

_ خوابی فردا اذیت میشی.

حرفی نزدم. یکدفعه پرسید:

_ می خوای خودم بخوابونمت؟

دلم لرزید. شیطنت را در چشمهایش دیدم. خودم را جمع کردم. پتو را کنار زد و کنارم دراز کشید و بغلم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خب ديگه حالا با خيال راحت بخواب.

از حرفش داغ شدم. گرمای تنش باعث شد تنم سست شود. موهای نم دارش که به پوست گردنم خوردند فهمیدم تازه از حمام بیرون آمده. در آغوشش آرام شده بودم. خودم را به او چسباندم و چشمهایم را بستم و بالاخره خوابم گرفتم. اما آنقدر خوابهای آشفته دیدم که از خواب پریدم و دیدم کیوان باز لبه ی تخت نشست و سرش را بین دستهایش گرفته. انگار او هم خواب بد دیده بود. به خودم جرات دادم و در جایم نشستم و خودم را کشاندم کنارش لبه تخت. فقط آن موقع بود که متوجهم شد و سرش را به طرفم چرخاند:

_ تو که باز بیداری؟

خودم را به بازویش چسباندم و گفتم:

_ خواب بد دیدم.

پارچ و لیوان را از روی عسلی کنار تخت برداشت. توی لیوان آب ریخت و به دستم داد:

_ اینو بخور یه کم آرام بشی.

لیوان را گرفتم و کمی آب نوشیدم.

_ بهتر شدی؟

سرم را تکان دادم. لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. بعد دستش را دور شانۀ ام حلقه کرد و مرا به خودش چسبانده. بی قرار بودم و دوست داشتم او آرامم کند و انگار او خودش از حالم خبر داشت که بغلم کرد و مرا روی تخت خوابانده. تی شرتش را در آورد و باز کنارم خوابید. همین را می خواستم. که کنارم باشد و کنارم بخوابد. حضورش آرامم می کرد. برای بار چندم چشم بستم و به خواب رفتم.

فصل سی ام

بخش اول

رو به غروب خورشید تکیه داده بودم به ماشین گلکاری شده و به در دستها جایی که کوههای سرخ شده از نور خورشید و آسمان کبود به هم میرسیدند نگاه می کردم. دلم گرفته بود. دلم هوای پگاه را کرده بود و نمی توانستم بروم سر خاکش. احساس گناه اجازه نمی داد و اذیتم می کرد. صبح سمیرا و خاله لیلی و یلدا را رسانده بودم آرایشگاه و خودم رفته بودم دنبال انجام کارهای دیگر. اما حالا دیگر باید میرفتم دنبالش. باید میرفتم که او را ببرم آتلیه و عکس بگیریم و بعد هم تالار که جشن ادامه پیدا کند. صدای عبور و بوق ماشینها از جاده باعث شد دلم بیشتر بگیرد. به آسمان نگاه دیگری انداختم که کم کم داشت تیره تر میشد و سوار ماشین احسان شدم که با وجود مخالفت یلدا تازه آن را خریده بود و در حالیکه با فیلمبردار که از کارکنان آتلیه ی برادرم و دوستش بود تماس میگرفتم و آدرس

آرایشگاه را میدادم تا خودش را برساند. ماشین را به سمت شهر راندم. بدجوری دلم گرفته بود و دلم می خواست یک آهنگ غم انگیز گوش کنم. از طرفی هم حوصله اش را نداشتم. وقتی رسیدم جلوی آرایشگاه فیلمبردار هم تازه رسیده بود. اصلا حوصله اش را نداشتم. اما او انگار خیلی حوصله داشت که هی دستور می داد این طوری بروم و آنطوری بروم و این کار را بکنم و نکنم.

بوق ماشین را که به صدا در آوردم خاله لیلی آمد جلوی در و اشاره کرد بروم داخل. از پله های آرایشگاه بالا رفتم که خاله با نگاه تحسین آمیزی نگاهم کرد و گفت:

_ سلام چقدر ماه شدی؟

لبخند نیمه کاره ای تحویلش دادم و جواب سلامش را دادم. پرده را که کنار زدم و داخل شدم. یلدا و آرایشگر و دختری که آنجا بود برایم دست زدند و سمیرا سرش را پایین انداخت. مقابلش ایستادم. می توانستم از پشت تور جلوی صورتش چهره ی آرایش شده اش را ببینم. اما ترجیح دادم تور را بالا بزنم که آرایشگر مانعم شد و با ته لهجه ی عربیش گفت:

_ بی زحمت اول شیرینی من و شاگردمو بده آقا کیوان بعد رو نما کن.

و خاله رو به او که قدیمی ترین دوستش بود کرد و گفت:

_ ای کوفتت بشه جمیله. تو که قبلش از خود من شیرینی گرفتی.

و جمیله خانم جواب داد:

_ اون مال تو بود نه آقای داماد.

یلدا خندید و سرش را تکان داد. شیرینی آرایشگر و شاگردش را دادم و بالاخره تور را کنار زدم. زیبا شده بود. همانطور که انتظار داشتم. اصلا با قبل خیلی فرق کرده بود. زمین تا آسمان. دسته گل را که به دستش دادم خاله لیلی روی سرمان اسکناس ریخت و یلدا نقل پاشید و کل زد. سمیرا مات و مبهوت فقط مرا نگاه می کرد. حق هم داشت. آخر مرا تا به حال اینطوری ندیده بود. با کت و شلوار قهوه ای و پیراهن کرم و کراوات قهوه ای. دستش را گرفتم و از آرایشگاه بیرون آمدم. خاله و یلدا هم پشت سرمان بیرون آمدند و همان وقت بود که سر و کله ی ماشین بهروز پیدا شد. من و سمیرا سوار ماشین عروس شدیم. خاله و یلدا هم سوار ماشین بهروز.

قرار بود ما برویم آتلیه و عکس بگیریم. خاله و یلدا هم بروند تالار.

در طول مدتی که من و سمیرا به آتلیه رفتیم و عکس گرفتیم و فیلمبردار مرتب فیلم می گرفت هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. من او را به حال خودش گذاشته بودم. می دانستم حالش اگر از حال من بدتر نباشد بهتر هم نیست. پس همان بهتر که در سکوت همدیگر را همراهی کنیم.

بالاخره بعد از مدتی که در نظرم طولانی آمد به تالار رسیدیم. ماشین را نگه داشتیم و پیاده شدم و به سمیرا کمک کردم بیرون بیاید. بعد فیلمبردار در حالی که توصیه هایی می کرد و حرفهایی میزد باز مشغول فیلم گرفتن شد و سرانجام با ورودمان اطرافمان شلوغ شد و باران نقل و سکه های مبارک باد و برف شادی بر سرمان باریدن گرفت و فضا پر شد از صدای کرکننده ی آهنگ و سوت و جیغ و هلهله. مادر و عمه جلو آمدند و صورت هر دویمان را بوسیدند. از بین جمعیت زنها عبور کردیم و به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم. اما من همین که نشستم بی توجه به رقص وسط سالن با چشم دنبال یلدا گشتم. اما مهمانها مهلت نمی دادند. هی می آمدند. میرفتند و تبریک می گفتند و من و سمیرا را می بوسیدند. البته مادر یلدا و سپیده زن شایان برای تبریک نزدمان آمدند و مادر زن برادرم برایمان دعای خیر کرد. ولی خود یلدا پیدایش نبود. مادرم دست بند طلای خودش را دست سمیرا کرد و او را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. خواستم از خاله لیلی که آمد و هدیه ی عروسیمان را داد سراغ زن برادرم را بگیرم که ناگهان چشمم افتاد به بهار مست و از دیدنش ماتم برد. او نیز بدون اینکه چشم از من بردارد روی صندلی ای که دقیقا رو به روی من بود. مات و مبهوت بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می کردم طوری که خاله متوجه نگاههایم شد و سرش را چرخاند و رد نگاهم را گرفت. وقتی بهارمست را دید نگاهمی به من انداخت و به طرف او رفت. نمی توانستم بفهمم چرا آمده... او که حالا باید فهمیده باشد اشتباه می کرده... باید... یعنی کارت دعوتی را که به خانه شان فرستاده بودم دیده؟ بله قطعاً آن را دیده بود. خودم هم انتظار داشتم آن را ببیند. ولی... ولی... اصلاً انتظار نداشتم او را اینجا ببینم. آمده بود چکار کند؟! چه چیزی را ببیند؟ از دیدنش و فکرهایی که به مغزم راه پیدا می کردند کم داشت اعصابم به هم میریخت. فقط نشسته بود و زل زده بود به من و سمیرا. درست عین دیوانه ها. مثل آدمی مالخولیایی. حس کردم آمده مرا اذیت کند. آزارم دهد. عذابم بدهد. نگاهم را از او که گاه کوتاه جواب خاله را می داد گرفتم و کمی در جایم جا به جا شدم و دیدم یلدا عسل را بغل گرفته و به ما نزدیک میشود. تن دختر کوچولوش پیراهن نباتی پوشانده بود که روبان قرمز داشت و با روبانهای قرمز موهایش را هم بسته بود. به ما که نزدیک شد خطاب به عسل گفت:

_ بیا مامان. اینم عمو کیوان که هی می پرسیدی کجا رفته و سراغشو می گرفتی.

به عسل چشم دوختم و دستهایم را به سمتش دراز کردم:

_ بیا بغل عمو ببینم.

اما عسل خودش را به مادرش چسباند و گفت:

_ نمی خوام. من عمو کیوانو می خوام.

یلدا متعجب گفت:

_ چی میگی مامان؟! خب این عمو کیوانه دیگه.

عسل با بغض گفت:

_ نخیرم این عمو نیست. عمو ریش داشت.

از حرفش خنده ام گرفت. یلدا و عمه زری هم خندیدند. در حالیکه خنده از روی لبهایم دور نمیشد او را از بغل یلدا بیرون کشیدم و گفتم:

_ ای جانم. پس غریبی می کنی هان؟

اخم کرد و لبهایش را جمع کرد:

_ اگه تو عمویی پس ریشات کو؟

_ باد همه شونو برد. ولی ناراحت نباش بازم در میان.

_ داری الکی الکی میگی. می خوامی گولم بزنی. عمو کیوان که مثل تو نبود.

_ عزیزم من خودشم باور کن.

_ پس چرا اینجوری شدی؟

به سر و وضعم اشاره کرد. به خودم نگاهم کردم و گفتم:

_ خب دارم عروسی می کنم دیگه.

_ عروسی می کنی؟ چرا عروسی می کنی؟

یلدا لبش را گاز گرفت و اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده:

_ عسل! مامان!

عجب سوالی پرسیده بود این بچه! سوالی که جوابی برایش نداشتم. سرم را به سمت سمیرا چرخاندم با تعجب به برادرزاده ام نگاه می کرد. عسل که از بغلم بیرون آمد دوباره نگاهم متوجه او شد که انگشت کوچکش را با اخم بچگانه ای تکان داد:

_ تو عموی خیلی خیلی بدی شدی. الکی الکی هی بهم دروغ میگی. ولی مامانی گفته من با همه مهربون باشم. واسه همین می خوام بهت شیرینی بدم بخوری.

و دستش را در جیب جلوی پیراهنش فرو برد و دست مشت شده ی کوچکش را بیرون آورد:

_ بیا.

شکلاتها را از دستش با خنده گرفتم و گفتم:

_ فدات شم عسلی عمو که همیشه به فکری. آخه تو از کجا می دونستی من گشمنه؟

دستش را کشیدم سمت خودم و گونه اش را بوسیدم که باز اخم کرد و رفت روی نزدیکترین صندلی نشست و با همان ابروهای کم پشت گره کرده زل زد به سمیرا که کنارم نشسته بود. فهمیدم که دارد حسودی می کند کنار همسرم نشسته ام. لبخندی زدم اما لبخندم با دیدن دوباره ی بهارمست محو شد. نخیر فایده ای نداشت. دست بردار نبود. هنوز داشت نگاهم می کرد. انگار واقعا می خواست عذابم بدهد. خب من هم باید بیشتر او را با واقعیت رو به رو می کردم. برای همین رو به سمیرا کردم و گفتم:

_ آماده شو که بریم برقصیم.

با من و من و آهسته گفت:

_ و... ولی... من... که... بلد... نیستم...

_ اشکالی نداره. خودم یادت میدم.

_ ولی...

بدون توجه به حرف او رو به یلدا گفتم:

_ به بچه ها بگو پیست رقصو خالی کنن من و سمیرا می خوایم برقصیم.

ابروهای یلدا بالا رفت و گفت:

_ باشه. ولی بذار عسلو ببرم پیش باباش که اینجا نباشه.

سری تکان دادم و گفتم:

_ به احسان هم بگو یه آهنگ ملایم بذارن. تانگو میرقصیم.

او باشه ای گفت و به سمت عسل رفت تا دختر کوچولوش را به بهانه ی بردن پیش احسان بیرون ببرد و در همان حین که میرفت رو به یکی از دخترهای در حال رقص چیزی گفت و او هم رفت بین باقی کسانی که می رقصیدند و چیزی گفت و که همه کنار کشیدند و شبنم دختر کوچکتر عمو حاجی اعلام کرد عروس و داماد می خواهند برقصند.

بخش دوم

دختر جوانی که اعلام کرد عروس و داماد می خواهند برقصند کنار کشید. کیوان و همسرش که فهمیده بودم اسمش سمیراست بلند شدند. کیوان دست عروسش را گرفت و از جایگاه پایین آورد. موسیقی ملایمی شروع شد و آن دو تا شروع کردند به رقصیدن. و من همانطور مات و مبهوت نگاهشان کردم. کیوان واقعا جذاب شده بود. هیچ وقت او را اینطوری تصور نکرده بودم. بدون ریش و در این لباسها شیک و خواستنی بود و می توانستم نگاههای حسرت بار دخترهای آن جمع را روی او ببینم. نگاهشان می کردم و فکر می کردم به اینکه چطور امروز بی سر و صدا از اتاقم بیرون آمدم و رفتم توی کتابخانه روی میزی که آنجا بود کارت دعوت عروسیشان را دیدم و تصمیم گرفتم یک بار

دیگر کیوان را ببینم. خیلی با خودم کلنجا رفتم اما فایده ای نداشت. دلم برای دیدنش پر می کشید. دست خودم هم نبود. می خواستم تا لحظه ای که واقعا مطمئن نشده ام دست بردارم. اما حالا در میان آن رقص نور بسیار زیبا میدیدم آن دختر را دارد توی بغلش ماهرانه تکان می دهد و می چرخاند. داشتیم می دیدم و از درون داشتیم آتش می گرفتم و قلبم داشت از درد منفجر میشد. دلم نمی خواست ببینم. دلم نمی خواست نگاه کنم. اما دست خودم نبود. خیره شده بودم به آنها و چشم بر نمی داشتم. لیلی خانم هم حرف نمیزد و فقط نگاه می کرد. اما من دیگر نمی توانستم نمی توانستم تحمل کنم. بغض کرده بودم. نه دیگر نه... تند بلند شدم و قبل از اینکه شاهد آخرین حرکت کیوان باشم به سرعت از آنجا خارج شدم. صدای دست و جیغ و سوت را که شنیدم بغض شکست و از تالار بیرون دویدم. سوار ماشینم شدم. آن را روشن کردم و بی هدف و اشکریزان مشغول رانندگی شدم. نمی دانستم کجا میروم. فقط میرفتم و می خواستم از آنجا هر چه زودتر دور شوم. مدتی را توی شهر بی هدف و سرگردان چرخیدم و بعد ماشین را گوشه ای نگه داشتم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه کردم. نمی توانستم صحنه ی رقصشان را از جلوی چشمهایم دور کنم. مدام توی ذهنم بود. اما خود کرده را تدبیر نیست. این تقصیر خودم بود. خودم خواستم ببینم که دیدم. حالا هم باید چوبش را می خوردم. حقم بقود. کیوان از همان اول هم نشان می داد علاقه ای به من ندارد اما من با فکرها و خیالبافی های احمقانه کاری کردم که فقط خودم کوچک شوم و غرورم خرد شود. نه دیگر اینجا جای ماندن نبود. باید بر می گشتم خانه. سرم را بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. نمی دانستم کجا هستم. خیابانی بود که خلوت و تاریک بود. کمی ترسیدم. ماشین را از آنجا خارج کردم. اما به خیابان فرعی دیگری رسیدم گیج بودم و نمی دانستم کدام سمت بروم. همینطور می چرخیدم. اما در آن حال سعی کردم فکرم را متمرکز کنم از چند تا خیابان دیگر گذشتم و به یک میدان رسیدم و خیابان پهنی را جلوی رویم دیدم که نمی دانستم به کجا میروم. با این حال همان را گرفتم و ماشینم را به جلو راندم و در انتهایش بالاخره به جاده ی اندیمشک رسیدم. از همانجا باید بر میگشتم به خانه. باید از آنجا دور میشدم. اما رفتن مرا دوباره یاد کیوان انداخت و یاد شکسته شدن قلبم و باز چشمهایم خیس شد. با خودم فکر کردم باید به محض رسیدن فکری به حال خودم می کردم. اگر آنجا می ماندم دق می کردم. مخصوصا که کیوان و همسرش سمیرا حتما در چند روز آینده می آمدند اهواز آن وقت دیگر برایم غیر قابل تحمل میشد. باید کاری می کردم. یک جوری از خودم و از کیوان و از همه انتقام می گرفتم. باید... با این فکرها یاد پویا افتادم و دنبال گوشیم گشتم.

بخش سوم

از سر و صداها و بوق بوق ماشینها خسته شده بودم اما هنوز تا پایان عروسی فرصت مانده بود. جشن در تالار تمام شده بود و داشتیم با ماشین میرفتیم سمت خانه. ماشینهای زیادی از غریبه و آشنا پشت سرمان راه افتاده بودند و بوق میزدند. بعد از چرخ زدن توی شهر وقتی به خانه رسیدیم جلوی پایمان گوسفند کشتند و زن دایی وادارم کرد کفشم را توی خون گوسفند بزنم که حال کمی بد شد. وقتی داخل شدیم باز هم سر و صدا راه افتاد. برای من و کیوان صندلی مخصوص گذاشته بودند که رفتیم و نشستیم.

از شدت خستگی دیگر نایی برایم نمانده بود. اما بالاخره تمام شد. مهمانها یکی یکی رفتند. آنها را بدرقه کردیم. با رفتنشان خانه خلوت شد و یلدا خبر داد برای من و کیوان شام آماده کرده.

رسم بود مادر عروس شام عروس و داماد را آماده کند. اما یلدا این کار را بر عهده گرفته بود.

بعد هم که همراه شوهرش که هنوز یک کلمه هم با من حرف نزده و اصلا اعتنایی نکرده بود و دختر کوچولویشان عسل که حس خوبی نسبت به او نداشتم و فکر می کردم یک موجود مزاحم و زبان دراز است خداحافظی کرد و رفت. حالا دیگر من مانده بودم و کیوان و پدر و مادرهایمان. شام را که خوردیم و به اتاق کیوان که رفتیم باز ترس توی دلم افتاد.

حالا با شوهرم توی اتاق تنها بودم. ایستاده بودم و نمی دانستم چکار باید بکنم. او کتتش را در آورد و و روی یک صندلی انداخت و گفت:

_ من میرم دوش بگیرم. تو هم لباساتو عوض کن.

سرم را تکان دادم و وقتی رفت دست به کار شدم و اگر چه سخت بود ولی لباسهایم را عوض کردم.

اما هر چه می کردم تاجم از موهایم جدا نمیشد.

داشتم با آن ور میرفتم که کیوان داخل شد و وقتی مرا در آن حالت دید به طرفم آمد کمکم کرد تاج را بردارم سپس به سمت پنجره رفت و مشغول تماشای بیرون شد.

متعجب نگاهش کردم. یعنی قرار نبود... مگر خودش نگفته بود بعد از عروسی رابطه ی نزدیکمان شروع میشود؟!

_ چرا وایسادی؟ برو بخواب.

از حرفش بیشتر تعجب کردم. حیرت زده رفتم روی تخت نشستم. اما او همانطور ایستاده بود.

دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره از آن پنجره دل کند. به طرف تخت آمد و قبل از رسیدن چراغ را خاموش کرد.

لباسهایم را که در آورد قلبم شروع کرد به تند زدن. پتو را که کنار زد دیگر آشکارا از فشار هیجان می لرزیدم.

وقتی لباسم را از تنم در آورد نفسم بند آمد.

تا به حال با چنین وضعی جلویم ظاهر نشده بودم.

نور قرمز چراغ خواب روی پوستم افتاده و آن را جذابتر نشان می داد.

گرمای دستها و تن کیوان تنم را لرزاند. نفسم به شماره افتاد.

چشمهای خمار شده ام را به او دوختم. حالش بهتر از من نبود. در همان حال زیر گوشم گفت:

_ الان... الان نه... من هنوز...

در میان دستهایش داغ شده بودم. یعنی چه؟! چرا الان نه؟! چرا نمی خواست؟! چرا داشت خودداری می کرد؟!!

باز به چشمهای خمارش نگاه کردم که سرش را جلو آورد و یک بوسه روی لبهایم نشانند.

نمی توانستم بفهمم چرا نمی خواهد شروع کند! کنارم دراز کشید و دستش را روی موها و صورتم کشید و بعد به بازویم:

_ من هنوز برای شروع این رابطه آمادگی ندارم.

این را که گفت آرام مرا کشید سمت خودش و بالاخره چشمهایم گرم شد و به خواب رفتم

اما نفهمیدم چه مدت گذشته که با صدای ناله ای از خواب پریدم.

کسی جز کیوان نبود. در خواب عرق کرده بود.

صورتش در هم رفته و به شدت نفس نفس میزد.

با ترس و نگرانی به او چشم دوختم. انگار داشت خواب بد می دید. دستپاچه شده بودم و نمی دانستم چکار باید بکنم.

بازویش را که گرفتم ناگهان از خواب پرید و من هم از ترس به عقب پریدم.

دیدم تند تند نفس می کشد و به شدت عرق کرده.

سریع پارچ و لیوان آب را از روی عسلی برداشتم و کمی آب برایش ریختم و دستم را روی بازویش گذاشتم.

انگار تازه متوجه حضور من شده بود.

به آرامی سرش را به طرفم چرخاند و لیوان آب را گرفت و تا ته سر کشید و دوباره آن را برگرداند. لیوان را سر جایش

گذاشتم. روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست.

فصل سی و یکم

بخش اول

آماده شده بودیم برگردیم اهواز. باید همان روز میرفتیم اما قبل از آن باید میرفتم از برادرم و زن برادرم خداحافظی کنم. هر چقدر مادر اصرار کرد چند روز بمانیم قبول نکردم. کارهایم در اهواز زیاد بود و نباید عقب می ماندم. وسایلمان را جمع کردیم و راهی خانه ی برادرم شدیم. پشت در که رسیدیم رنگ زدیم که مثل همیشه صدای یلدا از آیفون آمد:

_ سلام کیوان جان. بفرما داخل.

چمدان سمیرا را از دستش گرفتم و همراه او داخل شدم که یلدا به استقبالمان آمد:

_ سلام سلام خوش اومدین.

_ سلام زن داداش.

_ خوبی کیوان جان؟

_ ممنون.خوبم.

یلدا سری تکان داد و به سمیرا نزدیک شد.گونه ی او را بوسید و پرسید:

_ تو خوبی عزیزم؟

_ ممنون.

_ بیاین داخل که منتظر تون بودم.

زن برادرم این را گفت و ما را به داخل برد که این بار شایان و همسرش سپیده و خانم و آقای نوران به استقبالمان

آمدند.با همه سلام و احوالپرسی کردیم.بعد من سراغ عسل و احسان را گرفتم و یلدا گفت:

_ با هم رفتن نون بگیرن.

و پرسید:

_ شما که صبونه نخوردین.

در جواب او گفتم:

_ به چیزایی خوردیم.

شایان دستی به پشتم زد و گفت:

_ پس بریم سر سفره که با هم ...

شایان هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای در بلند شد و پشت بندش صدای دویدن پاهایی که می دانستم عسل

است که همین که وارد شد و مرا دید خوشحال از دیدن من پرید توی بغلم:

_ سلام عموجون.

بلندش کردم و گفتم:

_ سلام خوشگل عمو.

گونه اش را که بوسیدم شایان از او پرسید:

_ پس بابایی کوش؟

_ داره میاد. من بدو بدو اومدم.

یلدا حرفهای دخترش را که شنید با اخی که مشخص بود ساختگی است گفت:

_ بازم دویدی؟

_ عسل! عسل! کجا رفتی وروجک؟ مگه صد بار بهت نگفتم ندو بچه؟ نمیگی می خوری زمین...

دختر کوچولو با شنیدن صدای پدرش سرش را توی بغلم قایم کرد:

_ وای بابایی اومد.

و با این کارش همه را به خنده انداخت و مادر یلدا قربان صدقه اش رفت.

احسان که داخل شد با دیدن من و دخترش لبخندی روی لبهایش نشست و وقتی دید عسل خودش را مثلاً قایم کرده اشاره ای به من کرد که هیچ حرفی نزنم نانها را بی سر و صدا به دست یلدا داد و بعد تقریباً با صدای بلندی گفت:

_ پس کو این دختره ی شیطون؟

چشمکی به برادرم زد و از او پرسیدم:

_ می خواهی دعواش کنی؟

_ آره می خوام حسابی دعواش کنم که دیگه اینقدر تند ندوه.

همه بی صدا می خندیدند و به ما نگاه می کردند. احسان باز صدایش را بلند کرد:

_ پس کو این دختره.

عسل خودش را بیشتر به من چسبانده. برادرم آرام جلو آمد و از پشت دخترش را گرفت و ناگهان گفت:

_ آهان پیداش کردم وروجکو.

عسل خندید و احسان او را از من جدا کرد:

_ گرفتمت.

عسل توی هوا دست و پا زد و صدای خنده اش به هوا رفت.

مادر یلدا با لبخندی خطاب به احسان گفت:

_ نیفته بچه م.

_ ولم کن بابایی دیگه بدو بدو نمی کنم.

احسان بغلش کرد و گفت:

_ نه همیشه باید قول بدی.

_ قول میدم.

_ نشنیدم چی گفتی؟

عسل با صدای بلندتری گفت:

_ قول میدم.

احسان رو به ما با لبخند گفت:

_ بلندتر بگو.

دختر کوچولو داد کشید:

_ قول میدم.

_ آهان حالا شد. حالا زود باش بابایی رو ببوس که گشنشه می خواد بره صابونه بخوره.

عسل صورت احسان را بوسید. برادرم گونه ی چپش را نشان داد و گفت:

_ این طرفو هم.

دخترش باز او را بوسید و یلدا آمد و گفت:

_ خب دیگه نمایش کافیه. بفرمایین صابونه.

و عسل را از احسان جدا کرد که این بار آقای نوران او را بغل کرد و صورتش را بوسید:

_ ببینم کی می خواد پیش بابابزرگ بشینه صابونه بخوره؟

دختر کوچولو با خنده گفت:

_ من.

یلدا هم گفت:

_ وای باباجون اذیتتون می کنه.

و من گفتم:

_ یلدا درست می گه عمو جون. اذیتتون می کنه. بدینش به من این وروجکو.

عسل را از او گرفتم و با هم رفتیم صبحانه بخوریم. در تمام این مدت که همه با عسل سر گرم بودیم متوجه نگاههای حسرت بار سمیرا بودم و می دیدم چطور دارد به احسان و دخترش نگاه می کند. شاید حسرت داشتن یک خانواده ی گرم و صمیمی را می خورد چیزی که تا به حال او تجربه اش نکرده بود.

صبحانه را دور هم خوردیم که این وسط من و شایان سر به سر هم گذاشتیم و گاهی هم سر به سر عسل که مثل همیشه آمده بود توی بغل من نشسته بود تا برایش لقمه بگیرم و یلدا اصرار داشت او را از من جدا کند چون می ترسید اینطوری لوس بشود.

بعد از صبحانه هر طور بود از همه خداحافظی کردیم و عسل را که از من دل نمی کند شایان بغل کرد تا آرام شود و ما سفرمان را به سمت شهری که قرار بود زندگیمان را در آن شروع کنیم. آغاز کردیم که پنج ساعت بعد رسیدیم.

و یکر است به آپارتمانمان رفتیم و همین که رسیدیم من خودم را روی کاناپه توی سالن انداختم و سمیرا مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد.

_ اتاقمون اونجاست.

با سر به سمتی اشاره کردم که اتاق خواب بود و او بدون حرف رفت تا لباسهایش را عوض کند. من هم رفتم توی فکر که بالاخره باید چکار کنم. سمیرا همسرم بود. نباید از او دوری می کردم. اما دست خودم هم نبود همین که فکر رابطه ی نزدیک هم به ذهنم میرسید یاد پگاه می افتادم و به هم میریختم. ولی بالاخره که چه؟ امن باید این رابطه را شروع می کردم. سمیرا که از اتاق بیرون آمد پرسید:

_ واسه ناهار...

همانطور که توی فکر بودم گفتم:

_ هر چی دوست داری درست کن.

باز بدون اینکه چیزی بگوید رفت توی آشپزخانه. من هم همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم گذاشتم. باید خودم را آماده می کردم. امشب باید کار را تمام می کردم. نباید دست دست می کردم. دیر یا زود بالاخره این اتفاق می افتاد چه می خواستم و چه نمی خواستم. با چنین افکاری بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا به سمیرا کمک کنم.

ناهار که آماده شد سر میز مقابل هم نشستیم و بدون اینکه بین هیچ کدامان حرفی رد و بدل شود مشغول شدیم. بعد از ناهار هم سمیرا ظرفها را شست. من هم به اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیدم و مشغول کتاب خواندن شدم. دو ساعتی گذشت و هنوز داشتم کتاب می خواندم که سمیرا وارد شد. کتاب را بستم و عینکم را از روی چشمم برداشتم و نگاهش کردم:

_ چیزی شده؟

مردد گفت:

_ خب...خب... نمی دونم چیکار کنم.

جایی کنار خودم را نشانش دادم و گفتم:

_ بیا بشین.

جلو آمد و کنارم روی تخت نشست. پرسیدم:

_ حوصله ت سر رفته؟

سرش را تکان کوچکی داد. از پشت آرام بغلش کردم و سرم را در موهایش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ من هم حوصله م سر رفته.

_ می گم...بریم...تلویزیون ببینیم؟

دکمه های پیراهنم را باز کردم و گفتم:

_ ولی من فکر بهتری دارم.

پیراهنم را که در آوردم او را روی تخت خواباندم و مشغول باز کردن دکمه های بلوزش شدم. متوجه رنگ پریده اش شده بودم اما بالاخره که چه؟ تا کی می توانستیم از هم دوری کنیم؟ دستم را به پوست سفید و لطیفش کشیدم و زیر گردنش را بوسیدم. با هر بوسه داغ و داغتر شدم و با هر حرکتی نفسم تند و تندتر شد و بالاخره با چشمهای خمار نفس زنان و عرق کرده از او جدا شدم. سرم را روی بالش گذاشتم و چشمهایم را بستم. تمام شد. بالاخره تمام شد.

بخش دوم:

_ سلام.

با صدای پویا که قدم به اتاقم گذاشته بود برگشتم. سرم را تکان دادم و مبل کنار پنجره را نشانش دادم:

_ بشین لطفا.

سعی می کردم لحنم تا حدودی مودبانه باشد. در حالیکه می نشست پرسید:

_ خب چی شده که ازم خواستی به دیدنت پیام؟

مقابلهش نشستم و گفتم:

_ می خوام از ایران برم.

از حرفم تعجب کرد:

_ تو که حاضر نبودی...

حرفش را سریع قطع کردم:

_ حالا نظرم عوض شده.

_ خب کجا می خوای بری؟

_ فرانسه و می خوام تو کمکم کنی.

لبخند زد و گفت:

_ من برای هر کمکی حاضرم.

_ ولی یه مشکل وجود داره و اون هم اینکه که خانواده م مانع رفتنم هستن یعنی اگه بفهمن به شدت مخالفت می کنن.

_ خب این مشکل راه حلش پیش منه.

می دانستم چه می خواهد بگوید من هم همین را می خواستم اما عمدا خودم را به ندانستن زدم:

_ راهش چیه؟

به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

_ با من ازدواج کن.

منتظر همین پیشنهادش بودم اما پوزخندی زد که گفت:

_ اگه ازدواج کنی و شوهر داشته باشی دیگه خانواده ت نمی تونن دخالتی تو کارت بکنن.

با تمسخر گفتم:

_ ولی مطمئن باش به هیچ وجه به من اجازه نمیدن با یه مرد متاهل ازدواج کنم.

_ تو فقط قبول کن. بقیه شو بسپار به من.

خوب شد. خودش بود. من هم همین را می خواستم. اما با اخم گفتم:

_ مثلا می خوای چیکار کنی؟

_ گفتم تو پیشنهاد ازدواج منو قبول کن بقیه ش با من.

_ برو بابا من اگه...

_ میل خودته.ولی اگه می خوای بری در حال حاضر جز این راه دیگه ای نداری.

با همان اخم ساختگی گفتم:

_ قرار نبود فرصت طلبی کنی.

_ من فرصت طلب نیستم فقط می خوام کمکت کنم.

خودم را عصبانی نشان دادم و گفتم:

_ اینجوری؟

مصمم جواب داد:

_ آره.

_ نه داداش دستت درد نکنه لازم نیست.خودم یه فکر دیگه ای می کنم.

اخم کرد و گفت:

_ بهار چرا نمی خوای به من اعتماد کنی؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ آخه به چی تو اعتماد کنم؟

_ من حاضرم عقدت کنم و وقتی رسیدیم فرانسه اونجا از هم جدا بشیم.خوبه؟

_ آهان.

با نگاهی که شیفتگی را در آن می خواندم گفت:

_ من دوستت دارم بهارمست.

باز گفت دوستت دارم.خودم هم همین را می خواستم.که مطمئن شوم هنوز عاشقم است و هر کاری بخواهم می کند.بله همین دوست داشتن او می توانست به من کمک کند.به عقدش در می آمدم و به کیوان نشان می دادم که من هم بلدم مثل او باشم.مطمئن بودم خانواده ام به محض اطلاع از تصمیمم از کیوان کمک می گرفتند.اینطوری اگر سراغم می آمد می توانستم تا می توانستم عذابش بدهم و تحقیرش کنم.آن وقت دیگر قبل از رفتن به خارج از کشور انتقامم را از او می گرفتم.فکرهایم را که کردم گفتم:

_ باشه قبول.

از حرف من چشمهایش برق زد.

گفتم:

_ ولی من مطمئنم خانواده هامون جلومونو میگیرن.

_ نترس همه ی کارا رو بسپار به من.

_ فقط یادت باشه به محض اینکه رسیدیم اون ور من ازت جدا میشم.

_ هر چند تا اون موقع امیدوارم پشیمون بشی. ولی باشه هر طور که تو بخوای.

به هم نگاه کردیم و چند دقیقه بعد پویا از اتاق من بیرون رفت. من هم توی اتاقم مشغول قدم زدن شدم و به کیوان فکر کردم. ولی دیگر مهم نبود چون قرار بود برای همیشه از ایران بروم و البته قبلش انتقام دل شکسته ام را از کیوان بگیرم.

بخش سوم

داشتم ظرفهای صبحانه را میشستم که صدای زنگ در را شنیدم. متعجب از اینکه چه کسی می تواند باشد دست از کارم کشیدم. کیوان رفته بود سرکارش و تا شب هم بر نمی گشت. خاله اش هم که هنوز برنگشته بود اهواز. پس چه کسی می توانست باشد؟! دستکشهایم را در آوردم و به سمت در رفتم و از چشمی نگاهی انداختم. زن جوانی بود که تا به حال او را ندیده بودم. با تردید در را باز کردم که سریع گفت:

_ سلام. من همسایه تونم. همین واحد کناری زندگی می کنم. راستش امروز نرسیدم نون بخرم خواستم ببینم شما چند تا نون ندارین بهم بدین؟

مدت کوتاهی هاج و واج نگاهش کردم. هنوز هیچ نشده یک نفر آمده بود جلوی خانه ی ما برای نان؟!!

خیلی آرام گفتم:

_ خ...خب...خب...چرا...داریم. صبر کنین.

سریع رفتم و برایش نان آوردم و وقتی به دستش دادم لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

_ مرسی عزیزم. ببخشید که مزاحمت شدم.

بعد با دقت نگاهم کرد و پرسید:

_ تازه اومدین اینجا درسته؟

_ بله.

_ به ساختمون ما خوش اومدین. من فریبا هستم. تازه دو هفته ست با شوهرم اومدیم اینجا.

دستش را به طرفم دراز کرد. نگاهش کردم و با تردید دستم را جلو بردم که آن را گرفت و فشار داد:

_ شما خودتو معرفی نمی کنی عزیزم؟

_ م...من...من...سمیرا هستم.

_ اکی سمیرا جون خوشبختم.

از این همه راحتی و صمیمیتش خوشم آمد. سرم را با لبخند تکان دادم. تکه ای از نانی که در دستش بود کند و در دهان گذاشت و پرسید:

_ راستی با کی زندگی می کنی؟

_ با...شوهرم.

_ اون پسر خوشگل بد اخلاقه که حتی زورش میاد جواب سلام آدمو بده شوهرته؟

سریع گفتم:

_ ولی کیوان خیلی هم مهربونه.

_ پس اسمش کیوانه؟

با خوشحالی سرم را تکان دادم که گفت:

_ خب عزیزم با اجازه ت من برم. به خاطر نون ممنون. جبران می کنم.

گفتم:

_ بفرمایین داخل.

گفت:

_ ممنون عزیزم. بعدا مزاحمت میشم. البته واسه آشنایی بیشتر.

به رویش لبخند زدم و او هم جوابم را با یک لبخند داد و رفت. در را بستم و خوشحال از اینکه در این شهر غریب کسی پیدا شده بود که تمایل داشت با من دوست شود به آشپزخانه برگشتم.

و مشغول ادامه ی کارم شدم. ظهر که شد ناهارم را تنهایی خوردم و چون تا عصر کاری برای انجام دادن نداشتم سر خودم را با کارهای مختلف گرم کردم. تمام خانه را گشتم. تلویزیون تماشا کردم و خوابیدم و بالاخره عصر که شد دست به کار آماده کردن شام شدم. می دانستم کیوان به خوردن یک عصرانه به جای شام اکتفا می کند. اما می خواستم

نشان دهم زن خانه دار خوبی هستم. بنابراین برایش سالاد درست کردم که سبک بود و او خوردنش را ترجیح می داد. شام را که آماده کردم یک دوش گرفتم. لباس مناسبی پوشیدم و تا آمدن کیوان صبر کردم.

زنگ در که به صدا در آمد در را برایش باز کردم. او در حالیکه یک دستش را پشتش گرفته بود پشت در ایستاده بود و لبخند میزد:

_ سلام خانوم.

سرم را تکان دادم:

_ سلام.

کنار کشیدم. داخل شد و دستش را که پشتش گرفته بود بیرون آورد و دسته گل سرخی را جلویم گرفت:

_ تقدیم به شما.

از شدت ذوق زدگی چشمهایم گرد شد. به آرامی دستم را به سمت دسته گل بردم و آن را گرفتم. کیوان با مهربانی گفت:

_ ببر بذارش تو گلدون کریستالی که تو آشپزخونه ست.

هیجان زده گفتم:

_ ممنون.

و دویدم سمت آشپزخانه. گلها را در گلدانی که گفته بود گذاشتم. سرم را که به سمت کیوان چرخاندم و دیدم توی سالن پذیرایی نشسته. فوراً یک فنجان قهوه ریختم و برایش بردم. به رویم لبخند زد. تشکر کرد و فنجان را برداشت. آهسته گفتم:

_ شام حاضره اگه... می خوری.

کمی از قهوه اش را نوشید و گفت:

_ تو که می دونی من شام نمی خورم. ولی... اگه سالاد هست ممکنه فقط سالاد بخورم.

_ آماده ست.

_ خيله خب تو برو من هم الان میام.

باشه ای گفتم و به آشپزخانه برگشتم. داشتم میز را می چیدم که آمد و فنجانی را که دستش بود روی سینک گذاشت و مشغول کمک کردن به من شد. خوشحال بودم و راضی از اینکه شوهرم همه جوره هوايم را داشت. حس می کردم حالا دیگر مرحله ی جدیدی از زندگیم را دارم تجربه می کنم. مرحله ای که در آن یک زن خانه داری بودم که در کنار

شوهرش زندگی آرام و خوبی را می گذراند. با هم شام خوردیم و بعد از آن هم دیگر اجازه ندادم در جمع کردن و شستن ظرفها کمکم کند که راحت باشد و برود استراحت کند.

کارم هم که تمام شد رفتم کنارش نشستم اما او در حال خواندن یک کتابچه ی کوچک بود. با دقت هم آن را می خواند. نمی توانستم درک کنم این همه کتاب خواندن به چه دردش می خورد. کنارش نشسته بودم اما انگار نه انگار که بودم. چنان محو خواندن شده بود که اصلا توجهی به من نکرد. من هم همانطور کنارش ماندم تا اینکه وقتی مطالعه اش تمام شد متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ تو اینجا یی؟! پس چرا نرفتی بخوابی!؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ داشتم...میرفتم.

_ برو. من هم به چند دقیقه ی دیگه میام.

سرم را تکان دادم و بلند شدم. به اتاق خواب رفتم. از بی توجهیش ناراحت شده بودم. انتظار داشتم تمام توجهش را صرف من کند. اما آن کتابهای لعنتی را که می گرفت دستش انگار دیگر همه چیز را فراموش می کرد. اما کاری از دستم بر نمی آمد. با بی میلی به سمت کمد لباسها رفتم. همیشه هم انتظار داشت مرتب و درست لباس بپوشم و به خاطرش به خودم برسیم. کمد را باز کردم و دنبال یک پیراهن گشتم که تا حالا نپوشیده بودم. گشتم و پیراهن بندی قرمز قشنگی پیدا کردم که از نوارهای سیاه پایین دامنش خیلی خوشم آمد. همان را برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم. وقتی آن را تنم کردم به خودم نگاهی انداختم و خواستم بروم روی تخت دراز بکشم که دستهایی از پشت مرا در حصار خود گرفتند. باز از گرمای آغوشش سست شدم. ولی خوب شد که محکم مرا گرفته بود. صورتش را به گردنم چسباند و گفت:

_ این لباس چقدر بهت میاد.

از تعریفش خوشم آمد. آرام برم گرداند سمت خودش و موهای روی گونه ام را کنار زد:

_ فهمیدم وقتی حواسم رفته بود سمت کتابه ازم ناراحت شدی. ببخشید که ناراحتت کردم.

نفسم از حرفش بند آمد. چقدر باهوش بود! چطور فهمید؟! چشم دوختم به چشمهای قهوه ایش. دست او روی کمر من بود و دست من روی سینه ی او. بدون اینکه چشم از صورتم بردارد انگشتش را زیر بند لباسم برد و آرام آن را از روی شانه ام سر داد. باز دلم از هیجان شروع کرد به تاپ تاپ کردن. با اینکه همه جوره حضور او را در کنار خودم تجربه کرده بودم ولی هنوز از نزدیک شدنش به خودم بیش از حد هیجان زده میشدم.

فصل سی و دوم

بخش اول

خواب آلود از اتاق بیرون آمدم و چرخ می توئی سالن پذیرایی زدم. جمعه بود و یک هفته از ازدواج ما می گذشت. در این مدت من و همسر من زندگی آرامی را سپری کرده بودیم. من صبحها از خانه بیرون میرفتم و تا دیر وقت کارم طول می کشید. اما به محض ورود به خانه با وجود خستگی زیاد سعی می کردم بیشتر توجه و وقتم را صرف سمیرا کنم. او هم به این رویه خو کرده بود و تا حس می کرد کمی به او بی توجهی شده ناراحت میشد. خیلی حساس بود. از حرکات و رفتار من می توانستم ناراحتیش را حدس بزنم. اما دیگر کمتر خجالت می کشید و راحت تر برخورد می کرد. توصیه کرده بودم تا می تواند کتاب بخواند اما او به این کار علاقه ای نشان نمی داد و اغلب اوقات خودم مجبور شدم می کردم یک کتاب دستش بگیرد و با صدای بلند بخواند. دوست داشتم فکرش را به کار بگیرد و روی رفتارش بیشتر کار کند. اما هنوز رضایتم را جلب نکرده بود. فکر می کردم باید بیشتر رویش کار کنم و این زمان می برد.

پنجه هایم را در موهایم فرو بردم و فکر کردم به اینکه روز جمعه را با همسر من چطور بگذرانم. بعد از یک هفته تازه فرصت کرده بودم به این موضوع فکر کنم. می خواستم او را ببرم بیرون. به ساعت دیواری که پاندولش آرام تکان می خورد نگاه کردم. ساعت هفت بود. سمیرا هنوز خواب بود. تصمیم گرفتم تا بیدار شدنش خودم صبحانه را آماده کنم. ولی قبلش رفتم و یک دوش آب گرم گرفتم. بعد از آن به آشپزخانه رفتم و مشغول شدم. میز را که چیدم صدای زنگ در بلند شد. از آشپزخانه بیرون آمدم و رفتم در را باز کردم. خاله بود که نان به دست پشت در ایستاده بود. با دیدنش سلام کردم.

جوابم را با لبخند داد.

و من تعارفش کردم داخل شود:

_ بفرما داخل خاله جان.

جواب داد:

_ نه ممنون خاله جان. بهروز تو خونه منتظرمه.

نان را به طرفم گرفت:

_ واسه تون نون گرفتم.

از دستش گرفتم و گفتم:

_ ممنون خاله جان بازم که خودتو به زحمت انداختی.

_ این چه حرفیه عزیزم؟ دو تا نون واسه خودمون میگیرم حالا یکی اضافه که نمی کشدم.

_ ممنون.

خاله باز به رویم لبخند زد و بعد پرسید:

_ راستی امشب که خونه این درسته؟

جواب دادم:

_ آره. چطور؟

_ پس امشب شام منتظر تونم.

دستم را روی چشم گذاشتم و کمی خم شدم:

_ چشم.

با خنده گفت:

_ چشمت بی بلا.

و خداحافظی کرد و رفت. در را بستم و به آشپزخانه برگشتم. نانها را توی سبد گذاشتم و برای بیدار کردن سمیرا به اتاق خواب رفتم. هنوز خواب بود. نوری که در اتاق پخش شده بود رنگ پوستش را جذابتر نشان می داد. موهای سیاهش روی صورتش ریخته بودند. یک دستش را زیر سرش گذاشته بود. بالای سرش ایستادم و رویش خم شدم:

_ سمیرا! سمیرا!!

موهایش را کنار زدم و دوباره صدایش زدم:

_ سمیرا خانوم! بیدار شو صبح شده.

غلطی زد و پلکهایش را آرام باز کرد:

_ سلام.

_ علیک سلام. پاشو که صبحونه حاضره خانوم.

خودش را کش و قوس داد. گفتم:

_ سر میز منتظر تم. دیر نکنی ها.

و از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. و وقتی بعد از چند دقیقه او هم پیدایش شد و نشست با هم صبحانه خوردیم و ظرفها را شستیم. در همان حین به سمیرا گفتم باید آماده شویم به دیدن دکتر محبی برویم که پرسید:

_ دکتر محبی دیگه کیه!؟

دستهایم را خشک کردم و آنها را به لبه ی میز تکیه دادم:

_ دکتر محبی به دوست نزدیکه. دکتر روانشناسه. به زن مهربون و دوست داشتنی که به من خیلی کمک کرده.

دعوتمون کرده بریم خونه ش. شب هم خونه ی خاله لیلی دعوتیم.

سرش را تکان داد. دستکشهایش را در آورد و گفت:

_ میرم آماده بشم.

_ باشه.

یک ساعت بعد هر دو آماده شدیم برای رفتن به خانه ی دکتر. من لباسهایم را مثل همیشه قهوه ای دودی انتخاب کردم به سمیرا هم پیشنهاد کردم هم رنگ با من لباس بپوشد که همین کار را کرد و بعد با آژانس خودمان را به خانه ی دکتر رساندیم. وقتی رسیدیم و زنگ در را فشار دادم بلافاصله در را برایمان باز کرد و خودش و خواهرزاده اش به استقبالمان آمدند.

_ به به به به سلام. زوج جوون خوشبخت. خوش اومدین.

جواب سلام و احوالپرسیش را دادم و سمیرا را معرفی کردم:

_ معرفی می کنم همسرم سمیرا.

و رو به سمیرا گفتم:

_ ایشون خانم دکتر محبی و ایشون هم خواهرزاده شون مهسا خانوم هستن.

پس از آشنایی و اظهار خوشوقتی و عذرخواهی دکتر به خاطر نبودنش به دلایل کاری در جشن عروسیمان داخل شدیم و گرم گفت و گو شدیم و کمی بعد نیز دکتر مهرزاد نیز به ما ملحق شد که باز گرم صحبت با مهسا شد و دکتر با اشاره به من فهماند آن دو تا تصمیماتی گرفته اند. این وسط تنها کسی که ساکت نشسته و شنونده ی حرفها بود سمیرا بود که نه در بحثها می توانست شرکت کند و نه در مورد چیزی اظهار نظر می کرد. جواب سوالهای دکتر محبی را هم خیلی کوتاه می داد. انتظار داشتم بهتر از این باشد اما تقصیری هم نداشت سالها مثل یک زندانی زندگی کرده بود و بلد نبود چطور در جمع رفتار کند. خودم باید درستش می کردم. باید تغییرش می دادم. هر چند دکتر محبی معتقد بود آدمها را میشود در ظاهر تغییر داد و بعضی رفتارها را به آنها یاد داد اما ذاتشان تغییر نمی کند. بارها در این مورد حرف زده بودیم اما او باز هم به این موضوع معتقد بود و من امیدوار بودم اینطور نباشد و سمیرا آنطور که می خواستم بشود.

بخش دوم

صدای زنگ گوشیم را که شنیدم آن را برداشتم و مشغول خواندن پیامی که فرستاده بود شدم:

_ برای چندمین بار با پدرت حرف زدم. اما جوابی نداد و از کارمنداش خواست بیرونم کنن.

سریع جواب پیامش را فرستادم:

_ دیدی بهت گفتم عمرا قبول نمی کنه.

_ ولی من هر طور شده راضیش می کنم.

_ باشه هر وقت راضیش کردی خبرم کن.

_ حتما منتظر باش.

_ باشه.

_ پس فعلا بای.

_ بای.

گوشی را با حرص انداختم روی تختم. چند روز بود که پویا تلاش می کرد و با پدرم در مورد من حرف میزد اما پدرم اصلا و ابدا به حرفهایش گوش نمی کرد. فقط از این متعجب بودم که پدر چرا چیزی به روی من نمی آورد و انگار به بقیه ی اعضای خانواده هم چیزی نگفته بود. چون همه جا ساکت و امن و امان بود. گشتی توی اتاقم زدم. عروسکم لی لی را برداشتم و نگاهش کردم و دوباره گذاشتمش سر جایش. تصمیم گرفتم از اتاقم بیرون بروم. در اتاق را که باز کردم با خدمتکارمان مهین خانم سینه به سینه شدم که سرفه ای کرد و گفت:

_ خانوم! پدرتون می خوان شمارو ببینن.

متعجب پرسیدم:

_ مگه این وقت روز نباید سر کار باشه؟ پس چرا خونه ست؟!

_ نمی دونم خانوم. همین الان اومدن و سریع شمارو خواستن. تو کتابخونه هستن.

حس کردم باید موضوع من و پویا باعث شده به خانه برگردد. ترسی به دلم افتاد اما به مهین خانم گفتم:

_ باشه. من میرم پیش پدرم. تو هم برامون چای بیار.

_ چشم خانوم.

مهین خانم رفت. من هم از پله ها پایین آمدم و به سمت کتابخانه رفتم. وقتی رسیدم در زدم و صدای گرفته اش را شنیدم:

_ بیا تو.

در را باز کردم و داخل شدم. پدر پشت به در و رو به پنجره ایستاده و دستهایش را پشتش قلاب کرده و بیرون از پنجره را نگاه می کرد. بوی عطری که استفاده می کرد مشامم را نوازش داد. همیشه از این بو خوشم می آمد. اما در آن لحظه فقط دلشوره ام را بیشتر می کرد.

_ سلام بابا.

با صدای من آرام برگشت و بدون اینکه جواب سلامم را بدهد اشاره کرد بنشینم:

_ بشین.

نشستم و زیرچشمی حرکاتش را پاییدم. جلو آمد. یک صندلی پیش کشید و مقابلم نشست. دیگر نگاهش نکردم. پس از چند دقیقه صدایش سکوت را شکست:

_ چند وقتی به پویا به دیدنم میاد و تو رو ازم خواستگاری می کنه. من هم دادم چند بار بیرونش کنن. ولی باز دست بردار نبود. ادعا می کنه که تو رو دوست داره و حاضر نیست به هیچ قیمتی از دستت بده. من در این مدت چیزی به مادر و برادرات نگفتم و خواستم اول به خودت بگم. نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده که با وجود اینکه نامزد داره بازم از تو خواستگاری می کنه. ولی مساله این نیست. من می خوام بدونم تو از ماجرا خبر داری یا نه. چون فکر می کنم اگه تو از همه چیز با خبری.

از اینکه بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب جا خورده بودم. اصلا فکر نمی کردم پدرم بلد باشد بی مقدمه حرفی را بزند. از رک بودنش خیلی خوب با خبر بودم اما این که می دیدم چیز جدیدی بود. اما من چه باید می گفتم؟ یعنی اگر می خواستم به هدفم برسم باید راستش را می گفتم؟ بله البته باید می گفتم خبر دارم. اما گفتنش اگر سودی نداشته باشد چه؟ مهم نیست هر چه با دادا باد. دلم را به دریا زدم و سر به زیر گفتم:

_ بله بابا. خبر دارم. قبل از شما اومد سراغ خودم که قبول کردم.

با حرف من ناگهان مشتت را محکم روی میز کوبید که صدای بلندی از آن برخاست:

_ حدس میزدم.

تندی نگاهش کردم. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. تا به حال او را اینطور عصبانی ندیده بودم.

_ تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی اجازه می دم با یه مرد متاهل ازدواج کنی و با آبروم بازی کنی هان؟

با صدای لرزانی گفتم:

_ من... من... من... هی... هیچ فکری... با... خو... خودم نکردم. با آبروی شما هم بازی نمی کنم. فقط...

انگشتهایم را در هم پیچاندم و گفتم:

_ می خوام... اینجوری... برم خارج... و به محض اینکه رفتم... ازش جدا میشم.

_ چی؟!؟

چی را آرام و ناباورانه گفت. آب دهانم را قورت دادم. حس کردم بلند شده. اما نگاهش نکردم. گفت:

_ به من نگاه کن بهار مست.

اما من حتی برای یک لحظه هم سرم را بلند نکردم که ناگاه با صدای هولناکی فریاد زد:

_ گفتم به من نگاه کن.

از شنیدن صدایش تنم به لرزه افتاد. نگاهش کردم. اما همین که سرم را بالا گرفتم چنان ضربه ای به صورتم زد که برق از سرم پرید. شدت ضربه چنان بود که از روی صندلی پرت شدم روی زمین. دستم را روی صورتم گذاشتم و بغض کردم. این درست بود که پدر در مورد روابط بچه هایش خیلی سختگیر بود ولی هیچ وقت حتی یک بار هم صدایش را در خانه بلند نکرده بود. اما حالا کاملاً تغییر کرده بود.

صورتم را همچنان با دست گرفته و بغض کرده بودم. به زمین نگاه می کردم و نفسم درست بالا نمی آمد. حالم طوری بود که نفهمیدم مادر کی وارد شده و فقط صدایش را شنیدم که با صدایی که هراسان به نظر میرسید گفت:

_ بهارمست! خدا مرگم بده چی شده؟

سرم را که به طرف صدایش چرخاندم دیدم کنارم زانو زد. دستم را از روی گونه ام برداشت و ناگهان هینی گفت و به پدرم نگاه کرد:

_ بی... بیژن... تو... تو... چیکار کردی؟!؟

پدر با صدای بلندی جوابش را داد:

_ کاری رو که باید خیلی وقت پیش می کردم.

_ آ... آخه... چرا...!

نگداشت حرف مادر تمام شود و با همان صدای بلند گفت:

_ چرا زدمش؟ آره؟ می خوام اینو بپرسی؟ خب چرا از خودش نمپرسی؟

مادر رو به من کرد و پرسید:

_ بهارمست! بابات چی میگه؟

جوابش را ندادم. چون بدجوری صورتم گزگز می کرد و بغض در گلویم گیر کرده بود.

_ بهار مست!

پلکهایم را روی هم فشار دادم تا اشکهایم سرازیر نشوند. صدای بلند پدر بلندتر شد:

_ بعد از اون آبروریزی ای که داشت سر قضیه ی کیوان در می آورد و ما روش سرپوش گذاشتیم حالا رفته با پویا قرار مدار عقد گذاشته که بعدش بره خارج و اونجا هم ازش جدا بشه. صدای چی گفتن ضعیف مادرم را که شنیدم بغضم شکست و اشکها آرام آرام از روی گونه ام سر خوردند. می دانستم اجازه نمی دهند. می دانستم و با این همه باعث تحقیر و شکسته شدن خودم شده بودم. فقط همین مانده بود که پدر دست رویم بلند کند. ولی خودم خواسته بودم. نباید به خاطرش خودم را سرزنش می کردم.

بخش سوم

صدای در را که شنیدم رفتم به طرفش و آن را باز کردم. فریبا پشت در بود که سلام کرد و با لبخند پرسید:

_ همیشه پیام داخل؟

با لبخندی متقابل جوابش را دادم:

_ بله.

و کنار رفتم که داخل شد و به اطراف نگاهی انداخت:

_ ببینم اون شوهر خوشگل بد اخلاقت که خونه نیست.

_ نه. بعدش هم کیوان که بد اخلاق نیست. چرا هی میگی بد اخلاقه!؟

فریبا خندید و بی تعارف رفت توی سالن نشست:

_ آخه هر وقت میبینمش انگار نه انگار که همسایه ایم سلام می کنم انگار زورش میاد جوابمو بده. هر وقت هم منو میبینه اخماش میره تو هم.

_ ولی من که تا حالا ندیدم بد اخلاقی کنه.

_ واقعا؟ پس خوش به حالت.

در حالیکه به آشپزخانه میرفتم پرسیدم:

_ چی می خوری برات بیارم؟

_ بیا بشین. نمی خواد چیزی بیاری عزیزم. هیچی نمی خورم.

جوابش را ندادم و مشغول ریختن چایکه از قبل آماده بود شدم.

مدت زیادی از آشنایی و دوستی من و فریبا نگذشته بود. اما رفتار گرم و صمیمیش طوری بود که خواسته ناخواسته یخ من هم باز شده و با او صمیمی شده بودم. شاید هم به خاطر این بود که هیچ وقت دوست نزدیکی در طول زندگیم نداشتم و یا تنهایی باعث نزدیک شدنم به او شده بود. فریبا خیلی کنجکاو بود و دلش می خواست از همه چیز سردر بیآورد. دوست داشت در مورد من و کیوان بیشتر بداند اما من تردید داشتم که در مورد زندگیم چیزی به او بگویم یا نه.

داشتم ظرف شیرینی را توی سینی می گذاشتم که پرسید:

__ راستی دیروز کجا داشتین میرفتین؟

سینی را برداشتم و گفتم:

__ کی ما؟

__ آره شما دو تا خوشگل. خودم از چشمی در خونه مون دیدمتون رفتین بیرون.

متعجب از آن همه کنجکاوی که به خرج داده بود به سالن پذیرایی برگشتم و سینی را جلوی او گرفتم که تشکر کرد و فنجانی جای برداشت. سینی را روی میز گذاشتم و حین اینکه مینشستم گفتم:

__ رفتیم بیرون بگردیم.

__ نه! پس آقا کیوان شما اهل گردش و تفریح هم هستن؟!

با غرور گفتم:

__ بله. نامزد که بودیم هر وقت میومد به دیدنم منو میبرد بیرون.

اما او بی توجه به حرفی که زده بودم پرسید:

__ خب حالا دیروز خوش گذشت یا نه؟

با تردید جواب دادم:

__ نه زیاد.

__ اوا چرا؟! نکنه دعواتون شد؟!

__ نه نه خونه ی یکی از دوستای کیوان دعوت بودیم که دکتر روانشناسه.

متعجب گفت:

__ روانشناس؟!

_ آره.

برای اینکه حرف دلم را بزخم تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

_ به پیرزنه که زیاد حرف میزنه و اصلا هم از حرفاش چیزی سر در نیاوردم.

فریبا ابروهایش را بالا انداخت:

_ اونوقت شوهرت با اون پیرزنه دوسته؟!

از حرفش که بوی تمسخر می داد خوشم نیامد برای همین گفتم:

_ دوست که نه. رئیس یه آسایشگاهه که کیوان قبلا مدتی توش بستری بوده.

فریبا با شنیدن حرف من ناگهان از جا جهید:

_ چی؟! شوهرت... توی آسایشگاه روانی بوده؟

از حرفی که ناخواسته از دهانم بیرون آمد پشیمان شدم اما دیگر چاره ی نبود مجبور بودم حرفم را تایید کنم. سرم را

که تکان دادم با چشمهای گرد شده پرسید:

_ اون وقت تو می دونستی و باهات ازدواج کردی؟!

_ آ... آره.

با همان چشمهای گرد شده گفت:

_ بابا تو دیگه کی هستی؟! عجب سر نترسی داری! یعنی اینقدر عاشق بودی که...

حرفش را قطع کرد اطرافش را نگاهی انداخت و پرسید:

_ آخه چه طور راضی شدی باهات ازدواج کنی؟!

حرفش مرا یاد چند ماه پیش انداخت که چطور مجبور شده بودم به عقد کیوان در بیایم. فریبا پرسید:

_ چی شد؟! چرا رفتی تو خودت؟! چیز بدی گفتم؟! ناراحت شدی؟!

سریع گفتم:

_ نه نه فقط...

آهسته بعد از آهی که کشیدم گفتم:

_ یاد گذشته افتادم.

و ساکت شدم که پرسید:

_ چرا ساکت شدی!؟

بعد بلند شد آمد کنارم نشست. یک دستش را روی شانۀ ام گذاشت و با دست دیگرش دستم را گرفت و با لحن مهربانی پرسید:

_ نمی خواهی به من بگی؟

آه دیگری کشیدم. دستم را فشار داد و باعث شد حس کنم تنها نیستم و یک همزیان و همدل پیدا کرده ام. یک دویت خیلی خوب که حاضر است تمام در دلهایم را گوش کند:

_ پدرم منو به زور بهش داد. یعنی... یعنی مجبورم کرد باهش...

ساکت شدم و او حرفم را ادامه داد:

_ که باهش ازدواج کنی. تو هم از ترس هیچی نگفتی آره؟

_ گفتم. ولی کتک خوردم.

_ پس عاشق نبودی.

_ بودم.

متعجب پرسید:

_ یعنی عاشق کیوان بودی!؟

جواب دادم:

_ نه. پسر همسایه مون.

و او که انگار دیگر از طرز حرف زدن من کفرش در آمده و صبرش را از دست داده بود گفت:

_ وای دختر کشتی منو. خب همه چیزو از اول تا آخر تعریف کن ببینم ماجرا چی بوده.

خیلی آرام شروع کردم به تعریف ماجرا و او که هنوز دستم را در دستش داشت با دقت گوش می کرد و گاهی دستم را فشار می داد که احساس خوبی از این کارش به من دست می داد. حرفهایم که تمام شد. ساکت شدم اما سکوتم بیشتر طول نکشید و ادامه دادم:

درسته که کیوان علاقه ای بهم نداره ولی اصلا اینو نشون نمیده و همیشه مواظبمه و ازم حمایت می کنه. توی این مدت که کنارش بودم واقعا به آرامش رسیدم.

فریبا نفسش را بیرون داد و گفت:

_ پس ماجرا این بوده. آقا نه چک زده نه چونه عروس به این خوشگلی رو آورده خونه. خب از خدش هم باید بوده باشه که الان هواتو داره. یا شاید هم.

به من نگاه کرد و زمزمه کرد:

_ خودش می دونه هیچ دختری حاضر نیست با یه بیمار روانی زندگی کنه. همینه که با تو مهربونی می کنه ولی...

سرش را به سمت مایل کرد و گفت:

_ وای دختر هیچ فکر کردی اگه یه زمانی به سرش بزنه ممکنه کار دستت بده؟ من جای تو بودم خیلی بهش نزدیک نمیشدم.

از حرفش چیزی سر در نیاوردم که خودش هم گفت:

_ بگذریم بگذریم مهم نیست.

اما چیزی که گفته بود مرا به فکر فرو برد. می خواستم منظورش را بدانم اما مطمئنا او دیگر چیزی نمی گفت. نمی دانستم حرفهایی که در مورد خودم و کیوان زده ام و اینکه زندگی خصوصیم را برای دوستم رو کرده بودم کار درستی بوده یا نه. نمی دانستم اگر کیوان بفهمد در مورد زندگیش به فریبا چیزی گفته ام چه عکس العملی نشان خواهد داد. اما احساس ترس و گناه می کردم. ترس به خاطر اینکه تازه داشتم منظور فریبا را از حرفهایش در مورد کیوان می فهمیدم و گناه به خاطر اینکه مسائل خصوصیمان را به یک غریبه حالا هر چند دوستم بود گفته بودم.

فریبا تا ظهر کنارم ماند و با هم خیلی حرف زدیم. اما او دیگر در مورد کیوان حرفی نزد و بعد از کلی شوخی و خنده هم به خانه اش برگشت و مرا با افکار مختلف تنها گذاشت. یعنی ممکن بود کیوان یک زمانی... اگر واقعا به سرش میزد من چکار باید می کردم؟ اصلا چرا تا به حال به آن فکر نکرده بودم؟! نکنند خوب نشده که هنوز با روانشناس ها ارتباط داشت؟ خب اگر خوب شده بود که مرتب کابوس نمیدید و بین کابوسهایش اسم آن دختر یعنی پگاه را نمی آورد. یا حتی از آن قرصها که نمی دانستم چه بودند نمی خورد. اگر خوب شده بود گاهی رفتارش عجیب غریب نمیشد و یا توی خودش فرو نمیرفت.

به اتاق خواب رفتم. در را پشت سرم بستم و به عکس کیوان و خودم که روی دیوار بود نگاه کردم با شک و تردید هم نگاه کردم و تز خودم پرسیدم:

_ چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟

فصل سی و سوم

بخش اول

با خستگی خودم را روی کاناپه انداختم و سمیرا را صدا زدم:

_ سمیرا! سمیرا!!

اما جواب نداد. متعجب اطرافم را نگاهی انداختم و به سمت آشپزخانه چرخیدم و از همانجا داخلش را نگاه کردم آنجا هم نبود. بلند شدم و با این فکر که شاید توی اتاق خواب باشد به آنجا سر زدم و وقتی دیدم خوابیده نفس راحتی کشیدم. سرم را تکان دادم و داخل شدم. کتم را در آوردم. کنار همسرم لبه تخت نشستم و به چهره ی آرام و غرق در خوابش نگاه کردم. پتو را که رویش کشیدم پلکهایش آرام تکان خوردند و چشمهایش باز شدند. به رویش لبخند زدم و گفتم:

_ سلام خانوم.

در جوابم فقط سرش را تکان داد. پرسیدم:

_ شام خوردی؟

باز سر تکان داد که نفهمیدم منظورش چیست و در حالیکه بلند میشدم گفتم:

_ اگه نخوردی پاشو بخور با شکم گشنه نخواب. من هم میرم یه دوش بگیرم خستگیم در بره.

_ من شام خوردم.

به طرفش برگشتم. پتو را تا زیر گلویش بالا برده بود و یک جور عجیبی تماشا می کرد. بی توجه به نگاه عجیبش از اتاق زدم بیرون و بعد از چند دقیقه نشستن توی سالن رفتم دوش بگیرم.

وقتی از حمام بیرون آمدم. داشتم با حوله موهایم را خشک می کردم که متوجه سمیرا شدم. توی سالن نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد. آهسته رفتم و کنارش نشستم و به پشتی کاناپه تکیه دادم. تلویزیون داشت یک فیلم خانوادگی پخش می کرد. به سمیرا چشم دوختم. بلوز زرد آستین بلند یقه داری پوشیده بود. اصلا توجهی به من نداشت. بر خلاف شبهای قبل که حداقل برایم یک قهوه ی داغ می آورد و یا کنارم می نشست و منتظر بود چیزی از او بخواهم. برای اینکه او را از آن حالت سکوت آزار دهنده در آورم دستم را دور شانه اش انداختم. او را به خودم فشار دادم و پرسیدم:

_ چیه؟ امشب خیلی خیلی ساکتی؟

تقلایی کرد خودش را از من جدا کند و بریده بریده گفت:

_ من... من... همیشه ساکتم.

رهایش نکردم. خندیدم و گونه ام را به گونه اش فشار دادم:

_ اوم.بله اون که البته.ولی فکر کنم به کم زبونت باز شده بود.

با صدای ناله ماندنی گفت:

_ کیوان...ولم کن.

متعجب رهايش كردم كه كمى از من فاصله گرفت.به فاصله بينمان نگاه كردم و پرسيدم:

_ چيزى شده!؟

سرش را تند تكان داد:

_ نه.

رك و بى پرده پرسيدم:

_ پس چى؟!چرا ازم فاصله گرفتى؟!؟

اين را كه گفتم به جايى كه به اندازه ي دو وجب بينمان باز شده بود نگاه كرد و سريع آن را پر كرد:

_م...من فاصله نگرفتم.

حس كردم چيزى شده كه نمى خواهد بگويد.پفى كردم و بلند شدم:

_ خيله خب پس من ميرم بخوابم تو هم فيلم ديذنت تموم شد بيا.

چيزى نگفتم.به اتاق خواب رفتم.امشب سميرا يك طورى شده بود.تا به حال هر وقت کنار هم بوديم هيچ وقت مانع

نزديك شدنمان به هم نشده بود.از رفتارش كاملا معلوم بود مثل هر شب منتظرم نمانده و خوابيده بود.حالا هم كه

بيدار شده از من فاصله مى گرفت.چشمهايم را كه بستم صدای در را شنيدم و حضورش را حس كردم.اما همانطور با

چشمهای بسته ماندم و فقط گفتم:

_ بلوزتو در بيار اذيت نشی.

و به پهلو و پشت به او غلت زدم و وقتى مطمئن شدم کنارم دراز كشيده چشم باز كردم و به ديوار خيره شدم.مدت

كوتاهى كه گذشت دستش را روى شانه ام حس كردم.به سمتش چرخيدم و در همان حال پرسيدم:

_ چيه؟

نگاهش را دزديد و گفت:

_ هى...هيچى خواستم بدونم خوابيدى يا نه.

_ مى خواستم بخوابم.

خودش را به من چسباند و نگاهم کرد. ابروهایم را بالا انداختم. سرش را به سینه ام چسباند. نه واقعا یک چیزی شده بود. خیلی دلم می خواست بدانم چه شده ولی فکر کردم بهتر است اجازه بدهم خودش در موردش حرف بزند نه اینکه مجبورش کنم چیزی که در دل دارد بگوید. او را به خودم فشار دادم و دستم را روی کمرش گذاشتم. نگاهم کرد. پرسیدم:

_ نمی خوامی بخوابی؟

گفت:

_ خوابم نمیبره.

گفتم:

_ ولی من خیلی خوابم میاد.

نجواکنان گفت:

_ باشه.

و پلکهایش را روی هم گذاشت. می دانستم چه می خواهد و رویش نمیشود بگوید.

گفتم:

_ خيله خب باشه. نمی خواد قهر کنی.

آن شب هم در کنار او بودم و با او ماندم. اما باز هم مثل شبهای قبل هیچ لذتی از با او بودن نبردم. حس می کردم فقط وسیله ای شده برای ارضای نیازم که همین هم باعث شده بود احساس گناه در من روز به روز قویتر شود. دست خودم هم نبود. هر چه سعی می کردم هر چه به او توجه و محبت می کردم تا از این احساس گناه لعنتی کم کنم نمیشد. نمی توانستم خودم را راضی کنم. اما به هر حال او به محبت و توجه من نیاز داشت. به نوازشهایم و به حضور و حمایت.

بخش دوم

توی اتاقم حبس شده بودم. کار پدر بود. دستور داده بود اجازه ی بیرون آمدن از آنجا را به من ندهند. ترانه که گاهی به اتاقم می آمد می گفت پدر آنقدر عصبانی است که با هیچ کس حرف نمیزند. نمی دانستم قرار است چه بشود. گوشیم از من گرفته شده بود و از همه جا و همه چیز بی خبر بودم. حتی حساب روزها هم از دستم در رفته بود. فقط می دانستم کی شب میشود و کی روز و زمان همینطور می گذشت. هیچ کس حق حرف زدن با من را نداشت. ترانه هم که می آمد و دلش می خواست چیزی بگوید مجبور بود کم و کوتاه حرف بزند. غذایی را که برایم می آوردند اغلب دست نخورده می ماند. چیزی از گلویم پایین نمیرفت. بی خبری داشت دیوانه ام می کرد. حس می کردم از همه بدم می آید. از

همه و از خودم بیشتر و هی حسرت گذشته را می خوردم. حسرت روزهایی را که کیوان را ندیده بودم و آرزو کردم هیچ وقت او را ندیده و عاشقش نشده بودم.

روی تختم دراز کشیده بودم که صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم و بعد که سرم را چرخاندم مادر را در آستانه ی در دیدم و ناگهان دلم هوایش را کرد. هوای بغل کردن و بوسیدنش را. رنگ پریده اش نشان می داد حال او هم بهتر از من نیست. با صدای گرفته ای گفت:

_ بیا پایین. بابات تو کتابخونه می خواد باهات حرف بزنه.

به زحمت از جایم بلند شدم و با قدمهای لرزان همراهش به کتابخانه رفتم. جایی که پدرم منتظرم بود. داخل شدم و جلوی میزی که پدر پشتش نشسته بود ایستادم. مادر هم کنارم ایستاد. حس یک زندانی را داشتم که او را برای دیدن رئیس زندان آورده بودند. پدرم بدون اینکه سرش را بلند کند یک صندلی نشانم داد و گفت:

_ بشین.

اما من ننشستم. ترجیح می دادم همانطور ایستاده حرفهایش را بشنوم. وقتی دید نمیشنیم گفت:

_ همیشه فکر می کردم تنها دخترم هم هر چند بچه نشون میده مثل دو تا پسر ام عاقله و خیالم بابتش راحت بود و گذاشته بودم آزاد باشه. ولی رفتار و کارایی که ازت سر زد باعث شد بفهمم اشتباه کردم و رفتار احمقانه ت باعث عصبانیتت شد که هنوز هم از دستت عصبانیم که همین باعث شده تصمیم مهمی در موردت بگیرم.

سکوت کرد و نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ من تصمیم گرفتم بر خلاف عقایدت تصمیم بگیرم تو رو به اولین خواستگاری که پا به این خونه میذاره بدم تا بیشتر از این باعث آبروریزی نشی.

حرفهای پدر را شنیدم و دلم با شنیدنشان ریخت. صدای ضعیف مادر را هم شنیدم که گفت:

_ بی... بیژن!

اما پدر دستش را تند تکان داد و گفت:

_ محبوبه تو هیچی نگو. من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

و رو به من گفت:

_ پسر عموت همایونو که میشناسی؟ پنج سال پیش که داشت میرفت کویت تو رو از من خواستگاری کرد اما بدون اینکه به تو یا مادرت بگم مخالفت کردم. چون از رفتارش اصلا خوشم نمیومد. ولی دیروز بعد از پنج سال دوباره دیدمش. اون به دیدنم اومد. کلی تغییر کرده بود و ظاهرش نشون می داد به آدمبا شخصیت و متینی تبدیل شده. فکر می کردم فقط برای پرسیدن احوال من اومده. ولی وقتی بهم گفت فقط به خاطر تو برگشته تصمیم گرفتم قبول کنم که

باهاش ازدواج کنی. الان هم گفتم بیای که بگم خودتو آماده کنی. بالاخره اون پدر و مادری نداره که زیر پر و بالشو بگیرن و سر و سامونش بدن. پس این وظیفه ی منه که عموش هستم. می خوام وقتی اومد درست و مودبانه رفتار کنی شنیدی چی گفتم؟

از شنیدن حرفهای پدر شوکه شده بودم. باورم نمیشد که چنین معامله ای با من بکنند. پدر... پدر مهربانم که حتی یک بار هم از گل نازکتر به من نگفته بود. می خواست مرا به پسر عمویم بدهد! آن هم به زور و به اجبار! به همایونی که حتی شنیدن اسمش هم لرزه بر اندامم می انداخت. همایونی که تمام خاطراتم از او از دوران بچگی تا نوزده سالگی خلاصه می شد در دعوهایش با برادرهایم و اذیت کردن من. کسی که همیشه مرا به گریه می انداختهمان که همیشه از دستش حرص می خوردم. با بغض گفتم:

_ بابا!

و مادر بازوی مرا چنگ زد و او هم با بغض گفت:

_ بیژن!

اما پدر بدون هیچ حرف دیگری بلند شد و از کتابخانه بیرون رفت. با رفتن او سریع به مادر نگاه کردم و با التماس گوشه ی لباسش را گرفتم و گریه کنان خواهش کردم:

_ مامان! مامان! تو رو خدا... تو رو خدا... نذار بابا این کارو بکنه. نذار منو بده به همایون خواهش می کنم مامان.

مادر دستش را روی گونه خیسم گذاشت و اشکریزان سعی کرد آرامم کند:

_ بهارمست عزیزم خواهش می کنم آرام باش.

_ مامان من نمی خوام زن همایون بشم...

_ باشه عزیزم. باشه. باهاش حرف میزنم. تو ناراحت نباش. خودم...

گریه کنان به خودم پیچیدم:

_ من نمی خوام مامان. من نمی خوام.

گریه می کردم و التماس می کردم. مادر هم که همپای من اشک میریخت مرا به اتاقم برد. هر دویمان خوب می دانستیم پدر عصبانی نمیشود و در آن حال تصمیم نمیگیرد ولی اگر شد و گرفت دیگر تمام است و هر طور شده تصمیمش را عملی می کند. امیدوار بودم مادرم کاری کند. امیدوار بودم.

اما وقتی بعد از مدتی خیلی طولانی با چشمها و صورتی خیس برگشت تمام امیدهایم بر باد رفت و فهمیدم مجبورم زن همایون شوم. همایونی که از او می ترسیدم. مادر گفت:

_ با بابات حرف زدم اما فایده ای نداشت

از حرفش سست شدم اما دامنش را گرفتم و التماس کردم

مامان! ماما! تو رو خدا. ماما من غلط کردم. اصلا اصلا دیگه به کیوان فکر نمی کنم قول می دم. با پویا هم کاری ندارم. فقط...

مادر کنارم زانو زد و سرم را در آغوش گرفت:

_ گفتم که فایده ای نداشت دخترم...

_ ماما به بابک بگو به بهرام... اونا... اونا بابارو از تصمیمش منصرف می کنن. خواهش می کنم...

_ اونا هم نتونستن کاری بکنن. تو باباتو نمیشناسی؟ خودت که می دونی وقتی عصبانی بشه و تصمیمی بگیره کسی نمیتونه منصرفش کنه.

نالیدم:

_ من نمی خوام...

و صدای هق هقم فضا را پر کرد.

_ بابات گفته آماده بشی. شب همایونو دعوت کرده خونه مون.

_ ماما...

_ عزیزم ترانه رفته باهات حرف بزنه. خودم هم دوباره سعیمو می کنم.

بعد مرا از روی زمین بلند کرد و روی تختم خواباند:

_ تو فعلا یه کم استراحت کن عزیزم. غصه هم نخور. من بازم سعیمو می کنم.

پیشانیم را بوسید و بیرون رفت. حتی تصور اینکه همسر همایون بشوم برایم ترسناک بود. تا پنج سال قبل هم که دختر نوزده ساله ای بیشتر نبودم کم اذیتم نکرده بود. با حرفها و شوخیها و نگاههای ناجورش و حتی اینکه همیشه دنبال این بود در خلوت گیرم بیاورد اما موفق نمیشد. نه... من هرگز نمی توانستم قبول کنم... همایون نه... بالشم را روی صورتم گذاشتم و گریه کردم. با صدای بلند گریه کردم.

چقدر سریع همه چیز تغییر کرده بود. چقدر زود از یک دختر خوشبخت و شاد و عزیزدردانه به یک آدم بدبخت تبدیل شده بودم. دلم برای یک ذره ای از آن همه عزت و خوشبختی لک زده بود و با خودم تکرار می کردم کاش عاشق نشده بودم. کاش هرگز عاشق نشده بودم و خواستم کیوان را نفرین کنم اما فکر کردم او که تقصیری نداشته. هر چه بود زیر

سر خودم بود. خودم باعث شده بودم پس نباید او را مقصر می دانستم و نفرینش می کردم. او چه گناهی داشت. نه او بی گناه بود. گناهکار واقعی خودم بودم. خودم.

به دیوار رو به رو خیره شدم و فکر کردم من چقدر احمق بودم که می خواستم جلوی چشم کیوان به عقد پویا که زن داشت در بیایم. بعد جلوی پویا مسخره اش کنم. تحقیرش کنم. خردش کنم. بدون اینکه فکر کنم او هم خدایی دارد. خدایی که اجازه نمی دهد هر کسی از راه رسید او را اذیت کند و باعث آزارش شود. من چقدر احمق بودم که فکر می کردم با نقشه ام باعث میشوم کیوان احساس عذاب کند و خودش را در تصمیم گیری من مقصر بداند. چقدر احمقانه فکر می کردم می توانم پویا را فریب بدهم و او چقدر احمق بود که این فرصت را با تماس ناگهانی می خواست به من بدهد.

بخش سوم

داختم با کمک فریبا نخود سبزه را از غلاف بیرون می آوردم و او داشت برایم از جاریش می گفت که چه زن فضول و حسودی است و خودش چطور دم آن زن را چیده. حرفهایش آنقدر بامزه بود که خنده ام گرفته بود. داشتم به حرفهایش می خندیدم که گفت:

_ تو هم باید همین کارو بکنی اصلا اجازه ی دخالت به هیچ کسی رو تو زندگیت نده. جاریت خواست حرف بزنه بزنی تو دهنش مادر شوهرت چیزی گفت یه جوابی همیشه توی آستینت براش داشته باش یا ... یا همین خاله ی شوهرت. خانم سعیدی رو میگم که نزدیکتون هم هست. معلم هم هست که از اون خاله هاست. خواست خیلی بهش باشه. احتمال زیاد آدم فضولیه. یه جوراییه.

غلاف نخود ها را توی ظرفی انداختم و گفتم:

_ آره درست می گی یه جوریه. آدمو با نگاهش آب می کنه. اتفاقا خیلی هم با کیوان صمیمیه. من که اصلا ازش خوشم نیامد. خودشو خیلی عاقل نشون میده. ولی کیوان خیلی دوستش داره. طوری خاله لیلی خاله لیلی می کنه که نگو.

_ همون عزیزم. خواست باید از همه بیشتر به این زن باشه و اون جاریت گفتی اسمش چی بود

_ یلدا.

_ آره یلدا. گفتی همونه که کیوان عاشق خواهرش شده بود درسته؟

_ من که اینطور فهمیدم.

_ اصلا گول محبت و مهربونیشو نخوری ها. مطمئن باش بی خودی بهت محبت نمی کنه. حتما یه چیزی زیر سر داره. الان خدا می دونه چقدر از این که به جای خواهرش کس دیگه ای زن کیوان شده غصه می خوره و ناراحته.

_ نمی دونم ولی این جوری که نشون نمیده خیلی مهربون به نظر میرسه. اون شوهرشه که چشم دیدن منو انگار نداره.

_ اوه. دختر تو چقدر ساده ای! چقدر زود گول می خوری؟ هر کی که مجیز تو گفت و قربون صدقه ت رفت مهربون نیست که. همون خودشه که کاری کرده شوهرش از تو بدش بیاد. شوهره هم نه اینکه به قول خودت عاشق شیداشه خب معلومه که حرفشو گوش میده. وگرنه خود اون جاریت بخواد کاری کنه شوهرش باهات خوب بشه که کاری برایش نداره.

او یکریز برایم حرف میزد. چشم دوخته بودم به دهانش تا از او درس بگیرم. نمی فهمیدم چرا حرفهای او را خیلی راحت می فهمم اما از حرفهای دکتر محبی و خواهرزاده اش و آن دکتر مهرزاد هیچ چیز سر در نمی آورم. یا چرا نمی توانستم با خاله ی کیوان راحت باشم. آیا من با آنها فرق داشتم یا آنها با من؟

_ حالا دو بار کیوان تو رو برده بیرون و یا واسه ت گل و هدیه خریده که نباید گول بخوری. اینا همه دل خوشکنکه دختر خوب. گول زنکه. می دونه که تو ساده ای از این کارا می کنه که همیشه حرف حرف اون باشه و نتونی رو حرفش حرف بزنی. هر وقت هم خواستی چیزی بگی اینارو تو سرت بزنه.

متعجب پرسیدم:

_ ولی چطور ممکنه کیوان این کارو بکنه!؟

جواب داد:

_ چطور ممکنه؟ خب معلومه چه طور. کافیه تو یه کلمه حرف بر علیش بزنی و یه روز حرفتون بشه اون وقت می دونی چی میگه؟ میگه تو که آدم نبودی من آدمت کردم. من تو رو از خونه ی بابات آوردم. از اون خونه که مثل زندونیا توش زندگی می کردی و صبح تا شب کتک می خوردی درت آوردم آوردمت اینجا بهت عزت و احترام گذاشتم. وگرنه الان ال بودی و بل بودی. شک نکن که الان هم تو فکرش پره از این حرفا. گه دلم سوخت واسه ت. تو بدبخت بودی و من خوشبختت کردم. خلاصه از این حرفا و تا به خودت بیای میبینی جرات نداری یه کلمه هم باهات مخالفت کنی و تو خونه همه ش حرف حرف اون میشه.

راست میگفت. اصلا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. اگر روزی کیوان سرم منت می گذاشت و کارهایی را که برایم انجام می داد توی سرم میزد و به رخم می کشید چه؟

_ یا اون به قول خودت روانشناسه. اصلا چرا تو رو میبره پیش روانشناس. اون هم نه یکی بلکه دو تا؟ مگه تو هم مثل خودش خل و دیوونه ای؟ نه عزیزم تو رو میبره پیش اون پیرزنه که یه وقتی اگه حرفی زدی و چیزی بهش گفتی بگه تو هم مثل من دیوونه ای. خودم میردمت پیش روانشناس. اون به قول خودت خیلی باهوشه. و از همین هوشش هم بر علیه تو استفاده می کنه و نمیفهمی.

با ناراحتی پرسیدم:

_ خب آخه چیکار می تونم بکنم؟

_ یاد بگیر حرف بزنی و از خودت دفاع کنی. تو سر و زبون نداری. زیادی ساکت و خجالتی هستی اینه که هر کی از راه میرسه راحت می تونه تو سرت بزنه. مخصوصا که از ترس کوتاه میای.

_ ولی آخه سخته.

_ چی سخته؟ اینکه از حق خودت دفاع کنی؟ نه عزیزم سخت نیست. خیلی هم راحت. فقط کافیه تمرین کنی. اولین کارت هم بهتره این باشه که به کیوان بگی دیگه نمی خوامی بری پیش اون پیرزن روانشناسه.

به فکر فرو رفتم. درست می گفت. من نباید اینقدر بی دست و پا نشان می دادم که کیوان از من سوء استفاده کند. ولی او شوهرم بود. تنها حامی و پشتیبانم. کسی که کنارم بود و محبتش را از من دریغ نمی کرد. اما نه. فریبا حق داشت. اگر کیوان زمانی همه ی این کارها را که فریبا گفت انجام می داد و این حرفها را میزد چه؟ اگر... اگر... مانده بودم کدام درست است. چیزی که فریبا می گفت یا عقلم. گیج و منگ به او که سرش گرم نخود سبزه بود نگاه کردم که سرش را بلند کرد و به رویم لبخند زد و دوباره مشغول کارش شد. کاش می توانستم تصمیم درستی بگیرم. آخر چرا من اینقدر ضعیف بودم؟ چرا حتی نمی توانستم برای خودم فکر کنم؟ یک لحظه از دست خودم لجم گرفت و فکر کردم حرفهای فریبا کاملا درست است. من دست و پا چلفتی و بی زبان بودم و هر کس از راه میرسید توس سرم میزد.

فصل سی و چهارم

بخش اول

نیمه شب بود. جلوی شرکت ایستاده بودم و منتظر ماشین آژانس بودم. با اینکه خسته بودم و می خواستم هر چه زودتر خودم را به خانه برسانم اما پانید دختر آقای محبوب را که می خواست با ماشینش مرا به خانه برساند رد کردم. مدتی را در انتظار ماشین مشغول قدم زدن شدم. خیابان کاملا خلوت بود و کسی نبود. ماشین آژانس که از دور پیدایش شد چند قدم به طرفش رفتم که ناگهان ماشین دیگری از راه رسید و جلوی پایم ترمز کرد. راننده اش سریع پیاده شد و به طرفم آمد و تا به من رسید یقه ام را گرفت و هلم داد به طرف دیوار پشت سرم. من که از دیدن پویا در آن حالت خشمگین تعجب کرده و به شدت از حرکتش شوکه شده بودم در حالیکه سعی می کردم تعادل را حفظ کنم. مچ دستش را گرفتم:

_ هی هی هی چیکار داری می کنی؟

با چشمهای خاکستریش زل زد توی چشمهایم و در حالیکه صدایش از فرط خشم میلرزید گفت:

_ بالاخره توی لعنتی کار خودتو کردی؟ بالاخره باعث شدی بهارمست بدبخت بشه.

حیرت زده فقط نگاهش کردم. داشت چه می گفت؟! منظورش چه بود؟! من باعث بدبختی بهارمست شده بودم؟ مگر چه شده بود؟!!

_ چیکارش داری جوون مردمو؟! ولش کن.

با صدای آقای امیدی راننده ی آژانس به خودم آمدم. پویا رو به او که داشت به طرفمان می آمد گفت:

_ شما دخالت نکن برو به کار و زندگیت برس.

اما آقای امیدی دست بردار نبود:

_ الان زنگ میزنم پلیس.

بدون اینکه چشم از پویا بردارم گفتم:

_ نه آقای امیدونیازی نیست. یه مساله ی خونوادگیه. شما برو.

مدت کوتاهی که گذشت آقای امیدی رفت و به محض رفتنش پویا معطل نکرد. یقه ام را کشید و محکم مرا به دیوار کوبید که پشت سرم با آن برخورد کرد و درد شدیدی در سرم پیچید. از شدت درد آخ بلندی گفتم و فقط آن وقت بود که او دست از سرم برداشت و در حالیکه به شدت نفس نفس میزد چرخ میزد و گفت:

_ میبینی؟ میبینی؟ خودت هم می دونی که مقصری. خودت هم می دونی که هیچی نمیگی و از خودت دفاع نمی کنی.

در حین اینکه او حرف میزد من دستم را پشت سرم گذاشتم و وقتی برش داشتم و نگاهش کردم خونی شده بود. ابروهایم با دیدن خون در هم رفتند (از زمانم مرگ پگاه هر وقت خون می دیدم حس بدی پیدا می کردم) و گفتم:

_ نمی فهمم منظورت چیه؟ من هیچ کاری نکردم که...

به طرفم آمد و دوباره یقه ام را گرفت:

_ نمی فهمی هان؟ نمی فهمی؟ خیله خب بیا بریم نشونت بدم. بیا بریم ببین چطور با سرنوشت بهارمست بازی کردی.

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم. او هم مجال فکر کردن به من نداد. بازویم را به شدت کشید و مرا به دنبال خودش کشاند. در ماشینش را باز کرد و پرتم کرد روی صندلی و خودش رفت پشت فرمان نشست. هنوز در بهت حرفهایش بودم. برای همین هم مقاومتی از خودم نشان ندادم. اصلا منظوروش را درک نمی کردم. مگر من چکار کرده بودم؟! چرا می گفت بهار مست را بدبخت کرده ام؟! عصبانی بود و با سرعت رانندگی می کرد. طوری که مسیر یک ساعته را نیم ساعته طی کرد. وقتی جلوی خانه ی آقای صادقیان ماشین را نگه داشت بر حیرتم اضافه شد و متعجب نگاهش کردم. سریع از ماشینش بیرون آمد و در سمت مرا باز کرد. دستم را با خشونت کشید.

_ هی چیکار داری می کنی دیوونه شدی!؟

_ آره دیوونه شدم. بیا بهت بگم چیکار کردی.

به خانه ی آقای صادقیان اشاره کرد و پرسید:

_ می دونی امشب توی این خونه چه خبره؟ آره؟ می دونی؟

متعجب گفتم:

_ نه من از کجا باید بدونم؟!

پویا با صدای لرزانی گفت:

_ می خوان مجبورش کنن ازدواج کنه.

فقط نگاهش کردم که داد زد:

_ می خوان شوهرش بدن.

و اشک توی چشمهایش نشست و بیشتر باعث تعجبم شد. فکر نمی کردم این پسر مغرور با آن رفتار سردش اینقدر احساساتی باشد. مات و مبهوت چشم دوختم به حرکات عصبیش:

_ می دونی به کی؟ نه تو از کجا باید بدونی؟ به همایون.

مکثی کرد و یکدفعه صدایش بالا رفت:

_ اون یه آشغال به تمام معناست. به همایون که پسر دایی منه و پسر عمومی بهارمست.

سعی کردم بر خودم مسلط باشم و خودم را بی تفاوت نشان بدهم:

_ خب این موضوع چع ربطی به من داره؟!

باز یقه ام را چسبید و غرید:

_ همه ش تقصیر توی لعنتیه. اون وقت میگی چه ربطی بهت داره؟ آره؟

مج دستش را گرفتم که از خودم دورش کنم اما رهايم نکرد:

_ فکر می کنی من نمی دونم بهارمست عاشق تو شده بود؟ فکر می کنی نمی دونم به خاطر تو به من جواب رد داد؟ آگه تو نبودى اون قبول می کرد با من ازدواج کنه. قبول می کرد و حالا مجبور نبود زن اون آشغال بشه. به خاطر تو و وجود لعنتی تو داره بدبخت میشه. اون واسه خاطر تو منو تحقیر کرد ولی با این همه باز عشقشو نتونستم فراموش کنم. بازم دلم بییشش گیر بود. و... وقتی... وقتی شنیدم تو ازدواج کردی فکر کردم این بهترین موقعیته و با وجود اینکه نامزد کرده بودم اما تصمیم گرفتم دوباره از بهارمست خواستگاری کنم و دوباره برم سراغش. تقریباً هم راضیش کرده بودم. اما دایم اجازه نداد و آخرین باری که رفتم باهاش حرف بزنم گفت داره بهارو میده به همایون. گفت امشب تکلیفشو روشن می کنه.

پویا رهايم کرد و چشمهای خیسش را پاک کرد. با حالتی عصبی توی موهایش چنگ زد و باز به طرف من آمد:

_ آگه... آگه تو نبودى... آگه وجود تو نبود هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. هیچ کدوم.

حالا فهمیدم قضیه از چه قرار است. پس بالاخره بهار مست خودش را بدبخت کرد... شاید هم واقعا من باعث شده بودم! یعنی داشتند مجبورش می کردند ازدواج کند؟! ولی از آقای صادقان بعید بود این حرکت! یعنی این همایونی که پویا از او بد می گفت واقعا بد بود؟! اما آخر این اتفاقات ربطی به من نداشت. خود بهارمست باعث بلاهایی که به سرش می آمد بود و پویا که با وجود داشتن نامزد باز رفته بود سمت او... ولی... ولی اگر من هم واقعا این وسط تقصیری داشته باشم چه؟

به پویا نگاه کردم و پرسیدم:

_ خب حالا منو آوردی اینجا که چی بشه؟!

_ واسه چی آوردمت؟ پس من دو ساعته دارم برات قصه ی حسین کرد شبستری می خونم؟ آوردمت اینجا که بدبختی دختری رو ببینی که تو باعث شدی. که خودت بری جلوی این اتفاقو بگیری.

_ اما من هیچ وقت این کارو نمی کنم. این یه مساله ی خصوصی و خونوادگیه و هیچ ربطی به من نداره. کسی هم که باعث بدبختی اون دختر میشه خودشه و تو که با وجود داشتن نامزد باز دست ازش برنداشتی.

_ من دوستش دارم دوستش دارم می فهمی؟

_ به هر حال به من ربطی نداره.

دهان باز کرد که چیزی بگوید که صدای بوق ماشینی مانعش شد. هر دو به طرف ماشین چرخیدیم که یک مرسدس طوسی رنگ و راننده اش مرد جوانی با چشمهای آبی و موهای سیاه براق و صورت سفید بود که پوزخندی بر لب داشت. و پویا با دیدنش زمزمه کرد:

_ همایون!

به راننده ی مرسدس نگاه کردم. یعنی این همایون بود؟ با اینکه اهل قضاوت کردن سریع و عجولانه در مورد افراد نبودم اما خیلی راحت می توانستم بفهمم چه طور آدمی است و باید حق را به پویا می دادم که از او بدش بیاید چون من هم اصلا از او خوشم نیامد.

_ به به آقا پویا! پسر عمه ی گرام. پس شما اینجا یی و ما به هوای دیدنت رفتیم خونه ی عمه؟

فک پویا منقبض شد. می توانستم چهره اش را که از شدت عصبانیت سرخ شده بود زیر نور تیر چراغ برق به راحتی تشخیص دهم. یک قدم به سمت ماشین همایون برداشت اما من میچ دستش را محکم گرفتم. نمی خواستم درگیری پیش بیاید. صدای ساییدن دندانهای پویا را به وضوح میشنیدم. اما همایون آرام بود و با آرامش ساعدش را به در ماشین تکیه داد و گفت:

_ وقتی چند سال پیش سر اون قضیه دعوا مون شد و با مشت کوبوندی توی صورتم فکر می کردم مجنون تر از این حرفا باشی که بهارو فراموش کنی. ولی شنیدم نامزد کردی و قراره بری خارج.

پویا خواست به سمتش خیز بردارد اما مانعش شدم که همایون نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ این کیه؟ دوستته؟ مثل اینکه از خودت عاقلتره.

با بی تفاوتی چشم دوختم به او و میج پویا را که تقلا می کرد خودش را از دست من آزاد کند فشار دادم که صدای بوق ماشین دیگری بلند شد. ماشین بابک را شناختم و پویا را محکمتر نگه داشتم. بابک با دیدن ما سریع از ماشینش که کنار مرسدس همایون نگهش داشته بود پیاده شد و رو به همایون گفت:

_ چرا اینجا وایسادی؟ برو تو دیگه.

همایون با تمسخر به من و پویا اشاره کرد:

_ دیدم مهمون داریم گفتیم زشته خودم تنهایی برم داخل.

بابک با اخم گفت:

_ برو تو اینا با من کار دارن.

همایون خندید و دندانهای سفید و ردیفش را نشان داد:

_ چشم برادر زن عزیز.

مشخص بود می خواهد با این کارش حرص پویا را بیشتر در بیاورد که موفق هم شد و پویا باز تقلا کرد. همایون که داخل خانه شد. بابک به سمت ما آمد در جواب سلام من سری تکان داد و به پسر عمه اش تشر زد:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

پویا خودش را از دست من رها کرد و به سمت خانه خیز برداشت:

_ اومدم کله ی اون همایون عوضی رو بکنم.

اما من او را از پشت گرفتم و بابک از جلو:

_ بی خود اومدی برو رد کارت.

_ من تا حق اون لعنتی رو کف دستش نذارم از اینجا تکون نمی خورم.

_ خواهرم به خاطر تو داره مجبور میشه با همایون ازدواج کنه اونوقت تو اومدی اینجا که چی بگی ها؟

_ ولم کن.

بابک او را پرت کرد روی آسفالت و تهدید کنان انگشتش را به سمتش تکان داد:

__ یه بار دیگه این دو و برا پیدات بشه به خدا بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنی.

بابک داشت تهدید می کرد که من به سمت پویا رفتم و او را از زمین بلند کردم اما او وقتی بلند شد دستم را پس زد و به سمت ماشینش رفت. به رفتنش نگاه کردم و حس کردم دلم برایش میسوزد. اصلا فکر نمی کردم اینقدر احساساتی باشد. فکر می کردم آدم مغرور و کج خلقی است.

__ تو اینجا چیکار می کنی؟

بابک با لحن ملایمتری از من پرسید. همانطور که رفتن پویا را تماشا می کردم گفتم:

__ پویا منو به زور کشوند اینجا.

و رو کردم به طرفش:

__ الان هم باید برم خونه. سمیرا منتظره.

خواستم خدا حافظی کنم که گفت:

__ کیوان.

ایستادم و به صورتش چشم دوختم. دلم برایش تنگ شده بود. به خاطر بهارمست ارتباطمان را کاملا قطع کرده بودیم و فقط از فرشاد حالش را جویا میشدم. اما حالا...

__ بیا میرسونمت.

__ نه ممنون. خودم میرم.

صدای گرفته اش را شنیدم:

__ چرا اینقدر سردی کیوان؟ چرا غریبی می کنی؟

آرام گفتم:

__ متاسفم بابک جان ولی احساس می کنم پویا در مورد من حق داره. اگه خواهرت زندگی خوبی در آینده نداشته باشه به خاطر وجود منه. پس بهت حق میدم که از من هم به اندازه ی پویا ناراحت باشی.

اما او جلو آمد دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

__ بیا بریم خودم میرسونمت.

دستم را روی دستش گذاشتم و دوستانه آن را فشار دادم.

بخش دوم

_ سلام به عمو و زن عموی عزیزم. و بهرام گلم و خانوم محترمش.

از آشپزخانه صدایش را شنیدم. صدای همایون را. صدایش اصلا عوض نشده بود. داشت با پدر و مادر سلام و احوالپرسی می کرد که دل به دریا زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. با خروج سنگینی نگاهش را که روی خودم حس کردم سرم را بالا آوردم. اصلا عوض نشده بود. همان شکل و شمایل فقط کت و شلوار شیک طوسی و دسته گلش او را کمی تغییر داده بودند.

به طرفم آمد. اما من همچنان سر جایم ایستاده و نگاهش می کردم. همین که به چند قدم رسید به رویم لبخندی زد و دسته گلی را که دستش بود به طرفم گرفت:

_ گل برای بهار خانوم گل.

به دسته گلش که ترکیبی از رزهای سفید و سرخ و زرد بود نگاه کردم و با بی میلی آن را گرفتم. باز به رویم لبخند زد که اصلا خوشم نیامد و برگشت سمت بقیه و در حال گفت و گو با آنها نشست. دسته گل را به مهین خانم دادم و رفتم نشستم. بدون اینکه به حرفهای همایون و بقیه ی جمع گوش کنم به میز جلویم خیره شدم. تعجبم از این بود که بابک پیدایش نبود. قرار بود او هم باشد. دستهایم را روی هم فشار می دادم. باز بغض نشسته بود توی گلویم. اصلا نمیشنیدم چه می گویند. صداهایشان برایم گنگ و نامفهوم بود.

_ بهارمست!

با صدای پدر به خودم آمدم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. به ظرف شیرینی اشاره کرد. دستم را مشت کردم و انگشتهایم را در هم فشار دادم. بغض راه نفسم را بسته بود. بلند شدم. دستهای لرزانم را به سمت ظرف شیرینی بردم. یعنی اینطوری تمام میشد؟ یعنی امشب من نامزد همایون میشدم؟

پلکهایم را روی هم فشار دادم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم شیرینی گرداندم و آخر سر جلوی همایون که رسیدم با لبخندی به پهنای صورت یکی برداشت و گفت:

_ مبارکه دختر عمو.

چشم از او گرفتم. ظرف را روی میز گذاشتم که صدای همایون پشتم را لرزاند:

_ عمو جان! اجازه هست؟

و صدای گرفته ی پدر پشتم را بیشتر لرزاند:

_ بله البته.

همایون صدایم زد:

_ بهارمست!

لبم را گاز گرفتم. بلند شد و به طرفم آمد و وقتی مقابلم رسید انگشتر ظریفی را که بین دو انگشتش بود دستم کرد. تمام شد. حالا دیگر نامزدش بودم. بعد از عقد و عروسی هم همسر قانونیش میشدم. به انگشتر خیره شده بودم که صدای باز و بسته شدن در سالن را شنیدم و نگاهم را به آن سمت چرخاندم. بابک که تازه وارد شده بود سرش را پایین انداخت و بی سر و صدا از سالن گذشت و از پله ها بالا رفت. همایون بی اعتنا به او دست سرد مرا در دست داغش گرفت و گفت:

_ عمو جان اگه شما و زن عمو اجازه بدین ادامه ی حرفارو بذاریم برای وقتی که من و بهارمست با هم حرف زدیم. آخه اون هنوز یه کلمه هم باهام حرف نزده.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

_ هر طور میلته.

مادر فقط سری تکان داد و بهرام که دست به سینه نشسته بود اخم کرد. همایون به نشانه ی تشکر لبخند زد و رو به من پرسید:

_ افتخار میدین خانوم؟

چیزی نگفتم. دستم را آرام کشیدم. مجبور شدم همراهش بروم. به ایوان رفتیم و روی صندلی هایی که آنجا چیده شده بود مقابل هم نشستیم. همایون مدتی نگاهم کرد. بعد با همان پوزخند همیشگی گوشه ی لبش پرسید:

_ خیلی جالبه نه؟ من و تو بعد از پنج سال. اصلا فکرشو می کردی؟

جوابش را ندادم که گفت:

_ چیه؟! احرف نمیزنی؟! تو که تا اونجایی که یادمه با زبونت آدمو درسته قورت می دادی!

با اخم و تند نگاهش کردم. خندید:

_ می دونی می خوام چیکار کنم؟ می خوام شب عروسیمونو خاطره انگیز کنم. بعدش هم توی یه خونه ی رویایی تو کیش یه زندگی رویایی برات بسازم. چه طوره؟

باز هم چیزی نگفتم. حتی دلم نمی خواست با او همکلام شوم.

_ راستی وقتی داشتم میومدم پویا و یه پسری جلوی خونه تون بودن.

متعجب نگاهش کردم. پویا؟! اینجا؟! دلیلش چه بود؟! یعنی به خاطر من آمده بود؟! به خاطر من؟! همایون از نگاه متعجب من بیشتر خنده اش گرفت و گفت:

_ نمی دونی چه قیافه ای داشت. خیلی دیدنی بود. اصلا انگار باورش نشده بود من و تو داریم به هم میرسیم. حتما پیش خودش فکر می کرد تو منو هم مثل اون رد می کنی و مثل اون موقعا می تونه مانع وصالمون بشه. اما خبر نداشت دست سرنوشت ما دو تا رو هر جا باشیم به هم میرسونه.

صندلیش را جلو کشید و دستم را گرفت:

_ حالا که نامزدیم بی صبرانه منتظر وقتی هستیم که رسماً زنم میشی. دلم می خواد نشونت بدم که هیچ کس نمی تونه مثل من عاشقت باشه.

پوزخندی زد که از چشمش دور نماند. ولی او لبخند زنان گفت:

_ باشه. هر چقدر دلت می خواد مسخره کن. بعداً میبینی که درست گفتم. بذار وقتی که مال خودم شدی میبینی که حرفم واقعیت داره.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. تند بلند شدم و با غیظ گفتم:

_ طوری حرف میزنی انگار من اصلاً نمی شناسمت و نمی دونم همایونی.

او هم بلند شد. مدتی نگاهم کرد. بعد بدون اینکه چشم از من بردارد دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و مجبورم کرد سر جایم بنشینم. بعد خم شد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. از چشمها و نگاهش ترسیدم و خودم را جمع کردم. زمزمه کرد:

_ می دونم که منو می شناسی و مطمئنم می دونی برای به دست آوردنت بی تابم. بی تاب بی تاب.

این جملات را که به زبان آورد سرش را جلوتر آورد و باعث شد قلب من به شدت در سینه ام بکوبد. سرم را عقب بردم. اما او که شانه هایم را زیر دستهای قویش داشت مرا به سمت خودش کشید. خواستم جیغ بزنم که ناگهان لال شدم. چشمهایم گشاد شدند و نفسم بند آمد. داغی لبهایم روی لبهایم تمام بدنم را قفل کرد. حتی نفس هم درست نمی توانستم بکشم. اما با این حال تمام قدرتم را در دستهایم جمع کردم. آنها را روی سینه ی او گذاشتم و به شدت هلس دادم و بلند شدم. بغض کرده بودم و داشتم خفه میشدم. اما او انگار از کاری که کرده بود خیلی راضی بود!

در حالیکه داغ شده و به شدت نفس نفس میزدم دویدم توی باغ و در همان حال با آستین لباسم لبم را پاک کردم. حس شوم نفرت را در قلبم حس می کردم. دلم می خواست بمیرم. چنین رفتاری آن هم در خانه ی پدریم و در حالیکه هنوز هیچ چیز بینمان رسمی نشده بود. لعنتی...

_ لعنتی... لعنتی... لعنتی...

سه بار این کلمه را با صدای بلند ادا کردم و بالاخره پای درختی سست شدم و نشستم. صورتم را بین دستهایم گرفتم و اشک ریختم. بر مزار آرزوهایم و بر قلعه ی خراب شده ی خیالات و رویاهایم. ساعتی را همانجا ماندم و گریه کردم و

در دل از خدا به خاطر سرنوشتی که در انتظارم بود گلایه کردم. و بالاخره با حالی خراب دستم را به درخت تکیه دادم و بلند شدم. راهی را که رفته بودم برگشتم. همایون توی ایوان نبود. حتما رفته بود داخل. از پله های ایوان به زحمت بالا رفتم و وقتی وارد شدم همی نگاهها به سمتم چرخید.

مادر با دیدنم با نگرانی پرسید:

_ بهار جان! مادر حالت خوبه؟

در جوابش سری تکان دادم و همایون که نشسته بود گفت:

_ گفتم که زن عمو. خیالت راحت باشه. یه کم احساس کسالت کرد ازش خواستم بره توی باغ قدم بزنه و هوا بخوره.

_ آخه رنگش خیلی پریده ست.

_ گفتم نگران نباشین حالش خوبه.

همایون این را گفت و رو به من که ابروهایم از آن همه دورویی و دروغ‌گویی در هم رفته بود کرد و پرسید:

_ بهتر شدی بهار جان؟

جوابش را ندادم. پدر با همان لحن سردش که جدیداً این طور شده بود خطاب به من گفت:

_ بگیر بشین. داریم در مورد روز عقد و عروسی حرف میزنیم.

با اکراه و بدون هیچ حرفی نشستیم. همایون به پدر گفت:

_ داشتیم می گفتم عمو جان به خاطر مشغله ی زیاد کاری که دارم نمی تونم زیاد صبر کنم. مخصوصاً که مسافرتای خارج از کشور هم دارم. به نظر من حالا که تا عید زمان زیادی نمونده فردا بریم محضر عقد کنیم. عروسی هم باشه واسه دو هفته ی دیگه که تا اون موقع آماده بشیم.

مادر خیلی سرد جوابش را داد:

_ این همه عجله به خاطر چیه؟! ادر ضمن بهتره که عقد و عروسی با هم باشه.

_ ولی زن عمو گفتم که من کار دارم و گرفتارم. نمی تونم زیاد صبر کنم.

و پدر رو به مادرم گفت:

_ درست میگه. در ضمن بهتره تصمیم با خود همایون باشه.

من و مادر با حرف پدر حیرت زده نگاهش کردیم. اما او توجهی به ما نداشت. یعنی چه؟ چطور شده بود؟! چرا پدر من اینقدر به یکباره عوض شده بود؟!!

بخش سوم

_ سمیرا! آماده ای؟

کیوان بود که صدایم زد. اما من همچنان نشسته بودم. خیلی دوست داشتم همراهش بیرون بروم. اما دلم نمی خواست به خانه ی دکتر محبی بروم. آنجا که بودم در برابر خواهرزاده ی با سواد و همه چیز دان و خارج رفته ی دکتر احساس کوچکی و حقارت می کردم. مهسا خیلی خانمانه رفتار می کرد. طوریکه حس می کردم رفتار من در برابر او به رفتار بچه ای می ماند. مشخص بود که از سواد بالایی برخوردار است. در بحث ها همپای دکتر مهرزاد و کیوان و دکتر محبی بود. طرز رفتار و حرکاتش که با ظرافت خاصی همراه بود زمین تا آسمان با من فرق داشت. سر و زبان دار و شوخ بود و معمولاً هم می توانست با حرفهایش دکتر مهرزاد را مجاب کند. خلاصه اینکه جمع خوبی داشتند که احساس می کردم جای من نیست. و همین هم باعث شده بود از آن جمع خوشم نیاید. ولی کیوان ارتباط با آنها را دوست داشت.

دستم را روی زانویم گذاشتم که باز صدایم زد:

_ سمیرا!

و وارد اتاق شد و با دیدن من متعجب پرسید:

_ پس چرا هنوز لباس نپوشیدی؟! سرم را پایین انداختم و من و من کنان گفتم:

_ م... من... نمیام...

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد او پرسید:

_ چرا؟!!

_ خ... خب... خب... دوست ندارم برم... خونه ی دکتر محبی.

کلمات آخر را سریع به زبان آوردم و باز سکوت و دوباره سول کیوان:

_ چرا دوست نداری؟!!

کلافه از سوالهای کوتاهش با بی قراری جا به جا شدم اما او باز سوالش را پرسید:

_ پرسیدم چرا دوست نداری؟

ناخواسته حرفی را که فریبا گفته بود به زبان آوردم:

_ من که خل و دیوونه نیستم برم پیش روانشناس.

باز سکوت برقرار شد و این بار به حدی طولانی شد که مجبور شدم سرم را بالا بیاورم و نگاه حیرت زده و ناباور او را روی خودم ببینم و صدایش را که خیلی ضعیف بود بشنوم:

_ چی؟!_

فایده ای نداشت باید ادامه می دادم. با التماس گفتم:

_ من نمی خوام پیام.

با لحنی جدی و خشک پرسید:

_ منظورت از خل و دیوونه منم دیگه آره؟

سریع و دستپاچه گفتم:

_ نه من...

اما او توی اتاق نماند. سریع بیرون رفت و مرا تنها گذاشت که با رفتنش بلافاصله احساس پشیمانی کردم. مطمئن بودم که باعث ناراحتیش شده ام. ولی خب حرفم درست بود. من که دیوانه نبودم. با این حال حس پشیمانی رها می نمودم. خیلی بد حرف زده بودم. نباید می گفتم. اما خب راست بود دروغ که نبود. دوست نداشتم بروم پیش روانشناس. تازه خودش گفته بود هر چیزی که باعث ناراحتیم شد حتما به او بگویم. بعدش هم کسی که از عشق یک دختر مرده شبها خواب خوش نداشت و مرتب کابوس میدید من نبودم او بود. کسی که قرص می خورد من نبودم خودش بود. با این حال اگر او از من حمایت کرده و محبتش را دریغ نمی کرد. پس نباید آنطور حرف میزدم. همانطور نشسته بودم و با افکارم درگیر بودم. نمی دانستم چکار باید بکنم. چند بار به در اتاق نگاه کردم اما وقتی دیدم نیامد بلند شدم و بیرون آمدم. کیوان نشسته بود توی سالن پذیرایی و با دستهایش قسمتی از صورتش را پوشانده بود. همانجا کنار در اتاق ایستادم. بدون حتی یک نیم نگاه گفتم:

_ آماده شو بریم بیرون.

صدایش گرفته بود. باز داشت حرف خودش را میزد. من که گفته بودم نمی خواهم بروم به آن خانه و به دیدن آن پیرزن! نگاهم کرد و گفت:

_ پس چرا وایسادی؟ برو حاضر شو دیگه. نترس خونه ی دکتر نمیرویم.

تصمیمش را عوض کرده بود؟ چقدر خوب. ولی من دیگر دلم نمی خواست جایی بروم. من و من کنار گفتم:

_ م...م...م...میشه جایی نریم؟

یک جور خاصی نگاهم کرد که از معنایش سر در نیاوردم:

_ تو امروز چه ت شده؟! میگویم بریم خونه ی دکتر میگی نمیام. میگویم حداقل بریم بیرون یه هوایی بخوریم باز میگی نمیام. هیچ معلوم هست چته؟!_

در جوابش سکوت کردم که با لحن تمسخر آلودی گفت:

_ نکنه از بیرون رفتن با یه خل و دیوونه میترسی آره؟

انگشتهایم را در هم پیچاندم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. بند شد و به سمتم آمد. ترسیدم و خودم را جمع کردم. اما او پوزخندی زد و از کنارم رد شد:

_ من میرم توی اتاق کتاب می خونم. تو هم بهتره به کارات برسی.

رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست. معلوم بود که از دستم واقعا عصبانی است. گیج بودم. خودم هم نمی دانستم چکار کرده ام. به نظرم اصلا کاری نکرده بودم. فقط نمی خواستم دیگر به دیدن دکتر و خواهرزاده اش بروم. حالا هم که به خواسته ام رسیده بودم. پس نباید زیاد ناراحت میشدم. فقط کافی بود از دل کیوان در بیاورم. اما من که بلد نبودم. مدتی گذشت و به نتیجه ای نرسیدم. بی حوصله از فکر کردن زیاد به آشپزخانه رفتم و تا وقت ناهار خودم را سرگرم کردم. ناهار را که آماده کردم و میز را چیدم منتظر کیوان ماندم اما او نیامد. از نیامدنش دلم گرفت. هر چقدر منتظر ماندم فایده ای نداشت. بالاخره از انتظار خسته شدم و رفتم صدایش کنم. اما پشت در اتاق که رسیدم با تردید به آن نگاه کردم. می ترسیدم خیلی عصبانی باشد. انگشتم را چند بار جلو بردم اما پس کشیدم ولی بالاخره تردید را کنار گذاشتم. در زدم و فوراً داخل شدم اما کنار در ایستادم. غرق در کتاب خواندن بود. سرفه ای کردم که متوجهم شود. بدون اینکه چشم از کتابش بردارد گفت:

_ چیه؟

گفتم:

_ ناهار حاضره.

کتاب را محکم بست. جوری که از بسته شدنش صدایی بلند شد. نشست و مدتی نگاهم کرد که معنایش را نفهمیدم:

_ بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

باز تردید به سراغم آمد. کمی این پا و آن پا کردم و عاقبت به خودم جرات دادم و رفتم روی صندلی کنار تخت نشستم. باز چشم دوخت به صورتم و چند دقیقه که گذشت پرسید:

_ چرا فکر می کنی هر کی به دیدن یه روانشناس یا مشاور بره خل و دیوونه ست؟

جوابش را ندادم. گفتم:

_ حتما باید یه جوابی برای سوالم داشته باشی درسته؟

نه هیچ جوابی نداشتم. فقط حرفی را که فریبا زده بود تکرار کرده بودم.

_ نکنه بدون اینکه فکر کنی حرف زدی ها؟

باز هم سکوت کردم که گفت:

_ بذار یه چیزی بهت بگم تو هم خوب یادت بمونه و فراموش نکن.

بدون اینکه چیزی بگویم با یال روسریم بازی کردم.

_ هر کی میره پیش روانشناس معنیش این نیست دیوونه ست. اصلا دیوونه معنایی نداره. اونیه که از نظر روانی بیمار دیوونه نیست. فقط شرایط زندگیش طوری بوده که اون نتونسته تحملش کنه و باعث بیماریش شده همین زن و شوهری هم که میرن مشاوره دلش این نیست که دیوونه ن. میرن چون می خوان زندگیشون بهتر بشه که اتفاقا این کار آدمای عاقل و دوراندیشه.

_ ولی من... من... دوست ندارم برم اونجا... آخه... آخه...

حرفم را ادامه ندادم. اما صدایش را شنیدم که گفت:

_ ادامه بده.

با خجالت گفتم:

_ آخه تو و دکتر مهرزاد و مهسا همه تون همه چیز می دونین و بلدین. ولی من هیچی بلد نیستم و نمی دونم چی باید بگم. شما حرفای زیادی برای گفتن دارین اما من هیچ حرفی ندارم. تازه حرفای دکتر محبی رو هم نمی فهمم.

ابروهایش وقتی من حرف میزدم بالا رفته بودند و چشمهایش بیش از حد معمول باز شده بود. وقتی صحبت کردم تمام شد گفت:

_ آهان. پس موضوع اینه!

سرم را پایین انداختم و حرف نزدم.

_ می دونی مشکل اصلی تو چیه؟

نیم نگاهی به او انداختم که با انگشت اشاره به شقیقه اش زد:

_ از این استفاده نمی کنی. فکر نکرده حرف میزنی. وقتی هم بهت میگم یه کم کتاب بخون واسه همینه که یه چیزایی یاد بگیری. وقتی میگم سوالی داری از من بپرس واسه همینه. وقتی دارم بهت میگم گوش کن و خوب دقت کن برای همینه.

با خجالت دستهایم را روی هم فشار دادم.

_ ولی مشکلی نیست. درست میشی. می فرستمت دانشگاه درس بخونی. اینجوری هم فکر باز میشه و خیلی از مسائل فهمیدنشون برات آسون میشه.

با دهان باز تماشايش کردم. دانشگاه؟ می خواست مرا بفرستد دانشگاه؟! یعنی واقعا این کار را می کرد؟ در عین خوشحالی ناباورانه به چشمهایش نگاه کردم. احساس کردم باز مهربان شده. مثل قبل.

فصل سی و پنجم

بخش اول

تقریبا دو هفته و نیم از زندگی مشترکمان میگذشت. در این مدت رفتار سمیرا کاملا تغییر کرده بود. نه آن تغییری که من می خواستم. عوض شده بود اما فقط باعث آزارم میشد. اما با این حال تحمل می کردم. ولی اصلا دلیل تغییر رفتارش را درک نمی کردم. فکر می کردم شاید اگر به درسش ادامه دهد از نظر فکری پیشرفت کند. چون به نظرم میرسید دلیل رفتارها و حرفهای آزار دهنده اش دور نگه داشته شدنش از اجتماع بوده که مانع رشد فکریش شده و افکارش در همان حد تفکرات قدیمی پدر و مادرش مانده که اصلا خوشم نمی آمد. به نظرم حضور بیشترش در جمعهای دوستانه و محیطهای شلوغ باعث ایجاد تغییرات مثبت در او میشد. اما از تباط با دکتر و خواهرزاده اش و آشنایی با دکتر مهرزاد هیچ تاثیر خوبی در او نگذاشته بود و این باعث ناامیدی بود.

بعد از نهار که در سکوت صرف شد به خانه ی خاله لیلی رفتم تا طبق قولی که به او داده بودم نگاهی به کامپیوترش بیندازم که می گفت خراب است. از سمیرا هم خواستم همراهم بیاید که قبول نکرد و احتمال دادم از او هم خوشش نمی آید. پس خودم رفتم. از در که خاله برایم باز گذاشته بود داخل شدم و صدایش زدم:

_ خاله! خاله جان!

صدایش را از اتاق شنیدم:

_ جانم خاله!

_ آخه این درو واسه چی باز میداری؟ آگه یه وقت یکی...

از اتاق بیرون آمد:

_ پس خواهرزاده واسه چی بزرگ کردم؟ واسه همین روزاست دیگه.

_ حالا اومدیم و به وقت من نبودم.

_ اونوقت دزد غلط می کنه پاشو تو خونه ی لیلی بذاره.

این دو جمله را که به زبان آورد پرسید:

_ سمیرا کجاست؟

_ نیومد.

_ خيله خب بهتر. بيا بشين برات يه چيزی بيارم بخوری.

متعجب از اينکه گفته بود بهتر گفتم:

_ نه خاله. اون کامپيوتر و اومدم ببينم.

و به سمت اتاقی که کامپيوتر در آن بود رفتم و به شوخی گفتم:

_ چشمه اين کامپيوتر؟ صد بار گفتم خاله جان اينقدر نشين پای چت کردن. هم کامپيوتر خراب ميشه. هم چشمه ضعیف ميشه.

_ اولاً که من فقط برای تایپ کردن داستاناتم ازش استفاده می کنم. بعدش هم هيچيش نيست.

از حرفش جا خوردم و برگشتم به طرفش:

_ هيچيش نيست؟!؟

خونسرد گفتم:

_ آره.

_ پس چرا گفتمی بيا درستش کنم؟!؟

گفتم:

_ بيا بشين تا بهت بگم.

به آرامی رفتم و روی مبلی نشستم. که او هم مقابلم نشست.

گفتم:

_ خب؟

_ چیزی که می خوام بهت بگم خیلی مهمه پس خوب گوش کن.

دست به سينه به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

_ بگو. گوش می کنم

_ راستش صدات کردم که بیای در مورد سمیرا باهات حرف بزنم.

_ سمیرا!؟

سرش را تکان داد و ادامه داد:

_ می دونی سمیرا با کی رفت و آمد داره؟

چشمهایم باز تر شد و پرسیدم:

_ با کی!؟

_ اون زنه هست فریبا همسایه ی خونه بغلیتون. همون زن جوونه قد کوتاه رو می گم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ آره آره می دونم کی رو میگی.

_ کیوان جان می دونی که من آدم فضولی نیستم و الان هم قصد فضولی و دخالت ندارم. ولی این فریباهه وقتی نیستی همیشه ی خدا توی خونه تونه. وقتی هم نیست سمیرا میره پیشش. توی این مدتی که همسایه مون شده خیلی راحت تونستم بشناسمش. زن خیلی فضول و دو به هم زنیه. چند بار هم خواست خودشو به من نزدیک کنه ولی بهش راه ندادم. خانوم صبوری هست اون که طبقه ی پایین میشینه می گفت میونه ی آقای مهربان و زنش رو همین زن خراب کرده.

با تعجب به حرفهایش گوش دادم. فریبا را چند باری دیده بودم ولی اصلا از او خوشم نیامده بود و هر بار هم جواب سلامش را با تکان سر داده بودم. یعنی او باعث تغییر در رفتار آرام سمیرا شده بود؟ اگر اینطور شده باشد باید چکار می کردم؟! چطور می توانستم سمیرا را از ارتباط با او منع کنم؟

_ فقط خواستم همینو بگم کیوان جان. چون می ترسم بین تو و زنت رو هم همین زن خراب کنه. سمیرا زن ساده و زودباوری به نظر میرسه و ممکنه هر حرفی رو که فریبا بزنه فوری قبول کنه. پس باید خیلی حواست باشه.

خاله می گفت و من به این فکر می کردم چطور این زن وارد زندگی من شده و از خودم می پرسیدم آیا سمیرا چیزی در مورد زندگی خصوصیمان به او بروز داده و یا در مورد من چیزی به او گفته!؟

اگر گفته باشد چه باید می کردم؟

بخش دوم

قرار شده بود مراسم عقد توی خانه مان باشد و چقدر خانه در آن لحظه سوت و کور بود. بابک نبود. بهرام اخمهایش در هم بود و در سکوت به سفره ی عقد که با تورهای آبی و سفید تزیین شده بود نگاه می کرد. ترانه با نگاهی غمگین و نگران چشم دوخته بود به من و چشمهای قرمز مادر که هر بار میرفت و با صورت خیس از آب بر می گشت نشان می داد گریه کرده. پدر هم سرد و بی تفاوت بود. من هم پیراهن آبی و صورتی به تن کنار سفره نشسته بودم و هر بار بی

صدا آه می کشیدم. تنها فرد خوشحال جمع همایون هم بی صبرانه منتظر آمدن عاقد بود. کسی را دعوت نکرده بودند. قرار هم نبود کسی دعوت شود. مراسم مجازات من که دیگر دعوت کردن نداشت. دلم یک جووری بود. شور میزد. ضعف میرفت. می جوشید و قل قل میزد. دستهایم را روی پیراهنم که بیشتر قسمت‌هایش تور داشت و همایون برایم خریده بود گذاشته و سعی کردم مانع از لرزش آنها شوم. سفره ی عقد با آن همه زرق و برق و زیبایی چشم نواز رنگ های آبی و سفید و صورتیش اصلا برایم جذابیتهی نداشت هیچ. برایم نفرت انگیز هم بود. دلم می خواست بزخم زیر همه چیز... همه چیز...

و بالاخره عاقد که آمد و با سلام و تعارف نشست همه جمع شدند تا شاهد عقد من و همایون باشند. دلم داشت به هم می آمد. قلبم تند تند میزد. یک ربعی گذشت تا اینکه حاج آقا شروع کرد به خواندن خطبه. سه بار آن را خواند و هر بار خواستم بگویم نه. خواستم بلند شوم و بگویم قبول ندارم. نمی خواهم. از همایون متنفرم. اما وقتی نگاهم به پدرم می افتاد حرف در دهانم می ماند. همه منتظر بودند بله را بگویم. اما نمی توانستم. زبانم توی دهانم نمی چرخید. نمیشد. این که دیگر تقصیر من نبود. حالم داشت به هم می خورد. افکارم کاملا به هم ریخته و آشفته بود. عاقد دوباره پرسید:

_ عروس خانوم وکیلیم؟

آن موقع بود که بغض لعنتی ای را که می خواستم مهارش کنم و نمیشد شکست و در حالیکه اشکهایم سرکشانه سعی داشتند پایین می آمدند که روی گونه هایم بغلتند گفتم:

_ بله.

و جواب شنیدم:

_ مبارکه.

و اینطوری بود که من همسر همایون شدم. همسر کسی که از او نفرت داشتم. ولی دیگر چکار می توانستم بکنم؟ پس از آن مراسم اجباری بی صدا به اتاقم رفتم. بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جمع خانواده ام بیندازم. بدون اینکه حتی میلی به خوردن شامی که حاضر بود داشته باشم. آن هم با اینکه آن روز چیزی از گلویم پایین نرفته بود. به اتاقم که رفتم خودم را روی تختم انداختم و سرم را بین دستهایم گرفتم. سرم به شدت درد می کرد. دیگر حتی فکر کیوان از سرم بیرون رفته بود. درد را در فک و شقیقه هایم حس می کردم. خواستم بلند شوم و بروم یک مسکن بخورم که تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد و همایون داخل شد. با دیدنش اخمهایم در هم رفت:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟ کی بهت اجازه داد بیای توی اتاق من؟

لبخند زنان در اتاق را پشت سرش بست و آمد طرفم:

_ اتاق زنده. اینکه دیگه اجازه گرفتن نمی خواد عزیزم.

حس بدی نسبت به آمدنش داشتم. خودم را کشاندم سمت دیوار و گفتم:

_ به من نگو عزیزم. من عزیز تو نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

_ واقعا؟

و آمد لبه ی تختم نشست. قلبم شروع کرد با سرعت زیادی تاپ تاپ کردن. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و گفتم:

_ نری بیرون جیغ میزنم.

دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت:

_ جیغ واسه چی؟ خود عموجان اجازه دادن پیام به اتاقت. تازه من شوهرتم بهارمست. غریبه که نیستم.

داغی دستش حاله را دگرگون کرد:

_ گفتم برو بیرون همایون. همین حالا برو.

خندید:

_ کجا برم؟ اومدم پیش زنم.

_ همیشه اینقدر زنم زنم نکنی؟ بهت میگویم برو پس...

خودش را بالاتر کشید و به تاج تخت چسبیده به من نشست:

_ ولی من تا اون بوسه ی خوشگلو ازت نگیرم جایی نمیرم عزیز دلم.

مرا کشید سمت خودش که به شدت تقلا کردم:

_ ولم کن لعنتی. ولم کن.

دستم را تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم اما تکان نخورد و مرا کشید توی بغلش. نفسم بند آمد. اولین باری بود که آغوش مردی را تجربه می کردم و به شدت ترسیده بودم. نه... نه... یک بار هم کیوان از پشت مرا گرفته بود که نیفتم اما آغوش کیوان کجا و همایون کجا؟ او شروع کرد مرا با حرص بوسیدن و لحظه به لحظه حاله را بدتر می کرد و سست سست تر میشدم و مقاومت کمتر و کمتر. اما بالاخره رهایم کرد و در همان حال در حالیکه نفس نفس میزد زیر گوشم گفت:

_ فقط خواستم بدونی بخوای نخوای مال خودمی. فقط خودم و چون خیالم از این بابت راحت با اینکه خیلی واسه

داشتنت بی تابم بازم تا شب عروسیمون صبر می کنم. چیزی هم نیست. دو هفته ست.

این را گفت و خم شد گونه ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. بغض کرده و دستم را مشت کرده بودم. یعنی باید باور می کردم؟ باید راضی میشدم به این بودن و ماندن؟ اما من اصلا آن آغوش و آن عطر تند را نمی خواستم و این اجبار با او بودن برایم سخت بود.

نشستم و ناگهان بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن. به کجا رسیده بودم؟ عشق کیوان مرا به کجا رسانده بود؟ نه این آن زندگی نبود که من می خواستم و انتظارش را داشتم. این آن زندگی نبود که در رویاها و خیالاتم تصور می کردم. نه این مجازات برای من خیلی بود. خیلی زیاد. نباید اینطور میشد. نباید با من این کار را می کردند. حقم نبود. این که به خاطر عشق کیوان دست به هر کاری میزدم و بچه بازی در آوردم را قبول داشتم اما این زندگی جدید را نمی توانستم بپذیرم. نمی توانستم. ولی مجبور بودم قبول کنم. چون بله را گفته بودم و همسرش بودم و او همه جور خودش را اختیاردار من می دانست. احساس می کردم از پدرم و برادرها و مادرم متنفرم. چطور توانسته بودند با من این کار را بکنند؟ چطور؟

بخش سوم

فنجان قهوه به دست رفته بود کنار پنجره و بیرون را نگاه می کرد. احساس می کردم هنوز از دستم دلخور است. آن روز خیلی کم حرف شده بود و توی خودش بود. نمی دانستم به چه فکر می کند. منتظر بودم خودش بگوید اما حرفی نمی زد. رفتارش سرد شده بود. اصلا توجهی به من نداشت. ولی آخر من که دلیل رفتارم را گفتم. من که گفتم چرا دوست ندارم بروم خانه ی دکتر. تازه او هم که حرفم را قبول کرد پس چه دلیلی داشت با من سرد شده بود؟ وقتی دیدم سکوت و بی توجهی ادامه پیدا کرد بالاخره خسته شدم و بلند شدم:

_ من میرم بخوابم.

اما او در جوابم گفت:

_ بیا بشین کارت دارم.

با تعجب چشم دوختم به قد و بالای متناسب و بلوز سبزش و مردد نشستم. برگشت و آمد فنجانش را روی میز گذاشت و نشست. با نشستنش دل من از ترس و نگرانی به شور افتاد. جرات نداشتم به چشمهایش نگاه کنم. خودم هم نمی فهمیدم چرا. اصلا وقتی می گفت حرفی دارد چنین احساسی به من دست می داد نگرانی و ترس و اضطراب وجودم را فرا می گرفت و تا مدتی طولانی دست از سرم بر نمی داشت.

دستهایم را روی دامن لباسم گذاشتم و روی هم فشار دادم. زیر سنگینی نگاهش منتظر بودم حرف بزند. اما حرف نمی زد و فقط سکوت بینمان دیوار حایلی کشیده بود. چند دقیقه به همان منوال گذشت تا اینکه بالاخره پرسید:

_ تو این همسایه ی بغلی رو میشناسی؟

در مورد فریبا می پرسید؟ ولی چرا؟! دلیلش چه بود که می پرسید؟

_ نگفتی!

به چشمهایش نگاه کردم:

_ آره. میشناسمش. تازه با هم دوست شدیم.

_ میشناسیش؟ چه جور آدمیه؟

متعجب از سوالش گفتم:

_ آدم خوبیه.

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

_ از کجا مطمئنی آدم خوبیه!؟

فکر کردم. از کجا می دانستم؟ از آنجا که او تنها دوستم بود و تنها کسی بود با من صمیمی شده و به حرفهایم گوش می کرد. از آنجا می دانستم آدم خوبی است که راهنماییم می کرد چه کارهایی انجام بدهم.

_ چی شد؟ جوابی نداری؟

_ اون... اون حرفای منو میشنوه و تنها دوستیه که دارم.

باقی حرفهایی را که توی ذهنم بود نتوانستم به زبان بیاورم.

_ چیزی هم در مورد زندگیمن بهش گفتم؟

این سوال را که پرسید باز ترس توی دلم افتاد و نفهمیدم چرا از عکس العملش ترسیدم:

_ نه. نگفتم.

_ واقعا؟

واقعا را طوری گفت که احساس کردم باور نکرده.

_ نمی خوام از دوستی با اون منعت کنم چون خودت عقل و شعور و فهم داری و بچه هم نیستی ولی امیدوارم فکر تو به کار انداخته باشی و بی خود بهش اعتماد نکرده باشی و در مورد زندگی خصوصیمون چیزی بهش نگفته باشی.

بلند شد و ادامه داد:

_ بهت توصیه می کنم بهش اصمینان نکنی.

حرفهایش را زد و بلند شد. اما من همچنان سر جایم ماندم و به حرفهایش فکر کردم. منظورش از گفتن این جملات چه بود؟ یعنی می خواست بگوید با فریبا ارتباط نداشته باشم؟ او به او اطمینان نکنم؟! اما آخر کیوان او را از کجا میشناخت که چنین توصیه ای میرد؟ من همین یک دوست را داشتم. یعنی نمی خواست آن یک نفر هم دوستم باشد؟ پس او چه فرقی با پدرم داشت؟! او هم که می خواست مرا از آن چیزهایی که دوست داشتم محروم کند. فریبا که به نظر من خیلی هم خوب می آمد! اصلا چطور شد کیوان به فکر اتو افتاد و حرفش را پیش کشید؟! گیج. منگ به اطرافم نگاه کردم. نبود. آنقدر مشغول فکر کردن شده بودم که نفهمیده بودم کی رفته. بعد به فنجانی که روی میز بود چشم دوختم. آن را برداشتم و بلند شدم. اصلا نمی فهمیدم شاید اگر به خود فریبا می گفتم او منظور کیوان را می فهمید. آخر خیلی باهوش بود و فوری از همه چیز سر در می آورد. بله حتما باید به او می گفتم.

فصل سی و ششم

بخش اول

روزها همینطور پشت سر هم می گذشتند. اما احساس می کردم زندگی مشترکم با سمیرا به جای گرم شدن یک سرمای خاصی دارد. از کارها و رفتارهایش اصلا راضی نبودم. روز به روز بدتر و بدتر میشد و روز به روز عصبیترم می کرد. گاهی میشد از کوره در بروم ولی به زحمت جلوی خودم را می گرفتم که حرفی نزنم. همه اش به خودم می گفتم درست میشود اما نمیشد. حالا دیگر مطمئن شده بودم از کسی خط میگیرد و آن شخص هم کسی نبود جز فریبا زن همسایه که به خانه مان رفت و آمد می کرد. می توانستم خیلی راحت سمیرا را کنترل کنم اما نمی خواستم فکر کند مثل پدر و برادرش فکرم را تحمیل می کنم و فرقی با آنها ندارم. نمی خواستم اذیت شود. ولی او انگار نمی فهمید. وقتی حرف میزدم اصلا حرفم را گوش نمی کرد. به خاطر همین تصمیم گرفته بودم در مورد فریبا یک برخورد جدی داشته باشم. اما رسیدگی به آن را گذاشتم برای فرصت مناسبتری. چرا که فروردین ماه نزدیک بود. چیزی به رسیدن عید نوروز باقی نمانده بود. مخصوصا که احسان خبر داده بود می خواهد چند روز از تعطیلات عید را با خانواده اش مهمان ما باشد. این خبر و همینطور قولی که خاله لیلی چند روز قبل وقت رفتن به دهلران به من داد باعث شد قضیه ی فریبا را فراموش کنم. خاله قصد داشت وقتی برگشت خودش عسل را همراهش بیاورد. این خبر خوب به من نیرو داد. مرا که مدتی بود احساس کسالت و بی حوصلگی می کردم به تکاپو انداخت. از چند روز قبل از اینکه عسل بیاید اتاق بچه را که در خانه ی ما کاملا بی استفاده بود با دستهای خودم برایش آماده کردم و ساعتها بیکاریم آنقدر خودم را سرگرم کردم که گذشت زمان را حس نکردم و تا به خود آمدم دیدم آن چند روز هم گذشته و دارم از یک طرف تلفنی با یلدا حرف میزنم و هر دقیقه هم با نگاهی منتظر به ساعت نگاه می کنم:

_ از همین حالا دلم واسه عسلم یه ذره شده کیوان. اگه اصرار خاله نبود نمفرستادمش.

جوابش را با کم حواسی ناشی از انتظار دادم:

__ نگران نباش زن داداش. من که گفتم مثل چشمم مواظبشم.

_ می دونم ولی دلم داره براش مثل آب می جوشه و قل میزنه.

گوشی را از دست راستم به دست چپم دادم و گفتم:

_ اشکالی نداره چند روز دیگه خودتون هم میان دلتنگی و ناراحتیتون هم تموم میشه.

_ آره میایم اما من نمی دونم چرا از این ماشین احسان می ترسم. هر وقت میبینمش یه جور میشم. دلم یگیره. آشوب

میشه. شور میزنه. هر چی هم بهش میگم بیا با اتوبوس بریم و ماشینو بی خیال شو قبول نمی کنه. میگه پس ماشینو واسه چی خریدم.

_ خب حق داره دیگه زن داداش. تازه تو از چی میترسی؟ احسان که رانندگیش حرف نداره. گواهینامه هم که داره. پس دیگه ترست بیخوده.

_ نمی دونم دست خودم که نیست. هر وقت این ماشینه رو میبینم یه ترس عجیبی میفته به جونم.

با لحن شوخ و اطمینان بخشی گفتم:

_ اصلا نترس خودم به احسان میگم آروم رانندگی کنه که آب تو دلت تکون نخوره. خوبه؟

یلدا خندید:

_ خيله خب حالا نمی خواد منو مسخره کنی. تو فقط حواست به بچه م باشه همین کافیه.

خواستم بگویم چشم که صدای زنگ در بلند شد و خطاب به یلدا گفتم:

_ رسیدن.

و صدای یلدا از آن سوی خط بلند شد:

_ آخ عسل الهی مامان قربونت بره با اون مسافرت رفتنت.

بعد ادامه داد:

_ خب دیگه من مزاحم نمیشم. برو به مهمونت برس. من هم بعدا زنگ میزنم.

در حالیکه بلند شده بودم بروم در را باز کنم گفتم:

_ باشه پس به احسان سلام برسون.

_ باشه حتما. خداحافظ.

_ قربانت. خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشی را روی کاناپه انداختم و به طرف در رفتم. آن را سریع باز کردم اما فقط خاله پشت در بود که با لبخند سلام کرد. متعجب پرسیدم:

_ پس غسل...

خاله با چشم و ابرو اشاره کرد. به جایی که نشان داده بود نگاه کردم و متوجه کفشهای سفیدی که پشت سرش بودند شدم و فهمیدم دختر کوچولوی شیطان پشت خاله قایم شده. لبخندی زدم یعنی که فهمیدم کجاست. اما گفتم:

_ پس چرا نیاوردیش؟

خاله جواب داد:

_ نیومد.

_ چرا؟

و خاله لیلی را دور زدم و پشت سر غسل که حواسش به من نبود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود ایستادم:

_ پس نیومده درسته؟

و خم شدم و گفتم:

_ شاید هم اومده و خودشو قایم کرده.

این را که گفتم ناگهان برگشت. اما مهلت ندادم از دستم فرار کند و محکم گرفتمش:

_ آی وروجک... پیدات کردم.

خندید و خواست دستش را رها کند ولی وقتی نتوانست خودش را انداخت توی بغلم که خندیدم. بلندش کردم و گفتم:

_ اوم حالا دیگه سر به سر من میذاری آره؟

از ته دل ریسه رفت و کودکانه گفت:

_ شوخی کردم.

بینی کوچکش را بین دو انگشتم گرفتم و گفتم:

_ از این شوخیا هم بلد بودی و ما نمی دونستیم؟

و تعارف کردم خاله داخل شود:

_ بفرمایین خاله. ناهار آماده ست.

سری به نشانه ی تشکر تکان داد و وارد شد. باز به غسل نگاه کردم و با چشمتی آهسته گفتم:

_ خاله تو یخچالش یه عالمه بستنی درست کرده. بریم همه شونو بخوریم؟

ذوق زده سرش را تکان داد و در همان لحظه هر دو صدای خاله را شنیدیم که گفت:

_ شنیدم چی گفتی.

و وقتی کنار در پیدایش شد گفت:

_ ولی تا بعد از ناهار از بستنی خبری نیست.

لحنش که مثل لحن مادرها بود مرا به خنده انداخت و غسل هم وقتی دید دارم می خندم دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید که از خنده اش قلبم لبریز از یک شادی وصف ناپذیر شد. همین را می خواستم. اینکه با ورودش شادی و شیرینی را به خانه ام بیاورد.

بخش دوم

مثل همیشه مثل تمام این روزهایی که به تلخی گذشته بودند توی اتاقم کنار پنجره ایستاده بودم و بدون اینکه پرده ها را کنار بزنم و یا اینکه به کسی یا چیزی فکر کنم به پرده زل زده بودم که جلویم بود و به بافتش دقیق شده بودم. فقط دو روز مانده بود به جشن عروسیم. توی این مدت چند باری برای خرید مجبور شده بودم با همایون بروم بیرون. اما فقط در همین حد. حتی دعوتهایش را برای صرف شام یا ناهار رد می کردم. دو روز مانده بود تا عروسیم اما من اصلا هیچ احساس خوبی نداشتم. دلم از آشوبی که قرار بود پاگیر شود پر بود. همایون نشان داده بود چطور مردی است و به من فهمانده بود مجبورم با او بمانم. حتی اگر نخواهم. در این مدت همه چیز آنطور که او خواسته بود پیش رفته بود. من هم که شکست خورده ی این میدان بودم دیگر با هیچ کدام از اعضای خانواده ام یک کلمه هم حرف نمیزدم. هر چقدر هم که مادر و ترانه سعی می کردند از زبانم حرف بکشند چیزی نمی گفتم. اصلا چه داشتم که بگویم؟ نه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

آه کشیدم و به پرده دست کشیدم و با اینکه صدای تقه ی در را شنیدم هیچ عکس العملی نشان ندادم. فقط پرده را نگاه کردم. حضور کسی را که به اتاق آمده بود حس کردم و عطر همایون را هم احساس کردم. اما اعتنایی نکردم و فقط وقتی در حصار دستهای قویش قرار گرفتم کمی جا به جا شدم و ابرو در هم کشیدم. او صورتش را به گردنم چسباند که از کارش تنم مور مور شد.

_ خانوم خوشگل من امروز حالش چطوره؟

سعی کردم خودم را سرد و بی تفاوت نشان دهم. چشمهایم را هم بستم تا از هیجان و فشاری که حس می کردم کم کنم. همایون مرا بیشتر به خودش چسباند:

__ امشب قرار بود شام ببرمت بیرون. چرا هنوز آماده نشدی؟

حوصله ی کل کل کردن و سر و کله زدن با او را نداشتم. آرام و سرد گفتم:

__ برو بیرون تا آماده شم بیام.

دستهایم را از دورم باز کرد و گفت:

__ خب باشه. تو آماده شو من هم همینجا روی تخت میشینم تا حاضر بشی.

رفتم سمت کمد لباسهایم و گفتم:

__ همیشه گفتم برو بیرون تا...

__ عزیزم. عزیزم من که نامحرم نیستم شوهر تم.

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:

__ خيله خب باشه ميرم بيرون ولي بالاخره كه چي؟ دو روز ديگه مجبور ميشي دست از اين ادا و اطوارا برداري.

لب پایینم را گاز گرفتم و توی دلم او را وقیح خطاب کردم و وقتی رفت از حرص و عصبانیت تمام لباسهایم را از کمد بیرون ریختم و با پا لگدشان کردم. بعد روی تختم نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم. آخ خدایا! آخر گناه من چه بود؟! عاشق شدن و بچگی کردن؟ خب هر کسی ممکن بود همان کارهایی را انجام دهد که من انجام داده بودم. مگر چه شده بود که باید اینطور مجازات میشدم؟ چند دقیقه ای را همانطور ماندم و وقتی کمی آرام شدم بلند شدم لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. همایون همانجا پشت در منتظرم بود که با دیدنم لبخندی تحویلیم داد:

__ بریم؟

سرم را تکان دادم. دستش را به سمتم دراز کرد اما بر خلاف انتظارش راه افتادم که بروم بدون اینکه دستم را در دستش بگذارم. ولی او خودش دستم را گرفت و در حالیکه محکم آن را فشار می داد گفت:

__ هيچ وقت دستمو ول نکن.

پوزخندی زدم. هیچ نگفتم و همراهش بیرون رفتم و سوار ماشینش شدم.

دو ساعت بعد وقتی شام را در رستورانی با او صرف کردم تصمیم گرفتم برگردم خانه اما همین که سوار ماشین شدیم و راه افتادیم همایون ماشینش را در مسیر دیگری هدایت کرد. یعنی چه؟ کجا داشت میرفت؟ مگر قرار نبود برگردیم خانه؟ پس دیگر کجا داشت مرا می برد؟! متعجب پرسیدم:

_ کجا میریم؟! امگه نگفتم برگردیم خونه؟!

_ آره گفتی من هم دارم میرم خونه دیگه.

اخمهایم در هم رفت:

_ ولی این که مسیر خونه نیست!

_ چرا مسیر آپارتمانمونه.

چه گفت؟! گفت آپارتمانمون؟! یعنی داشت مرا به آپارتمان خودش می برد؟! از این فکر ناگهان وحشت سراپای وجودم را فراگرفت و رو به او با لحن تندی گفتم:

_ لازم نیست بریم اونجا. زود باش برگردیم خونه ی خودمون.

_ ولی تو که هنوز آپارتمان منو ندیدی عزیزم!

تند و عصبی گفتم:

_ نمی خوام ببینم. زود باش برگرد.

در حال رانندگی گفت:

_ آخه چرا نمی خوای؟! حالا به نگاه که اشکالی نداره! داره؟

_ آره اشکال داره. ماشینو برگردون.

جواب داد:

_ همیشه. چون دیگه رسیدیم.

این را که گفت برج چند طبقه ای را نشانم داد و بعد از چند دقیقه وارد پارکینگ شد. در تمام این مدت من سعی کردم او را مجبور به برگشتن کنم اما حرفهایم به گوشش نمیرفت. برای همین مجبور شدم با دلی لرزان و تنی که از ترس سست شده بود پا به آپارتمانم بگذارم.

دست خودم نبود. رفتارم در این مدت نشان داده بود چطور آدمی است و این مرا ترسانده بود.

وقتی داخل شدیم تعارفم کرد بنشینم:

_ بشین عزیزم. راحت باش. می تونی مانتو تو هم در بیاری.

تند جوابش را دادم:

_ همینجوری راحتم.

جواب داد:

_ هر طور راحتی.

و خودش به آشپزخانه رفت و پرسید:

_ چی می خوری؟

گفتم:

_ هیچی.

ولی او گفت:

_ هیچی؟! هیچی که نشد حرف. الان برات نوشیدنی خنک میارم بخوری.

چیزی نگفتم. چند دقیقه که گذشت با مقداری میوه و دو گیللاس پایه دار که تویشان نوشیدنی قرمز رنگی ریخته بود پیدایش شد و وسینی را جلویم گرفت:

_ خدمت خانومم.

یکی از گیلاسها را برداشتم و روی میز گذاشتم. رنگ قرمز نوشیدنی داخلش طوری بود که وسوسه ام کرد آن را بخورم. اضطراب داشتم و عصبی بودم. دهانم نیز خشک شده بود و احساس می کردم به نوشیدن چیزی نیاز دارم. نوشیدنی را با این افکار برداشتم و بی ملاحظه سر کشیدم. از مزه ی گسش خوشم آمد. همایون گفت:

_ به کم میوه هم بخور.

بی اعتنا به حرف او به آن یکی نوشیدنی چشم دوختم. عطشم بیشتر شده بود. گفتم:

_ تشنمه.

پرسید:

_ می خوای برات آب بیارم؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و دست بردم سمت گیللاس نوشیدنی که با دیدن رنگ قرمزش بیشتر وسوسه ام کرده بود. آن را برداشتم و سر کشیدم و صدای همایون را شنیدم:

_ مثل اینکه خیلی خوشت اومده نه؟

احساس گرما می کردم. دلم می خواست بپریم توی یک استخر پر از آب سرد. قلبم تند میزد و سرم به دوران افتاده بود. گونه هایم نیز از شدت داغی در حال سوختن بودند:

_ گرممه.

با چشمهای نیمه باز به همایون نگاه کردم که بلند شد و به سمت آمد. دوست داشتم شب را با او بگذرانم. میل شدیدی نسبت به او در خودم حس می کردم. دستهایم را به طرفش دراز کردم و با لحن کشداری گفتم:

_ همایون!

_ جان همایون؟

کنارم نشست. سرم سنگین شده بود. گرمای آغوشش را حس کردم. خودم را به او چسباندم و چشمهایم را بستم. وقتی بیدار شدم منگ بودم و احساس کوفتگی و درد می کردم. فکر می کردم توی اتاق خودم هستم. خواستم روی تختم بنشینم اما با دیدن همایون که کنارم خوابیده بود جا خوردم و دلم ریخت. سریع به سر و وضع خودم نگاه کردم. لباس به تن نداشتم. کنترلم را از دست دادم و با حالتی عصبی و شوک زده و صدایی بلند گفتم:

_ اینجا... اینجا چه خبره!؟

همایون با صدای من تکانی خورد:

_ هوم؟

و چشمهایش را باز کرد و به رویم لبخند زد. سریع پتو را دور خودم پیچیدم. لبخندش پر رنگتر شد:

_ چه؟ چی شده بهار جان؟ چرا داد میزنی؟

با صدایی که از خشم و ناراحتی میلرزید گفتم:

_ تو... تو با من چیکار کردی لعنتی؟

سر جایش نشست:

_ چیکار کردم؟

و بدنش را کش و قوس داد:

_ من کاری نکردم. فقط با زن شرعی و قانونیم رابطه برقرار کردم که خودش هم کاملاً راضی بود. همین.

_ من... من راضی بودم!؟

جواب داد:

_ خب معلومه. دیشب تو خودت از من مشتاقتر بودی. من هم نخواستم دلتو بشکنم.

از حرفهایش سست شدم. من؟! امن خودم خواسته بود؟! خودم؟! اولی پس چرا چیزی یادم نمی آمد؟! به مغزم فشار آوردم. چیزی یادم نیامد. تنها چیزی که به خاطر آوردم دستهایم بود که به سمت همایون دراز کرده بودم و... آغوش او... ناگهان از حقیقتی که با آن مواجه شده بودم اعصابم در هم ریخت. من دیگر دختر نبودم من... صورتم را بین دستهایم گرفتم:

_ وای خدا...

و شروع به گریه کردم. همایون بغلم کرد:

_ عزیزم چرا داری خودتو ناراحت می کنی؟! ما که کار خلافی نکردیم؟ زن و شوهریم. رابطه مون هم اصلا اشتباه نبوده. خواستم او را پس بزنم. اما دیگر قدرت این کار را نداشتم و در آن اوضاع ناگهان یاد خانواده ام افتادم. وای نه... حالا در مورد من چه فکری می کنند؟ نکنند... نکنند... فکرهای بدی به سرشان بزند؟ نکنند...

از جا پریدم:

_ وای نه بابام اینا...

_ نترس بهار جان دیشب خودم خبرشون کردم و گفتم یه کم حالت بده اینجا می مونی.

با خشم و نفرت نگاهش کردم. باید می فهمید از او متنفرم. باید می فهمید. حتی با اینکه جسمم را مال خودش کرده روحم اسیرش نمیشود. باید می فهمید...

بخش سوم

فریبا به عسل که توی سالن پذیرایی نشسته بود و نقاشی می کشید نگاه کرد و پرسید:

_ این بچه کیه؟

جواب دادم:

_ برادرزاده ی کیوانه.

پرسید:

_ پس کو پدر و مادرش؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ اونا هنوز نیومدن. قراره امروز بیان.

در جوابم شانه ای بالا انداخت و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_ چشمت روشن خواهر. دو روز من نبودم ببین چه خبرا شده. پس بچه داری هم به کارات اضافه شده؟ هه عجب پدر و مادری! بچه شونو فرستادن تو نگهش داری که خودشون به خوش گذرونیشون برسند.

از همانجا که ایستاده بودم به عسل چشم دوختم که سرش کاملا گرم نقاشی بود و موهای بلند قهوه ایش ریخته بودند روی صورتش و هر بار با دست آنها را کنار میزد. به نظرم رسید حق با فریباست با این حال گفتم:

_ میگی چیکار کنم؟ لیلی خانوم آوردش.

برگشت طرفم و با ابروهای در هم گفت:

_ همون. باید حدس میزدم کار کیه. اصلا این زنه درد دخالت کردن داره. فقط می خواد یه جور میون تو و کیوان فاصله بندازه. شک نکن که این بچه رو هم عمدا آورده که توجه کیوانو به تو کم کنه. تو هم که جرات نداری یه کلمه حرف بزنی. تا یه چیزی بگی متهم میشی به بی فکری و بعدش هم همه چیزو میندازن گردن من.

در برابر حرفهای کنایه آمیزش سکوت کردم. هنوز از اینکه گفته بودم کیوان دلیل تغییر رفتارم را از چشم او میبندد دلخور بود. اما انگار فهمید ناراحت شده ام که گفت:

_ حالا نمی خواد ناراحت بشی. خودم یه فکری برات می کنم. بذار این یلدا خانوم و شوهر شاخ شمشادش بیان. خودم یه کاری می کنم کارستون که نفهمن از کجا خوردن.

بعد سرش را بالا و پایین کرد و رو به من گفت:

_ چرا وایسادی؟ بیا بریم بشینیم.

حرفی نزدم و همراهش به آشپزخانه رفتم. درست می گفت. چرا من باید بچه ی یکی دیگر را نگه می داشتم در حالیکه پدر و مادرش با خیال راحت به خوش گذرانی خودشان میرسیدند. مگر من الله ی بچه ی آنها بودم. بارشان بود اصلا چرا بچه دار شدند که سر بارشان بشود؟ چرا باید خاله ی کیوان این بچه را اینجا می آورد؟ چرا باید کیوان را نسبت به فریبا که بهترین و تنها دوست من بود بدبین می کرد؟ درست است که من آدم ساده ای هستم ولی این را فریبا خیلی راحت فهمید وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم گفت کار همین لیلی خانم بوده که ذهنیت کیوان را در مورد فریبا خراب کرده. زن حسود فضول دو به هم زن خودش این صفات را داشت و دیگران را متهم می کرد.

مقابل فریبا نشستم. برایش چای ریختم و مشغول حرف زدن با هم شدیم. گرم گفت و گو شده بودیم که عسل وارد آشپزخانه شد و رو به من گفت:

_ زن عموامن تشنمه.

خواستم بلند شوم برایش آب بریزم که فریبا دستم را گرفت و اجازه نداد:

_ کجا؟ بشین مگه تو نوکر و لله ای؟ بذار خودش بریزه.

و رو به عسل گفت:

_ خودت برو بخور.

عسل لبهای کوچکش را جمع کرد و گفت:

_ ولی من که نمی تونم لیوان بردارم. دستم نمیرسه.

فریبا پوز خندی زد و به من گفت:

_ بیاه تحویل بگیر.

نفسم را با بی حوصلگی بیرون دادم. بلند شدم. توی یک لیوان برایش آب ریختم و به دستش دادم که مودبانه گفت:

_ مرسی.

و آبش را که نوشید لیوان را به من برگرداند و باز هم تشکر کرد. اما همین که بیرون رفت فریبا با اخم گفت:

_ واه واه واه بلا گرفته چه رویی هم داره.

و در ادامه گفت:

_ میبینی؟ از همین حالا مجبوری بچه شونو نگه داری. همه ش هم تقصیر خودته که کوتاه میای.

حرفی نزدم اما او مشغول حرف زدن شد و راهنمایی کرد که جلوی یلدا کم نیاورم و تا می توانم حرصش بدهم و خیلی کارهای دیگر که به نظر او راهکارهای مفیدی برای اذیت کردن داریم و لیلی خانم بود نشانم داد که در حین انجام کارهای روزمره ام سعی کردم آنها را به خوبی به خاطر بسپارم و بالاخره یک ساعت و نیم که گذشت بالاخره خداحافظی کرد و به خانه اش برگشت که یک ساعت پس از رفتن او کیوان به خانه برگشت. در این مدت که عسل مهمان ما بود به هوای او ظهرها به خانه می آمد. صدای در را که شنیدم فهمیدم خودش است. به سمت در رفتم تا آن را باز کنم اما عسل جلوتر از من دوید و در را باز کرد:

_ سلام عمو.

کیوان وقتی او را دید خندید و گفت:

سلام عسلی خانوم. بپر بغل عمو ببینم.

و دختر کوچولو را بغل کرد و گونه اش را بوسید:

_ اوم چه شیرین بود.

عسل خندید اما من از خنده اش حالم بد شد. چطور می توانستم این وضعیت را تحمل کنم؟ نه نمیشد. نمی توانستم. با حالتی عصبی به آشپزخانه برگشتم و به میزی که چیده بودم نگاه کردم. در برابر عسل احساس حقارت می کردم. حس می کردم توجه کیوان به من کم شده. احساس می کردم اصلا حواسش به من نیست و حالا دیگر داشتم به درستی حرفهای فریبا پی می بردم.

فصل سی و هفتم

بخش اول

_ الواسلام زن داداش. کجایی؟

یلدا از آن سوی خط جواب داد:

_ سلام. هنوز دزفولیم. به چند دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم. داریم از مادرم اینا خداحافظی می کنیم.

مکئی کرد و در ادامه گفت:

_ بابام و بقیه هم سلام میرسونن.

_ سلامت باشن. سلام منو هم برسون.

_ خانوم سوار شو بریم.

صدای احسان را شنیدم و یلدا را که در جوابش گفت:

_ باشه دو دقیقه صبر کن الان میام.

و بعد صدای خداحافظی کردنش از خانواده اش را هم شنیدم:

_ مامان جان با اجازه خداحافظ بابا...

منتظر ماندم تا خداحافظیش تمام شود که صدایش دوباره در گوشی پیچید:

_ الو کیوان جان!

جواب دادم:

_ جانم زن داداش!

و پرسیدم:

_ تا دزفولو که با خیال راحت اومدین درسته؟

گفت:

_ آره. ولی من هنوز دلم شور میزنه.

خندیدم و گفتم:

_ ای بابا زن داداش تو که از بس این جمله رو تکرار کردی...

اما صدای احسان اجازه نداد حرفم را ادامه دهم:

_ آخه تو از چی می ترسی وقتی راننده ای به این درجه یکی در خدمتته.

یلدا با خنده گفت:

_ میشنوی کیوان برادرت چه نونی به خودش قرض میده؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ اگه خودش از خودش تعریف نکنه. کی این کارو می کنه؟

یلدا باز هم خندید و سوال کرد:

_ می خوای باهاش حرف بزنی؟

گفتم:

_ آره. گوشه رو بهش بده ببینم چی میگه.

_ باشه از طرف من فعلا خداحافظ. روی عسلو از طرف من ببوس.

_ چشم زن داداش. حتما.

_ گوشه رو میدم احسان.

این جمله را که گفت صدای شاد احسان از آن سوی خط شنیده شد:

_ سلام. قبل از هر چیز بگو شام واسه م چی آماده کردی.

صدای یلدا را شنیدم که پرسید:

_ واسه م؟!

احسان جوابش را داد:

_ آره دیگه. واسه م. تو که شام نمی خوری بخوری هم فقط سالاد می خوری.

این وسط من هم گفتم:

_ چه خبره بابا؟ نه سلامی نه علیکی احوال شامو می پرسی؟

صدای خنده ی یلدا مرا هم به خنده انداخت و احسان گفت:

_ آخه پس از چی بپرسم؟ من که همیشه حال شماها رو می پرسم. عسل هم که شکر خدا همین که پیش تو باشه خوبه. پس باید احوال شامو بپرسم دیگه. چی میگی یلدا؟ اگه گذاشتی دو دقیقه با داداشم حرف بزنم.

در جوابش گفتم:

_ باشه باشه تو بیا هر چی خواستی خودم واسه ت آماده می کنم. فقط خواهشا یلدای بنده خدا رو اذیت نکن.

_ من اذیتش می کنم؟ من که آرام و مظلوم اینجا نشستم دارم با تو حرف میزنم.

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

_ آخی مظلوم و آرام؟ دلمو کباب کردی پسر.

_ باشه. مسخره کن ولی بالاخره که میرسم. بالاخره که میام اونجا و دستم بهت میرسه.

تک سرفه ای کردم و با لحن هل من مبارزی گفتم:

_ باشه بیا بیا که منتظر تم.

_ میام فقط تو یه غذای خوب برام آماده کن. یادت هم باشه یلدا سالاد تاکید می کنم فقط سالاد می خوره.

جمله ی آخر را که گفت خندید و باز صدای خنده ی یلدا را شنیدم که گفت:

_ خیلی بدجنسی احسان.

خطاب به برادرم گفتم:

_ منتظر تو نم. زود بیاین.

_ چشم. کاری نداری؟

گفتم:

_ نه. اگه تو کاری نداری من هم ندارم.

_ خب پس خدا حافظ. شب میبینمت اگه خدا بخواد.

_ میبینمت خدا حافظ.

تماس را که قطع کردم گوشیم را روی میز گذاشتم. یلدا و احسان صبح حرکت کرده بودند و ظهر را در دزفول و در خانه ی آقای نوران پدر یلدا مانده بودند. حالا هم عصر بود و تا چند ساعت دیگر میرسیدند اهواز. اما دل من کمی شور میزد و نمی دانستم دلیلش چیست. سعی کردم به آن فکر نکنم و به کارهایم برسم. بنابراین به قرار دادهای شرکت رسیدگی کردم و همراه پانیذ محبوب به کارهای دیگری که قرار بود همان روز انجام شوند پرداختم که تقریباً دو ساعت مانده تا نیمه شب کارهایم تمام شد و بعد از خرید مختصری به خانه برگشتم. دل توی دلم نبود که برادرم و زن برادرم را ببینم. وقتی پشت در رسیدم نفس عمیقی کشیدم و زنگ در را فشار دادم که در باز شد و عسل خواب آلود به استقبال آمد:

_ سلام عمو.

چون دستم پر بود بغلش نکردم:

_ سلام خانوم خانوما. کی خونه ست؟

جواب داد:

_ هیشکی.

متعجب به چشمانش نگاه کردم. انتظار داشتم ذوق زده بگویند پدر و مادرش رسیده اند. فکر کردم شاید دارد شوخی می کند و احسان نقشه ای برای غافلگیر کردنم کشیده. وارد شدم و اطراف را نگاه کردم و سمیرا را صدا زدم.

_ سمیرا! سمیرا!!

از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. جوابش را دادم و پرسیدم:

_ یلدا و احسان نیومدن؟

جواب داد:

_ نه.

متعجب گفتم:

_ یعنی چی؟ یه ساعت پیش باید میرسیدن! بیا اینا رو بگیر تا یه زنگ بهشون بزنم.

جلو آمد و خریدها را از دستم گرفت.

یعنی چه؟ چرا نرسیده بودند؟! شاید ماشینشان خراب شده... ولی ماشین که نو بود پس دیگر چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ شاید یک جایی نگه داشته اند هوا بخورند. در حالیکه این فکرها توی سرم می چرخیدند شماره ی احسان

را تند تند گرفتم. وقت شماره گرفتن ناخود آگاه دستم می لرزید. احسان در دسترس نبود. به ذهنم رسید حتما توی راه هستند که خط نمی دهد. شماره ی یلدا را هم که گرفتم در دسترس نبود.

زیر لب دوباره گفتم:

_ یعنی چی!؟

عسل دستم را کشید و پرسید:

_ چی شده عمو؟

به زحمت به رویش لبخند زدم:

_ هیچی عزیزم. چیزی نشده.

پرسید:

_ مامانی و بابایی دیر کردن؟

جواب دادم:

_ نه گلم. توی راهن.

ذوق زده گفت:

_ آخ جون.

باز لبخندی زورکی تحویلش دادم:

_ عسلی عمو اگه شام نخوردی برو شامتو بخور تا من یه زنگ به بابایی بزنم.

آرام گفت:

_ ولی من می خوام با مامانی شام بخورم.

جواب دادم:

_ شاید دیر بیان. اون وقت گشنه می مونی و خوابت میگیره. برو عزیزم.

با قیافه ای گرفته نگاهم کرد و رفت. سمیرا را صدا زدم و گفتم شام عسل را بدهد و خودم دوباره شماره ی یلدا و بعد

احسان را گرفتم. باز خبری نبود. به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر کرده بودند. دستی به موهایم کشیدم. فکری کردم و

شماره ی شایان را گرفتم. جواب نمی داد. کلافه و عصبی نشستیم. یعنی چه؟ چه خبر شده بود؟ چرا دیر کرده

بودند؟ شایان چرا جواب نمی داد؟ بدجوری نگران شده بودم اما می ترسیدم نگرانیم را با وجود عسل بروز دهم. چند بار

دیگر شماره گرفتم اما باز هم فایده ای نداشت. در این فکر بودم که شاید خاله از آنها خبر داشته باشد و خواستم بلند شوم به آپارتمان او بروم اما عسل که شامش را خورده بود با چشمانی خواب آلود آمد و پرسید:

_ عمواپس چرا نیومدن؟

جواب دادم:

_ میان عزیزم. میان.

چشمهایش را مالید. خمیازه ای کشید و گفت:

_ من خوابم میاد.

گوشی را رها کردم و گفتم:

_ خيله خب عزیزم. بیا ببرمت به اتاق که بخوابی.

با لحنی معترض گفت:

_ ولی مامانی و بابایی که هنوز نیومدن!

بغلش کردم و گفتم:

_ اشکالی نداره عزیزم اگه اومدن خودم بیدارت می کنم.

حرفی نزد او را به اتاقش بردم و خواباندم و تا او کاملاً خوابش بگیرد دلم مثل سیر و سرکه جوشید. اما همین که خوابش گرفت سریع از اتاقش بیرون آمدم و در اتاق را بستم. سمیرا که در سالن پذیرایی منتظرم بود پرسید:

_ چی شد؟

جواب دادم:

_ هیچی هر چی زنگ زدم جواب ندادن. الان هم می خوام برم پیش خاله لیلی شاید اون از شون خبر داشته باشه.

تا من میرم و بر می گردم تو هم برو استراحت کن.

سرش را تکان داد. از خانه بیرون زدم و پشت در آپارتمان خاله لیلی ایستادم و در کمال تعجب دیدم در نیمه باز است. تقه ای به آن زدم. داخل شدم و خاله را صدا زدم:

_ خاله! خاله!

اما به محض ورود یک لحظه ماتم برد. شایان! او... اینجا چکار می کرد؟ چرا این طور مچاله شده بود و گریه می کرد؟! خاله کجا بود؟! اینجا چه خبر بود؟! بهروز که با ورود من از جایش بلند شده بود با رنگی پریده و چشمهایی خیس و قرمز به سمتم آمد. اما من متعجب رو به شایان پرسیدم:

_ شایان! تو اینجا چیکار می کنی!؟

اما شایان جوابم را نداد و هق هق کنان سرش را به دیوار تکیه داد. بهروز دستم را گرفت:

_ کیوان...

حس کردم چیزی شده. یک اتفاق بد افتاده. دلم حالا کاملا گواهی می داد یک چیزی شده. اما نمی توانستم باور کنم. باید از شایان می پرسیدم. باید توضیح می داد برای چه اینجا است. بهروز را پس زدم و به طرف شایان رفتم:

_ پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا جواب نمیدی!؟

باز هم حرفی نزد. فقط شانه هایش از شدت گریه بیشتر تکان خوردند که من آنها را گرفتم و پرسیدم:

_ شایان حرف بزن...

بهروز سعی کرد مرا از او جدا کند:

_ کیوان خواهش می کنم...

بله. حتما حتما اتفاقی افتاده بود که شایان آمده بود اینجا... خبری از خاله نبود و... ناگهان از فکری که یک لحظه به ذهنم آمد کنترل اعصابم را از دست دادم. شایان را به شدت تکان دادم و با صدای بلندی گفتم:

_ د حرف بزن لعنتی. بگو چی شده؟

هزار جور فکر و خیال در سرم بود اما این وسط یک واقعیت تلخ خودنمایی می کرد که هی آن را پس میزدم و به عقب میراندم. نمی خواستم باورش کنم. نمی خواستم... دوباره رو به شایان کردم تا دوباره سوالم را بپرسم اما بهروز به زور مرا کنار کشید:

_ کیوان جان بیا خودم برات میگم چی شده. تو فقط قول بده آرام باشی.

درد در معده ام پیچیده بود و اعصابم به هم ریخته بود اما با این حال سعی می کردم بر خود مسلط باشم و نمیشد.

_ واسه... واسه... بچه ها اتفاقی افتاده؟

حرفم باعث شد بهروز گریه کند و سرش را پایین بیندازد و شایان بنالد. در جواب این حرکاتشان با صدای بلندی داد کشیدم:

_ د یالله جون بکنین و چیزی بگین.

بهبود دوباره سرش را بلند کرد و سعی کرد مرا آرام کند:

_ کیوان جان خواهش می کنم...

دستش را با غیظ پس زدم و به تندی گفتم:

_ خواهش نکن حرف بزن.

بهبود نفس عمیقی کشید و شروع کرد در مورد مرگ حرف زدن و حق بودن آن... شروع کرد به تعریف ماجرای که برای من غریب بود... چه می گفت؟ نمی فهمیدم. فقط ناباورانه و مبهوت به لبهایش نگاه می کردم که تکان می خوردند و به این فکر می کردم که زودتر باید برگردم خانه. حتما تا حالا احسان و یلدا به خانه رسیده بودند. حتما...

درد معده ام شدت گرفت. دستم را رویش گذاشتم و فشارش دادم. خدایا! چرا این درد تمام نمیشد؟! احسان و یلدا... باید غسل را بیدار می کردم... حتما تا حالا پدر و مادرش رسیده بودند... باید پگاه را... غسل را... درد معده ام داشت نفسم را می برید... برادرم... یلدا...

به بازوی بهبود چنگ زدم و صدای فریادش را شنیدم که اسمم را به زبان آورد و ناگهان صدایش دور شد. دور و دورتر.

بخش دوم

جشن بود. جشن عروسی من و همایون. اما من هیچ احساسی نداشتم. توی ماشین گل زده کنارش نشسته و به رو به رویم خیره شده بودم. او خوشحال بود و انگار از شنیدن صدای بوق ماشینهایی که همراهیمان می کردند لذت میبرد که مدام لبخند روی لبهایش می نشست. اما من مثل مجسمه ای نشسته بودم و اصلا حتی از جایم تکان هم نمی خوردم. دریغ از یک چرخاندن سر و یک نیم نگاه به اطرافم. حتی به فیلمبردار هم که فیلم می گرفت نگاه نمی کردم. ذره ای هم هیجان و دلشوره یا نگرانی نداشتم. اتفاقی که باید در انتظارش می بودم و به خاطرش هیجان زده یا نگران میشدم یا احساس ترس می کردم افتاده بود و دیگر داشتن چنین احساساتی معنایی نداشت.

رفته بودم توی خودم که با صدای آژیر آمبولانسی به خودم آمدم و وقتی به سرعت از کنارمان رد شد آرزو کردم کاش الان من توی آن آمبولانس بودم و مرا می بردند.

با این فکر آهی کشیدم و به همایون نگاه کردم که کبکش خروس می خواند و مثل اینکه خیلی برای رسیدن به خانه و پایان مراسم بی تاب بود. پوزخندی به این همه شادی او زدم و دوباره به رو به رو خیره شدم.

و بالاخره وقتی به آپارتمان همایون رسیدیم و کسانی که بدرقه مان کرده بودند رفتند پسر عمو هم انتظارش به پایان رسید. همین که به اتاقمان رفتیم بغلم کرد و یک دور مرا دور خودش چرخاند:

_ هوم. من بی صبرانه منتظر چنین موقعی بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ واقعا؟ تو که قبلا کار خود تو کردی..پس دیگه بی صبریت واسه چیه؟

زیر گوشم جواب داد:

_ تو نمی تونی بفهمی عزیزم.اصلا نمی تونی حال منو درک کنی.نمی دونی شب عروسی رویایی یعنی چی.

پوزخند زددم:

_ هه لابد تو می دونی.

گردنم را بوسید که مورمورم شد:

_ معلومه که می دونم عزیز دلم.

این جمله را که گفت دیگر معطل نکرد.زیپ لباسم را کشید و...اما نه بوسه های حریصانه اش به من لذتی دادند و نه گرمای دستها و آغوشش.احساس می کردم مثل یک تکه گوشتم که انداخته باشند جلوی یک حیوان درنده که مثلا عنوان شوهر را بر خود داشت.او هم به قول خودش شبش را رویایی کرد.آن هم چه شبی.دیگر کاملا کیوان را از یاد برده بودم و به او فکر نمی کردم.آخر چه فایده ای داشت وقتی دیگر متعلق به همایون بودم به کیوان فکر کنم.نه...در نظرم او دیگر برایم مرده بود.مرده ای که حتی لحظه ای هم به ذهنم نمی آمد و چه بهتر که اینطور فکر می کردم.چه بهتر.

همایون موهای آشفته ام را که روی صورتم ریخته بودند کنار زد و چشمهای آبییش را به چشمانم دوخت:

_ همیشه منتظر یه چنین شبی بودم.شبی که با تو بگذرونم.

در جوابش سکوت کردم.چون بر خلاف او من هرگز منتظر چنین شبی نبودم.اصلا در مخیله ام هم نمی گنجید زن همایون بشوم.چه برسد به اینکه...آن شب باعث شد تمام آمال و آرزوها و فکرهای قشنگم کاملا از صفحه ی ذهنم پاک شوند.نه...دیگر به هیچ چیز قشنگی فکر نمی کردم و اصلا دلم نمی خواست به آینده فکر کنم.هرگز...هرگز...

بخش سوم

گیج بودم و هنوز از شوک اتفاقاتی که افتاده بود بیرون نیامده بودم.اصلا باورم نمیشد در یک شب این همه اتفاق بیفتد.تصادف و مرگ احسان و یلدا...بستری شدن کیوان به خاطر فشار عصبی و شوک ناشی از شنیدن این خبر و سکتته ی دایی از شنیدن خبر تصادف پسر بزرگش.همه در یک شب...و در این آشفته بازاری که به وجود آمده بود من اصلا نمی دانستم چکار باید بکنم و یا اصلا قرار بود کاری هم انجام بدهم یا نه.

لیلی خانم و شایان غسل را همراه خودشان برده بودند دهلران.من هم همراه بهروز کنار کیوان در بیمارستان مانده بودیم که البته به یک نفرمان بیشتر اجازه ی همراهیش را نمی دادند.حتی وقتی او را به بخش منتقل کرده بودند هم اجازه ی ملاقاتش را به ما نداده بودند و هنوز از سکتته و مرگ پدرش خبر نداشت.قرار هم نبود حالا حالاها باخبر

شود. دایمی محمدش این طور خواسته بود. گفته بود کسی حق ندارد چیزی به او بگوید و برادرش احمد آقا و زنش را فرستاده بود اهواز تا آرام آرام و با سیاست خاص خودشان قضیه را به کیوان بگویند. چون بهروز حاضر نشد این کار را بکند. می گفت در توانش نیست و برایش سخت است. تحملش را ندارد. همه ی اینها را تلفنی به دایمی محمد گفته بود و من هم شنیده بودم.

بهروز توی راهروی بیمارستان می رفت و می آمد و مدام با صدای گرفته ای با گوشیش حرف میزد. من هم روی یک صندلی نشسته بودم و به حرکات تند و عصبی او نگاه می کردم. معلوم بود خیلی ناراحت است. اما من هیچ احساسی نداشتم. نه غم نه نگرانی... فقط کمی از عکس العمل کیوان وقتی خبر مرگ پدرش را میشنید می ترسیدم. البته وقتی هم کیوان حالش بد شده بود ترسیده بودم ولی حالا کمتر شده بود. نه از مرگ ناگهانی برادر شوهرم و زنش احساس ناراحتی می کردم و نه خبر سکتی دایمی حسی را در من برانگیخت. آخر مگر چند بار یلدا را دیده و با او همکلام شده بودم؟ یا احسان را؟ خجالت از دایمی هم که اجازه نداده بود گفت و گویی به طور جدی بینمان شکل بگیرد. اما بر خلاف من به نظر میرسید کل فامیل از این اتفاقات به هم ریخته و همه آشفته شده اند. با این همه من نمی توانستم مثل آنها باشم که عمری بود همدیگر را میشناختند و با هم در ارتباط بودند. درک روابط دوستانه شان نیز برای من که دور از فامیل و آشنا بزرگ شده بودم سخت بود... خیلی سخت...

فصل سی و هشتم

بخش اول

چشمهایم را که باز کردم همه جا را تار دیدم. باز کجا بودم؟ باز چه اتفاقی افتاده بود؟ من چرا ...

دهانم تلخ و خشک بود و حس می کردم تمام بدنم سست است. سعی کردم به خاطر بیاورم چه شده. اما چیزی یادمنیامد. پلکهایم را روی هم فشار دادم. دستم میسوخت. می خواستم بلند شوم اما توانی برای برخاستن نداشتم. گیج بودم. اصلا هیچ چیز در ذهنم نبود. فقط به این فکر می کردم که اینجا کجاست و چرا اینجا هستم.

اما هر چه به ذهنم فشار می آوردم چیزی یادم نمی آمد. همانطور داشتم فکر می کردم که در اتاقی که در آن بودم باز شد و سمیرا و بهروز داخل شدند که با دیدن بهروز یاد احسان و یلدا افتادم. آخر قرار بود بیایند که سال تحویل خانه ی ما باشند. حتما تا حالا رسیده بودند. ولی پس سمیرا اینجا چکار می کرد؟! من اینجا چکار ... بهروز ... چه گفته بود؟ حرفهایم ... در مورد مرگ و حق بودن مرگ و ... کم کم داشتم به خاطر می آوردم چه شده. حرفهایم بهروز را در مورد تصادف با کامیون و ... مرگ ... مرگ ... برادرم و یلدا ... ولی ... نه ... نه امکان نداشت. این غیر ممکن بود. دروغ بود. شوخی بود ... امکان نداشت. بغض کردم و از پشت پرده ی شفاف اشک همه چیز را تار دیدم. سمیرا کنار تختم آمد و پرسید:

_ خوبی؟

خوبی؟ چه کلمه ی خنده داری! چه کلمه و چه پرسش احمقانه ای! که هیچ جوابی نداشت. خودش که باید می دانست من چه حالی دارم! خدایا! چقدر این زن احمق بود!

رو به بهروز کردم و با صدای لرزانی پرسیدم:

_ من برای چی اینجام؟

سمیرا به بهروز نگاه کرد ولی شوهر خاله ام جوابی به من نداد.

_ با توام بهروز... چرا... چرا... منو آوردین اینجا؟

بهروز جلو آمد و من و من کنان گفتم:

_ ح... حالت خوب نبود... آ... آوردیمت بیمارستان...

بی مقدمه گفتم:

_ می خوام برادرمو ببینم.

و هر دو از شنیدن جمله ام جا خوردند. می دانستم چه شده و داشتم بهانه می گرفتم. می دانستم دیگر نه احسان هست و نه یلدا و آن نگاه مهربانش. ولی نمی خواستم و نمی توانستم باور کنم. برادرم نمی توانست مرا تنها بگذارد و برود. یلدا هم دلش نمی آمد غسل را تنها بگذارد. او... او هنوز خیلی کوچک بود. برای تحمل و درک چنین مصیبتی هنوز کوچک بود. فقط سه سالش بود. آخر یک بچه ی سه ساله چه می دانست مصیبت و فاجعه چه معنی می دهد؟ اما غسل... غسل... حالا کجا بود؟ نکند کسی چیزی به او بگوید و بفهمد؟ اگر... اگر... نه...

_ من همین الان باید برم.

خواستم از روی تخت بلند شوم که بهروز جلویم را گرفت:

_ چیکار می کنی پسر؟!

اشکها صورتم را خیس کرده بودند. کلافه و عصبی دست بهروز را پس زدم:

_ بذار برم. غسل تنهاست. نباید... تنها بمونه. می خوام برم برادرمو ببینم.

بهروز اجازه نداد بلند شوم و به زور مرا روی تخت خواباند:

_ ولی تو باید اینجا بمونی. هنوز حالت خوب نشده. بابت غسل هم نمی خواد نگران باشی.

_ اما من باید برم. باید برم.

لحن بهروز رنگ التماس به خود گرفت:

_ کیوان خواهش می کنم آرام باش. تو با این وضعیت نمی تونی جایی بری.

با حالتی عصبی توی موهایم چنگ زدم و چشمهای خیسم را بستم. دردی که توی گلو و معده ام بود آزارم می داد. کسی نبود آرامم کند. کسی نبود دلداریم دهد. سرم را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد. کسی نبود که با چشمهای خیس و نگران به من چشم بدوزد. وقتی پگاه رفت این احسان و یلدا بودند که کنارم ماندن و تنهایم نگذاشتند... ولی حالا... حالا چه کسی می خواست کنارم باشد؟ من... من... برادرم را می خواستم... احسان را که از بچگی همیشه مواظبم بود. احسان کجا رفته بود؟ چرا... یلدا... یلدا که گفته بود خواهرم است و همیشه داداشی صدایم میزد. نه... نه... این رسمش نبود که من اینطوری تنها بمانم.

دلدم داشت از غصه می ترکید. می خواستم هر چه زودتر بروم و هر دویشان را ببینم. باید آنها را می دیدم و می پرسیدم آیا این رسمش است؟ رسمش است که برادر کوچکترتان را تنها بگذارید و بروید؟ رسمش است دختر کوچولویتان را بگذارید و بروید؟ شماها که اینقدر سنگدل و بی رحم نبودید! یلدا... یلدا... تو که دلت برای عسل تنگ شده بود و منتظر بودی زودتر برسی و او را ببینی! مگر نگفتی عسل خانه نباشد شب خوابت نمیبرد؟ پس حالا چطور شده که می گویند به خواب ابدی رفته ای؟! احسان... احسان... تو یک چیزی به یلدا بگو... بپرس مگر او نبود که آن همه انتظار یک بچه را کشید؟ بگو مگر او نبود که در حسرت داشتن یک بچه می سوخت؟ پس حالا چطور دلش آمده بود عسلش را جگر گوشه اش را بگذارد و برود؟!

اصلا احسان تو خودت چرا؟ تو که اینقدر بی رحم نبودی! تو که می مردی برای یک خنده ی دخترت. حالا چطور دلت می آید چشمهای خیس از اشک او را ببینی و سکوت کنی؟ چطور... یعنی تو و یلدا دلتان می آید؟

_ من باید برم بهروز...

صدایم بالا رفته بود و می لرزید و پر از بغض بود.

_ آرام جانم. آرام. چیزی نیست.

صدای ملایم مردی را شنیدم و سوزشی را حس کردم و دوباره چشمهایم بسته شد.

کابوس... کابوس... کابوسها باز هم به سراغم آمدند. باز هم دختری که غرق در خون بود و دستهای من که خونی بودند... پگاه... دوباره پگاه با آن نگاه غمگین به سراغم آمد. نشست لبه ی تختم. خواستم چیزی بگویم. خواستم بپرسم می داند چه شده؟ خواستم سراغ احسان و یلدا را از او بگیرم اما نتوانستم و او موهایم را از روی پیشانیم کنار زد و نوازشم کرد. آنقدر نرم این کار را کرد که حس کردم پری روی پوستم می کشد. اما به یکباره خون همه جا را گرفت و از جا پریدم. چشمهایم را تند باز کردم. فرشاد بالای سرم بود. با چشمهای خیس و سرخ و پف کرده... ولی چرا؟ چرا چشمهای او هم مثل چشمهای بهروز شده بودند؟! نگاهم از او کشیده شد سمت بابک که با اخمی روی پیشانی وسط اتاق دست در جیب ایستاده بود و نیم رخش به طرف من بود.

با صدای خواب آلود و خش داری پرسیدم:

_ اینجا چه خبره؟

فرشاد گرفته جواب داد:

_ چیزی نیست داداش. بگیر بخواب.

پرسیدم:

_ تو... تو چرا گریه کردی!؟

لبس را گاز گرفت و از تختم دور شد. نگاهش کردم که رفت و به دیوار مشتم کوبید. بابک با قدمهای آهسته به من نزدیک شد:

_ کیوان جان!

پرسیدم:

_ بابک! تو از برادرم خبر نداری؟

ج. ابرم را نداد و فقط چهره اش در هم رفت. سرش را به طرف فرشاد چرخاند که گفتم:

_ من می خوام از اینجا برم.

انگار از شنیدن حرفم جا خوردند که با چشمهای گرد شده خیره نگاهم کردند. روی تخت نشستیم. هنوز سست بودم و سرم گیج میرفت. دستم را به سرم گرفتم. بابک سریع به کمکم آمد و وقتی نشستیم گفت:

_ کیوان تو. حالت خوب نیست. نباید...

گفتم:

من... من. نمی تونم اینجا بمونم. باید برگردم.

فرشاد به طرفم آمد و با عصبانیت و بغضی که در صدایش بود گفت:

_ یه کم به فکر خودت باش. می خوامی از بین بری؟

_ خواهش می کنم فرشاد. کمکم کن من نمی تونم اینجا بمونم. نمی تونم.

بابک دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

_ دکتر مهرزاد قراره بیاد ببیندت... اون...

حرفش را قطع کردم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

_ من حالم خوبه و نمی خوام کسی رو ببینم. فقط می خوام برم.

و بعد رو به فرشاد پرسیدم:

_ فرشاد! تو منو میبری دهلران؟

بخش دوم:

بالاخره به کیش رسیدیم. به ویلای همایون که می گفت به عشق من آن را خریده و اسمش را هم گذاشته بهار. یک ویلا با محوطه ی بزرگ چمن کاری شده و نخلهای تزئینی. رنگ عمارتی که در میان این محوطه ی زیبا خود نمایی می کرد زرد اخرایی بود با سقف شیروانی قرمز رنگ و دو فوراه طلایی به شکل دو زن زیبا در دو طرف راهی که به سمت ساختمان میرفت قرار داشتند. زنهایی که یک دستشان را جلویشان گرفته بودند و انگار یک چیزی را فوت کرده بودند. اما اینها هیچ جذابیتی برای من نداشت. حتی نمای داخلش و دکور زرد و خاکستری و سیاه آن اصلا توجهم را جلب نکرد. همایون مرا با خدمه ی آنجا که شامل یک پیرزن خشک و عبوس و دو دختر که یکیشان به نظر زیادی بچه بود و مردی که به عنوان سرایدار کار می کرد آشنا کرد و برایم توضیح داد دلش نمی خواهد زیاد دور و برش شلوغ باشد برای همین به نظرش نیازی به خدمتکار اضافه ندارد. انگار فکر می کرد این چیزها برای من مهم است. بعد از آشنایی با خدمه مرا به طبقه ی بالا برد و در حالیکه دستش را پشتم گذاشته بود به سمت اتاقی راهنمایی کرد:

_ بیا عزیزم این هم اتاقمون.

وارد اتاق شدم اینجا هم رنگهای زرد و خاکستری خود نمایی می کردند. یک تخت با بالشها و رو تختی زرد و خاکستری و پرده های زرد که تورهای سفید داشتند. دو تا مبل خاکستری با کوسنهای زرد... که البته اصلا خوشم نیامد. نه رنگ زرد را دوست نداشتم. اصلا. حداقل حالا که می دانستم همایون این رنگ لعنتی را دوست دارد.

سرایدار وسایلمان را آورد و رو به مردی که عنوان شوهرم را بر خود داشت پرسید:

_ آقا با من امری ندارین؟

همایون جواب داد:

_ به طوبی بگو صبونه رو آماده کنه بیاره بالا.

_ چشم آقا.

سرایدار که رفت و در اتاق را بست همایون خودش را انداخت روی تخت و خودش را کش و قوس داد:

_ آخیش... چه حالی میده آدم توی خونه ی خودش باشه.

و در حالیکه به دستش تکیه می داد چشمکی زد و گفت:

_ به شرطی که عشق آدم کنارش باشه.

به حرفش پوزخند زدم و در کمدی را که می خواستم باز کنم کشیدم سمت خودم. پر بود از لباسهای مختلف و رنگارنگ. اما چه اهمیتی می توانست برای من داشته باشد؟ با بی تفاوتی به لباسها چشم دوختم و صدای زمزمه ی همایون را کنار گوشم شنیدم:

_ از شون خوشت اومد؟ نمی خوای یکیشونو امتحان کنی؟

اینها را که می گفت یک دستش دور کمرم بود و چانه اش را روی شانه ام تکیه داده بود. تکانی خوردم. اما حرفی نزد. همایون مرا به خودش فشرد:

_ عزیزم! چرا تو اینقدر کم حرف شدی؟ قبلا که خیلی خوب بلد بودی حرف بزنی!

باز هم چیزی نگفتم. در آغوش شوهرم به جای اینکه احساس امنیت کنم حس نا امنی به سراغم آمده بود. لحظه ای به همان صورت گذشت تا اینکه بالاخره دستش را از دور کمرم باز کردم و گفتم:

_ میرم یه دوش بگیرم.

دری را نشانم داد و گفت:

_ حمام اونجاست.

به انگشت اشاره اش نگاه کردم . حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم. دوش گرفتم و بعد از آن که حوله ام را دور خودم پیچیدم بیرون آمدم. او هم در ایم فاصله لباسهایش را عوض کرده و یک بلوز و گرمکن خاکستری پوشیده و روی تخت دراز کشیده بود. اما تا مرا دید بلند شد و خیره نگاهم کرد. بی اعتنا به نگاهش رفتم جلوی آینه و موهایم را خشک کردم. ولی حضورش را پشت سرم حس کردم و دیدم پشت سرم ایستاده. اخم کردم. اما او لبخند بر لب داشت. دوباره کمرم را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند:

_ می دونی وقتی پوستت خیس میشه خوشگلتر میشی؟

و دستش را روی شانه ام گذاشت و حوله را از رویش کمی پایین کشید. فکر کردم باز شروع شد. هنوز با دستش کمرم را گرفته بود. سرش را جلو آورد که شانه ام را ببوسد اما صدای تقه ی در مانعش شد. با حالتی کلافه گفت:

_ چیه؟

_ آقا صبونه تون.

همایون با عصبانیت گفت:

_ مگه الان وقت صبونه خوردنه. ببرش.

_ ولی آخه آقا شما خودتون گفتین.

با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ حالا میگم نمی خورم. بیرش.

_ چشم آقا.

صدای دور شدن پاهای خدمتکار که آمد همایون برگشت و غرغر کنان گفت:

_ همیشه مزاحمن. نمیدارن به عشقمون برسیم که.

و باز چشمهای آبییش را به من دوخت و آمد طرفم:

_ میبینی عزیزم؟ میبینی من با چه زبون نفهمایی سر و کله میزنم؟

دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

_ اصلا دلم نمی خواد وقتی با عشقم خلوت کردم کسی مزاحمم بشه. وگرنه حالم بد میشه. خیلی بد.

مرا کشید سمت خودش. هیچ عکس العملی نشان ندادم. قرار بود این برنامه ی تکراری هر وقت او بخواهد تکرار شود. برنامه ای که خودش مجریش بود. در این میان من اصلا از بغل کردنها و بوسیدنها و دست زدنهایش به پوستم لذت نمیبردم که هیچ. احساس عذاب هم می کردم. یک عذاب دائمی. حس می کردم همایون مامور عذاب من است و دارم تقاص بچه بازیهایم را پس می دهم. تقاص عشقی را که به کیوان داشتم و تقاص کاری را که با پویا کردم.

بخش سوم

_ الو... الو... داداش. گوش کن ببین چی میگم. کیوان داره میاد اونجا. زنگ زدم بگم حواست باشه.

_ ...

من نمی دونم. همین که رسیدیم و یه کم استراحت کردیم وقتی امروز که قرار بود مرخصش کنن خواستیم بریم سراغش یکی از دوستاش خبرمون کرد گفت رفته.

دایی احمد داشت تلفنی با برادرش حرف میزد و قضیه ی رفتن کیوان را با او در میان میگذاشت:

_ خب حالا میگی من چیکار کنم؟ تقصیر من چیه؟

_ ...

کیوان رفته بود. به محض مرخص شدن از بیمارستان بدون اینکه چیزی به ما بگوید دوستش را مجبور کرده بود او را ببرد.

_ عزیز من فکر کردی حال من از تو بهتره؟ والله من از تو داغونترم.

_ ...

این را وقتی فهمیدیم که دایی احمد و زنش تازه قصد داشتند بروند بیمارستان به دیدنش.

_ باشه فقط شما حواست باشه کیوان رسید نذارین بره خونه. اون آگهیا رو هم از جلوی چشم بردارین فعلا چیزی نفهمه تا ببینیم بعد چیکار باید بکنیم.

_ ...

_ باشه باشه شما کاری نداری؟

_ ...

_ پس قربانت خدا حافظ.

دایی احمد نشست و گوشیش را روی میز گذاشت. همسرش با نگرانی پرسید:

_ چی شد؟

و او جواب داد:

_ هیچی دیگه. زنگ زدم محمد بهش گفتم حواش باشه که کیوان داره میره اونجا.

بعد رو به بهروز با سرزنش و گلایه گفت:

_ تو باید حواستو بیشتر جمع می کردی. نباید تنهاش میذاشتی.

بهروز حرفی نزد. ولی زن دایی در مقام دفاع از او بر آمد:

_ آخه این بنده ی خدا چه تقصیری داره. وقتی زنش هم نتونسته کاری بکنه.

این را که گفت چپ چپ مرا نگاه کرد که دلگیر از حرفش سرم را پایین انداختم. احساس می کردم این توقع زیادی است که از من دارند. نباید ایراد می گرفتند. آخر من دو سه هفته بیشتر نبود با کیوان زندگی می کردم و نمی دانستم در این مواقع باید چه کنم.

این وسط دایی احمد گفت:

_ حالا دیگه وقت سرزنش کردن و دنبال مقصر گشتن نیست. باید نگران این باشیم که کیوان بفهمه پدرش...

اما حرفش را خورد و ابرو در هم کشید. همسرش ساره خانم شروع کرد به گریه و مویه کردن:

_ آخ خدا!! این چه مصیبتی بود که گرفتارش شدیم؟

دایی احمد هم آهی کشید و در جواب زنش گفت:

_ هنوز باورم نشده که در عرض دو روز...

زن دایی با گریه گفت:

_ دو تا جوون عزیز مثل دسته ی گلمون پرپر شدن. ای خدا از باعث و بانیش نگذر.

بهروز با صدای گرفته ای گفت:

_ باعث و بانیش خودش رفت اون دنیا. راننده ی کامیونو میگم. می گفتن پشت فرمون خواب بوده. وقتی با ماشین احسان برخورد می کنه تعادل کامیون هم به هم می خوره و چپه میشه. طرف هم در دم میمیره.

ساره خانم باز هم گریه کرد و دستش را روی زانویش کوبید و دایی احمد چشمهایش را با سر انگشتانش مالید. با حرف بهروز بغضی که توی گلویم بود سنگینتر شده بود اما اشکی از چشمم نمی آمد. زن دایی یک دستمال کاغذی برداشت اما قبل از اینکه بتواند اشکهایش را پاک کند گریه امانش نداد:

_ بچه م میلاد صبحش میگفت خواب بد دیده ها. بهش گوش نکردم. نگو قرار بوده...

حرفش را ناتمام گذاشت. انگار نمی توانست حرف بزند.

دایی احمد بلند شد و گفت:

_ خدا صبر ما رو زیاد کنه.

و زنش حق حق کنان گفت:

_ آخ بمیرم واسه عسل.

و با این جمله ناگهان بهروز که مدام چشمهایش را می مالید شانه هایش تکان خوردند و فهمیدم دارد بی صدا گریه می کند. دایی احمد هم رفته بود کنار پنجره یک دستش را گذاشته بود لب آن و مشخص بود دارد گریه می کند. فضا به شدت غم انگیز و جو سنگین شده بود. هر سه در سکوت گریه می کردند. و تنها صدایی که شنیده میشد صدای زمزمه های دردناک ساره خانم بود. من هم فقط بغض کرده بودم و تماشاچی حال آنها بودم. فقط تماشاچی.

فصل سی و نهم

بخش اول

ساعت از ده شب گذشته بود که رسیدم. درست جلوی خانه ی خودمان. فرشاد که ماشین را نگه داشت سریع پیاده شدم که چشمم به پارچه ی سیاه روی دیوار افتاد و آگهی ترحیمی که روی دیوار زده بودند و تصویر پدر و

اسمش... یعنی چه؟! پدر... منظور از این آگهی چه بود؟! این... یعنی... چه؟! اخیره شده بودم به عکس که در خانه باز شد و یک نفر بیرون آمد. نگاه حیرانم را به او دوختم... اینجا... چه خبر بود؟! پدرم... ولی پس خبری که در مورد احسان و یلدا بود... دایی که از خانه بیرون آمده بود انگار خشکش زده بود که حرکت نمی کرد. من هم همانطور مانده بودم و تکان نمی خوردم. درد را در معده ام حس می کردم... اما توجهی به آن نداشتم. دستم را به سقف ماشین فرشاد گرفتم. قلبم گاهی کند و گاهی تند میزد. یک نفر از خانه مان بیرون آمد... یک زن بود... یک زن سیاهپوش... خاله... خاله لیلی بود... نگاهم روی صورت دایی و خاله چرخید... خاله لیلی آمد طرفم. دست به گردنم انداخت و گریه کرد. در آن وضعیت من با صدایی که می لرزید گفتم:

_ دایی!... بابام...

اما نتوانستم چیز دیگری بگویم. حس می کردم مغزم قفل شده و زبانم بند آمده. کسی دستش را روی شانه ام گذاشت:

_ کیوان...

صدای فرشاد بود. سرم داشت گیج می رفت. اما خاله مرا محکم نگه داشته بود. دایی محمد بالاخره به طرفم آمد. نفهمیدم... اصلاً نفهمیدم چطور شد و چطور مرا از آنجا از خانه ی پدریم دور کردند که وقتی به خودم آمدم دیدم به جای اینکه جلوی خانه ی خودمان باشم روی سکوی سیمانی حیاط خانه ی دایی نشسته بودم و او داشت برایم حرف میزد. اما متوجه حرفهایش نمیشدم... داشت چه می گفت؟! نمی فهمیدم... حتی وقتی برایم یک لیوان آب آوردند آن را به شدت پس زدم. یک بغض سنگین خفه کننده توی گلویم بود که نمیشکست. از سر و صداهای اطرافم چیزی نمی فهمیدم فقط شنیدم که دایی با غیظ به یکی گفت:

_ گفته بودم همه ی آگهیای جلوی خونه شونو جمع کنین.

و صدای خاله را که گفت:

_ کیوان جان خاله پاشو بریم داخل.

با صدای خش داری جواب دادم:

_ می خوام تنها باشم.

دیگر از کسی صدایی بلند نشد. سرم را به دستهایم تکیه دادم و صدای دایی را شنیدم:

_ برید داخل بذارین چند دقیقه تنها باشه.

و همین که تنها شدم ناگهان بغضم شکست و اشکهایم صورتم را خیس کردند. حالم خوب نبود. هنوز نتوانسته بودم هیچ کدام از اتفاقات اخیر را باور کنم و مطمئن بودم هرگز هم نخواهم توانست باور کنم. احساس می کردم مغزم دارد منفجر میشود. تحمل چنین مصیبت سنگینی برایم سخت بود. خیلی سخت. درد معده ام شدتش بیشتر شده بود. لبم را

گاز گرفتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. ولی سخت بود. حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود. از حالی که که دچارش شده بودم داشتم دیوانه میشدم. هیچ کدام از حرکاتم به اراده ی خودم نبود. بلند میشدم. کمی راه میرفتم. می ایستادم. دوباره میرفتم می نشستم. هیچ کدام از کارهایم از سر اراده نبودند. عاقبت هم پای سکوی سیمانی نشستم و به آن تکیه دادم. پاهایم را جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. در آن حالت گاه یاد برادرم و همسرش می افتادم و گریه ام می گرفت و گاهی هم یاد پدرم آزارم می داد. هر سه تایشان رفته بودند. آن هم خیلی ناگهانی. آنقدر ناگهانی که باورش برایم سخت بود. فکر می کردم همین حالا یک نفرشان از در حیاط داخل میشود. اما انتظارم بی فایده بود. کسی قرار نبود از در داخل شود. در آن بین یاد غسل افتادم اما دیگر ذره ای قدرت تکان خوردن نداشتم که به سراغ او بروم. حتی نمی دانستم کجاست. دیگر نمی توانستم. پیمانه ی صبر و تحملم لبریز شده بود. مرگ برادرم و همسرش و پدرم... تمام تاب و توانم را برده بود. احساس خوبی نداشتم. دلم می خواست همان لحظه مرگ سراغ من هم بیاید. اما کسی در درونم می گفت پس تکلیف غسل چه میشود؟ تکلیف مادرم... ولی آخر آدم چقدر می توانست تحمل کند؟ چقدر می توانست صبر و طاقت داشته باشد؟ چقدر...

با صدای گریه ی کودکانه ای سرم را از روی زانوهایم بلند کردم:

_ مامان...

اما با خودم فکر کردم دارم خواب میبینم و با این حال صدای گریه واضح بود:

_ من مامانمو می خوام... باباییمو...

صدای خودش بود. غسل بود... غسل کوچولوی من... بی قرار از شنیدن صدایش دستم را به دیوار تکیه دادم و سریع بلند شدم:

_ نمی خوام... من مامانمو می خوام...

گیج و منگ با چشمهای خیس به اطرافم نگاه کردم و بعد دستم را به دیوار گرفتم و به سمت خانه رفتم. صدای گریه ی غسل را میشنیدم و از صدایش قلبم داشت می ترکید. داشت آتش می گرفت. در سالن را که باز کردم و داخل شدم دیدم دایی و زن دایی... پسر داییهایم و مرضیه زن امین و همینطور هم خاله لیلی سعی می کنند غسل را آرام کنند. اما او توی بغل دایی محد آرام نمی گرفت. از دیدن گریه اش دلم زیر و رو شد و نفسم گرفت. اما نتوانستم تکان بخورم و او وقتی متوجه من شد لب ورچید. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_ عمو...

دایی که پشتش به من بود سرش را چرخاند. غسل تقلا کرد از بغلش پایین بیاید و همین که پایش به زمین رسید دوید طرف من که روی دو زانو نشستم و همین که رسید محکم بغلش کردم.

_ عمو منو ببر خونه مون. منو ببر پیش مامانیم.

باز نفسم از حرفش گرفت. حالا... حالا... چه جوابی باید به او می دادم؟ چه جوابی... با صدای گریه ی دردناک زن دایی سر بلند کردم و نگاه حیرانم را به جمع توی خانه دوختم.

_ عمو بابایی کجاست... مامانی....

سرش را از روی سینه ام برداشت و با گریه گفت:

_ مگه... مگه... نگفتی میان... پس چرا نیومدن؟ چرا منو نمیبری خونه مون... عمو بریم پیش مامانم...

قلبم داشت از دیدن اشکها و شنیدن حرفهایش از جا کنده میشد. خدایا! خدایا! من چه جوابی باید به این بچه می دادم؟

موهایش را بوسیدم. دوباره تکرا کرد:

_ عمو من می خوام برم خونه مون پیش مامانم.

و باز دلم را به آتش کشید. با دردی که توی گلویم از شدت بغض پیچیده بود گفتم:

_ عزیز دلم...

روی صورت خیسش دست کشیدم:

_ تو... تو نمی تونی بری پیش مامان و بابات.

با چشمهای ترسیده و خیس و متعجب. سکسکه کنان پرسید:

_ چ... چرا؟!!

سرم درد شدیدی داشت. حالم به هم می خورد و احساس تهوع داشتم. چشمهایم داشتند از کاسه بیرون می زدند و گلویم می سوخت و درد می کرد و صدای گریه ی اطرافیان آزارم می داد. با همه ی اینها با همان دردی که توی صدایم بود گفتم:

_ اونا... اونا... نیستن... رفتن پیش خدا... پیش داداش یاسینت. رفتن خاله پگاهو ببینن.

چانه و لبهایش لرزیدند که با دیدنشان صورتم از اشک خیستر شد.

_ پس چرا... منو با خودشون نبردن؟ چرا؟

با بغض و حق هق گفتم:

_ آخه... آخه... آگه تو رو هم می بردن اونوقت عمو کیوان تنها میشد. تنهای تنها...

از بغلم بیرون آمد و گفت:

_ خب بیا... بیا با هم بریم پیششون.

و دستم را کشید که بلند شوم همراهش بروم. گریه ام شدت بیشتری پیدا کرد:

_ آخه همیشه اونجایی که رفتن خیلی دوره به ما اجازه نمیدن بریم اونجا. چون تو هنوز کوچولویی. باید بزرگ بشی.

با بغض پرسید:

_ اون وقت اگه بزرگ شدم می تونم برم؟

سرم را تکان دادم و اشکها مجال ندادند. حالا دیگر تمام تنم از شدت گریه می لرزید و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. عسل خودش را انداخت توی بغلم:

_ پس دیگه گریه نکن عمو. وقتی بزرگ شدم با همدیگه میریم پیش مامان و بابا.

محکم او را گرفتم و پلکهایم را روی هم فشار دادم. حرفهایم داغم را تازه تر کرده بودند. حرفهایم...

ساعتی بعد عسل در آغوشم به خواب رفته بود و شاید در آن لحظه رویای بزرگ شدن آمده بود سراغش. فضای خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود. سکوتی که گاهی صدای هق هق خفه ای شکسته میشد و برای اینکه برادرزاده ی کوچکم را از خواب بپراند آرام او را تکان می دادم و خودم چشمهایم را که هنوز از اشک خیس بودند بسته بودم.

بخش دوم

قرار بود برویم مهمانی. یکی از دوستان همایون به افتخار ما جشن گرفته بود و با اینکه من اصلا علاقه ای به شرکت در مهمانی آن هم همراه همایون را نداشتم با اصرار او مجبور شدم قبول کنم. آماده شده بودم. آرایشم خیلی ملایم بود و لباسی که انتخاب کرده بودم ساده بود و پوشیده. می دانستم امکان دارد همایون ایراد بگیرد اما اصلا برایم مهم نبود. هر طور دوست داشتم لباس می پوشیدم و آرایش می کردم. به او هم ارتباطی نداشت.

_ آماده ای خانومم؟

توی اتاق سرک کشید و وقتی مرا دید داخل شد و نگاهم کرد. کت و شلوار آبی سیر تنش بود. من رنگ لباسهایم را ناخود آگاه قهوه ای و سفید انتخاب کرده بودم. کت و دامن قهوه ای و بلوز و شال سفید. نمی دانستم چرا. ولی حس می کردم این انتخاب به خاطر خاطرات گذشته بوده. خاطراتی که شاید کیوان هم جایی در آنها داشت. قهوه ای رنگ محبوب او بود.

همایون سر تا پایم را ور انداز کرد:

_ تو چرا مثل املا لباس پوشیدی؟

نگاهی به خودم انداختم و پرسیدم:

_ مگه لباسم چشه؟

با اخم کمرنگی گفت:

_ زیادی ساده و پوشیده ست. من که خودم برات لباس انتخاب کرده بودم چرا اونا رو نپوشیدی؟

جواب دادم:

_ ازشون خوشم نیومد.

با اعتراض گفت:

_ می خوای آبروی منو پیش دوستام ببری!؟

جواب دادم:

_ من چیکار به دوستای تو و آبروت دارم. دوست دارم اینجوری لباس بپوشم.

حرفهایم را که زدم. کیفم را که ترکیبی بود از رنگهای قهوه ای و سفید برداشتم و از کنارش تند رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دنبالم آمد و با صدایی عصبانی گفت:

_ بهار مست! کفر منو در نیار. همین الان برو اینارو عوض کن.

جوابش را ندادم. کیفم را انداختم روی میز خاکستری وسط سالن و رفتم روی یک کاناپه نشستم. با همان اخم و عصبانیت آمد ایستاد بالای سرم:

_ تو چرا اینجوری می کنی؟ من برات لباس نخریدم که بندازیشون یه گوشه و اینارو بپوشی.

تند جوابش را دادم:

_ من هم گفتم از اون مدل لباسا خوشم نمیاد.

_ ولی من می خوام تو اونارو بپوشی. می خوام زخم تو مهمونی تک باشه و بدرخشه. می خوام همه ببینن...

حرفش را قطع کردم و با لحنی غیظ آلد گفتم:

_ من عروسکت نیستم که بخوای به دوستات نشونم بدی و هر طور بخوای باهام رفتار کنی. اصلا اگه فکر می کنی آبروتو می برم نیام. چطوره؟

با حرص نگاهم کرد.

و مثل اینکه کوتاه آمد که گفت:

_ باشه. پاشو بریم.

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. بلند شدم. کیفم را برداشتم و دنبالش رفتم. سوار ماشین که شدیم بدون اینکه حرفی بینمان رد و بدل شود ماشین را از ویلا برد بیرون و تا برسد من چشمهایم را روی هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم و اعصابم آرام شود. دلم راضی به شرکت در این مهمانی نبود ولی همایون مجبورم کرده بود. روز قبلش هم مرا با کلی اصرار برد خرید و هر چه خرید به سلیقه ی خودش انتخاب کرد. من هم فقط توانستم همین لباسهایی را که تنم بود بخرم. آخر از سلیقه اش اصلا خوشم نمی آمد.

وقتی رسیدیم پیش روی خودم ویلایی را دیدم که شباهت زیادی با ویلای همایون داشت و تنها فرقی رنگش بود که سفید بود. وقتی داخل شدیم سر در آوردن شالم با همایون بحثم شد. او اصرار داشت شال را در بیاورم اما من نمی خواستم این کار را بکنم. در حال بگو مگو بودیم و یکی به دو کردن که صدایی مانعمان شد:

_ به به همایون خان چه عجب بالاخره پیداتون شد!

همزمان سرهایمان را چرخاندیم و همایون با دیدن مرد جوانی که به نظر معقول میرسید و موهایش کوتاه... کت و شلوارش کرم رنگ و پیراهنش شکلاتی بود با خوشحالی به طرفش رفت او را در آغوش گرفت و با هم روبوسی کردند. بعد از آن مرد سرش را چرخاند و کسی را صدا زد:

_ سوزی سوزی بیا ببین کی اومده.

و به من اشاره کرد و رو به همایون گفت:

_ آشنایی نمیدی؟

همایون با لبخند پرسید:

_ مگه سوزی برات تعریف نکرده؟

کامبیز ابرو بالا انداخت و گفت:

_ نه حرفی نزده. من همین امروز صبح از آلمان رسیدم.

همایون خندید و گفت:

_ باشه. پس خودم بهت معرفی می کنم. رفیق با همسرم بهارمست آشنا شو.

و خطاب به من گفت:

_ بهارجان با کامبیز آشنا شو. یکی از بهترین دوستای منه.

مرد جوان لبخند زنان دستش را به طرفم دراز کرد:

_ هوم چه اسم قشنگی. بهارمست... از آشناییت خوشوقتم.

دستهایم را پشت سرم قایم کردم و با لحن سردی گفتم:

_ من هم همینطور.

رفتارم باعث شد او لبخندش محو شود و با اینکه حس کردم همایون از کارم عصبانی شده اهمیتی ندادم. در همان حال بودیم که زنی لاغر اندام و قد بلند که موهای طلاییش روی شانه های نیمه عریانش ریخته و پیراهن طلایی براقی تنش بود پیدایش شد و ذوق زده به طرفش آمد:

_ اوه همایون جان بالاخره اومدی؟

همایون باز لبخند زد و وقتی زن جوان به او رسید خیلی دوستانه با هم دست دادند:

_ سلام به سوزی عزیزم. حالت چطوره؟

سوزی خندید اما در میان خنده اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده:

_ مرسی من خوبم. ولی یادت باشه با اینکه مهمونیو به افتخار تو و همسرت گرفتم ولی پنج دقیقه دیر کردی. بچه ها همه منتظر تون بودن.

_ پس منتظر من. خب بابا بریم داخل دیگه. واسه چی اینجا نگهه داشتین!؟

سوزی در جواب همایون با صدا خندید و به من اشاره کرد.

_ صبر کن ببینم اول این یار و دلبرت رو که همیشه ازش برام تعریف می کردی معرفی کن بعد اجازه میدم بری داخل.

این را که گفت همایون ما را به هم معرفی کرد که فهمیدم این همان دوست همایون است که به افتخار ما برایمان جشن گرفته.

و بالاخره سوزی و کامبیز ما را به جمع باقی مهمانها بردند که به آنها هم معرفی شدم و تبریک شنیدم. خودم را در جمعی میدیدم که حس می کردم مردهایشان از زندهایشان معقولتر و پوشیده تر لباس پوشیده اند ولی با این همه به آنها هیچ اعتمادی نیست. صدای موسیقی هم اگر چه ملایم اما دلهره آور بود. همایون هم به محض قرار گرفتن در جمع دوستانش مرا فراموش کرد و حواسش رفت پی دخترهایی که جدیداً با آنها آشنایی به هم زده بود. من هم که در آن جمع احساس غریبی می کردم رفتم گوشه ای نشستم و در همان حال به نوشیدنی هایی که در مهمانی سرو میشد چشم دوختم. تشنه ام شده بود. اما می ترسیدم. مثل همان که توی آپارتمان همایون خوردم مشروب باشند که حتما

هم بودند. پس بهتر بود که لب به آنها نزنم. داشتیم به همین موضوع فکر می کردم که یک نفر یک سینی جلویم گرفت. یک سینی که چند تا گیلان پایه دار تویش بود:

_ خانوم!

نگاهش کردم. مرد جوان قد بلندی بود با ریش بزی و موهای آشفته و در هم. یک لحظه در دل به خودم گفتم خدایا! من در این جمع چکار می کنم؟

و سرم را تکان دادم و گفتم:

_ نه ممنون. نمی خورم. اهلش نیستم.

سینی را روی میز مقابلم گذاشت و آمد روی مبل کناریم نشست. بی توجه به او به همایون چشم دوختم که چند تا دختر را دور خودش جمع کرده و داشت برایشان حرف میزد و نوشیدنی بی رنگی را می نوشید. دخترها هم از حرفهای او ریشه می رفتند. از رفتار جلف آنها و از نگاههای خیره ی همایون به اندامشان حالم بد شد و سرم را چرخاندم و متوجه همان جوان ریش بزی شدم:

_ چیزی شده؟

جواب داد:

_ نه.

_ پس چرا زل زدین به من؟

گفت:

_ هیچی. همینجوری.

و بعد از چند دقیقه پرسید:

_ از همایون خوشت میاد؟

جوابش را ندادم. نمی خواستم با او همکلام شوم. اما دست بردار نبود:

_ می دونی آدم قابل اعتمادی نیست. خیلی وقتا شده که به من نارو زده.

باز اعتنایی نکردم که گفت:

_ حیف تو نیست که زن این شدی؟

از حرفهایش داشتم کلافه میشدم. اما باز سکوت کردم.

_ نترس نترس آروم باش. آروم.

خودم را عقب کشیدم و با چشمهای از حدقه در آمده به صاحب صدا خیره شدم. همان پسر ریش بزی بود. عقبتر رفتم. آمد و در حالیکه سعی می کرد آرامم کند زیر بازویم را گرفت و سریع بلندم کرد و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی از خودم نشان بدهم مرا به سمتی کشید و از آنجا دور کرد. حتی فرصت نداد پشت سرم را نگاه کنم. از چند تا پله پایین رفتیم. دری را باز کرد و توانستم هوای آزاد را استشمام کنم. به شدت نفس نفس میزدم و دیگر جانی برایم باقی نمانده بود. نمی دانستم چه قصدی دارد و نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم تا بتوانم از خودم دفاع کنم. جایی که مرا آورده بود محوطه ی کوچکی بود به اندازه ی شصت متر. با دیوارهای بلند نرده دار. با لکنت و التماس گفتم:

_ چ... چرا... چرا منو آوردی اینجا؟

در آن حیاط کوچک را باز کرد و گفت:

_ که برات آژانس بگیرم برگردی خونه ت.

با ترس پرسیدم:

_ پس همایون...

جواب داد:

_ اون سرش گرم دختر است. اگه هم بفهمه می خوای برگردی خونه اجازه نمیده.

پرسیدم:

_ چرا... چرا این کارو می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کند چشم به خیابان دوخت و گفت:

_ واسه اینکه حیفی و جات اینجور جاها و مهمونیا نیست.

به نشانه ی تشکر و با تردید سرم را تکان دادم. اصلا فکرش را هم نمی کردم این پسر کمکم کند. به ظاهر و قیافه اش نمی آمد. برایم آژانس گرفت و خودش به راننده آدرس داد و اینطوری فهمیدم به ویلا ی همایون رفت و آمد دارد.

وقتی به خانه رسیدم و وارد ویلا شدم به خاطر اینکه هنوز احساس امنیت نمی کردم با سرعت هر چه تمامتر و بدون توجه به نگاههای کنجکاو و متعجب خدمتکارها تا اتاق خواب دویدم و تازه وقتی پایم را آنجا گذاشتم کمی احساس آرامش کردم. اما دیگر نا برایم باقی نمانده بود. برای همین همانجا روی زمین ولو شدم. بدنم به شدت خسته و کوفته بود و به محض اینکه روی زمین دراز کشیدم پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم.

اما هنوز درست خوابم نگرفته بود که در به شدت باز شد و مردی در آستانه ی در ظاهر شد. صورتش در تاریکی مشخص نبود اما همین که پا به روشنایی گذاشت توانستم صورتش را تشخیص دهم. کامبیز بود. با لبخند عجیب به سمتم آمد که جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم. اما کسی نبود. اتاق در سکوت فرو رفته بود. فهمیدم داشتم کابوس می دیدم. نفس راحتی کشیدم و دوباره دراز کشیدم. اما از ترس اینکه کامبیز دوباره به خوابم بیاید. چشمهایم را نبستم. با این حال آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. ولی دوباره با صدای در که به شدت باز شد از خواب پریدم و باز مردی را در چارچوب در دیدم. فکر کردم این بار هم خواب میبینم و خواستم بیدار شوم. اما نشد. مرد قدم به اتاق گذاشت و چون چراغ اتاق روشن بود توانستم چهره اش را تشخیص دهم. همایون بود. اما انگار از مستی روی پایش بند نبود. حرکاتش نوسان داشت و یکجا بند نمیشد. خودم را کمی کشیدم عقب اما او در حالیکه جلو می آمد گفت:

_ تو... تو... زن احمق بیشعور... چه طور تونستی... آبروی منو پیش دوستانم ببری. هیع...

حیرت زده از حالات و حرفهایش فقط خیره نگاهش کردم. سسکسه کنان پیلی پیلی خورد و وقتی به من رسید بد و بیراه گفت.

با اخم پرسیدم:

_ تو مستی آره؟

به جای اینکه جوابم را بدهد گفت:

_ کی بهت اجازه داد برگردی خونه. هیع... تو آبروی منو جلوی سوزی بردی... هیع...

و خم شد. موهای کوتاهم را گرفت توی مشتش. درد پیچید بیخ موهایم و صدای ناله ی پر از بغض بلند شد. مرا کشید بالا و و هلم داد که پهلویم به لبه تخت خورد و دادم بلند شد. از درد اشک به چشمم آمد و خم شدم روی زمین. اما او دست بردار نبود. مرا گرفت زیر ضربات مشت و لگد و فحش و بد و بیراه نثارم کرد. دلم داشت از این کتکها از حال میرفت. اما سعی می کردم از خودم دفاع کنم:

_ ولم کن دیوونه ی روانی. چی از جونم می خوای؟

با لحن کشاری گفت:

_ خفه شو لعنتی... خفه شو...

افتاده بود به جانم و دست بردار نبود. آنقدر کتکم زد که خودش هم خسته شد و یک گوشه ولو شد. من هم دیگر نای بلند شدن نداشتم. فقط با صدای بلند می نالیدم و گریه می کردم. به حال خودم گریه می کردم که از اوج راحتی و خوشبختی به بدبختی بزرگی دچار شده بودم. ناله می کردم و اشک میریختم. اولین باری بود که در عمرم کتک می خوردم. اولین باری بود از کسی فحش و ناسزا میشنیدم. درد در تمام وجودم پیچیده بود. چقدر من بدبخت بودم...

بخش سوم

تنها چیزی که اطرافم می دیدم رنگ سیاه بود و تنها صدایی که میشنیدم صدای جیغ و شیون و گریه بود. آشنا و غریبه می آمدند و می رفتند و گاهی هم حرفهایی میزدند که که من هم از صحت آنها خبر نداشتم.

_ جنازه ی احسان یه خراش هم نداشته. معلوم نیست چطور...

_ من شنیدم می گفتن وقتی او مدن از ماشین کشیدنشون بیرون احسان زنده بوده. حتی بهشون گفته زمو نجات بدین. ولی وقتی چشمش خورده به جنازه ی خونی یلدا و فهمیده زنده نیست در جا تموم می کنه.

_ آخ بمیرم...

_ دخترشون هنوز سه سالشه. بچه ی بیچاره از همین الان باید درد یتیمی رو تحمل کنه.

_ چشمشون زدن.

_ خواهر پا قدم نحس بود. نحوست گرفتشون.

معنی این جمله را می فهمیدم. این یعنی من نحس بودم. نگاههایشان هم همین را می گفت. جوری زل میزدند به من انگار که مقصر این مرگ و میرها من بودم. پیچ پیچ می کردند و گاهی چپ چپ نگاهم می کردند. حتی خودم با گوشهای خودم میشنیدم که می گفتند:

_ هنوز یه ماه نشده ببین پا قدمش چیکار کرد؟

_ اون پسر بدبخت که راضی نبود بابای خدا بیمارزش مجبورش کرد.

_ همینه دیگه. همینه. یه آدم نحسو بیار تو زندگیت. همه شو به باد فنا میده.

_ والله.

حرفهایشان نیشتری بود بر قلبم. غیر قابل تحمل و تلخ. اما مجبور بودم تحمل کنم. ساکت و سر به زیر فقط گوش می کردم. کیوان را هنوز ندیده بودم. امیدوار بودم در مراسم تشییع جنازه ها که تازه اجازه ی دفنشان داده شده بود او را ببینم. دلم برایش تنگ شده بود.

گوشم پر شده بود از صدای گریه و ناله. دیگر حوصله ام داشت سر میرفت. اصلا تحمل چنین مراسمهایی با چنین جمعیتی را نداشتم. هر کس در آن مجمع عزادار سیاه پوش قرار می گرفت گریه می کرد. حتی مادر من که داغا می کرد برای هیچ کس گریه نکرده با صدای بلند می نالید. اما من بیشتر احتمال می دادم نه به خاطر برادرش بلکه به خاطر جوانی احسان و یلدا گریه می کند.

برای مدت کوتاهی گریه ها قطع شده بود و داشتیم چای پخش می کردیم. من خسته از کار زیاد و کم خوابی این مدت ایستاده بودم کنار در آشپزخانه و تکیه ام را به دیوار داده بودم که صدای جیغ کسی را از حیاط شنیدم و همین که خواستم تکانی به خودم بدهم. یک عده دویدند توی حیاط و زنهایی که توی اتاق پذیرایی نشسته بودند بلند شدند. با این حرف ناگهان ولوله ای بین دخترها افتاد و همه از آشپزخانه بیرون زدند.

صدای جیغ و ناله یک لحظه قطع نمیشد. یکی از دخترها دوید سمت من و گفت:

_ زود باشش بدو برو به لیوان آب قند درست کن بیار. بدو. ولرم باشه.

از لحن دستوریش خوشم نیامد. انگار داشت با یک بچه حرف میزد. اما چیزی نگفتم. اصلا چیزی نمی توانستم بگویم. به آشپزخانه رفتم. سریع یک لیوان آب قند درست کردم و به حیاط رفتم. کنجاو بودم بدانم این صدای جیغ چه کسی است. لیلی خانم و ساره خانم و خاله جیران بازوی زن جوانی را گرفته بودند که سر و رویش خاک آلود بود. خوب که دقت کردم او را شناختم. همان بود که در عروسیش هم شرکت کرده بودم. اسمش چه بود؟ الهه. بله خودش بود. همان که در عروسیش دایی خدا بیامرزم من و کیوان را نامزد اعلام کرد. ضجه میزد و گاهی احسان را صدا میزد و گاهی هم یلدا را. معلوم بود ارتباط خوبی با آنها داشته. هر چه می کردند آب قند را به خوردش بدهند نمی خورد و آن را پس میزد:

_ کو؟ کو عمه م؟ کجاست؟

لیلی خانم با صورتی خیس از اشک سعی کرد آرامش کند:

_ قربونت برم عمه. نکن با خودت این کارو. آروم باش...

چه جوری آروم باشم؟ چطور؟ چرا... چرا بهم خبر ندادین؟

خاله جیران با صدای گرفته گفت:

_ عزیز دلم تو مسافرت بودی. چطور می تونستیم خبرت کنیم. گفتیم...

الهه نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

_ عمه لیلی عمه جون بگو... بگو... دروغه. بهم بگو زنده ن.

و رو کرد به ساره خانم:

_ زن عمو تو رو جون میلادت بگو...

و باز جیغ کشید و ضجه زد. چشمهای آبیخ خیس خیس بودند. هیچ کس حرفش نمیشد. دستهایش را به زور گرفته بودند که توی سر و صورت خودش نزنند.

_ احسان قول داده بود... قول داده بود تابستون همه با هم میریم شمال.

عمه لیلی بغلش کرد و گفت:

_ فدات شم نکن با خودت. بسه...

الهه با گریه گفت:

_ من...من...یلدا رو می خوام. اون عین خواهرم بود...اون دوستم بود...اون...

و باز جیغ کشید:

_ بگین بیاد...بگین الهه اومده...خودشو میرسونه.

هی حرف میزد و گریه می کرد. کسی واقعا حرفش نمیشد. به زور او را بردند داخل که هراسان گفت:

_ غسل...غسل...کجاست؟

و لیلی خانم با حق هق جوابش را داد:

_ نترس عمه. نترس قربونت برم. اون حالش خوبه. اون خوبه.

الهه با التماس گفت:

_ می خوام ببینمش. برام بیارینش. می خوام بغلش کنم. می خوام بوش کنم. می خوام ببوسمش. من جای عمه ی نداشته شم.

با حرفش همه به گریه افتادند و مجبورش کردند به اتاق پذیرایی برود که با ورود به آنجا هم صدای جیغش به آسمان رفت:

_ عمه عمه دیدی چی به سرت اومد؟ کو پسرت؟ کو احسانت؟ داداشم کجاست؟

و نالید و به من از شنیدن و دیدن آن همه اشک و آه حال بدی دست داد.

فصل چهارم

بخش اول

قبرستان امامزاده شلوغ بود. جای سوزن انداختن نبود. مراسم تشییع بود. مراسم وداع با پدر و برادر و زن برادرم. یادآوری دیدن سه تابوت در یک زمان داشت قلبم را از جا می کند. همه آمده بودند. دوستها و آشناهای هر دو فامیل و خانواده. در این بین صدای شیون مادرم و مادر یلدا یک لحظه قطع نمیشد. خاله لیلی هم هیچ تلاشی برای آرام کردنشان نمی کرد. با سر شانه های گل مالی شده نشسته بود توی ماشین شوهرش و سرش را روی فرمان گذاشته بود. شایان شانه های پدرش را گرفته بود که نیفتد اما مشخص بود خوش هم وضعیت خوبی ندارد. یکی باید خودش را می گرفت. من هم حال درستی نداشتم. چشمهایم می سوخت و داشتم از غصه دیوانه میشدم. احساس می کردم دارم

هوا برای نفس کشیدن کم می آورم. درد معده ام نیز هر لحظه شدیدتر میشود. صدای شیون و ناله از هر طرف احاطه ام کرده بود. یاد آوری اتفاقاتی که گذشته بود برایم دردناک بود و دردناکترینشان چند لحظه ی قبل رخ داده بود. وقتی جسد پدر و برادرم را در قبر گذاشتم و وقتی صورتهایشان را برای آخرین بار دیدم. چهره ی آرام هر دویشان دلم را به درد آورد و هر چند دلم می خواست یک بار فقط یک بار پیشانی برادرم را برای آخرین بار ببوسم اما نشد. نگذاشتند. از او جدایی کردند. از او و پدرم. پدرم که همان لحظه دلم خواست یک بار دیگر دستش را ببوسم و او هم یک بار دیگر محبتش را با کشیدن دستی روی موهایم نشان بدهد. درست مثل بچگیهایم که محبتش را اینطوری نشان می داد. سعی کردم از یاد آوری این چیزها اشکم در نیاید. اما سخت بود و اشکها خودسرانه راه خودشان را پیدا کردند و گونه ام را خیس کردند. یادم آمد وقتی رویشان خاک ریخته بودند قلبم تکان خورده و دیدم تار شده بود. حتی احساس کردم کمرم دارد زیر بار این غم میشکند. احساس کردم صدای قرچ قرچ شکستن ستون فقراتم را میشنوم. چشمهایم از فرط گریه جایی را نمی دیدند. یاد آوریه کار خودشان را کرده بودند. روی زمین نشسته بودم و به جمعیتی که اطراف هر سه قبر جمع شده بودند نگاه می کردم و با خودم می گفتم کاش اجازه نمی دادم رویشان خاک بریزند. یلدا... یلدا... یلدا نباید میرفت زیر خاک. عسل هنوز به وجودش احتیاج داشت... احسان برادرم... دوستم... رفیقم. نباید می گذاشتم من و برادرم را از هم جدا کنند. ولی کاری از دستم بر نیامده بود جز با چشمهای خیس پر از اشک نگاه کردن.

پنجه ام را در خاک نرمی که کنارم بود فرو بردم و خاک را توی دستهایم مشت کردم. کسی زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. دایمی محمد بود. صورت او هم خیس خیس بود. چهره اش شبیه احسان بود. همه همین را می گفتند. می گفتند خواهرزاده و دایمی عین سیبی هستند که از وسط نصف کرده باشند. باز یاد برادرم افتادم و سرم را روی سینه ی دایمی گذاشتم. که او هم دستی به موهایم کشید. صدای جیغ مادر هنوز هم توی گوشم بود. داشت احسان را صدا میزد. پسر بزرگش را. صدای او مرا به خودم آورد. نه... باید... باید... قوی می ماندم. عسل و مادرم به من احتیاج داشتند. باید به خاطر آنها هم که شده می ماندم. سر پا می ماندم. نباید ضعف نشان می دادم. باید از هر دویشان مواظبت می کردم. من تنها امیدشان بودم. مادرم حالا دیگر تنها بود و بیشتر به من احتیاج داشت. به پسر کوچکش. نباید تنهایش می گذاشتم. تمام نیرویم را جمع کردم. از دایمی محمد جدا شدم. یک نفس عمیق کشیدم و به سمت مادر رفتم. داشت خاکها را توی سرش میریخت و کسی هم جلودارش نبود. حتی دایمی احمد هم از پیشش بر نمی آمد. کمی آنطرفتر مادر یلدا هم همین وضع را داشت. کنار مادرم زانو زدم و صدایش زدم:

_ مامان... مامان...

نگاهم کرد و نالید:

_ کیوان... کیوان... مادر... برادرت کو؟ احسانم... جگر گوشه م... نور چشمم. بابات کجاست؟ سایه ی سرم کجاست؟ کیوان مادر بگو... بگو یلدا عسل تنهاست... بگو هنوز بچه ست... به زن داداشت بگو...

سرش را بغل کردم و روی سینه ام فشار دادم:

_ مامان...

اما درد شدیدی توی معده ام پیچید. لبم را گاز گرفتم تا ناله ام بلند نشود.

_ خدا! چرا جای بچه هام منو نبردی؟ چرا؟ آخه من به چه امیدی زنده بمونم؟

از تصور اینکه مادرم را هم نداشته باشم یک لحظه تنم از وحشت لرزید و تند تند گفتم:

_ نگو... تورو خدا مامان دیگه اینارو نگو... اگه خدای نکرده تو هم چیزیت بشه کیوانت دق می کنه. به خدا میمیره...

مادر زار میزد و احسان را می خواست... زار میزد و عروسش را صدا میزد... زار میزد و اسم پدر را به زبان می آورد.

دوباره درد معده ام شدت پیدا کرد و در همان حال چشمم به الهه افتاد که سرش روی زانوی مادرش بود و شوهرش شهاب که سعی می کرد بلندش کند. مشخص بود حالش خوب نیست. سمیرا را صدا زدم و خواستم مواظب مادرم باشم و خودم رفتم سمت دخترداییم.

_ الی... الهه جان... عزیزم...

شهاب نگران و ماتم زده صدایش میزد. اما او جواب نمی داد. وقتی به آنها رسیدم از شهاب پرسیدم:

_ حالش خوب نیست؟

در جوابم سر تکان داد. رنگ الهه مثل گچ سفید شده بود و چشمهایش را بسته بود. دستم را روی پیشانیش گذاشتم. مثل یک تکه یخ سرد بود. با اعصابی به هم ریخته رو به شهاب و زن دایمی گفتم:

_ اینکه فشارش افتاده.

شهاب آشفته دستی به موهایش کشید. می دانستم نگران است. به شدت هم نگران است. خطاب به او گفتم:

_ برو از خاله لیلی یه کم آب و چند تا قند بگیر بیار. تو ماشینشون هست. خودش بهت میده. زود باش.

باشه ای گفت و با عجله دوید سمت ماشین بهروز.

دستم را روی معده ام که تیر می کشید فشار دادم و الهه را صدا زدم:

_ الی... الهه... آجی کوچیکه...

به خاطر درد معده ام بریده بریده حرف میزدم و با این حال نمی خواستم جلوی زن دایمی نشان دهم درد دارم:

_ الهه!

ولی با همه ی فشاری که به خودم می آوردم بالاخره درد امانم را برید:

_ آخ...

زن دایی وحشت زده پرسید:

_ چی شد؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_ هیچی.

اما درد رهایم نمی کردم. می خواستم به الهه کمک کنم ولی حال خودم از او بدتر بود. بالاخره شهاب با یک بطری آب معدنی پیدایش شد:

_ قندا رو ریختم توش. شیرینش کردم.

سرم را در جوابش تکان دادم. زن دایی سر الهه را بالا آورد. آب قند را به خورد دختر دایی دادیم.

_ آخ...

درد دیگر از حد تحملم خارج شده بود. چشمهایم را بستم و معده ام بیشتر فشار دادم.

زن دایی نگران گفت:

_ کیوان!

دستم را تکان دادم که یعنی چیزی نیست و بلند شدم که به محض برخاستن نفسم از درد بند آمد. دیگر طاقت ایستادن نداشتم. شهاب که متوجه حالم شده بود بازو و شانه ام را گرفت:

_ تو حالت خوب نیست. باید...

حرفش را قطع کردم:

_ نترس خوبم.

اما خوب نبودم. داشتم از درد از حال میرفتم. با این وجود نمی خواستم کسی بفهمد.

_ چی شده؟

صدای دایی احمد بود و همین که صدایش را شنیدم چنان دردی توی معده ام پیچید که حس کردم دارم از حال میروم و دیگر چیزی نفهمیدم. تنها صدای جیغ زن دایی بود که در گوشم نشست.

آن روز وقتی به هوش آمدم که روی تخت بیمارستان بودم و سرمی به دستم وصل بود. مجبور شدم یک روز تمام را همانجا بمانم. اما همین که بهتر شدم با اصرار خواستم که مرخص شوم. دایی هم مرا به خانه ی خودش برد که به خاطر مادر و عسل قبول کردم.

وارد خانه ی دایی محد که شدم هنوز کمی به خاطر اثر آرامبخش گیج بودم. شب بود و با این حال توی سالن پذیرایی کسی نبود. سفره پهن بود. ولی غذاها دست نخورده مانده بودند. اولین کسی که به استقبال آمد عسل بود. دختر کوچولو دوان دوان خودش را به من رساند و وقتی بغلش کردم با لحنی گلایه آمیز گفت:

_ عمو! کجا بودی؟ پس چرا هر چی منتظر موندم نیومدی؟

بوسیدمش و با صدای گرفته گفتم:

_ کار داشتم. عمو رفته بودم یه جایی.

پرسید:

_ کجا؟ پیش ماما و بابا؟

دایی با شنیدن این حرف از عسل نفشش را بیرون داد و یک لاله الاالله گفت. بعد گفت میروم وضو بگیرد.

جواب عسل را با دلی گرفته دادم:

_ نه عزیزم. یه کار دیگه داشتم.

بعد پرسیدم:

_ شام خوردی؟

سرش را بالا و پایین کرد:

_ نه.

پرسیدم:

_ چرا عزیزم؟

لب ورچید و جواب داد:

_ گشنه م نبود.

این وسط مرضیه دختر دایی احمد و زن امین از آشپزخانه بیرون آمد. سلام کرد و با گلایه گفت:

_ هیچ کس هیچی نخورده. امین امیر حسینو برد خونه ی بابام اینا. الهه و عمه لیلی و مادرت توی اون یکی اتاق خوابیدن. آقا شهاب هم دید الهه هیچی نمی خوره زد بیرون. خب معلومه بچه هم به بزرگترا نگاه می کنه که چیزی نمیخوره.

عسل را روی زمین گذاشتم و گفتم:

_ عسلی! عمو! برو بشین کنار سفره تا برم بقیه رو بیارم.

یک دستش را پشتش گذاشت و کودکانه گفت:

_ ولی من که گشنه م نیست.

با لحنی جدی گفتم:

_ ولی باید غذا بخوری که زود بزرگ بشی. بدو بشین تا من هم بیام.

پرسید:

_ اگه غذا بخورم. بزرگ میشم می بریم پیش مامان و بابام؟

با درد جواب دادم:

_ آره عزیزم.

روی لبهای کوچکش لبخند رضایت نشست.

رو به مرضیه گفتم:

_ خاله مرضیه بی زحمت برای عسل غذا می کشی؟

مرضیه در جوابم گفت:

_ چشم حتما.

و او را با خودش کنار سفره برد. حالا باید مادرم و بقیه را مجبور می کردم چیزی بخورند. هر چند حق می دادم نتوانند چیزی بخورند چون خودم هم در این مدت چیزی از گلویم پایین نرفته بود و هر چه هم خورده بودم به زور دایی محد و پسر داییم امین بود و یا با سرم سر پا مانده بودم.

به سمت اتاقی که مرضیه نشانم داده بود رفتم. تقه ی کوتاهی به در زدم و داخل رفتم. در اتاق خاله لیلی سرش را با دستمالی بسته و دراز کشیده بود. مادر هم مکنه ی سیاهش را روی صورتش کشیده و ظاهرا خواب بود. الهه هم یک گوشه کز کرده بود. با دیدنشان در آن وضعیت اخمهایم در هم رفت و دلم سوخت. صدایم را صاف کردم و با لحنی جدی گفتم:

_ شماها نمی خواین چیزی بخورین؟

خاله با صدای گرفته گفت:

_ من یکی که گرسنه نیستم.

با اخم رفتم کنار او و مادرم نشستم:

_ از شما بعیده خاله. به جای اینکه بقیه رو دلداری بدی خودت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

_ تو رو خدا کیوان بذار به کم بخوابم. سرم بد جوری درد می کنه.

با همان اخم جواب دادم:

_ نمیشه. همین حالا پا میشین میاین سر سفره شامتونو می خورین بعد استراحت می کنین.

و رو کردم به الهه و گفتم:

_ با تو هم هستم الهه خانوم. پاشو. شهاب بنده ی خدا هم واسه خاطر تو شام نخورده.

با بغض گفت:

_ ولم کن کیوان. حوصله ندارم.

گفتم:

_ من این چیزا حالیم نمیشه. همین الان پاشو.

و شانه ی مادرم را تکان دادم:

_ مامان! مامان بیداری؟

مادر اما بدون اینکه جوابم را بدهد باز گریه کردنش شروع شد و دل سوخته ی مرا بیشتر سوزاند. به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم و بدون حرکت نشسته بودم. فقط نگاهش می کردم. در همان حال بود که دایی در آستانه ی در ظاهر شد:

_ باز که شروع کردی خواهر من... به خودت رحم نمی کنی به این پسر رحم کن. به جوونیش رحم کن. ای بابا...

آهی کشیدم و مادر را به زحمت بلند کردم. وقتی نشست سرش را در آغوش گرفتم و گذاشتم تا می تواند گریه کند و زار بزند. بغض کرده بودم اما نمی خواستم اشک بریزم. باید سفت و سخت می ماندم و تکیه گاه مادرم میشدم. پناه غسل میشدم.

_ عمو اعمو... پس چرا نمیای؟ آگه تو نیای من هیچی نمی خورم.

چشمه‌ایم را بستم و باز کردم:

_ جانم عسلی؟ چیه عمو؟

لبه‌ایم را جمع کرد و پرسید:

_ داری گریه می کنی؟

مادر را که حالا کمی آرام شده بود رها کردم و سعی کردم به روی عسل لبخند بزنم. بعد سریع بغلش کردم و زیر نگاههای متعجب و حیران بقیه او را بردم توی سالن پذیرایی:

_ نه عزیز عمو. گریه نمی کردم.

کنار سفره نشاندمش که دستم را گرفت و گفت:

_ تو هم بمون پیشم.

برای دلخوشیش گفتم:

_ باشه چشم.

باز لبخند رضایت روی لبه‌ایم نشست که آرامم کرد.

مرضیه رو به من پرسید:

_ برات بکشم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم عسل گفت:

_ عمو با من شام می خوره.

به مرضیه که نگاه غمگینش را به برادرزاده ی کوچکم دوخته بود نگاه کردم و با یک لبخند مصنوعی گفتم:

_ راست می گه ما دو تا با هم می خوریم.

عسل هم ذوق زده از حرف من با انگشتهای کوچکش یک تکه مرغ را از استخوان جدا کرد و به طرفم گرفت:

_ عمو دهنتمو باز کن.

به حرفش گوش کردم و دهانم را باز کردم. تکه گوشت را توی دهانم گذاشت که آن را جویدم و باز برای دلخوشی او گفتم:

_ اوم چقدر خوشمزه بود.

اما در اصل چیزی از مزه اش نفهمیده بودم. عسل خندید و به کارش ادامه داد. هر لقمه ای که می خورد یک لقمه هم به خورد من می داد. انگار می دانست چند روز است غذای درستی نخورده ام. خوردم و صدای دایی را شنیدم که با لحن شماتت باری خواهرها و دخترش را مخاطب قرار داده بود:

_ پاشین. پاشین از این بچه خجالت بکشین. بیشتر از این ادامه ندین.

دخالتی نکردم. با حرف دایی موافق بودم. بهتر بود برای دلخوشی عسل هم که شده حداقل یک گوشه کز نمی کردند. دایی مجبورشان کرد بلند شوند و بیایند کنار سفره بنشینند و وقتی خودش هم نشست و با مهربانی رو به عسل گفت:

_ عسل دایی! واسه مون غذا می کشی؟

دختر کوچولو با شنیدن حرف دایی به من نگاه کرد و با ذوق و شوق زیاد سرش را تکان داد. مرضیه هم گفت:

_ بیا عزیزم من هم کمکت می کنم.

دستی به سر عسل کشیدم. بلند شدم و رو به دایی گفتم:

_ دایی جان با اجازه تون من برم یه کم استراحت کنم. احساس می کنم هنوز خسته م.

_ برو دایی.

به اتاق کوچک خانه که پا گذاشتم سمیرا را آنجا دیدم. نشسته بود و داشت توی کیفش دنبال چیزی می گشت. توی این مدت کاملاً او را فراموش کرده بودم. انگار نه انگار که او هم وجود دارد. از یاد آوری این موضوع از دست خودم حرصم گرفت. ولی رفتار این چند روزم که دست خودم نبود. تازه هنوز هم وضع روحی مناسبی نداشتم. اگر هم سر پا ایستاده بودم به خاطر عسل و مادرم بود.

با ورود من سمیرا رویش را به طرفم کرد. بلند شد و سلام کرد. سرم را تکان دادم و پرسیدم:

_ تو چرا اینجایی؟ مگه شام نمی خوری؟

جواب داد:

_ خوردم.

نشستم و گفتم:

_ یه بالشبهم میدی؟ می خوام یه کم بخوابم.

چشمی گفت و کمد را باز کرد. یک بالش و پتو برایم آورد اما فقط بالش را گرفتم و گفتم:

_ پتو نمی خواد همین بالشه کافیه.

و دراز کشیدم و ساعدم را روی چشمهایم گذاشتم:

_ رفتی بیرون چراغارو هم خاموش کن.

این حرف را زدم که بفهمد می خواهم تنها باشم.

در جوابم چشم دیگری گفت و باز مشغول گشتن توی کیفش شد.

چشمهایم را بستم و خواستم خودم را به دست خواب بسپارم که صدای دویدن پاهایی را شنیدم و بعد احساس سرمای دستهای کوچکی باعث شد چشم باز کنم.

_ عمو خوابیدی؟

عسل بود که بالای سرم نشسته و این سوال را پرسیده بود.

جواب دادم:

_ جانم عمو.

با همان لحن شیرین کودکانه اش گفت:

_ من خوابم نمیبره.

با لبخند کم‌رنگی که بیشتر از سر درد بود پرسیدم:

_ می خوای همینجا بخوابی؟ سرش را با خوشحالی تکان داد:

_ اوهوم.

رو به سمیرا کردم و گفتم:

_ میشه به بالش دیگه بهم بدی؟ کوچیک باشه.

بدون هیچ حرفی یکی از کمد بیرون آورد و به دست عسل داد. دختر کوچولو هم آن را گرفت گذاشت کنار من و دراز کشید:

_ خب حالا برام قصه بگو.

پرسیدم:

_ چی برات بگم؟

فکری کرد و جواب داد:

_ ماهی سیاه کوچولو

ماهی سیاه کوچولوی صمد بهرنگی را می گفت. ابروهایم بالا رفت و یادم آمد یلدا همیشه از این دست قصه ها برای دختر کوچولویش تعریف می کرد. دلش می خواست دخترش با چنین قصه هایی بزرگ شود. حتی شعرها را هم با دقت برایش انتخاب می کرد. پس من هم باید همین کار را می کردم. باید عسل همانطور که برادرم و همسرش دوست داشتند تربیت میشد. یک دختر فهیم و با فکر. در حال فکر کردن نگاهم متوجه سمیرا شد که داشت زیر چشمی ما را می پایید. اما معنای نگاهش را نفهمیدم.

بخش (2)

_ بهار جان! خانومم.

همایون بود که صدایم میزد. اما من که بی اعتنا به او روی تخت دراز کشیده بودم به پهلو غلت زدم و پشت به در خوابیدم.

_ بهاری! کجایی عزیز دلم؟

از بعد آن مهمانی کذایی و کتکی که از او خورده بودم یک کلمه هم با او حرف نزده بودم.

حس کردم وارد اتاق شده و دارد نزدیک میشود. سریع چشمهایم را بستم و خودم را به خواب زدم. حتی گرمای دستهایم هم باعث نشد تکان بخورم:

_ بی خود واسه من نقش بازی نکن خانوم خانوما. می دونم بیداری و خودتو به خواب زدی.

جوابش را ندادم.

_ هنوزم از دستم ناراحتی؟

بدون اینکه چشمهایم را باز کنم با بد اخلاقی گفتم:

_ برو دست از سرم بردار. حوصله تو ندارم.

اما او دست بردار نبود. داغی نفسهایم را کنار گوشم حس کردم و خودم را کنار کشیدم.

_ من که گفتم دست خودم نبوده. خودت که دیدی وقتی وقتی فهمیدم چه غلطی کردم عین سگ پشیمون شدم. ولی تو هم خب کار درستی نکردی. وسط مهمونی برگشتی خونه. می دونی سوزی چقدر ناراحت شد. می گفت همه شو از چشم من میبینی.

خودم را بیشتر کنار کشیدم و گفتم:

_ به درک.

بازویم را کشید سمت خودش و با حرص گفت:

_ یعنی چی به درک؟ می دونی اگه هر کس دیگه ای ایجوری جلوم حرف میزد چی به سرش می آوردم؟

حرفش را بی جواب گذاشتم. اما باز گرمی نفسهایش را روی پرستم حس کردم:

_ جون همایون دیگه تمومش کن. یه چیزی بوده گذشته دیگه. فراموشش کن. من هم دیگه غلط بکنم دست روت بلند کنم. اصلا دستم بشکنه اگه دفعه ی دیگه...

چیزی نگفتم. لبهایش را روی گونه ام احساس کردم و بوسه اش را که روی صورتم نشانده:

_ ببین سوزی خیلی ناراحته. باید از دلش در بیاریم.

با پوز خند گفتم:

_ خب برو از دلش در بیار. دیگه چرا اینارو به من میگی؟

جواب داد:

_ آخه بیشتر از تو ناراحته.

گفتم:

_ خب باشه.

با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

_ باید از دلش در بیاری.

گفتم:

_ به من چه؟

خیلی ملایمتر از قبل کنار گوشم زمزمه کرد:

_ اگه یه مهمونی ترتیب بدم ازش عذرخواهی می کنی؟

با شنیدن اسم مهمانی مثل برق گرفته ها از جا پریدم. وای... باز هم مهمانی... آن هم نه یک جای دیگر که توی همین ویلای لعنتی؟ همین را کم داشتم. حتما قرار بود کامبیز هم بیاید... نه... نه... نه... این یکی دیگر غیر قابل تحملتر بود. با لحن تندی گفتم:

_ مهمونی؟ اون هم توی این خونه؟ محال ممکنه.

از حرفم جا خورد:

_ چی؟ منظور چی؟ یعنی چی محال ممکنه؟!

کامل سر جایم نشستم و گفتم:

_ یعنی همین. یعنی اینکه من اجازه ی چنین کاری رو نمیدم.

با عصبانیت گفتم:

_ ولی من عادت دارم هزار چندگاهی دوستانو دعوت کنم خونه م.

از روی تخت پایین آمدم و گفتم:

_ دیگه نمیشه. چون من نمیذارم.

بلند شد و مقابلم ایستاد. مشخص بود کاملاً جوش آورده:

_ تو غلط می کنی. من زن نگرفتم که نگهبانم باشه فهمیدی؟

جوابش را ندادم و خواستم از اتاق بیرون بروم که گفتم:

_ همین امشب ترتیب یه مهمونی رو میدم. تو هم باید باشی. حاضر و آماده و مرتب. فهمیدی؟

با صدای بلند گفتم:

_ نه نفهمیدم.

شانه ام را گرفت و کشید:

_ وقتی میگم یه کاری رو بکن فقط باید بگی چشم. چون اصلاً خوش ندارم از کسی نه بشنوم.

جوابش را خیلی تند دادم:

_ ولی من میگم.

_ تو غلط می کنی.

یکی خواباند بیخ گوشم که از درد صورتم آتش گرفت بغض کردم اما گریه نکردم و با چشمهای نمدار که هر لحظه بیم آن میرفت خیس خیس شونند زل زدم به چشمهای آبی خشمگینش. با اخم رویش را طرف دیگر برگرداند و به سمت در رفت:

_ می خوام امشب بهترین لباس تو بپوشی. یعنی همونی رو که خودم برات انتخاب کردم. سر ساعت هم میای پایین.

همه ی اینها را که گفت. رفت و من همین که تنها شدم روی تخت نشستم و صورتم را بین دستهایم پنهان کردم. آخ خدا یا! این دیگر چه سرنوشتی بود نصیب من کردی؟ حالا باید چکار می کردم؟ اگر آن مردک هیز کامبیز می آمد آن وقت چه میشد؟ اگر همایون مجبورم می کرد آن لباس علامتی را بپوشم...

نمی خواستم با آدمی مثل کامبیز رو به رو شوم. می ترسیدم. از او و از آنهایی که با همایون آشنا بودند. در آن ویلا احساس نا امنی می کردم. از زندگی با مردی که ذره ای نسبت به همسرش احساس مسئولیت نداشت و فقط به فکر خوشیهای زودگذر خودش بود. حتی نگذاشته بود دو سه هفته ای از زندگیمان بگذرد بعد حواسش برود پی خوش گذرانی. عید بود ولی اصلا احساسش نمی کردم. سالهای قبل تعطیلات عید را خیلی خیلی متفاوت می گذراندم ولی حالا...

چه فایده ای داشت که آنها را به خاطر بیاورم؟ نه... حتی نمی خواستم فکرش را هم به ذهنم راه بدهم.

بلند شدم و فکر کردم چه طور از شر آن مهمانی و مهمانان کنایه همایون خلاص شوم؟ من در برابر او ضعیف بودم. زورم به او نمیرسید. بنا بر این فقط یک راه می ماند باید تا آخر مهمانی در اتاق را روی خودم قفل می کردم و اجازه نمی دادم کسی داخل شود. بله. همین بهترین راه بود. مهم هم نبود بعد از آن همایون چه عکس العملی نشان می داد و چکار می کرد مهم این بود که نشان دهم نمی تواند مرا تحت سلطه ی خودش بگیرد. مهم نبود همایون بعد از مهمانی چطور رفتارم را تلافی می کند و دوباره از او کتک می خوردم یا فحش میشنیدم. فقط می خواستم از او و جمع دوستانش دور باشم با این افکاری که در ذهنم می چرخیدند در رابستم و آن را قفل کردم. خدا را شکر کلید روی قفل بود. در را که قفل کردم رفتم روی تخت نشستم اینطوری کمی بیشتر احساس امنیت می کردم. با این حال هنوز می ترسیدم. چند ساعتی را که به مهمانی همایون مانده بود توی اتاق ماندم و حتی وقتی خدمتکار آمد و گفت همایون خواسته به طبقه ی پایین بروم در جوابش گفتم حال خوب نیست و می خواهم استراحت کنم که وقتی رفت چند دقیقه ی بعد دوباره صدای تقه ی در آمد:

_ بهار مست! بهار مست!

صدای همایون بود. خودم را جمع کردم:

_ بهار مست درو واکن ببینم.

جوابش را ندادم که صدایش کمی بالا رفت:

_ می گم واکن این درو.

با صدایی که می لرزید گفتم:

_ برو همایون. حال خوب نیست. برو دست از سرم بردار.

دستگیره را تکان داد و گفت:

_ حالت خوب نیست هان؟ من که می دونم چه مرگته می خوای تو مهمونی نباشی.

نفسم را حبس کردم و به اطرافم نگاه کردم.

_ وا کن این در لعنتی رو.

به در ضربه میزد و مرا بیشتر می ترساند. می ترسیدم باز شود و او داخل شود. زانوهایم را توی شکمم جمع کردم و با چشمهای ترسیده به در اتاق نگاه کردم.

اما چند دقیقه که گذشت و با آخرین ضربه ی محکمی که زد با یک صدای بلند گفت:

_ باشه هر غلطی می خوای بکن. حیف بچه ها دارن میان وگرنه می دونستم چیکارت کنم. بذار مهمونی تموم بشه یه درسی بهت میدم که خودت به غلط کردن بیفتی.

تهدیدهایش را که کرد صدای تند قدمهایش را شنیدم و فهمیدم رفته. نفسم را از سینه بیرون دادم. فقط همین را کم داشتم که همایون اختیار دار من باشد. اشک نمی ریختم چون حس می کردم دیگر اشک ریختن معنایی ندارد. اصلاً دیگر احساس خاصی نداشتم و فکر می کردم در همان مدت کوتاه تمام احساساتم را فراموش کرده ام و هر چه در وجودم است نفرت است و بس. اسیر دست مردی شده بودم که دوستش نداشتم و او هم این موضوع برایش مهم نبود و فقط پی خوشگذرانیش بود.

مدتی گذشت و کم کم سر و صداها بلند شد. صدای موسیقی صدای خنده ها و صدای پاها دست ها و حتی به هم خوردن شیشه ها. معلوم نبود چکار دارند می کنند. صداها از طبقه ی پایین شنیده میشد و گاهی هم صدای پاهایی را می توانستم بشنوم که از جلوی اتاق من رد میشدند. کنجکاو شده بودم و این حس کنجکاوی آزار دهنده رها نمی کرد. نمی دانستم چرا برایم سوال پیش آمده بود که همایون جز توجه به دخترها و مست کردن در یک چنین مهمانیهایی کار دیگری هم بلد است یا نه. با این سوال که به ذهنم آمد و کنجکاوی ناشی از آن و به خاطر اینکه چند باری دیده بودم بد جوری به یکی از خدمتکارهای جوان چشم می دوزد و سر تا پایش را ور انداز می کند. تصمیم گرفتم بروم بیرون ببینم چه خبر است. آن هم فقط و فقط محض کنجکاوی ... می خواستم بدانم چه کارهای دیگری از او سر میزنند. اما با این حال مدتی را با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره توانستم به خودم جرات بیرون آمدن بدهم. اما عقلم همچنان فرمان می داد خودم را توی در دسر نیندازم و همانجایی که هستم بمانم و با این حال به طرف در رفتم کلید را در قفل چرخاندم و آن را آهسته باز کردم. کسی آن اطراف نبود. بیرون آمدم اما ناگهان با کسی بر خورد کردم و از ترس نفسم بند آمد.

با صدای جیغ کوتاه و خفه ی او برگشتم و وقتی دیدم طوبی است که با من برخورد کرده. نفس راحتی کشیدم. او با رنگ و روی برافروخته و وحشت زده سر تا پایم را نگاه کرد و سریع دوید و رفت.

متعجب از حرکتی که کرده بود رفتنش را تماشا کردم اما بعد متوجه اتاقی شدم که درش باز بود. بی سر و صدا رفتم سمت همان اتاق و از لای در آن نگاهی به داخل انداختم.

مردی روی تخت خوابیده بود و حرفهای نامفهوم میزد.

صورتش را نمی توانستم ببینم اما وقتی به سمت من غلت زد و توانستم قیافه اش را تشخیص دهم با دیدنش دلم ریخت. خودش بود. کامبیز. ولی توی این اتاق چکار می کرد؟! یعنی... یعنی ممکن بود... قیافه ی طوبی را که بر افروخته بود به یاد آوردم. یعنی ممکن بود با او...

چشمهایم از ترس و خشم و تعجب گشاد شدند دستم را مشت کردم و خیلی آهسته از آنجا دور شدم.

مردک معلوم بود مست است و تا خرخره خورده.

باید تکلیف این دخترک وقیح طوبی را بعدا روشن می کردم. پشتم که به نرده های طبقه ی دوم خورد از جا پریدم اما با دیدن نرده ها خیالم کمی راحت شد و از همان بالا بی سر و صدا سالن پذیرایی را که شلوغ بود زیر نظر گرفتم.

داشتند چکار می کردند!؟

_ بازی کن همایون...

_ صبر کن بینم آزاده داره تقلب می کنه.

_؟! کو. تقلب کجا بود؟ نه به جون سام.

داشتند پوکر بازی می کردند.

سوزان را دیدم که موهای طلاییش را دم اسبی بسته بود. بلوز قرمز آتشینی تنش بود که آستینهایش را تا آرنج بالا زده بود شالش را انداخته بود دور گردنش.

زنک درست رو به روی من نشسته بود.

آنهايي که نشسته بودند و بازی می کردند و آنها که ایستاده بودند و تماشا می کردند گاهی دعوايشان می گرفت و گاهی از شوخیهای هم می خندیدند. مشخص بود بازی سوزان از بقیه بهتر است و وقتی با صدای شادی گفت:

_ خب آقایون و خانوما متاسفم برای باختتون. لطف کنین هر چی دارین رد کنین بیاد.

بقیه با غر غر فراوان پولهایشان را انداختند وسط.

به همایون نگاه کردم حالتش نشان می داد نیمه مست است. دلم به حال خودم سوخت و فکر کردم وای به حال من که باید آخر شب این جانور را تحمل می کردم.

_ بیاین یه بار دیگه بازی کنیم. این بار مطمئن باشین شانس با منه.

سوزان در جواب همایون خندید:

_ چی؟ تو؟ نه بابا عمرا...

در این هنگام دختر جوانی که پیراهنی سفید با دامن کوتاه تنش بود و موهایش را روی شانه هایش ریخته بود نفس زنان خودش را به جمع رساند و رو به همایون گفت:

_ همایون جان یه دور میرقصی؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم و بلند شدم تا به اتاق برگردم.

به قدر کافی دیده بودم. برگشتم و به در اتاقی که کامبیز تویش خوابیده بود نگاه کردم.

حالا دیگر کاملا مطمئن شده بودم این مردک مرد هرزه ای است که دهانش برای زندهای جوان آب می افتد.

له له میزند برای اینکه زن جوانی را به دست بیاورد و تصاحب کند و حتما همایون از قماش همین دوستش بود.

باز از بدبختی خودم بغضم گرفتم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر خورد. به اتاق برگشتم و هنگام داخل شدن نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

کاش میشد از این بدبختی نجات پیدا کنم. کاش میشد از شر همایون خلاص شوم و یاد پایان مهمانی و تهدید همایون افتادم و تنم لرزید.

بخش سوم

تا چشم روی هم گذاشتیم مراسم ختم هم گرفته شد و قرار شد بعد از یک هفته عزاداری به خانه برگردیم. اما دیگر قرار نبود با شوهرم تنها زندگی کنم. شوهری که هنوز درست رنگ و روی محبت کردنهایش را ندیده و به آنها کاملا عادت نکرده بودم مسئولیت نگهداری از دو نفر دیگر را هم بر عهده گرفته بود. بعد از مراسم ختم و برچیده شدن عزاداری بزرگترهای فامیل یک جلسه گرفتند تا وضعیت غسل و زن دایی را مشخص کنند که در همان جلسه کیوان اعلام کرده بود حضانت غسل را با توافق خانواده ی یلدا خودش به عهده میگیرد و از این به بعد مادرش هم با ما زندگی می کند که هیچ کدام از اینها برای من خوشایند نبودند. از اینکه سکوت خانه ام از بین برود و آن را فراموش کنم. از اینکه مجبور شوم خلوت و سکوت خانه ام را فراموش کنم راضی نبودم. دو نفر دیگر هم قرار بود در زندگی شریک شوند. اما این انصاف نبود. چه کسی با مادر شوهرش زندگی می کرد که من این کار را بکنم؟ دلم می خواست ناراحتی و اعتراض را نشان دهم اما از کیوان خجالت می کشیدم و می ترسیدم عصبانی شود. توی همان یک هفته هر وقت او را می دیدم احساس می کردم حوصله و اعصاب درستی ندارد و مثل قبل آرام و ملایم نیست. در تمام مدتی که با او رو به رو میشدم سکوتش توی فکر رفتنش و گاهی حرکات تند و عصبی این را نشان می داد. اما هیچ کاری از

دستم بر نمی آمد. هر چند دلم تنگ شده بود برای اینکه یک بار دیگر با هم تنها باشیم و هر چند دلم برای گرمای آغوشش تنگ شده بود اما از طرفی نیز می ترسیدم با ضربه ای که از مرگ برادر و زن برادر و پدرش خورده حالت بیماری روانیش را برگردانده باشد و بلایی سرم بیاورد.. اما او انگار توجهی به من نداشت. تمام حواسش به مادرش و برادرزاده اش بود. انگار نه انگار من هم وجود داشتم. اصلا نه او و نه دیگران انگار مرا نمی دیدند. حتما اگر فریبا بود و این وضعیت را می دیدد و یا در این مورد می شنید می گفت بی دست و پایم و عرضه ندارم. نمی فهمیدم آخر یک بچه ی سه ساله آن همه توجه و محبت می خواست چکار؟ من که یادم نمی آمد حتی از پدر و مادرم محبت دیده باشم چه برسد به فامیل هر کس به او میرسید سعی می کرد توجه و محبتش را نشان دهد. حتی لیلی خانم اعلام کرده بود خانه ی کوچکی را که متعلق به خودش بود و مدتی هم احسان و یلدا در آن زندگی کرده بودند به عسل بخشیده و یک شب هم تمام وسایل خانواده ی از دست رفته ی دخترک را آنجا جا دادند.

توی این فامیل که این همه با محبت به یک بچه ی سه ساله توجه می کردند انگار جایی برای من نبود. ولی آخر من هم به توجه و محبت نیاز داشتم. نمی فهمیدم چرا هیچ کدامشان چشم دیدنم را ندارند و کسی مرا نمی خواست؟ چرا توی آن مدت کیوان یا سرش گرم عسل و مادرش بود یا سکوت می کرد و توی فکر میرفت یا از خانه بیرون میزد و ساعتها بعد که پیدایش میشد چشمهایش قرمز قرمز بودند. من یکی که دیگر کاملا از این وضعیت خسته شده بودم.

فصل چهل و دوم

به خانه برگشتیم. با ذهنی آشفته و پر از خاطرات به خانه برگشتیم اما قلب من زیر خاکهای محوطه ی امازاده باقی ماند. تکه های شکسته اش همانجا کنار عزیزانم دفن شد. پگاه را از دست داده بودم کافی نبود که باقی عزیزانم را هم از دست دادم؟ ولی این اتفاق افتاده بود و مجبور بودم به خاطر مادرم و عسل این موضوع را بپذیرم. اگر به خاطر آنها نبود حتما از پا می افتادم و دیگر سر پا ماندن برایم معنا پیدا نمی کرد. تنها به خاطر وجود همین دو موجود عزیز و دوست داشتنیم بود که می خواستم بمانم. شاید بعضی فکر می کردند آدم بی خیالی هستم که مرگ عزیزانم برایم اهمیتی ندارد و تاثیری رویم نداشته ولی خبر نداشتند شوق به زندگی نیست که مرا زنده نگه داشته و فقط نگرانی از آینده ی امانتی برادرم مرا به تکاپو و امیداشت. آنچه آنها می دیدند ظاهرهم بود و خبر نداشتند از درون کاملا شکسته ام و نابود شده ام. خبر نداشتند تنها نقطه ی اتصال من به این دنیای لعنتی همان عسل کوچک بود و بس. خودم فقط خودم می دانستم چه ضربه ی بزرگ و وحشتناکی خورده ام. مرگ برادرم و همسرش و پدرم ضربه ی بزرگی به روحم وارد کرده بود. تبدیل کرده بود به یک آدم عصبی گوشه گیر و کم حرف که کافی بود بر خلاف میلش حرفی را بشنود.

قبل از برگشتن به خانه یک بار دیگر رفتم سر خاک احسان و یلدا و پدرم و پگاه و یاسین کوچولو. بعد هم که برگشتم ذهنم پر از خاطراتی بود که از آنها به جا مانده بود. همه چیز برای رفتن آماده بود. از دوست و شریک احسان خواسته بودم سهم احسان را همچنان نگه دارد و با آن کار کند و همچنان شراکتیمان باقی بماند. خواستم سهم من و احسان یکی شود و همه برای عسل بماند. قصد داشتم او را بفرستم به بهترین مهد کودک و بعد هم بهترین مدرسه می. خواستم تا آنجا که می توانم در تربیتش تلاش کنم نمی خواستم اجازه دهم ذره ای احساس کمبود و ناراحتی کند.

به خانه که برگشتیم انگار به جای جدید و غریبه ای پا گذاشته بودم خوب به اطراف دقیق شدم و بعد مادرم را به سمت اتاقی که برایش در نظر داشتم راهنمایی کردم و پس از آن هم غسل را که توی بغلم خوابش برده بود به اتاق خودش بردم و روی تختش گذاشتم. دلم نمی آمد حتی وقتی خواب است چشم از او بردارم. اما خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم. برای همین به محض اینکه از اتاق او بیرون آمدم خودم را انداختم روی کاناپه و چشمهایم را بستم. به آرامش احتیاج داشتم. آرامش و سکوت.

_ کیوان!

صدای سمیرا بود و با اینکه حوصله اش را نداشتم گفتم:

_ چیه؟

گفت:

_ میگم شام چی می خوری؟

گفتم:

_ من چیزی نمی خورم. واسه مادرم به خاطر فشار خونش یه غذای سبک کم چرب و کم نمک درست کن. واسه خودت و غسل هم یه چیزی درست کن که بچه دوست داشته باشه.

اینها را که گفتم چشمهایم را باز کردم و نگاهش کردم. نگاهش یک طوری شده بود اما زیاد توجه نکردم.

پرسید:

_ تو... گرسنه ت نیست؟

گفتم:

_ نه.

و بلند شدم و گفتم:

_ من میرم یه کم استراحت کنم.

آن لحظه آنقدر خسته بودم که حتی نمی خواستم حرف بزنم. یا سوال دیگری از او بشنوم. به اتاق خواب رفتم و بدون اینکه چراغی روشن کنم در را بستم و روی تخت نشستم. حتی حوصله ماندن در روشنایی را هم نداشتم. دراز کشیدم و مچ دستم را روی چشمهایم گذاشتم. نمی توانستم بخوابم. می دانستم به محض اینکه خواب به چشمهایم بیاید پشت سرش کابوسها که جدیداً بیشتر هم شده بودند می آیند سراغم. برای همین فقط چشمهایم را بستم اما خستگی باعث سنگین شدن پلکهایم شد.

و خوابم گرفت اما همان بهتر که نمی خوابیدم چون با دیدن اولین کابوسی که به سراغم آمد چنان از خواب پریدم که نزدیک بود از تخت بیفتم پایین.

ولی محکم خودم را گرفتم و در همان حال متوجه شدم خیس عرق شده ام. چه دیده بودم؟ خودم یادم نمی آمد فقط سرخی خون را یادم می آمد و بس. درد شدیدی در سرم پیچیده بود.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم که صدای تقه ی در مرا متوجه خودش کرد اما در همان حالتی که بودم ماندم و گفتم:

_ بیا تو.

در باز شدم. سمیرا داخل شد و به محض ورود دستش به سمت کلید چراغ رفت که سریع گفتم:

_ روشنش نکن بذار خاموش بمونه.

لحظه ای مردد نگاهم کرد که پرسیدم:

_ چیه؟

جلو آمد و گوشیم را به سمتم گرفت:

_ گوشیت زنگ خورد برات آوردمش.

گوشی را از دستش گرفتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. برایم پیام رسیده بود.

سمیرا کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره رفت بیرون. همانطور دراز کشیده پیامها را باز کردم. فرشاد بود. پیامش را خواندم:

_ سلام کیوان جان من و معصومه داریم میریم ماه عسل گفتم ازت خداحافظی کنم.

سرم را توی بالش فرو کردم و فکر کردم برایش چه بنویسم

فرشاد به خاطر اتفاقاتی که برای خانواده ی من افتاده بود با موافقت نامزدش معصومه و خانواده هایشان از گرفتن

جشن عروسی منصرف شده بود و قصد داشت با همسرش برود ماه عسل. اما من ناراضی بودم. نمی خواستم او و

معصومه به خاطر من جشنشان را نگیرند. ولی آنها به خاطر دوستیشان این کار را کرده بودند که باید از هر دویشان

تشکر می کردم برای همین برایش نوشتم:

_ ممنون به خاطر این کارت. ولی باور کن من اصلا راضی نبودم. کاش عروسیتونو می گرفتم و منو شرمنده ی خودتون

نمی کردین.

پیام را فرستادم که چند دقیقه ی بعد جوابش را داد:

_ نه داداش این چه حرفیه؟ دشمننت شرمنده باشه. درسته احسان برادر تو بود ولی واسه من هم دوست خوبی بود ما اینقدر بی معرفت نیستیم که وقتی رفیقمون عزادار باشه بریم دنبال و دینبول راه بندازیم. تازه این کمترین کاریه که واسه رفیق و داداشم که تو باشی انجام میدم.

در حالیکه بغض کرده بودم و هر آن انتظار میرفت چشمهایم خیس خیس شوند جواب پیامش را دادم:

_ ممنون. بهتون خوش بگذره و مبارکتون باشه. امیدوارم که بتونم کارتونو جبران کنم.

نوشتیم و اشکهایم هر طور بود راه خودشان را باز کردند.

بعد از چند تا پیام دیگه که رد و بدل کردیم از هم خداحافظی کردیم و بالاخره گوشی را یک گوشه انداختم و چشمهایم را بستم

دلَم گرفته بود. خیلی گرفته بود. یک جای خلوت خلوت می خواستم که مدتی را تنهای تنها بگذرانم. اما نمیشد. امکان نداشت. باید به وظایف و مسئولیتهایم میرسیدم.

چند دقیقه که گذشت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم تا ببینم شام آماده است یا نه که سمیرا گفت شام مادرم را داده اما عسل هنوز خواب بود.

مشخص بود بچه از همه ی ما خسته تر بوده. احساس می کردم ضعیف و پژمرده شده. احساس می کردم او بیشتر از من از دوری یلدا و احسان رنج می کشد. بچه بود. درست. ولی با همین بچگی خیلی چیزها می فهمید.

کنار تختش زانو زدم و بدون اینکه چشم از چهره ی معصومش بردارم به موهایش دست کشیدم. صورتش ترکیبی بود از چهره ی یلدا و احسان و مرا یاد هر دویشان می انداخت و البته خاطره ی پگاه را هم برایم زنده می کرد.

باز یاد پگاه افتادم و با یاد آوری خاطراتی که به ذهنم هجوم آوردند سعی کردم ذهنم را به سمت دیگری منحرف کنم.

به ساعت نگاه کردم عقربه ها از ده گذشته بودند. پس بهتر بود بیدارش نمی کردم که بد خواب نشود. بلند شدم و در همان حال گونه اش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم.

خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. به اتاق خواب برگشتم و باز روی تخت دراز کشیدم و کتابی را برای سرگرم شدن برداشتم که بخوانم اما با اینکه داشتم با دقت آن را می خواندم چیزی از مطالبش نفهمیدم و بالاخره هم حوصله ام سر رفت و گذاشتمش کنار که در باز شد و سمیرا داخل شد.

با دیدن او نیمخیز شدم و پرسیدم:

_ عسل بیدار نشد؟

جواب داد:

_ نه.

و روسریش را که از پشت بسته بود در آورد و گذاشت روی میز آرایش.

کش موهایش را باز کرد و گذاشت روی میز و مشغول شانه کردن موهایش شد.

مدتی بود که رابطه مان قطع شده بود ولی حالا که دوباره تنها شده بودیم و توی اتاق خودمان... حس می کردم هیچ علاقه ای به برقراری رابطه ندارم.

اما سمیرا همسرم بود و وظایفم را در برابرش نباید فراموش می کردم . دوری کردن از او درست نبود.

اگر به نیاز خودم نمی خواستم توجه کنم باز مجبور بودم به نیاز او توجه کنم و اهمیت بدهم.

این درست بود که نمی خواستم درست بود که دیگر هیچ احساسی نداشتم و در چنین شرایطی اصلا دلم نمی خواست به اینجور چیزها فکر کنم ولی باید خودم را به ادامه ی این زندگی مجبور می کردم.

چاره ای جز این نداشتم. اما... اما... من با این روحیه و این حال خراب نمی توانستم... نمی توانستم...

دوباره نگاهش کردم و بالاخره تصمیمم را گرفتم. داشت بلوزش را در می آورد که آرام صدایش زد:

_ سمیرا!!

برگشت و نگاهم کرد. اشاره کردم بیاید کنارم بخوابد.

آرام آمد دراز کشید و سرش را روی بازویم گذاشت.

او را به سمت خودم کشیدم. اما هیچ میلی در من برانگیخته نشد.

با این حال باید خودم را با شرایط جدید وفق می دادم با اینکه این کار برایم سخت بود و از من بر نمی آمد ولی نمی خواستم از دل پردردم با خبر شود.

نمی خواستم از مشکلات روحیم با او حرفی بزنم. چون فهمیدنش چیزی جز ترس و نگرانی برایش به دنبال نداشت آن هم با درک و فهم ضعیفی که او داشت.

سمیرا زنی نبود که قابل اعتمادم باشد و به عنوان یک تکیه گاه آرامش دهنده بشود به او اعتماد کرد.

او را نمیشد یک همراز خوب نامید. همه ی اینها را در همین مدت کمی که از زندگی مشترکمان می گذشت فهمیده بودم و همین بود که نمی خواستم به او اعتماد کنم و نمی خواستم بگذارم از دردهایم با خبر شود.

ولی با این حال خواسته یا نا خواسته او همسرم بود و به محبت من احتیاج داشت.

با این فکر دستم را حصارش کردم و بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم. او هم سکوت کرده و چیزی نمی گفت. حتما هنوز خجالت می کشید حرف بزند.

سخت بود. برایم خیلی سخت بود.

اما بعد از چند دقیقه بالاخره خودم این سکوت آزار دهنده را شکستم. در حالیکه دکمه های پیراهن سیاهم را یکی یکی باز می کردم گفتم:

_ یادت باشه از این به بعد دیگه تنها نیستیم غسل و مادر هم هستن و علاوه بر اینکه باید مراعات حالشونو بکنیم باید ازشون مواظبت هم بکنیم.

نشستم. پیراهنم را و بعد زیر پوشم را در آوردم کمی به طرفش خم شدم:

_ هم من و هم تو در برابرشون مسئولیم. غسل هنوز خیلی کوچیکه. خیلی... نبود مادرش حتما خیلی آزارش میده و کسی رو می خواد که براش مادری کنه. درسته که تو نمی تونی جای مادرشو براش بگیری ولی می تونی بهش محبت کنی و یه کم از غم بی مادریش کم کنی.

وقتی لباسهایم را در آوردم ادامه دادم:

_ می خوام وقتی نیستم تو حواست به مادرم و غسل باشه و نذاری اجساست ناراحتی بکنن. فهمیدی؟

سرش را تکان داد که معنایش را نفهمیدم و فکر کردم حتما خودش هم مفهومش را نمی داند.

اما من این را نمی خواستم می خواستم از طرفش کاملا مطمئن شوم.

می خواستم هر وقت نبودم او مواظب برادرزاده ی کوچکم و مادرم باشد آن هم به خوبی.

برای همین گفتم:

_ نه اینطوری همیشه. باید درست حرف بزنی. یا بگو بله فهمیدم یا بگو نه نفهمیدم.

مظلومانه گفت:

_ بله.

حوصله ام را داشت سر می برد:

_ بله چی؟

گفت:

_ فهمیدم.

اخمی کردم و سرم را تکان دادم

یکی باید مواظب خودش باشد آن وقت من می خواستم مادرم و غسل را در نبودم دست او بسپارم.

مسخره بود. دیگر حرفی نزد. او هم چیزی نگفت.

بودن با او اصلا برایم لذتی نداشت حس می کردم اصلا حال خوبی ندارم. حس بدی داشتم.

انگار داشتم کار خلافی انجام داده می دادم.

نه لطافت پوست سفیدش و نه گرمای تنش هیچ لذتی برایم نداشتند حتی وقتی او را می بوسیدم حالم بد و بدتر میشد.

داشت از خودم بدم می آمد و حتی از او که به خاطرش مجبور به کاری که فقط از سر اجبار خودم بدم آمد و حتی از او.

بخش دوم

به آینه نگاه کردم و برای چندمین بار صورت کبود خودم را ور انداز کردم. چه وحشیگری بزرگی! دیگر رویش باز شده بود و تا ذره ای عصبانی میشد چه عامل عصبانیت خود من بودم چه چیز یا کس دیگری به جانم می افتاد. انگار کیسه ی بوکسش بودم. من هم که اصلا به این سبک زندگی عادت نداشتم و اصلا در طول زندگی نازکتر از گل نشنیده بودم نمی توانستم چنین چیزی را تحمل کنم. یعنی تحمل چنین رفتارهایی از من بر نمی آمد. از منی که یک عمر در رفاه و آسایش بودم و اکثر اوقات نازم را کشیده بودند. نه... تحمل چنین رفتار وحشیانه ای از من ساخته نبود. اما با این حال نمی توانستم در برابرش بایستم. در برابرش خیلی ضعیف بودم به علاوه می ترسیدم بالای بدتری به سرم بیاورد. کاری هم جز خوشگذرانی نداشت. ارث کلانی که عمو برایش گذاشته بود باعث شده بود از نظر مالی تامین باشد و نگرانی نداشته باشد. مرتب یا مهمانی میرفت یا مهمانی می داد قمار می کرد و... اما زندگی من که زمانی یک جا بند نمیشدم محدود شده بود در اتاق خواب و سالن پذیرایی.

حضورش را در اتاق حس کردم. اما اعتنایی نکردم. چند ساعت قبل کتک سختی از او خورده بودم. آن هم به خاطر یک دخترک وقیح هر جایی... همان طوبی خدمتکار جوانی که نظر همایون را جلب کرده بود. گفته بودم دیگر حق ندارد توی آن خانه بماند و باید برود. می خواستم اخراجش کنم. آخر دیده بودم همایون گاه گاهی به اتاق او سر میزند. اما اینکه همایون چه غلطی می کرد برایم مهم نبود. گند کاریها و کثافت کاریهایش اصلا برایم مهم نبودند فقط می خواستم همانطور که او مرا اذیت می کرد و عذاب می داد من هم با جلوگیری از گند کاریهایش اذیتش کنم. اما همین که فهمید می خواهم معشوقه اش را بیرون کنم باز از راه کتک وارد شد و بعد هم از لج من رفت سراغ طوبی و حالا هم آمده بود سراغ من.

_ بهار مست!

دستم را گوشه ی لبم که زخم بود و میسوخت گذاشتم. بی اعتنا به او به آینه خیره شدم و جوابش را ندادم. از او و از هر کسی که دور و برش بود نفرت داشتم. یک نفرت عمیق که پاک نشدنی بود. دستش را روی شانه ام حس کردم اما آن را پس زدم و با غیظ بلند شدم که شانه ام را گرفت و مرا به شدت به سمت خودش کشید و مقابلش نگه گذاشت:

_ چیه؟ باز که سگ شدی!

جوابش را تند دادم:

_ سگ خودتی عوضی. اون دست کثیف تو بکش کنار.

نگاهش را به دستش دوخت و آن را آورد بالا و روی گونه ام کشید و لبخند تمسخر آمیزی زد:

_ منظورت اینه که من کثیفم آره؟

بلند جواب دادم:

_ آره کثیفی... تویی که با یه زن هر جایی هم خوابه میشی کثیفی.

پوزخندی روی لبهایش نشست و گفت:

_ چی دارم میشنوم؟! زنم داره به من می گه کثیفم! عجب!

و پوزخندش پرنگتر شد و ادامه داد:

_ پس کثیفم آره؟ باشه. الان بهت نشون میدم کثیف یعنی چی؟

و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. با دیدن این صحنه خواستم خودم را عقب بکشم که محکم نگهم داشت:

_ کجا؟

با لحن خیلی تندی گفتم:

_ ولم کن عوضی.

_ تو زن منی مگه میشه یه مرد از زنش دوری کنه؟

این را که گفت پرتم کرد روی تخت و پیراهنش را از تنش در آورد:

_ هر چقدرم زنای دیگه واسه م جذابیت داشته باشن و باهاشون باشم و لذت ببرم ولی بازم تو یه چیز دیگه ای و لذت

با تو بودن یه چیز دیگه ست.

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

_ برو گم شو احمق بیشعور.

باز پوز خندی زد و کمر بندش را باز کرد. خواستم بلند شوم و از اتاق بزنم بیرون اما نگذاشت و مرا خواباند روی تخت:

_ من زن گرفتم که نیازمو برآورده کنه ولی شده بلای جونم و فقط اذیتم می کنه.

نفسم زیر سنگینی تنش به شماره افتاد دستم را روی سینه اش گذاشتم و خواستم هلش بدهم:

_ من...دیگه...با...تو...حاضر نیستم...یه جا بمونم...

_ ولی من می خوام همین جا پیش خودم باشی...

اما من...من نمی خواستم حتی دستش به تنم برسد. نه دیگر نمی خواستم مردی که اسمش را گذاشته بود شوهر و با زندهای دیگر رابطه داشت به من حتی دست بزند. چه برسد به اینکه در آغوشم بکشد. از اینکه بعد از ارتباط با یک زن هر جایی هرزه بخواهد با من رابطه برقرار کند نفرت داشتم و حالم به هم می خورد.

از آن آغوش نفرت انگیز و آن بوسه های چندان آور متنفر بودم. یک نفرت بی حد و حصر. اما او لذت میبرد که هر بلایی سر من بیاورد. لذت می برد.

با چشمهای خمار و نفس زنان به من که هق هق می کردم نگاه کرد و دستش را روی گونه ام کشید:

_ وای بهاری تو چه شرابی هستی. بی خود نبود پویا...

با گریه گفتم:

_ خفه شو اسم پویارو نیار. دهن تو آب بکش...

خندید و گفت:

_ چرا؟ تو که بهش جواب رد داده بودی حالا چی شده که اینو میگی و ازش دفاع می کنی؟

این را گفت و باز مرا در آغوش کشید.

گریه کردم. باز هم گریه کردم. اشکهایم قطع نمی شدند خرد و خسته و شکسته در آغوش مردی بودم که از او نفرت داشتم. روحم در هم شکسته و تحقیر شده بود. از او حالم به هم می خورد. از خودم هم حالم به هم می خورد.

پویا را در برابر همایون مقایسه نشدنی و فرشته می دانستم و از این پشیمان شده بودم که چرا حداقل به او جواب مثبت نداده بودم که حالا تنم به گند کشیده شود و تحقیر شوم. اشکهایم بند نمی آمدند. دلم می خواست بمیرم و از این دنیای لعنتی خلاص شوم. از دست این حیوانی که خودش را شوهر و صاحب اختیارم می دانست .

بخش سوم

در را که باز کردم فریبا پشت آن بود. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. هر چند کم و بیش از طریق پیام با هم در ارتباط بودیم. ولی دیدنش چیز دیگری بود. با دیدنش ذوق زده سلام بلند بالایی کردم که با خوشرویی جوابم را داد و هر دو طرف صورتم را محکم بوسید:

_ سلام عزیز دلم.

من هم او را بوسیدم و گفتم:

_ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

لبخند بر لب گفت:

_ منم همینطور.

کنار کشیدم و گفتم:

_ بیا تو.

داخل شد. دستم را گرفت و گفت:

_ وای سمیرا جون این چند وقتی که نبودی داشتم از دوریت دق می کردم. همه ش میومدم دم در ببینم برگشتی یا نه اما خبری نبود.

داشت حرف میزد که صدای زن دایی را از اتاق شنیدم:

_ سمیرا! مادر! کیه؟

جواب دادم:

_ دوستمه.

و به اشاره ی فریبا که پرسید:

_ کیه؟

جواب دادم:

_ مادر کیوانه.

متعجب پرسید:

_ پس چرا اینجاست؟

گفتم:

_ بریم تو آشپزخونه بهت می گم.

سری تکان داد و همین که خواستیم برویم توی آشپزخانه زن دایی از اتاقش بیرون آمد که فریبا زودتر متوجهش شد و گفت:

_ سلام مادر حالتون چطوره؟ خوب هستین؟

و با صدای آرامتری گفت:

_ بهتون تسلیت می گم. خدا آقا کیوان و سمیرا جونو براتون نگه داره.

زن دایی با نگاه بی فروغ و صدای گرفته اش جواب داد:

_ ممنون دخترم.

دلخور نگاهش کردم. انتظار داشتم با دوستم گرمتر برخورد کند. اما انگار متوجه نبود یا شاید هم غریبی می کرد. به هر حال رو به من پرسید:

_ دخترم! عسل کجاست؟

جواب دادم:

_ کیوان بردش بیرون یه کم بگرده.

دیگر حرفی نزد و رفت توی اتاقش. من و فریبا هم به آشپزخانه رفتیم و مقابل هم نشستیم. برایش چای ریختم و او در حالیکه تشکر می کرد و فنجان را بر می داشت گفت:

_ خب تعریف کن ببینم. چه خبر؟ چیکار کردی این مدت؟

کمی از چایم را نوشیدم و گفتم:

_ هیچی بابا عزاداری که تعریف کردن نداره.

جواب داد:

_ من هم عزاداری رو نمی گم. دارم بعد از اونو می گم.

پرسیدم:

_ چطور؟

اشاره ای به اتاق زن دایی کرد:

_ حس شیشم بهم می‌گه یه اتفاقی افتاده. آخه میبینم مهمون داری. اون هم نه یکی بلکه دو تا.

گفتم:

_ آره حالا که دایم هم فوت کرده کیوان مادرشو آورده پیش خودمون. حضانت عسلو هم به عهده گرفته.

فنجان را گذاشت روی میز و گفت:

_ حتما تو هم قبول کردی آره؟

جواب دادم:

_ آره. چیکار می‌تونستم بکنم؟

سری تکان داد و با افسوس گفت:

_ خیلی بی‌دست پا و ساده ای دختر جون. هم شدی لله ی بچه شون هم مجبوری با مادر شوهرت توی یه خونه زندگی کنی. آخه دختر عاقل تو خودت فردا پس فردایی می‌خوای مادر بشی خیر سرت اون وقت چطور می‌خوای از بچه ی مردم مواظبت کنی؟ یا اصلا این روزا کدوم آدم عاقلی با مادر شوهرش زندگی می‌کنه که تو این کارو می‌کنی ها؟ ببینم اصلا مگه این بچه فامیل دیگه ای نداشت که نگهش داره؟

گفتم:

_ چرا داره. خانواده ی یلدا هستن پدر و مادر و برادرش ولی کیوان راضی‌شون کرد خودش حضانتشو به عهده بگیره. بعد تعطیلات عید هم می‌خواد بره دنبال کارای حضانت.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ اونا هم که از خدا خواسته قبول کردن و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کردن.

گفتم:

_ چیکار میشه کرد؟ کاری از دست من که بر نییاد.

اخم کرد و گفت:

_ چرا بر نییاد؟

و صدایش را پایین آورد و گفت:

_ خودم بهت می‌گم چیکار کنی...

این جمله را که به زبان آورد صدای در بلند شد و بعد صدای غسل را شنیدیم که گفت:

_ عمو!میشه برم به مامان بزرگ هم نشونش بدم؟

و صدای کیوان را که گفت:

_ بله معلومه که می تونی.بدو برو نشونش بده.

با صدای آنها هراسان از جایم بلند شدم.اصلا انتظار نداشتم اینقدر زود پیدایشان شود.می ترسیدم کیوان فریبا را ببیند و عصبانی شود.آخر از او خوشش نمی آمد.فریبا تک سرفه ای کرد و بلند شد:

_ خب دیگه من باید برم.بعدا میام با هم حرف بزنیم.

و من که از نگرانی عکس العمل کیوان از دیدن فریبا روی پا بند نبودم فقط تند سرم را تکان دادم.

_ سمیرا.

کیوان بود که صدایم زد.با دستپاچگی گفتم:

_ بله!

فریبا از آشپزخانه بیرون آمد و من هم دنبالش راه افتادم که بین راه با کیوان رو به رو شدیم من با نگاه متعجب و ناراضی کیوان سرم را پایین انداختم.اما فریبا با خونسردی و بی خیال شروع کرد به احوالپرسی و تسلیت گفتن که کیوان بعد از اینکه مدتی نگاهش کرد خیلی سرد جواب داد:

_ ممنون.

فریبا از شنیدن جواب کیوان نگاهی پر افسوس به من انداخت و گفت:

_ خب دیگه.با اجازه تون.سمیرا جون خداحافظ.

و سریع رفت در را باز کرد.بیرون رفت و من و کیوان را تنها گذاشت.منتظر بودم همان لحظه کیوان باز خواستم کند اما او از کنارم رد شد و با لحنی که نمی توانستم حالتش را تشخیص دهم گفت:

_ دنبالم بیا باهات کار دارم.

برگشتم و از پشت نگاهش کردم.نمی دانستم چرا دلهره به جانم افتاده.نمی توانستم بفهمم ناراحت یا عصبانی است.

رفت توی اتاق غسل که دنبالش رفتم.دستش را به نرده ی تخت او تکیه داد.دلهم گواهی می داد رفتار و وکاکنش خوبی از او نخواهم دید.وقتی مقابلش ایستادم خواست حرف بزند که غسل کتاب به دست از اتاق مادر بزرگش بیرون آمد و دوان دوان خودش را به او رساند:

_ عمو!عمو!میای برام بخونیش؟

کیوان کتاب را گرفت.دستی به سر برادرزاده اش کشید و با ملایمت و مهربانی گفت:

_ باشه عزیزم تو برو بشین من الان میام برات می خونم.

دختر کوچولو نگاهی به من و نگاهی به عمویش انداخت و رفت و دوباره من و شوهرم تنها شدیم.آن وقت کیوان رو به من گفت:

_ خب!

حرفی نزدم.آخر حرفی برای گفتن نداشتم.وقتی سکوت مرا دید پرسید:

_ این اینجا چیکار می کرد؟

منظورش را فهمیدم.فربا را می گفت.اما توضیحی نداشتم بدهم.چه باید می گفتم؟باید می گفتم گفته درست نیست آدم با مادر شوهرش زیر یک سقف زندگی کند و هیچ دختری این را دوست ندارد.باید می گفتم گفته فردا پس فردایی که خودمان بچه دار شدیم چطور می توانیم از غسل مواظبت کنیم؟اگر می گفتم او این حرفها را زده حتما حتما کیوان عصبانی میشد.چون در نظر او بر خلاف نظر من حرفهای فربا فضولی در زندگی خصوصیمان بود. برای همین سعی کردم خودم را به آن راه بزنم و پرسیدم:

_ کی؟

طوری نگاهم کرد که از خجالت عرق به تنم نشست:

_ خودتو به اون راه نزن منظورم همین زن همسایه ست.

به تته پته افتادم و گفتم:

_ خ...خب...دوستم...دوستمه اومده بود منو ببینه و تسلیت بگه.

با تمسخر گفت:

_ همین!چیز دیگه ای نگفت!؟

عجیب بود.انگار می دانست حرف دیگری هم زده.اما چطور و از کجا فهمیده بود.او که خانه نبود حرفهای ما را بشنود.همین الان آمده بود.تازه ی تازه.لیلی خانم هم که خانه ی خودش بود. از آن همه هوش و فراستش جا خورده بودم.حرف نزدم.چیزی نداشتم که بگویم.اصلا این بازخواستش مرا گیج کرده بود.خیلی جدی گفت:

_ هر چند غیر مستقیم و با ملایمت ولی بهت گفته بودم خوشم نمیاد این زن توی این خونه رفت و آمد داشته باشه. گفته بودم یه کم اون عقلتو به کار بنداز و تو ارتباط با اون تجدید نظر کن ولی مثل اینکه منظورمو نگرفتی یا نخواستی مغزتو به کار بندازی که بفهمی چی گفتم.

با بغض گفتم:

_ ولی اون دوستمه.

پوزخندی زد و گفت:

_ دوست؟ هه. شک دارم.

شک داشت! به دوستی فریبا شک داشت! به محبتی که در حق من روا می داشت شک داشت! بله. فریبا دوستم بود. تنها دوستم. چون به من محبت کرده بود. چیزی که همه تاز من دریغ کرده بودند و سالها در عطشش میسوختم. با من صمیمی شده و به حرفهایم گوش کرده بود. پس چرا کیوان شک داشت او دوست من باشد؟ چرا؟! باز سکوت کردم. بد جوری مرا به خاطر حضور فریبا زیر سوال برده بود و با اینکه او را در این کار محق نمی دانستم اما نمی توانستم کاری کنم یا حرفی بزنم و باز هم او سکوت بینمان را شکست و گفت:

_ یه چیزی رو بهت میگم یادت نره. من خوشم نمیاد این زن مرتب توی زندگی خصوصیم سرک بکشه و فضولی کنه. فهمیدی؟ پس دیگه توی این خونه راهش نده. بفهمم گوش نکردی و دوباره آوردیش خودم میرم بهش رک و راست میگم نیاد توی این خونه.

با بغضی که هر آن انتظار داشتتم بشکند گفتم:

_ خودش میاد من هم که نمی تونم مهمونو بندازم بیرون.

اخم کرد و گفت:

_ همین که گفتم بهش نگی خودم میگم تموم.

حرفهایش را که زد مرا تنها گذاشت و رفت توی سالن کنار عسل نشست:

_ خب بگو ببینم چیکار می خواستیم بکنیم؟

عسل در جوابش با ذوق کودکانه ای گفت:

_ می خواستیم کتاب بخونیم.

کیوان با لبخند گفت:

_ آهان. پس خوب گوش کن تا بخونم.

دیگر تحمل دیدن چنان رفتاری را نداشتیم. از وقتی غسل پدر و مادرش را از دست داده و آمده بود با ما زندگی کند محبت و توجه کیوان هم به من کم شده بود. انگار اصلا مرا نمی دید. عوض شده بود. با ناراحتی رفتم توی آشپزخانه و پشت میز نشستیم. چانه ام را به دستهایم تکیه دادم و سعی کردم جلوی اشکهایم را بگیرم.

صدای کیوان که داشت برای برادرزاده ی کوچکش کتاب می خواند توی گوشم زنگ خورد:

_ من به شکارچی هستم تفنگ دارم تو دستم دشمن ببر و شیرم گوزنا رو میگیرم

_ عمو صبر کن صبر کن من تشنمه برم آب بخورم و برگردم.

_ باشه عزیزم برو و زود برگرد بقیه شو واسه ت بخونم.

لحن مهربان او که داشت با برادرزاده اش حرف میزد حسادتم را بیشتر تحریک کرد و بیشتر ناراحتم کرد آنقدر که متوجه حضور غسل نشدم:

_ زن عمو! همیشه یه کنم آب بهم بدی؟

احساس کردم از او بیزارم. در برابرش احساس حقارت می کردم. از لحن مودبانه و از بودنش در آنجا بدم آمد و در جوابش با غیظ گفتم:

_ نه.

دخترک متعجب و با چشمهای ترسیده و بغض آلود پرسید:

_ چرا؟!

ناگهان برای یک لحظه از دیدن ترسی که در چشمهایش بود لذت بردم. خواستم حرفی بزنم و گریه اش را در بیاورم که کیوان داخل شد:

_ عسلی! عموچی شد آب نخوردی؟

انگار صدای ما را شنیده بود که خودش را رسانده بود. غسل رو به او مظلومانه گفت:

_ زن عمو بهم آب نمیده.

کیوان به من نگاه کرد. می توانستم در چشمهایش عصبانیت را ببینم. بدون اینکه چشم از من بردارد گفت:

_ اشکالی نداره دخترم بیا خودم بهت آب میدم.

این را که گفت خودش رفت برای غسل یک لیوان آب آورد و به خوردش داد. بعد کتاب را داد دست او و گفت:

_ برو بشین توی سالن تا من پیام. خب؟

_ خب.

بچه که رفت کیوان هم به سمت من آمد. از ترسش بلند شدم. توی چشمهایم زل زد و با صدایی خفه و عصبانی گفت:

_ هیچ معلوم هست چه مرگته؟ چرا با بچه اینطوری رفتار می کنی؟ مثلاً خواسته بودم ازش مواظبت کنی؟

جوابش را ندادم. چون نمی توانستم. بد جوری بغض توی گلویم گیر کرده بود و حتی نمی توانستم نفس بکشم. چشمهایم داشتند خیس میشدند.

_ بار آخرت باشه اینجوری باهش حرف میزنی. وای به حالت اگه ...

حرفش را ناتمام گذاشت و با خشم به صورت من چشم دوخت. هیچ وقت او را اینطوری ندیده بودم. همانطور ایستاده بودم و نفسم را نگه داشته بودم. اما بالاخره وقتی از آشپزخانه بیرون رفت. نفسم را بیرون دادم و همزمان اشکهایم نیز جاری شدند.

فصل چهل و سوم

بخش اول

تعطیلات به پایان رسید و بعد از آن بیشتر وقتم به رفتن به دادگاه و جمع کردن مدارک تایید صلاحیتیم برای گرفتن حضانت عسل صرف شد و بالاخره هم با هر بدبختی ای که بود موفق شدم قیم قانونیش شوم. در تمام این مدت آنقدر مشغول بودم که از سمیرا بیشتر غافل شده بودم اما هر بار فکر می کردم کارم که تمام شد مجبورش می کنم به دیدن دکتر محبی برویم. آنقدر لجباز و خودسر شده بود که گاهی اعصابم را به هم می ریخت و اگر خودم را کنترل نمی کردم حتما کتک مفصلی می خورد. می دانستم کار کار همان زن همسایه فریباست و قصد داشتم به محض پیدا کردن فرصت حتما فکری در مورد این مشکل بکنم. موقتا خاله را در جریان گذاشته بودم که به بهانه ی دیدن مادرم هم که شده همسرم را تنها نگذارد تا من خیالم بابت عسل از هر جهت راحت شود. آخرین مرحله ی کارهایم این بود که برادرزاده ام را به مهد کودک بفرستم. هر چند دیر بود ولی نمی خواستم وقتی نیستم در نبودم و یا دور از چشم مادرم سمیرا اذیتش کند اصلاً به او اعتماد نداشتم. برای همین به سفارش دکتر محبی که یکی از آشنایانش مدیر یک مهد کودک بود یک روز دختر کوچولو را برای ثبت نام با خودم به آن مهد بردم.

_ سلام. خوش اومدین بفرمایین.

مدیر مهد بود که خودش به استقبالمان آمده بود. فضای رنگارنگ کودکانه ای بود پر از سر و صدا و با وجود در بسته ی اتاقها باز صدای بچه ها شنیده میشد.

جواب سلامش را دادم و گفتم:

_ محمدی هستم قرار بود برای ثبت نام برادرزاده م خدمتون برسم.

خانم مدیر که بسیار جوان به نظر میرسید با خوشرویی گفت:

_ بله منتظر تون بودم. خوش اومدین. صباحی هستم. مدیر مهد.

در جوابش گفتم:

_ خوشوقتم.

گفت:

_ منم همینطور.

و رو به عسل با لبخند گفت:

_ وای چه دختر نازی! ببینمت عزیزم! اسمت چیه؟

عسل مودبانه گفت:

_ عسل .

_ عسل؟ چه اسم شیرینی! به مدرسه ی ما خوش اومدی عسل خانوم.

برادرزاده ی کوچکم به من نگاه کرد و بعد به خانم صباحی و جواب داد:

_ مرسی.

_ به به چه دختر مودبی.

انگار عسل از تعریف خانم صباحی خوشش آمد و لبخند زد و دستهایش را پشتش قلاب کرد. تمام حالتهايش را خیلی خوب میشناختم.

خانم مدیر پرسید:

_ اجازه میدین قبل از هر چیزی چند تا سوال از کوچولو تون بپرسم؟

سوال؟ هنوز نیامده می خواست از عسل سوال بپرسد. ولی من برای ثبت نامش آمده بودم. نه اینکه بچه را بیاورم سوال پیچش کنند. ولی چکار میشد کرد اینجا تنها جایی بود که امیدوار بودم برادرزاده ام را ثبت نام کنم. بنابراین گفتم:

_ بله البته خواهش می کنم. بفرمایین.

خانم صباحی به نشانه ی تشکر سری تکان داد و مبلی را به من نشان داد:

_ شما راحت باشین. بشینین لطفا.

تشکر کردم و نشستم. خانم مدیر هم نشست. دست عسل را در دستش گرفت و او را مقابل خودش نگه داشت:

_ خب عسل خانوم بگو ببینم خونه تون قبلا کجا بوده؟

دختر کوچولو به من نگاه کرد. با لبخند سرم را تکان دادم جواب داد:

_ دهلران.

خانم مدیر با لبخند پرسید:

_ بعد اونوقت اونجا که میرفتی مهد چیا بهتون یاد دادن؟

عسل دامن لباسش را توی دستش گرفت و جواب داد:

_ خیلی چیزا. شعر قصه نقاشی ...ام...بازی...ای بی سی دی.

خانم صباحی با لحن شوخی گفت:

_ خیلی خوبه پس ای بی سی دی هم بهتون یاد دادن.

عسل سرش را تکان داد و گفت:

_ بله می تونم...می تونم شعر انگلیسی هم بخونم.

ابروهای خانم صباحی بالا رفت :

_ اوم...راست می گی؟ بخون ببینم.

عسل با لحن شیرین کودکانه اش شروع کرد به خواندن:

,Twinkle, twinkle, little star

.How I wonder what you are

.Up above the world so high

.Like a diamond in the sky

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

that was great Barney
 I 'm gonna make wish on one of these stars
 ?Now what should I wish for
 Star light, star Bright, first star I see tonight
 I wish I may, I wish I might have the wish
 ,I made my wish Barney
 Let make a wish together
 !Oh, Good
 Star light, star Bright, first star I see tonight
 I wish I may, I wish I might have the wish
 I wish tonight I wish tonight

(توضیح نویسنده: ترجمه شعر: چشمک بزن ,چشمک بزن ستاره کوچولو

متعجبم که تو چی هستی!

در بلندترین نقطه جهان

مثل یک نگین الماس در آسمان

متعجبم که تو چی هستی!

وقتی که خورشید آتشین میره

وقتی هیچ روشنی و درخشندگی نداره

اونوقته که تو نور کم خودتو نشون می دی

و در طول شب چشمک ,چشمک میزنی

چشمک بزن ,چشمک بزن ستاره کوچولو

متعجبم که تو چی هستی!

وقتی که مسافران شب در تاریکی

از نور کم تو سپاسگزاری می کنند

اگر چشمک زدن تو نبود

نمی دونستند از کدام راه بروند

چشمک بزن ،چشمک بزن ستاره کوچولو

متعجبم که تو چی هستی!

خواندنش که تمام شد لبخند خانم مدیر پر رنگتر شد و برای عسل دست زد و با رضایت گفت:

_ آفرین آفرین به تو دختر خوب. خیلی خوب خوندی.

بعد پرسید:

_ بگو ببینم این شعر خوشگلو کی بهت اینقدر خوب یاد داده؟

عسل لب ورچید و گفت:

_ مامانم.

بغض توی صدایش را تشخیص دادم. حتما یاد مادرش افتاده بود. خانم مدیر به من نگاه کرد و گفت:

_ چه مامان خوبی! خوش به حالش که همچین دختری داره.

بعد پرونده ی عسل را نگاه کرد و رو به من گفت:

_ راستش آقای محمدی من قبل از دونستن شرایط عسل کوچولوی شما و قبل از دیدنش نمی خواستم ثبت نامشو

قبول کنم. چون به هر حال خیلی دیر شده واسه این کار و ما هم واسه مهدمون یه سری مقررات داریم و بر اساس همون مقررات خاص خودمون ظرفیت مهدو تکمیل می دونستیم در واقع این دیدار ما هم تو رودرواسی با خانوم محبی که خیلی به ما لطف داشتن صورت گرفته. اما حالا میبینم کار درستی کردم و این دختر کوچولوی باهوشو با رضایت قلبی خودم قبول می کنم. در ضمن می خوام عسلو ببرم توی کلاس خودم. خیلی دوست دارم خودم مریش باشم.

تشکر کردم و بعد از آن در مورد شهریه و نحوه ی پرداختش صحبت کردیم و حرفهایمان که تمام شد و وقت

خداحافظی رسید خانم مدیر گفت:

_ می تونین از همین الان دختر کوچولوتونو بذارین اینجا بمونه که به محیط اینجا عادت کنه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

_ بسیار خب ممنون.

و به عسل نگاه کردم که به حرکات ما چشم دوخته بود. کنارش روی دو پا نشستم تا خودم را همقدش کنم و گفتم:

_ خب دیگه عزیزم من باید برم. کلی کار دارم. ولی تو اینجا می مونی خب؟

حرفی نزد.

پرسیدم:

_ ظهر میام دنبالت. کاری نداری؟

در جوابم فقط سرش را بالا و پایین کرد:

_ نه.

می دانستم ناراحت است. غریبی می کند و از اینکه از من جدا میشود و در محیط جدیدی قرار میگیرد غصه دار

است. خودم هم دست کمی از او نداشتم:

_ چیه نمی خوای با عمو حرف بزنی و روجک؟

با بغض گفت:

_ نه حرف بزدم گریه م می گیره اون وقت تو هم ناراحت میشی.

از حرفش یکه خوردم. چه حرفی زده بود! از یک طرف نمی خواست مرا ناراحت کند و حرفی بزند و از طرف دیگر

صادقانه گفته بود غصه دارد. در نظرم اینها برای یک دختر بچه ی سه چهار ساله خیلی زیاد بود بغلش کردم و گفتم:

_ قربونت برم که اینقدر به فکر عمویی.

بعد از خودم جدایش کردم و بینی کوچکش را بین دو انگشتم گرفتم. فشار دادم و بلند شدم:

_ خب خانم صباحی عسل ما پیش شما امانت.

خانم مدیر با لبخند گفت:

_ حتما. اصلا نگران نباشین. حواسمون کاملا بهش هست.

تشکر کردم و گفتم:

_ پس با اجازه من دیگه باید برم.

_ به سلامت.

خانم مدیر دست عسل را گرفت و تا دم در مرا بدرقه کرد. موقع رفتن برای عسل دست تکان دادم که او هم همین کار را کرد و لبخند زد. با لبخندش خیالم راحت کرد. از مهد که بیرون آمدم. تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم و خودم را برسانم شرکت ولی یک لحظه با دیدن شوهر خاله ام بهروز همراه یک زن و کودکی که شاید پنج شش ساله به نظر میرسید خشکم زد. این زن که بود؟ چرا با بهروز بود؟! او را تا آن روز ندیده بودم. شاید هم دیده بودم و برایم آشنا بود اما نه در فامیل خودمان و نه فامیل آنها چنین زنی نداشتیم. ولی پس که بود؟! با بهروز چکار می کرد؟! آن بچه...

احساسم می گفت خبری است... همین بود که وقتی تاکسی گرفتم به جای رفتن به شرکت یگراست برگشتم خانه و رفتم آپارتمان خاله لیلی. نمی توانستم بی خیال از این موضوع بگذرم. شکی توی دلم افتاده بود که باید برطرفش می کردم. نمی خواستم زود قضاوت کنم و می خواستم مطمئن شوم. همین که رسیدم در زدم و وقتی خاله در را باز کرد داخل شدم:

_ سلام خاله.

متعجب سر تا پایم را ورنده کرد:

_ سلام.

سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم و رفتم روی مبل نشستم و پرسیدم:

_ آقا بهروز نیست؟ فکر می کردم گفته بودی امروزو بهش مرخصی دادن که فردا بره ماموریت درسته؟

از حرفم جا خورد. کاملاً واضح بود. گفتم:

_ خاله!

جواب داد:

_ آره... خب... ولی همین امروز رفت.

با دقت نگاهش کردم. توی دلم گفتم بیچاره خاله... ولی بعد خودم را سرزنش کردم. از کجا معلوم حدسی که زده بودم و شکم درست بوده باشد؟ نباید می گذاشتم چیزی بدانند. باید اول مطمئن میشدم ماجرا از چه قرار است بعد همه چیز مشخص میشد. زیر نگاه من نا آرام بود. نمی فهمیدم چرا....

پرسید:

_ میگم تو چرا سر کارت نرفتی؟

جواب دادم:

_ خب منم گفتم امروزو مرخصی بگیرم خونه باشم. مگه بده؟ ناهارم خونه ی شمام خوبه؟

بلند شد که برود:

_ معلومه که خوبه. خوشحال هم میشم.

فکر کردم چطور می توانم بفهمم. چطور شکم را برطرف کنم یا سند و مدرکی گیر بیاورم برای درست بودنش. داشتم فکر می کردم که تلفن زنگ خورد و چون من نزدیکتر بودم گوشی را برداشتم:

_ الو!

_ الو...

صدای بهروز بود. پایم را روی پای دیگرم انداختم و گفتم:

_ سلام آقا بهروز بازم که تو رفتی ماموریت این خاله ی مارو تنها گذاشتی.

_ تویی کیوان؟! چطور این وقت روز خونه ای؟!

کمی جا به جا شدم و گفتم:

_ خب راستش گفتم امروز مرخصی بگیرم که با بچه ها بیایم پیش خاله تنها نباشه.

خندید و گفت:

_ پس خوش به حال لیلی. ببینم تو از کی تا حالا خاله دوست شدی؟

خیلی جدی گفتم:

_ اولاً اون قبل از اینکه خاله م باشه خواهر بزرگترمه. دوما من همیشه به فکرشم و همیشه هم دوستش داشتم و دارم.

و بعد بلافاصله پرسیدم:

_ الان توی راهی دیگه درسته؟

جواب داد:

_ آره. دارم میرم آبادان.

گفتم:

_ آها. خيله خب خوش بگذره.

_ چی چی رو خوش بگذره. مگه ماموریت رفتن اونم توی این گرما خوش گذشتن داره؟

نمی توانستم کنایه نزنم :

_ خب آخه من فکر کردم شاید خوش بگذره.

گفت:

_ خیالاتی شدی داداش!گوشی رو بده خاله ت باهاش حرف بزنم.کارش دارم.

گفتم:

_ چشم .

و خاله را صدا زدم و با این که می دانستم کارم درست نیست تلفن را عمدا گذاشتم روی آیفون اما در آخرین لحظات صدای کودکانه ای گفت:

_ بابا بهروز!بابا!

از شنیدن صدای بچه مثل برق گرفته ها و به خاله خیره شدم که رنگش مثل گچ سفید شده بود.حالا دیگر مطمئن شدم.مطمئن شدم که..که بهروز جز خاله ی من زن دیگری دارد...و شاید خاله هم...می دانست...

گوشی را آرام گذاشتم سر جایش و به خاله لیلی خیره شدم که کاملا هول شده بود.

پرسیدم:

_ صدای بچه بود؟!

خاله گفت:

_ چیزه...فکر می کنم.

بدون اینکه چشم از او بردارم گفتم:

_ گفت بابا بهروز!

گفت:

_ خب...خب...شاید منظورش کس دیگه ای بوده.

مشکوک نگاهش کردم. خبر داشت؟اگر نه چرا اینقدر هول شده بود.چرا رنگش پریده بود؟!بدون اینکه چشم از

صورتش بردارم پرسیدم:

_ واقعا؟

اخم کرد و پرسید:

_ چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ به چیزی شک داری؟

محکم جواب دادم:

_ آره.

باز صورتش رنگ به رنگ شد. بدون لحظه ای تردید گفتم:

_ امروز بهرزو با یه زن و یه بچه دیدم.

حرف نزد. حرکاتش عصبی بود. اما نه تعجب کرد و نه جا خورد حالا دیگر مثل روز برایم روشن شده بود که از همه چیز خبر دارد. بلند شدم و رفتم طرفش:

_ اول فکر کردم زنه یکی از فامیلاشونه. ولی بین فامیلاهی بهروز همچین زنی وجود نداره. چادری... قد بلند... لاغر... تا حالا ندیده بودمش. شاید هم دیدمش و یادم نیست...

خاله در سکوت سرش را پایین انداخته بود و دستهایش را در هم گره کرده بود. سکوتش مطمئنترم کرد که از همه چیز خبر دارد. از فکر اینکه می داند و چیزی نگفته عصبانی شدم. با لحنی عصبی گفتم:

_ فکر می کنم یه توضیح کامل بهمون بدهکاره درسته؟

سریع جواب داد:

_ نه.

ایستادم و زل زدم به صورتش. آرام گفتم:

_ احتیاجی به توضیح نیست.

پرسیدم:

_ داری ازش دفاع می کنی؟

گفت:

_ من خودم از همه چی خبر دارم.

چشمهایم را باریک کردم و گفتم:

_ خب؟

گفت:

_ خب که خب سمانه زن بهروزه یه پسر هم دارن که پنج سالشه.

به چهره اش خیره شدم. اما او نگاهش رو به پایین بود. باورم نمیشد حدسم اینقدر درست از آب در بیاید. انتظار داشتم حداقل خاله انکار کند یا شوکه شود و خبر نداشته باشد. اما خودش هم با خبر بود! خبر داشت که شوهرش یک زن دیگر دارد و تایید می کرد؟ ولی چرا با اینکه می دانست سکوت کرده بود؟! چرا گذاشته بود چنین اتفاقی بیفتد؟! با لحنی پر از سرزنش و گلایه گفتم:

_ می دونستی و سکوت کرده بودی آره؟

گفت:

_ آره چون خودم خواستم.

با شنیدن این جمله چشمهایم از فرط تعجب نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند:

_ چ...چی؟!؟

سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد و با صدایی که می لرزید گفت:

_ اون راضی نبود من خودم مجبورش کردم دوباره ازدواج کنه.

سست شدم. دستم را بردم لای موهایم و پرسیدم:

_ چ...چرا...چرا این کارو کردی؟!؟

نشست و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

_ وقتی فهمیدم نمی تونم بچه دار بشم؛ وقتی همه ی راه ها رو رفتم و فهمیدم مادر نمی شم؛ وقتی دیدم بهروز با آوردن بچه از پرورشگاه مخالفت می کنه اما با این حال دلش یه بچه می خواد؛ و بعد که فهمیدم یکی از زنایی که همکارش خیلی دور و برش می چرخه و البته آدم درستی هم نیست؛ این تصمیمو گرفتم. می دونستم عاقبت شوهرم، یه جایی، یه روزی، تسلیم می شه. تو مردی و باید درک کنی چی میگم. من هم تصمیم گرفتم قبل از اینکه زندگیم نابود بشه؛ قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته؛ برای نجات زندگیم دست به یه کاری بزنم. کاری که اگر چه برام خیلی دردناک بود؛ اما انجامش باعث شد کسی رو که دوستش دارم از دست ندم. یه دوست صمیمی داشتم که مدتی بود شوهرشو از دست داده و بیوه شده بود. تو خیلی سال پیش یکی دو بار دیده بودیش. میومد که با هم بریم کلاس خیاطی. همینه که یه کم برات آشنا اومده. رفتم و ازش برای بهروز خواستگاری کردم و بعد اونو مجبور کردم عقدش کنه. این طوری حداقل در مقابل یه عمل انجام شده هم قرار نمی گرفتم و می دونستم این طوری برای بهروز هم بهتره. برای اینکه راحت باشه و به خاطر من اذیت نشه؛ به دروغ می گفتم ماموریتته. در حالی که اون پیش زن دومش بود.

حالا هم یه بچه دارن که پنج سالشه. تمام اعضای خانواده ی شوهرم اینو می دونن و تنها کسی که از فامیل و خانواده ی خودمون جریانو می دونست یلدا بود که قسمش داده بودم حرفی نزنه.

باورم نمیشد... باورم نمیشد خودش چنین کاری کرده باشد... چطور توانسته بود؟ یلدا را هم قسم داده بود؟ به چه؟ به جان احسان؟ یا غسل؟ نفسم به زحمت بالا می آمد... برایم سخت بود... خیلی سخت که با چنین حقیقتی مواجه شوم. خیره نگاهش کردم و گفتم:

_ می ترسیدی... می ترسیدی بهروز خودش بره دوباره زن بگیره؟ ولی مگه اون می تونست چنین کاری بکنه؟ کی یادش رفته اون وقتی اومد خواستگاری تو صد بار رفت و اومد تا مادرم و دایی محمد راضی شدن. خودش خواسته بود... خودش تو رو خواسته بود و کسی مجبورش نکرده بود. باید هم به پات می موند... با اندوه نگاهم کرد و گفت:

_ نه کیوان اشتباه نکن اون نباید زندگیشو به پای من هدر می داد... نباید... به پای من میسوخت... بلند شدم و با خشم گفتم:

_ ولی اون حق نداشت با تو این کارو بکنه.

خاله با چشمهای خیس گفت:

_ من خودم اینطور خواستم. خواهش می کنم... خواهش می کنم نه به روش بیار و نه به کسی بگو. تو رو به جون غسل...

کار خودش را کرد. قسمم داد. به جان عزیزترین موجود زندگیم. حتما... حتما با یلدا هم همین معامله را کرده بود... با حالتی عصبی و رو به انفجار شروع کردم به قدم زدن توی سالن. فقط همین را کم داشتیم انگار بدبختیهای خانواده ی ما قرار نبود پایان داشته باشد. مادرم اگر می فهمید خواهرش چه بر سر زندگی خودش آورده حتما سکت می کرد. به خاله نگاه کردم. نگاهش پر از التماس بود. بدون اینکه حرف دیگری بزنم از خانه اش زدم بیرون. حس می کردم به هم ریخته ام آن هم به شدت و در موقعیت مناسبی نبودم که سر کارم بروم برای همین پانید محبوب را خبر کردم که نمی توانم شرکت بروم و توی همان راهرو تلفنی با او حرف زدم و تماس را که قطع کردم دیدم خانه ی همسایه ی بغلی باز شد و سمیرا و فریبا بیرون آمدند. ایستادم و به سمیرا نگاه کردم. هر دویشان با دیدن من رنگشان پرید. فریبا که مشخص بود کاملا ترسیده گفت:

_ سلام آقا کیوان حال شما خوبه؟ ببخشید من باید برم الان غدام میسوزه. با اجازه.

و سریع رفت توی خانه اش. در را بست. دوباره به سمیرا چشم دوختم و با صدایی که به زحمت جلوی بلند شدنش را گرفته بودم گفتم:

_ برو خونه.

انداختمش جلو و همین که رفت داخل خواستم توی گوشش بزنم ولی جلوی خودم را گرفتم. مادرم خانه بود و نمی خواستم جلوی او دعوا و مرافعه راه بیندازم. ولی فقط خدا می دانست آن لحظه چه اندازه عصبانیم بودم. فکر کردم مادرم را به بهانه ای بفرستم خانه ی خاله لیلی و بعد به شدت سمیرا را بازخواست کنم. بنابراین خودم را خونسرد نشان دادم و مادرم را صدا زدم:

_ مادرا!

از اتاقش بیرون آمد:

_ بله پسرم!

گفتم:

_ فکر کنم خاله لیلی کارت داره. گفت یه سر برو پیشش.

با تعجب پرسید:

_ چیکار داره!؟

گفتم:

_ نمی دونم.

حرفی نزد به سمیرا نگاه کرد که سرش پایین بود. آرام آرام به سمت در رفت. بازش کرد و همین که از خانه بیرون زد با خودم فکر کردم.

حالا وقتش است که یک درس حسابی به این سمیرای لعنتی بدهم. می خواستم هر چه عصبانیت دارم سرش خالی کنم. می خواستم کاری کنم که دفعه ی بعد مثل آدم به حرفم گوش کند.

اما به هر ترتیبی که بود خودم را کنترل کردم و گفتم بنشینند با ترس و تردید نشست. مدتی را در سکوت و زیر نگاه ترسیده ی او قفدم زدم تا آرام شوم. چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم و بالاخره به سمتش رفتم و کنارش نشستم. خودش را جمع کرد. نمی دانستم در مورد چه فکر می کند. اما من کسی نبودم که دست روی یک زن بلند کند. البته اهمیتی هم برایم نداشت چه فکری می کند. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و به آرامی و با ملایمت با او حرف بزنم:

_ چرا این کارو می کنی؟ چرا وقتی چیزی بهت میگم گوش نمیدی؟ چرا برای حرفام اهمیت قائل نمیشی؟ چرا هی میری سراغ این زنه فریبا؟ واسه چی چشم ندید عسلو که هنوز یه بچه ی کوچیکه داری ها؟
حرف نزد.

گفتم:

_ سمیرا! تو عوض شدی. دیگه اون دختر سر به زیر ساکت و خجالتی نیستی که به زور ازش حرف می کشیدم. شدی یه آدم خودسر و لجباز. هنوز دو ماه از زندگی مشترکمون نرفته یه آدم دیگه شدی و من همه رو از چشم اون زنه میبینم. آخه تو چرا چسبیدی به اون؟ مگه کیه؟ چی داره؟

باز سکوت کرد. به طرفش چرخیدم که خودش را عقب کشید:

_ حرف بزن دیگه نمیشه که هی من بگم و تو بشنوی.

اینها را که گفتم چشمهایش دو دو زد لبهایش لرزید و شروع کرد به گریه کردن و در میان گریه بریده بریده گفت:

_ من... من... خیلی تنهام... فریبا تنها دوستمه. باهام حرف میزنه و حرفامو گوش می کنه. شوخی می کنه... خواهر صدام میزنه و من دوستش دارم. تو سرت گرم عسله و مادرت... اونا برات مهمن...
نگاهش کردم. چه حرفهایی میزد؟! یعنی به خاطر همین رفتارش عوض شده بود؟

ولی تا جایی که یادم می آمد تا قبل از ورود عسل و مادرم یه این خانه هم او تحت تاثیر حرفهای فریبا قرار گرفته و کارهایی می کرد که باعث عصبانیتم میشد. این حرفهایش در نظر من بهانه بود. فقط و فقط بهانه. با این حال خودم را به او نزدیکتر کردم و دستم را روی دستش گذاشتم:

_ یعنی درد تو فقط تنهایی و کم توجهی منه؟

حرفی نزد و فقط گریه کرد.

باز احساس ترحم به سراغم آمد. نمی خواستم چنین حسی داشته باشم ولی سمیرا باعث به وجود آمدن این حس میشد. دستش را گرفتم و او را کشیدم سمت خودم و آرام بغلش کردم:

_ باشه گریه نکن اگه واقعا همین ناراحتت کرده و باعث شده به فریبا نزدیک بشی دیگه از این به بعد نمیذارم تنها بمونی. اگه هم واقعا به دوست احتیاج داری باشه خب مهسا خواهرزاده ی دکتر محبی به اون خانومی و عاقلی و فهمیدگی و با سواد هیست. معصومه زن فرشاد هم هست. زن خیلی شوخ و با مزه ایه. خودت که دیدیش و می دونی. هر دوی اینا رو که گفتم خانومای تحصیل کرده و خوبی هستن. خاله ی به اون خوبی هم که دارم. می تونی هر وقت احساس تنهایی کردی بری پیش اون. تازه من که همون روزای اول بهت گفتم عسل دلخوشی منه چرا فکر می کنی جای تو رو تنگ کرده ها؟ سکوت کردم تا اگر حرفی دارد بزند اما وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:

_ از این به بعد جوری برنامه می چینم که بیشتر باهم باشیم. خوبه؟

حرفی نزد. ساکت شده بود. او را از خودم جدا کردم و گونه های خیسش را لمس کردم:

_ نیگا نیگا مثلا تو بیست و هفت هشت سالته و شوهر داری بعد عین بچه ها گریه می کنی؟!

سکسکه کنان نگاهم کرد.هیچ احساسی نسبت به او نداشتم جز حس آزار دهنده ی ترحم.

بخش دوم

زندگیم شده بود شب و روز عذاب کشیدن از دست همایون و کتک خوردن و تحقیر شدن به وسیله ی او.دیگر کاملاً رویش باز شده بود و هر کاری دلش می خواست انجام می داد و حتی قدغن کرده بود بدون اجازه ی او تا سالن پذیرایی هم بروم و پیرترین خدمتکار خانه همان پیرزن بدعنق اخمو که اسمش مامان سلیمه بود را مامور و نگهبانم کرده بود.یک جوهرهایی آن پیرزن زندانبانم شده بود.شده بودم آدمی که فقط راه میرفت و گاهی چیزی می خورد نه احساسی نه شوقی برای ادامه ی زندگی نه خنده ای نه انگیزه ای حتی به تلفنهای خانواده ام جواب نمی دادم و البته که همایون راضی بود به این کارم.همه چیز در من مرده بود همایون همه چیز را در من کشته بود.در عرض سه ماه چنان رنگ عوض کرد که خودم هم باورم نمیشد.شده بودم وسیله ای که هر وقت می خواست و میلش میکشید به سراغش می آمد که ته مانده ی نیازش را برطرف کند و در همان حال نیز دم از عشق و علاقه ی زیادش به من میزد اما من از او متنفر بودم و بیشتر از او از خودم بدم می آمد و متنفر بودم.دلم می خواست بمیرم و فکر می کردم فقط مرگ می تواند مرا از آن نکبت رها کند.مرا از آن زندگی لعنتی خلاص کند و بالاخره هم یک روز تصمیم به خودکشی گرفتم.چون آنقدر عرصه بر من تنگ شده بود که راهی جز این نمی دیدم.خیلی آرام و بی سر و صدا از اتاق زدم بیرون و وقتی دیدم کسی نیست خواستم بروم توی حمامی که در راهرو بود و با قرصهایی که پیدا کرده بودم خودم را از بین ببرم اما ناگهان دلم زیر و رو شد.حالم به هم خورد و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در نهایت هر چه توی معده ام بود کف راهروی طبقه ی دوم بالا آوردم.زانو زدم و بالا آوردم و بی حال نشستم.نمی توانستم بلند شوم.حال نداشتم.صدای پاهایی را شنیدم که انگار از پله ها بالا می آمد سعی کردم بلند شوم اما نتوانستم و صدای مامان سلیمه توی گوشم زنگ زد:

_ وای خدا!خانوم چی شده؟چرا...

نگاهش کردم.برگشت و یکی از خدمتکارها را بلند صدا زد:

_ پروانه!پروانه!

چند دقیقه نگذشته بود که سر و کله ی پروانه پیدا شد و مامان سلیمه به او دستور داد مرا به اتاق ببرد.او هم کمکم کرد بلند شوم و مرا به اتاق برد و در حالیکه کمکم می کرد روی تخت بنشینم پرسید:

_ خانوم حالتون خوبه؟

بریده بریده گفتم:

_ برو بیرون...بیرون...می خوام...لباسامو عوض کنم.

پرسید:

_ می خواین کمکتون کنم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ نه. خودم می تونم... تو برو..

حرفی نزد و رفت بیرون. به زحمت بلند شدم و هر طور بود لباسهایم را عوض کردم بعد خودم را روی تخت انداختم. حالم اصلا خوب نبود. دستم را روی قفسه ی سینه ام که بالا و پایین میرفت گذاشتم. به شدت خواب آلود بودم. قوطی قرصها را رها کردم چشمهایم را بستم که بخوابم و خوابم برد و نفهمیدم چه مدت گذشته که با بوی تند الکل چشمهایم را باز کردم و همایون را تکیه داده به دیوار اتاق دیدم. مشخص بود که باز زهرماری کوفت کرده. با احساس بوی الکل که در نظرم مشمئز کننده ترین بویی بود که تا آن لحظه حس کرده بودم باز حالم به هم خورد. با دست جلوی دهانم را گرفتم سریع بلند شدم و خودم را به حمام رساندم و محتویات معده ام را که جز زهر آب تلخ زردی نبود روی سرامیکهای کف حمام ریختم و به سرفه افتادم و باز بالا آوردم. معده ام داشت از جا کنده میشد و دهانم تلخ شده بود. بی حال تکیه دادم به در حمام و همانجا نشستم. باز حضورش را که مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شده بود حس کردم. روی پا بند نبود:

_ چی شده حالت بده؟

سرم را به در حمام تکیه دادم . پلکهایم را روی هم گذاشتم و با همان حال نزار گفتم:

_ گم شو برو دست از سرم بردار همایون حالم خوش نیست..

_ جدی؟ تو کی حالت خوش بوده که الان باشه؟

جوابش را ندادم.

بخش سوم

از این که توجهش دوباره به سمتم جلب شده بود خوشحال بودم. باز داشت همان کیوان سابق میشد. خوشحال بودم که دوباره محبتش را جلب کرده ام. اما هنوز بیشتر توجهش صرف غسل میشد. با این حال همین که به من هم توجه می کرد کافی بود. اما این در حالی بود که کاملاً از دیدن فریبا منع شده بودم و طوری شده بود که اصلاً او را نمی دیدم. همین شده بود که مرتب برایم پیام می فرستاد و یا اظهار دلتنگی می کرد یا سرزنش و مسخره ام می کرد. دیگر کلافه شده بودم. فریبا را دوست داشتم چون با او راحت بودم. نمی توانستم ناراحتیش را تحمل کنم. ولی کیوان اصرار داشت با معصومه که همسر دوستش بود و مهسا خواهرزاده ی دکتر محبی که به تازگی با دکتر مهرزاد نامزد شده بود رابطه ی دوستی برقرار کنم. اما نمی توانستم این کار را بکنم. برایم سخت بود. در برابر آنها احساس حقارت و نادانی می کردم. معصومه را دو سه باری دیده بودم. زن جوان سبزه ای بود با قد متوسط شوخ و سر و زبان دار که به هر حال به

خاطر دانشگاه رفتنش سوادش از من بالاتر بود و بیشتر می فهمید. همان او هم با غسل و زن دایی و حتی لیلی خانم ارتباط خیلی خوبی داشت.

کیوان اصرار داشت به دیدن دکتر محبی برویم ولی من از او خواهش کردم این کار را نکنیم و حتی قول دادم فریبا را دیگر نمیبینم ولی خانه ی دکتر نرویم. که البته نرفتن من نزد دکتر محبی به خاطر این بود که از تمسخر فریبا می ترسیدم. می ترسیدم او مسخره ام کند.

نمی توانستم با آدمهایی بالاتر از خودم ارتباط برقرار کنم. نبود و شاید کیوان تنها کسی بود که هم صحبت بود و البته گوشیم که سرگرم می کرد و پیامهای فریبا که تمامی نداشت.

داشتم کتاب می خواندم. یک کتاب در مورد مردها و رفتارهایشان و خلق و خویشان که کیوان پیشنهادش کرده بود. اما برایم کسل کننده بود. نمی فهمیدم خودش چطور آن همه کتاب می خواند و خسته نمیشد.

همانطور داشتم مطالب صفحه ها را نصفه و نیمه می خواندم و کتاب را ورق میزدم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. برش داشتم و نگاهش کردم. صندوق پیام را باز کردم دیدم فریباست. با دو دلی به پیامش نگاه کردم. می ترسیدم باز مسخره ام کرده باشد یا گوشه و کنایه زده باشد. با تردید گوشی را سر جایش گذاشتم اما نمی توانستم بی خیالش شوم و بالاخره پیام را باز کردم:

_ سلام سمیرا خانوم. خوبی؟ تو که یادی از ما نمی کنی و انگار واقعا پاک ما رو فراموش کردی ولی بدون من مثل تو بی وفا نیستی و به یادت بودم. پیام دادم بیرسم میای بریم خرید؟ به نمایشگاه زدن که فقط باید ببینی.

نمی دانستم جوابش را بدهم یا نه. خیلی دلم می خواست یک بار هم با دوستی به خرید بروم. خرید رفتن با کیوان را دوست داشتم. ولی دلم می خواست آن را با یک دوست هم تجربه کنم. هر چند یکی دو بار معصومه خواسته بود همراهیش کنم و کیوان هم از این پیشنهاد راضی بود اما بهانه آورده و قبول نکرده بودم. علاوه بر این کیوان می خواست محل زندگیمان را تغییر دهد و گفته بود به محض مساعد شدن شرایط یک خانه ی کوچک ویلایی پیدا می کند. همین بود که مرا بیشتر دلتنگ فریبا می کرد.

صدای زنگ گوشیم مرا به خود آورد. برش داشتم و پیام را خواندم:

_ چیه؟ چرا جواب نمیدی؟ نکنه می خوای با شوهر جونت بری آره؟

انگشتم روی صفحه ی لمسی گوشی ماند. از پیامی که فرستاده بود رنجیدم. چه طور می توانست اینطوری اذیتم کند؟ یک پیام دیگر رسید:

_ باشه. هر طور میلته. ولی واقعا برای خودم متاسفم فکر می کردم بعد یه عمری یه دوست خوب پیدا کردم ولی مثل اینکه اشتباه کردم. ببخشید خانوم مرد ذلیل من دیگه مزاحمت نمیشم.

خواندن پیامش باعث شد احساس بدی پیدا کنم. سریع و بدون لحظه ای مکث برایش پیام نوشتم و فرستادم:

_ تو رو خدا ناراحت نشو فریبا چون دستم بند بود نتونستم جوابتو بدم.

دروغ گفتم چون نمی خواستم ناراحتش کنم.

پیامش رسید که:

_ خيله خب باشه. حالا می خوای بیای یا نه؟

نه نمی توانستم ناراحتش کنم. دوستم بود. نمی توانستم توی حرفش نه بیاورم. حداقل برای آخرین بار می توانستم با او

باشم. می توانستم بگویم قرار است برویم جای دیگر. اما پس کیوان را چکار می کردم؟ اگر می فهمید؟ گیر کرده

بودم. مانده بودم چکار کنم. که پیام دیگری رسید:

_ چیکار می کنی بالاخره؟ میای یا نه؟

بدون اینکه فکر کنم جواب دادم:

_ باشه میام.

فصل چهل و چهارم

بخش اول

دستم را پشت سرم قایم کردم . به غسل نگاه کردم و چشمکی تحویلش دادم. خنده اش گرفت و دستهای کوچکش را

جلوی دهانش گذاشت. در که باز شد و سمیرا جلوی آن ظاهر شد. من و غسل سلام کردیم. داخل شدیم و من دسته

گل را که پشتم قایم کرده بودم بیرون آوردم و به طرف سمیرا گرفتم:

_ بفرمایین خانوم.

با دیدن دسته گل ذوق زده و با خوشحالی آن را گرفت و گفت:

_ وای ممنون.

لبخند زد و چشمم را به غسل دوختم که دوید رفت توی اتاقش تا کیفش را بگذارد و صدایش زدم:

_ عسلی! اعموا لباساتو عوض کن بدو دست و صورتتو بشور.

در جوابم بلند گفت:

_ چشم.

دوست داشت خودش لباس هایش را عوض کند یا بپوشد. در هیچ کاری از ما کمک نمی گرفت. مگر اینکه مجبور میشد. که البته من هم از این روحیه ی استقلال طلبانه ی برادرزاده ی کوچکم راضی بودم. اینطوری به کسی وابسته نمیشد و دختر مستقلى بار مى آمد. لوس هم نمیشد. در حالیکه مى رفتم بنشینم و کمی استراحت کنم پرسیدم:

_ مادر کجاست؟

سمیرا در همانطور که دسته گل را به آشپزخانه مى برد جواب داد:

_ خونه ی خاله ت.

پرسیدم:

_ کمک نمى خواهی؟

جواب داد:

_ نه ممنون.

و چند دقیقه که گذشت با فنجان قهوه پیدایش شد. سینی را جلویم گرفت. فنجان را برداشتم و تشکر کردم. در همان حال غسل نیز که لباسهایش را عوض کرده بود و صورتش را شسته بود دوید و کنار من برای خودش جا باز کرد که با حضورش سمیرا بلند شد و گفت:

_ میرم میز نهارو بچینم.

گفتم:

_ باشه برو. منم الان میام کمکت.

او که رفت فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم و رو به غسل پرسیدم:

_ خب وروجک بگو ببینم چه خبر؟

لب باز کرد که حرف بزند اما صدای در مانع شد و باعث شد او بلند شود برای باز کردن در بدود اما وقتی رسید و سعی کرد قفل را باز کند دستش نرسید و مرا به خنده انداخت. در حالیکه با خنده بلند میشدم گفتم:

_ ای قربون قد و بالات بره عمو.

و خودم در را باز کردم. اما بر خلاف انتظارم که فکر مى کردم مادر است یا خاله. فریبا بود که لبخند بر لب پشت در ایستاده بود. سلام که کرد جوابش را به سردی دادم و گفتم:

_ بفرمایین.

گفت:

_ ببخشید آقا کیوان راستش امروز من و سمیرا چون با هم رفته بودیم خرید اون کیف پولشو پیش من جا گذاشته بود گفتم واسه ش بیارم.

شنیدن حرفش بیشتر از آنکه باعث تعجبم بشود باعث شد معده ام تیر بکشد. عسل بین ما دو نفر ایستاده بود و یک نگاه به من و یک نگاه به فریبا می انداخت.

فریبا با همان لبخند مودیانه اش گفت:

_ خب با اجازه سلام برسونین.

و گونه ی عسل را کشید و رفت. خشکم زده بود. وقتی رفت همانطور مانده بودم چکار کنم و چه بگویم. باز سمیرا بر خلاف حرفها و خواسته ی من کار کرده بود. باز هم داشت... معده ام دوباره تیر کشید... نه این زن تا مرا به کشتن نمی داد انگار خیالش راحت نمیشد. در را محکم بستم و دستم را روی معده ام گذاشتم. عسل دست دیگرم را که آزاد بود کشید:

_ عمو! عمو! خوبی!؟

سرم را تاکان دادم و گفتم:

_ عسلی! عمو! میری پیش خاله و مامانی بمونی؟ منم بعدا میام پیشت خب؟

نگاهم کرد و پرسید:

_ مریض شدی عمو؟

سعی کردم لبخند بزنم :

_ نه عزیزم. فقط تو برو تا منم بعد میام خب؟

باشه ای گفت. در را برایش باز کردم و تا وقتی که در نزد و داخل خانه ی خاله نرفت منتظر ماندم. بعد در را بستم و در حالیکه سعی می کردم عصبانیتم را کنترل کنم. به آشپزخانه رفتم. سمیرا که داشت پارچ آب را روی میز می گذاشت پرسید :

_ کی بود؟

کیف پولش را روی میز انداختم و گفتم:

_ فریبا بود.

همانطور پارچ به دست ماند. گفتم:

_ کیف پولتو آورده بود. گفت امروز که باهاتش رفته بودی خرید پیش اون جا گذاشتیش.

در سکوت فقط نگاهم کرد. دیگر از این سکوت و حرف نزدنهایش حالم به هم می خورد احساس می کردم مظلوم نمایی دروغی است. بد جووری آزارم می داد. گفتم:

_ برو تو اتاق باهات کار دارم.

اما او همانجا ایستاده بود و تکان نمی خورد. با صدای بلندتری حرفم را تکرار کردم:

_ بهت گفتم برو توی اتاق کارت دارم.

اما باز هم از جایش جم نخورد. با عصبانیت تمام جلو رفتم. دستش را گرفتم و او را دنبال خودم کشیدم. همین که رفتیم توی اتاق خواب پرتش کردم روی تخت و زل زدم توی چشمهای ترسیده اش. مقابلش ایستادم. خودش را عقب کشید.

_ تو مثل اینکه خیلی... خیلی دوست داری روی اعصاب من راه بری آره؟

باز هم جوابم فقط سکوت بود. داد زدم:

_ در حرف بزن لعنتی.

من و من کنان گفت:

_ من..من...

چرخ می توی اتاق زدم. بعد برگشتم سمتش و پرسیدم:

_ چرا؟ چرا نمیداری یه ساعت فقط یه ساعت اعصابم آروم باشه؟ چرا همه چی که آرومه تو گند میزنی به آرامش این خونه.

بلند شد و گفت:

_ من فقط رفته بودم خرید همین.

با صدای بلندی گفتم:

_ گفته بودم دور این زنک فریبا رو خط بکش. ولی مثل اینکه گوشات عیب داره و کری. گفته بودم مثل آدم نشستم برات حرف زدم که آدم باشی که درست رفتار کنی ولی انگار توی گوشات پنبه فرو کردی. گریه کردی گفتم تنهام گفتم باشه از این به بعد بیشتر کنارت می مونم. گفتم دوستی ندارم گفتم معصومه هست مهسا هست خاله لیلی هست حتی می خواستم با خانوم محبوب معاون شرکتمون آشنا کنم. گفتم محبت می خوام از توجه و محبت بهت کم نداشتیم دیگه چه مرگته؟ چه مرگته؟

با چشمهای خیس و صدای بغض کرده گفت:

_ من از اینا که گفتم خوشم نمیاد. من دلم می خواد با یه نفر مثل خودم باشم.

با لحنی پر از تمسخر گفتم:

_ آره بایدم خوشت نیاد. لیاقت تو همون فریبای حسود دو به هم زنه. یه آدم بی سواد بی مغز...

بلند شد و با صدای لرزان گفت:

_ آره... همون لایقمه. اگه لیاقتم بیشتر بود که منو به یه دیوونه ی روانی مثل تو نمی دادن.

خشکم زد. با ناباوری نگاهش کردم. درست شنیدم؟! اصلا داشتم درست می دیدم؟! این سمیرا بود؟! همان سمیرای آرام و مظلوم که به زور از زبانش حرف می کشیدم؟! این حرفی که زد حرف خودش بود؟! باورم نمیشد. اصلا باورم نمیشد.

با گریه گفت:

_ فکر می کنی خودت خیلی خوبی؟ یه دیوونه که با یه مشت قرص سر پاست...

باقی حرفهایش را نشنیدم. یعنی نخواستم که بشنوم. آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست همان لحظه بگیرمش زیر مشت و لگد و تا می خورد بزنمش. ولی دستم را مشت کردم و جلوی خودم را گرفتم. نباید... نباید... روی یک زن دست بلند می کردم. دندانهایم را روی هم فشار دادم و بعد از یک مکث کوتاه از اتاق بیرون زدم. از خانه و از مجتمع نیز ...

بخش دوم

دکتر گفت باردارم و دنیا جلوی چشمهایم تیره و تار شد. دکتر گفت باید به خودم برسیم و حواسم به خودم و بچه ام از هر نظر باشد و من به شرایطی فکر کردم که در آن قرار داشتم. به اینکه اینطوری بیشتر اسیر همایون میشدم. به آینده ای که پیش روی خودم و بچه ام بود فکر کردم. آینده ای که توی دستهای همایون لابلای بود. از اینکه بچه ام بشود یکی مثل پدرش... از اینکه مثل او... نه حتی فکرش هم برایم دردناک و کشنده بود. همایون که از زبان دکتر شنید باردارم بی تفاوتی را توی چشمهایش دیدم و همین مرا ترساند بی تفاوتی یعنی بی مسئولیتی. بی مسئولیتی در قبال بچه ای که توی راه بود. برایم مهم نبود چه احساسی دارد. برای من مهم بچه ای بود که در شکم داشتم. بچه ای که قرار بود در محیط بد و فضای نامساعد آن و بلای لعنتی زندگی می کرد.

بچه ای که نا خواسته بود و با وجود ناخواسته بودنش باز قسمتی از وجودم بود و شاید هم دلخوشیم. ولی نه... نه... نه... نباید نباید این بچه قربانی این زندگی میشد. باید نجات پیدا می کرد. اما چه طور؟ کاش... کاش می توانستم نجاتش دهم... ولی نمیشد... کاری نمی توانستم بکنم. من اسیر بودم. اسیر همایون و با این حال می خواستم کودکم را نجات دهم. از آن محیط مسموم و. هوای ناسالم که حتی استنشاق هوایش برای یک دقیقه آدم را بیمار می کرد. بله باید

سر فرصت نقشه ای می کشیدم... باید به نقشه ای فکر می کردم باید فرزندم را نجات می دادم. حتی اگر خودم قربانی میشدم. مهم نبود باید او را به محیط امن و سالمی میرساندم...

باید قبل از دنیا آمدنش فکری به حالش می کردم. دستم را روی شکمم گذاشتم و توی دلم خطاب به او گفتم:

_ نترس عزیزم مامانی نمیداره اذیت بشی.

صدای در را که شنیدم سرم را بالا آوردم و گفتم:

_ بیا تو.

در باز شد و مامان سلیمه با آن نگاه یخی و سرد که مو بر تن آدم راست می کرد و صورت و لبهای چروک خورده سینی به دست پیدایش شد:

_ خانوم! ناهار تون.

گفتم:

_ بیار بذار روی میز و برو.

آمد سینی را روی میز گذاشت و با لحن خشک و سردش گفت:

_ خانوم! لطفا تا آخر غذاتونو بخورین.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ خيله خب باشه. برو بیرون.

حرفی نزد و رفت. این هم شده بود نگرهبان و زندانبان من وهی دستور می داد. لعنتی. قبل از هر چیز باید از شر این پیرزن خلاص میشدم. مطمئن بودم تمام کارهایم را به همایون گزارش می کند. پس باید یک جوری از شرش راحت میشدم.

بله. باید راحت میشدم.

بخش سوم

میانه من و کیوان بد جوری شکر آب شده بود. او سرد و خشک شده بود. با همه رفتارش خوب بود جز من. یعنی فقط با من اینطور بود. می دانستم از دستم عصبانی است. من هم هر چند از فریبها به خاطر آوردن کیف در آن موقعیت دلخور بودم ولی از لج کیوان با او بیشتر رفت و آمد می کردم و سعی می کردم حرفهایم را به یاد بسپارم و همین باعث میشد خیلی چیزها از او یاد بگیرم و بیشتر با شوهرم اختلاف پیدا کنم. خیلی چیزها از فریبها یاد گرفته بودم که دوست داشتم امتحانشان کنم. وقتی رفتار گرم و محبت آمیز کیوان را با برادرزاده و مادر و حتی خاله اش می دیدم بیشتر

حرصم می گرفت و لجم در می آمد. دلم می خواست حرصم را سر یکی از آنها خالی کنم ولی زورم جز غسل به کس دیگری نمیرسید. از نظر خودم حقم نبود این طور سرد با من رفتار شود و فکر می کردم مگر چه گفته ام؟ یعنی شنیدن حقیقت اینقدر برایش ناراحت کننده بود؟ ولی باید قبول می کرد. باید قبول می کرد که بیمار است. یک بیمار روانی... اما او فکر می کرد حق با خودش است و می خواست مرا هم مجبور به پذیرش اشتباهات نکرده ام بکند و به انجام کارهایی که دوست نداشتم و من هم که زیر بار نرفته بودم عصبانی شده بود و بد اخلاقی کرده بود. واقعا که فریبا درست می گفت از یک دیوانه بیشتر از این انتظار نمی رفت.

لیاقتش همان زندگی با خاطرات یک دختر مرده بود. چقدر دلم می خواست از لجم او هم که شده کاری کنم تا دلم خنک شود و لجم او را در بیاورم و توجهش را هم جلب کنم شاید از این بی تفاوتی دست بکشد. آخر سردی و بی اعتنائیش بیشتر آزارم میداد و حرصم را در می آورد.

با فریبا توی آشپزخانه نشسته بودم و داشتیم با هم حرف میزدیم که غسل دوید توی آشپزخانه. یک لیوان پلاستیکی برداشت و یگراست رفت سمت یخچال که با غیظ گفتم:

_ کجا؟

بزدون اینکه یک لحظه بایستد گفت:

_ می خوام یه کم آب ببرم.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

_ چه خبرته؟ دم به ساعت میای آب می بری مگه از خشکسالی اومدی؟ خب این آب سرد کن بی صاحب خراب میشه.

ایستاد و مظلومانه نگاهم کرد که فریبا گفت:

_ یتیم مونده چه نگاهی هم می کنه!

هنوز این حرف درست از دهان او خارج نشده بود که صدای زن دایی را شنیدم که آمده بود جلوی آشپزخانه:

_ سمیرا! مادر! چچی شده؟ چرا داد میزنی؟!

گفتم:

_ از این وروجک بپرسین دم به دقیقه میاد اینجا و میره دکمه ی این آب سرد کنو عین ندیده ها فشار میده خب خراب میشه.

زن دایی کمی به من نگاه کرد:

_ خب دخترم من تشنه م بود گفتم به غسل برام یه کم آب بیاره. دیگه چرا این همه داد و بیداد می کنی؟

یه بار اومد واسه خودش آب خورد بار دوم من ازش خواستم. بعدش هم نه این بچه ندیده نیست. باباش تا زنده بود از هیچی واسه ش کم نداشته بود و همه چی هم واسه ش مهیا بوده.

به فریبا نگاه کردم شانه ای بالا انداخت و تکه سیب توی دستش را گاز زد. عسل سرش را پایین انداخت و به طرف مادر بزرگش رفت. بلند شدم و گفتم:

_ خب مادر جون می گفتین من خودم براتون بیارم.

زن دایی دستش را روی سر عسل کشید و گفت:

_ نه مادر جون زحمت نکش شما به مهمونت برس واجبتره.

این را گفت و به فریبا اشاره کرد. بعد خطاب به عسل گفت:

_ بیا مادر. بیا بریم پیش خاله لیلی. الان حتما تنهاست. بیا عزیز دلم.

عسل دنبال مادر بزرگش رفت. فریبا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بیا. میبینی تو رو خدا همینجوری روز به روز توقعشون میره بالا دیگه. حالا خوبه خونه ی خودشون نیست. مقصر هم خودتی. صد بار بهت گفتم این قدر جلوشون کوتاه نیا.

او گفت و من شنیدم و به تایید سر تکان دادم و باز هم مشغول حرف زدن با هم شدیم. تا نیم ساعت قبل از آمدن کیوان کنارم ماند و بعد هم برگشت خانه اش. مدتی که گذشت ناگهان در به شدت باز شد و سر و صدایی توی خانه بلند شد:

_ ولم کن مامان ببینم کی جرات کرده به عسل از گل نازکتر بگه. ولم کن.

_ کیوان جان! مادر! حالا یه حرفی زده شده شاید از روی اشتباه بوده. کوتاه بیا مادر.

_ شما برو مامان بذار من حق این...

_ کیوان...

از سر و صدای آنها وحشت زده بلند شدم که کیوان وارد آشپزخانه شد و پشت سرش مادرش. با ترس به چشمهایش نگاه کردم که پر از خشم بودند:

_ حالا کارتون به جایی رسیده که بچه رو اذیت می کنین ها؟

جوابش را سریع دادم تا کم نیآورده باشم:

_ ما کاری نکردیم که اینطور صداتو بلند می کنی!

با تمسخر گفت:

_؟نه بابا مثل اینکه فریبا جونت خوب معلمی بوده. خوب زبونت روون شده.

زن دایبی سعی کرد دخالت کند:

_ کیوان مادر...

کیوان نگذاشت او حرف بزند:

_ شما دخالت نکن مادر. می خوام ببینم کی به خودش جرات داده و غلط زیادی کرده. کی جرات کرده به غسل بگه یتیم مونده. کی سرش داد زده و بهش گفته ندید بدید.

کمی عقب رفتم. از نگاهش خیلی ترسیده بودم. حرف نزدم که با صدای بلند و لحن عصبی گفت:

_ پس چرا لال شدی ها؟ تو که الان زبونت خیلی خوب کار می کرد. تو و اون دوستت.. بگو چه غلطی کرده بودین ها؟

با بغض گفتم:

_ من هیچی نگفتم.

با عصبانیت مادرش را نشان داد و گفت:

_ پس این پیرزن بنده ی خدا و اون بچه بی خودی به خونه ی خاله م پناه آورده بودن؟

گفتم:

_ من هیچی نگفتم.

خواست به طرفم بیاید اما زن دایبی که از چشمه‌هایش نگرانی می بارید بازویش را گرفت و سعی کرد او را به طرف خودش بکشد اما کیوان دستش را محکم کوبید به میز که از جا پریدم. بعد صورتش را جلو آورد و تهدید کنان گفت:

_ به خاطر مادرم کاریت ندارم. ولی وای به حالت وای به حالت اگه یه بار دیگه بفهمم عسلو اذیت کردی. این اولین و آخرین بارت باشه.

بعد بد جوری نگاهم کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. مادرش هم نگاهی به من انداخت . با تاسف سری تکان داد و رفت بیرون.

وقتی رفتند خودم را انداختم روی صندلی. از عصبانیت و نگاهش ترسیده بودم. اما خیالم راحت شده بود بدترین عکس العملش این بود که تهدید کند و با عصبانیت نگاهم کند. خیالم از این بابت راحت بود. راحتتر می توانستم حرصم را خالی کنم و همانطور که فریبا گفته بود لجش را در بیاورم.

فصل چهل و پنجم

بخش اول

شش ماه گذشته بود. شش ماه از ازدواج من و سمیرا گذشته بود. شش ماهی که یک لحظه و یک روز خوش در آن ندیده بودم. مدام بهانه گیری مدام دعوا و لجبازی و جنگ اعصاب. دیگر خسته شده بودم. سعی می کردم اختلافاتمان را از همه پنهان کنم حتی از دکتر محبی و دکتر مهرزاد و خاله لیلی. دلم نمی خواست هیچ کس حتی آنها چیزی بدانند و پا درمیانی کنند می خواستم بدانم این زن تا کجا پیش میرود. ولی مادر فهمیده بود و مدام هر دویمان را نصیحت می کرد که از خر شیطان بپاییم پایین اما حتی حرفهای او هم باعث نمیشد من کوتاه بیایم می خواستم کارش را یکسره کنم دیگر بس بود هر چه کشیده بودم. دوست داشتم خودم را از شرش خلاص کنم. از شر آن زن زبان نفهم که به هیچ شکلی نمی خواست مثل آدم رفتار کند. عسل را برای اینکه روحیه اش خراب نشود بیشتر وقتها می بردم خانه ی آقای نوران و حتی اجازه می دادم چند روزی هم آنجا بماند آنها هم با کمال میل و با خوشحالی پذیرایش می شدند. سپیده همسر شایان او را مثل فرزندی دوست داشت و حتی می توانستم بگویم می پرستیدش و همین بود که وقتی رفتار او را با عسل می دیدم و آن را با رفتار سمیرا مقایسه می کردم نمی توانستم بفهمم چرا دو نفر اینقدر باید با هم فرق داشته باشند... اینطوری کمی خیالم راحت شده بود و فکر می کردم دیگر سمیرا زیاد با بچه کاری ندارد و نمی دانستم و خبر نداشتم از حقیقتی که قرار بود با آن رو به رو شوم و عسل از آن چیزی به من نگفته بود. سمیرا اذیتش می کرد و دختر کوچولو چیزی به من و مادر بزرگش و یا کس دیگری نمی گفت انگار او هم از اختلافات من و همسرم با خبر بود و نمی خواست به این اختلافات دامن بزند. بچه با همه ی بچگیش و با وجود اینکه تازه چهارسالش شده بود می فهمید و سمیرا نمی فهمید. اصلا نمی فهمید.

تازه برگشته بودم خانه و خسته بودم. بهروز مادر و خاله لیلی را برده بود سر خاک و عسل با سمیرا خانه مانده بود من هم به خاطر عسل زودتر برگشته بودم. آن روز توانسته بودم یک خانه ی ویلایی پیدا کنم که تصمیم گرفته بودم هر چه زودتر اساس کشی کنم و از آن مجتمع دور شوم. وقتی رسیدم خانه در را بی صدا باز کردم و داخل شدم. خیلی خسته بودم و حتی نای ایستادن هم نداشتم.

اما به محض اینکه داخل شدم صدای عصبانی سمیرا توجهم را جلب کرد:

__ تو... تو... بچه ی مزاحم همه ش سر راه منی... چرا تو هم با پدر و مادرت نمردی از دستت خلاص شیم؟ ها؟ چرا اینقدر مایه ی دردسری؟

با شنیدن حرفهایش خشکم زد داشت با چه کسی اینطوری حرف میزد؟! با... عسل!؟

_ فقط بلدی خرابکاری کنی و همه چیزو به هم بریزی؟؟ پس اون پدر و مادرت چی بهت یاد دادن؟

همه ی اینها را میشنیدم و با قدمهای سنگین جلو میرفتم. باورم نمیشد سمیرا تا این حد پیش رفته باشد... اما دیدم توی راهرویی که منتهی به آشپزخانه بود جلوی عسل ایستاده و دیدم که دستش را بالا برد و ...بالا برد و...زد توی صورت بچه...توی صورتی که جای بوسه های برادرم بود...جای بوسه های یلدا...زد توی صورت نرم و ناز عسل...که...ضربه ی سیلی چنان تکانم داد که مدتی را فقط مات و مبهوت نگاه کردم و دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم...عسل...عسل را زده بود...بچه ای را که مادرش او را بند جگرش می نامید و پدرش حتی یک بار...یک بار به رویش به شوخی هم اخم نکرد...عسل را که دل غریبه و آشنا را برده بود...بچه ای که تازه چهار سالش شده بود...عسل را که شیرینی و دلخوشی زندگی من بود...امیدم بود...

با صدای گریه ی عسل به خودم آمدم و هر طور بود خودم را به او رساندم. سمیرا با دیدنم رنگش پرید. به برادرزاده ی کوچولویم نگاه کردم و چشمم به تکه های گلدان شکسته ای افتاد که روی زمین بود. عسل را بغل کردم و به سمیرا نگاه کردم که من و من کنان گفت:

_ گل...گلدونو ... زد شکست منم....

بی اعتنا به حرفش عسل را به سینه ام فشار دادم و گونه اش را بوسیدم. همان جایی را که سمیرا سیلی زده بود:

_ چیزی نیست عزیزم. آرام باش قربونت برم.

اما عسل همانطور گریه می کرد و چشمهایش را با دست می مالید.

_ جون عمو گریه نکن دلمو نسوزون.

با بغض حرف میزدم طاقت دیدن حتی یک قطره ی اشکش را هم نداشتم.

اشکهایش را با سر انگشت پاک کردم. در حالیکه بغلم بود او را بردم و صورتش را شستم. گریه اش تقریباً قطع شده بود ولی سکسکه می کرد و چشمهایش را می مالید. دوباره او را بوسیدم و گفتم:

_ گریه نکن فدات شم. گریه نکن عمو دق می کنه.

هر طور بود آرامش کردم و وقتی گریه اش کاملاً بند آمد. بردمش توی اتاقش و گفتم:

_ بیا عزیزم همین جا بشین. تکون هم نخور خب؟

با بغض و لبهای لرزان گفت:

_ نه عمو کجا می خوای بری؟ پیشم بمون.

با لبخندی که از سر درد بود گفتم:

_ میام عزیز دلم.میام.صبر کن میام

با ترس به من چشم دوخت.طراقت دیدن آن نگاه خیس و ترسیده را نداشتم.سرش را بوسیدم و از اتاق آمدم بیرون.باید میرفتم سراغ سمیرا.این بار دیگر نه سکوتی در کار بود و نه بخششی.

داشت تکه های گلدان را جمع می کرد.بالای سرش که ایستادم تمام وجودم از فرط خشم می لرزید.چطور...چطور توانسته بود روی یک بچه دست بلند کند؟اصلا چطور جرات کرده بود؟

متوجه حضورم شد و سر بلند کرد.بعد ایستاد که مهلتش ندادم و یکی خواباندم بیخ گوشش :

_ این به خاطر عسل.

گردنش کج شد.یکی دیگر زدم آنطرف صورتش:

_ اینم به خاطر یلدا و احسان که با امانتیشون این رفتارو کردی.

دستش را گرفت روی صورتش با همان خشم و عصبانیت گفتم:

_ گفته بودم...گفته بودم عسل دلخوشی منه.ولی تو...تو ...

حرفم را ناتمام گذاشتم و با خشم بیشتری به صورتش زل زدم:

_ به خاطر خودم نزدمت که بدونی این سیلیا واسه خاطر خودم نبوده.

حرفم را که زدم با لحن خشنتری گفتم:

_ توی همین خونه می مونی تا نامه ی دادگاه واسه ت میاد.

به اتاق عسل برگشتم.با دیدن من از روی تختش بلندشد و به سمتم دوید.بغلش کردم و گفتم:

_ خب دیگه بریم عزیزم.

پرسید:

_ کجا میریم؟

گونه اش را بوسیدم:

_ میریم خونه ی خاله لیلی.

این را که گفتم همراهش از خانه زدم بیرون و چون کلید خانه ی خاله را داشتم درش را باز کردم و رفتیم داخل.

دیگر نمی خواستم سمیرا را ببینم و البته نمی خواستم از خانه بیرونش کنم. غیرتم اجازه نمی داد. حتی اگر طلاقش هم می دادم این کار را نمی کردم. در مورد طلاق دادنش جدی بودم. خیلی خیلی جدی. آنقدر از دستش عصبانی بودم که حتی نمی خواستم اسمش را به خاطر بیاورم.

بخش دوم

باید میرفتم. باید از این ویلای خراب شذده میرفتم. تصمیم خودم را گرفته بودم. به کمک پروانه خدمتکاری که به من رسیدگی می کرد برای زن دایی و شاهرخ پیغام فرستادم و خواهش کردم کمک کنند. به خاطر رفتار بدم آن روزی که به خواستگاریم آمده بودند عذرها خواستم.. فقط خواهش کرده بودم به بچه ام رحم کنند و اجازه دهند مدتی را پیششان بمانم. همین که با خیال راحت در محیط امن و آرامی قرار می گرفتم و نوزادم را به دنیا می آوردم کافی بود. اگر اینجا می ماندم همایون که هر شب مست و لایعقل به خانه می آمد و آنطور که از پروانه شنیده بودم مدتی بود بدجوری به قمار کردن وابسته شده و کلی از داراییهایش را پای همین قمار باخته بود حتما بلایی سر بچه و خودم می آورد. نمی دانستم ولی حس می کردم چنین اتفاقی می افتد. احساسم این طور می گفت و من باید قبل از وقوع هر اتفاقی کاری می کردم. آنجا که همایون بود جای من نبود. قرار شده بود پروانه با کولی بازی خاص خودش سر مامان سلیمه و بقیه را گرم کند و بعد مرا خبر کند تا از آنجا فرار کنم. در این مدت او تنها کسی بود که توانسته بود اعتمادم را جلب کند و کمک کند.

لباسهایم را پوشیده بودم و آماده شده بودم بروم بیرون. فقط منتظر اشاره ی پروانه بودم. نمی دانستم چطور می خواهد سرشان را گرم کند فقط گفته بود اون با من و گفته بود هر وقت موفق شد خودش می آید خبرم می کند. روی تخت نشستم و خودم را مرتب کردم. از طرفی از اینکه آزادیم را به دست می آوردم خوشحال بودم و از طرف دیگر هم دلهره و اضطراب داشتم هم می ترسیدم یکدفعه همایون سر برسد و همه چیز خراب شود. اگر می آمد و می دید من قصد فرار دارم فقط خدا می دانست چه بلایی سرم می آورد. اما من دیگر نمی خواستم از او کتک بخورم. نه... بیشتر از این... نه... می خواستم بروم و آزاد شوم. یا حداقل بچه ام را نجات دهم. به ساعت روی میز نگاه کردم ده دقیقه از یک ربعی که پروانه گفته بود گذشته بود. پنج دقیقه دیگر باید می آمد تا از آنجا خارجم کند. پنج دقیقه. بله... پنج دقیقه ی دیگر میرفتم و همه چیز تمام میشد. باید باید خودم را از دست همایون نجات می دادم و بعد هم طلاق می گرفتم... طلاق... طلاق... عجب یب بود... این فکر تا به حال به ذهنم نرسیده بود اما حالا... نفسم از فکری که کرده بودم در سینه حبس شد. اگر عدم صلاحیت همایون را می توانستم ثابت کنم... آن وقت... ولی قبل از انجام هر کاری باید از اینجا میرفتم. بعد می توانستم یک دادخواست بدهم و از شر این جانور خلاص شوم. کار سختی نبود کمی صبر نیاز داشت. همانطور فکر می کردم و به ساعت نگاه می کردم اگر همایون می آمد و می دید من نیستم خدا می دانست چه کار می کرد. به ساعت نگاه کردم یک ربع شد. دستگیره ی در با رفتن عقربه روی پانزدهمین دقیقه چرخید سریع بلند شدم اما با دیدن همایون در چارچوب در خشکم زد... یعنی چه؟ این... این... چرا... خشکم زده بود و نمی توانستم تکان بخورم. داشتم پس می افتادم. قلبم داشت از جا کنده میشد. کاملاً غافلگیر شده بودم. او در درگاه ایستاده بود و با چشمهای سرخ مرا نگاه می کرد. من ماتم برده بودم و دستم را به تاج تخت گرفته بودم. مشخص بود کاملاً مست

است. تلو تلو خوران داخل شد و در را باز گذاشت. من همانطور که ایستاده بودم. یک چشمم به در بود و یک چشمم به همایون.

او در حالیکه به من نزدیک میشد پرسید:

_ جای تشریف می بردین بانو؟

جوابش را ندادم و کنار کشیدم. خواستم بروم سمت در که مچ دستم را گرفت:

_ کجا با این عجله؟

از دردی که توی مچم پیچید نفسم بند آمد ولی با این حال گفتم:

_ ولم کن همایون. تو مستی.

معلوم نبود چه چیزی کوفت کرده که به سکسکه افتاده بود در حالیکه مچم را محکم گرفته بود مرا به سمت خودش کشید و گفت:

_ ولت کنم؟ ولت کنم که چی بشه؟ می خوام باشی که خوشیم کامل بشه عزیزم.

با صدای بلندی گفتم:

_ ولم کن بذار برم. دست از سرم بردار.

و تقلا کردم تا خودم را از دستش نجات دهم. اما او دست بردار نبود:

_ بیا بیا بهارم... بیا عزیزم...

و حرفهای نامفهوم زدی که معنایشان را نفهمیدم. نمی خواستم نمی خواستم دیگر نزدیکم شود. بوی الکلش حالم را به هم میزد و داشتم بالا می آوردم اما به هر زحمتی که بود جلوی خودم را گرفته بودم. و سعی کردم در برابرش مقاومت کنم ولی او وقتی مقاومت مرا دید با همان حالت مستی گفت:

_ چیکار می کنی؟

و ناگهان یک سیلی خواباند بیخ گوشم که پرت شدم یک گوشه و آمد بالای سرم و گفت:

_ الان... الان... الان... حالت می کنم جلوی من و ایسادن... یعنی چی...

خودم را کشیدم کنار دیوار و با ترس زل زدم به صورتش:

_ می خوام... می خوام چیکار کنی؟

خم شد و یقه ام را گرفت. از روی زمین بلندم کرد. به سختی نفس می کشیدم و تمام نگرانیم بچه ی توی شکمم بود. می ترسیدم... می ترسیدم از اینکه به او آسیبی برسد. برای همین به التماس افتادم:

_ همایون... همایون... تو رو خدا... نه... به بچه مون رحم کن...

قهقهه زد:

_ خودتو و اون توله رو با هم می کشم.

پرتم کرد روی تخت. داد زد:

_ ولم کن لعنتی چی از جونم می خوای؟

داشت لباسهایش را در می آورد. اما من که دیگر نمی خواستم تسلیمش شوم بلند شدم. خواست جلویم را بگیرد ولی با ناخن صورتش را خراش دادم دادش در آمد و به جانم افتاد. با مشت و لگد به جانم افتاد:

_ وحشی بی همه چیز... حالا دیگه به من حمله می کنی آره؟

_ نزن... نزن تو رو خدا نزن... به بچه م رحم کن...

جیغ می کشیدم. از ته دل از درد و ترس و نگرانی جیغ می کشیدم. اما او نمیشنید و نمی خواست بشنود... فقط می خواستم جلویم را بگیرم که نمیشد. نمیشد و ناگهان یکی از ضربه هایش به شکمم خورد و با همان ضربه ناگهان نفسم رفت و چشمهایم تا آخرین حد باز شدند. دردی توی شکمم پیچید و دیگر چیزی نفهمیدم. هیچ چیز...

بخش سوم

یک هفته گذشته بود و در این مدت توی خانه ی سوت و کور یا تنها بودم یا زن دایی و لیلی خانم و فریبا به دیدنم می آمدند. زن دایی و لیلی خانم نصیحتم می کردند. می خواستند من از کیوان عذر خواهی کنم و می گفتند کیوان را هم مجبور به عذر خواهی می کنند. اما از طرفی هم فریبا می گفت من کاری نکرده ام که بخوام عذر خواهی کنم. برای ادب کردن یک بچه یک سیلی به صورتش زده ام. می گفت کیوان چه حقی داشته به من سیلی زده و اصلا حالا که او می خواهد طلاقم بدهد من هم تمام و کمال مهریه ام را بخوام و از این حرفها. او می گفت و من گوش می کردم و درس یاد می گرفتم. او می گفت کیوان فکر کرده ضعیف گیر آورده و یک زن تنهای بدبخت را کتک زده و اگر باز هم کوتاه بیایم باز آش همان آش است و کاسه همان کاسه می گفت حالا که او فکر می کند زورش به یک زن رسیده بیشتر از این کارها می کند و رویش باز میشود او می گفت و هر چه زن دایی و لیلی خانم میرشتند پنبه می کرد. هر بار آنها می آمدند پشیمانم کنند فریبا به نحوی از پشیمان شدن منصرف می کرد و هر چه زن دایی و لیلی خانم از این خانه به آن خانه میرفتند تا واسطه ی آشتی من و کیوان شوند فایده ای نداشت. جوری. گاهی هم میشد که با وجود اینکه زن دایی پیشم بود باز یاد کیوان بیفتم. یاد شبهایی که با او بودم. وقتیها می که برایم گل می آورد و تعریفها و حرفها و شوخیهایش. یاد حضور گرم و نگاه مهربانش که از من دریغ نمی کرد.

و گاهی توی حرفهای فریبا تناقض هم می دیدم و باز او هر طورری بود بر آنها پرده می گذاشت. اما به هر حال اگر حتی من پشیمان میشدم کیوان هرگز هرگز کوتاه نمی آمد.

توی اتاق خواب نشسته بودم. موقع شام بود. لیلی خانم خواسته بود من و زن دایی با هم برویم توی آن یکی خانه ولی من نرفتم و لیلی خانم هم زن دایی را که نمی خواست مرا تنها بگذارد به زور با خودش برد. حالا هم تنها بودم. از این تنهایی حوصله ام سر رفته بود و بی حوصله نشسته بودم توی اتاق که سر و صدا و داد و فریادی شنیدم. صدای داد و فریاد یک مرد بود و گاهی صدای جیغ و داد آشنای یک زن اما اهمیتی ندادم. با خودم گفتم حتما همسایه ها هستند دارند دعوا می کنند. اما سر و صدا آنقدر بلند بود و صدای زن آنقدر آشنا که نمی توانستم بی تفاوت از کنارش بگذرم. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. در خروجی را باز کردم و بیرون آمدم. اما متعجب سر جایم ماندم. فریبا بود. با سر و وضعی آشفته... صورت خونی و کبود و خونی که از بینیش می آمد. گریه کنان وسط راهرو ایستاده بود. لباسهایش خاک آلود بودند و روسریش به گردنش

آویزان بود. موهایش نیز به شدت آشفته بودند. همسایه ها همه آمده بودند تماشا. آنها که متعلق به همان طبقه بودند جلوی خانه هایشان ایستاده و آنها که مال طبقه های دیگر بودند از بالا و پایین سرک می کشیدند. حتی کیوان و زن دایی و لیلی خانم هم جلوی در ایستاده بودند.

مرد چاق و قوی هیکلی که آستینهای پیراهن سفید راه راهش را بالا زده و صورتش سرخ و برافروخته بود و سبیلهای پر پشتش از عصبانیت تکان می خوردند جلوی خانه ی فریبا ایستاده بود. فریبا با همان حال زار و نزار و گریان گفت:

__ مگه من چی گفتم؟ چرا تا به چیزی میگم کتک و دعوا و فحش نصیبم میشه. خسته شدم دیگه بسمه...

مرد به سمت او خیز برداشت و داد زد:

__ برو گم شو تا بیشتر از این لهت نکردم. من زن نخواستم بلای جون خواستم.

اما همسایه ها جلوی او را گرفتند و من که تا آن روز شوهر فریبا را ندیده بودم و حتی عکسی از او هم در خانه شان ندیده بودم به مرد نگاه کردم و فهمیدم این همان شوهر فریباست. حیرت زده فقط مانده بودم و نگاه می کردم. یادم می آمد زمانی فریبا از زندگیش تعریف کرده بود. از زندگی خودش و حرف گوش کنی شوهرش گفته بود. اما حالا داشتم می دیدم آنچه او گفته با آنچه میدیدم در تضاد است.

مرد با صدای بلندی گفت:

__ هر روز هر روز فتنه به پا می کنی. یه روز خواهرم... یه روز مادرم... یه روز زن برادرم... دیگه بسه... برو... برو دیگه نبینمت...

زنی از بین همسایه ها که انگار فریبا را میشناخت با لهجه ای که برایم غریب بود گفت:

__ کجا بره آقا قدرت؟ بدبخت جایی و کسی رو نداره.

مرد گفت:

_ به جهنم که جایی رو نداره... به درک هر قبرستونی می خواد بره.

همانطور داشتیم به صحنه ی دعوا نگاه می کردم که چشمم به کیوان افتاد که کنار در ایستاده و بی تفاوت و سرد و با اخم به صحنه نگاه می کرد. بلوز لیمویی تنش بود و آستینهایش را بالا زده بود. انگار نگاه مرا روی خودش حس کرد که سرش را بالا آورد و با دیدنم پوزخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و رفت داخل.

فقط زن دایی و لیلی خانم ماندند و نگاه کردند کم کم همسایه ها همه رفتند. شوهر فریبا هم رفت داخل و در را محکم به هم کوبید و فقط او ماند فریبا که نشسته بود روی زمین و گریه می کرد.

زن دایی خواست به طرفش برود اما لیلی خانم نگذاشت:

_ کجا خواهر؟

_ برم کمکش کنم پاشه.

اما لیلی خانم اجازه نداد:

_ کمکش کنی؟ همین زنک بود که زندگی پسرتو سیاه کرد اون وقت تو دلت واسه ش میسوزه و می خوای بری بهش کمک کنی؟

زن دایی گفت:

_ آخه گناه داره.

لیلی خانم با غیظ گفت:

_ بذار بکشه. سزای فتنه انگیزی همینه دیگه.

و زن دایی را کشاند داخل. حالا دیگر کسی جز من و او بیرون نبود. فقط ایستاده بودم و نگاهش می کردم. اشک و خون بینیش قاطی شده و روی لباسهایش میریخت. متوجهم شد و سرش را چرخاند. با دیدن چشمهای خیسش دلم سوخت. رفتم بالای سرش ایستادم:

_ این همون زندگی ای بود که ازش تعریف می کردی؟

در جوابم بی صدا گریه می کرد. حس می کردم به خاطر دروغش از دستش عصبانیم. ولی... ولی نمی توانستم اجازه دهم حالا که جایی را ندارد آن وقت شب بیرون بماند. یک زن تنهای کتک خورده. خودم را که جای او تصور می کردم مو بر تنم راست میشد.

گفتم:

_ پاشو بیا بریم داخل.

با همان چشمهای خیس بهت زده نگاهم کرد. دستم را جلو بردم و جدی گفتم:

_ بیا امشبو می تونی اینجا بمونی.

بدون اینکه دستم را بگیرد خودش بلند شد و دنبالم آمد. وقتی داخل شد در را پشت سرش بستم و بلافاصله پرسیدم:

_ چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا بهم گفتی زندگی خوبی داره و خیلی خیلی خوشبختی؟

به چشمهایم نگاه نکرد با همان سر رو به پایین گفت:

_ چون به تو حسودیم میشد.

خشکم زد. حسودیش میشد؟! به چه چیزی؟ به من؟! چرا؟!!

سرش را بالا آورد و توی چشمهایم زل زد:

_ همیشه وقتی کیوانو میدیدم و با شوهر خودم مقایسه ش می کردم با خودم می گفتم خوش به حال زن این پسره و

وقتی تو رو دیدم و باب آشنایی رو باهات باز کردم دلم واسه خودم سوخت. تو همه چیز داشتی. یه زندگی خوب. پول به

اندازه ی کافی که هر وقت می خواستی می تونستی واسه خودت خرج کنی و با همه ی اینا خرج نمی کردی یه شوهر

خوب که هر چند دوستت نداشت ولی بهت محبت می کرد و هواتو همه جوره داشت. برات گل می خرید. می بردت

بیرون. با هم میرفتین خرید. حرفی هم میزی عصبانی نمیشد که بگیردت به باد کتک حتی به قول خودت می خواست

بفرستدت دانشگاه..... ولی... ولی... تو زن ساده لوح و زودذ باورذی بودی. زنی بودی که خیلی راحت میشد گولت زد و

من... منی که بعد از چهار پنج سال زندگی با اون مردک قصاب و خون دل خوردن از دست خواهر و مادر و زن برادرش

دیگه بریده بودم وقتی زندگی تو رو دیدم دلم به حال خودم سوخت. تموم وجودم پر شد از حسادت. داشتم می

ترکیدم. از خودم پرسیدم واسه چی باید اینجوری باشه؟ سمیرا با این همه کم عقلی و نفغهمی شوهری به این آقای

داشته باشه که از گل نازکتر هم بهش نگه و من مردی بالای سرم باشه که از شمر هم بدتر باشه آره... من... به تو

حسودیم میشد. دلم می خواست زندگیت خراب بشه و کیوان ازت زده بشه ازت متنفر بشه. برای همینم شروع کردم

به میونه تونو به هم زدن که موفق هم شدم. چون تو... تو منو دوست خودت می دونستی و به حرفام کاملا اعتماد

داشتی و بهشون گوش می کردی. ولی نمی دونستی من دشمن واقعیتیم... آره من.

چه؟ داشت چه می گفت؟ دشمن... حسودیش شده بود؟ از زندگی من و کیوان؟ از خوشبختی من؟ حسودیش...

حرفهایش را شنیدم. اما واقعا چطور چطور توانسته بود با من چنین کاری کند؟ چطور توانسته بود مرا فریب دهد؟ من

چکار کرده بودم؟ او با من چه دشمنی ای داشت؟ برای چه باور کردم او دوستم است؟

انگار چشمهایم باز شده بود . حالا نگاه خصمانه ی فریبا را روی خودم می دیدم. و ناگهان کنترلم را از دست دادم. دستم را بالا آوردم و محکم توی صورتش زدم بعد دویدم توی اتاق خواب. دیگر نای ایستادن نداشتم. همانجا نشستم. بغضم شکست و زار زدم. با تمام وجود گریه کردم. دیگر...دیگر...چه طور می توانستم سرم را بلند کنم؟ و...یاد پوزخند کیوان افتادم و دلم بیشتر سوخت و باز هم زار زدم که با دست خودم زندگیم را از بین برده بودم. بر بخت خودم لعنت فرستادم و بر فریبا که فتنه به پا کرده بود.

یک ساعتی را همانطور گریه کردم. آنقدر اشک ریخته بودم که از شدت سر درد سرم داشت منفجر میشد.

بالاخره هم وقتی کمی آرام گرفتم فکر کردم با فریبا چکار کنم؟ باید بیرونش می کردم؟ یا می گذاشتم بماند...ولی او مهمان بود . به قول زن دایی...مهمان را که بیرون نمی کردند حتی اگر دشمن بود. باید لباسهای خونیش را عوض می کرد. می توانست امشب اینجا بماند و صبح روز بعد برود گورش را گم کند. بلند شدم و به سمت کمد لباسها رفتم. بازش کردم و یک دست تونیک و شلوار طوسی را که زن دایی برایم خریده بود بیرون آوردم. نمی خواستم لباسهایی را که کیوان خریده بود بپوشد. لیاقتش را نداشت. از اتاق بیرون آمدم اما اثری از فریبا نبود. رفتم توی آشپزخانه و حمام را هم نگاه کردم. نبود سری به دستشویی زدم نبود بی رمق توی سالن نشستم...تمام این مدت داشت بازیم می داد و من نمی دانستم...نمی دانستم...

فصل چهل و شش

بخش اول

_ ای خدا چیکار کنم آبرومون داره میره.

داشتم پتو را روی عسل که خواب بود می کشیدم که صدای مادرم را از سالن پذیرایی خانه ی خاله شنیدم. بلند شدم و به سالن آمدم. مادر همچنان به زانوی خودش می کوبید و حرف میزد:

_ کیوان مادر تورو خدا کوتاه بیا. برو برو مادر با سمیرا آشتی کن.

خیلی جدی گفتم:

_ حرفشو هم زن مادر. همه چی بین ما تموم شده.

با لحن نصیحتگرش گفتم:

_ آخه پسرم مگه طلاق دادان آسونه که داری مثل آب خوردن ازش حرف بزنی؟

با بی حوصلگی گفتم:

_ تو رو خدا دوباره شروع نکن. توی این مدت صد بار اینارو بهم گفتمی منم بهت جواب دادم پس دیگه تمومش کن.

گفتم:

_ آخه پسر من زن طلاق دادن که بی دلیل نمیشه.

نگفته بودم با عسل چه رفتاری داشته و چقدر باعث آزارم شده. جواب دادم:

_ چه دلیلی از این بهتر که با هم نمیسازیم و به درد هم نمی خوریم؟

_ آخه کدوم آدم عاقلی در عرض شیش ماه زن میگیره و طلاق میده؟ بعدش کی بهت زن میده؟ میگن این زن نگهدار نیست اونوقت...

از حرفش جوش آوردم نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

_ من غلط بکنم اگه اسم زن بیارم.. اینم لقمه ای بود که شما و بابای خدایا مرزم برام گرفتین. وگرنه خودم که بهتون گفته بودم راضی نیستم. صد بار هم گفته بودم.

مادر با بغض گفت:

_ ما که فقط صلاح تو می خواستیم مادر. تازه اون همه دختر جلوت اسم آوردیم قبول نکردی. آخه تقصیر ما چی بود؟ چقدر بهت گفتیم دختر عموت ریحانه رو بگیر. نخواستی. قبول نکردی.

جوابش را ندادم. بلند شد و کنارم ایستاد:

_ میگم الان که دیگه فریبا هم نیست بخواد بینتونو به هم بزنه و چیزی به سمیرا بگه اونم الان حتما پشیمونه بیا ببرمت آشتیتون بدم.

گفتم:

_ تو که منو میشناسی بیفتم روی دنده ی لچ تمومه. تا آخرشو رفتم و الانم تصمیمم قطعی قطعیه. گفتم که پیغاممو بهش برسونین بگین رفتم دادگاه دادخواست هم دادم.

مادر با ناراحتی مرا نگاه می کرد و خاله لیلی هم در درگاه آشپزخانه ایستاده تماشاچی بود. مادر رو به او گفت:

_ میبینی لیلی! آخر الزمون که میگن همینه به خدا. جوونای ما دیوونه شدن.

خاله سری تکان داد و گفت:

_ چی بگم خواهر اینا بیشترش به نظر من تقصیر خودتونه. به زور واسه ش زن گرفتین اینم عاقبتش بود دیگه.

مادر اخم کرد و گفت:

_ خيله خب تو هم بيا شماره ی محمدو بگیر می خوام باهاش حرف بزنم.

با اخم پرسیدم:

_ با دایی چیکار داری؟

گفت:

_ می خوام زنگ بزوم بهش بگم. دیگه چه خاکی می تونم به سرم بریزم؟ به پدر و مادر سمیرا چی جواب بدم؟

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

_ پای اونو دیگه چرا می خوای بکشی وسط؟

مادر با عجز گفت:

_ شاید داییت بتونه کاری کنه. شاید...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ مثلا می خواین چیکار کنه؟ هان؟ وقتی که بی خبر از همه رفتین خواستگاری و منو مجبورم کردین سمیرا رو عقد کنم بهش تلفن نمیزدین و می گفتین کسی دخالت نکنه حالا می خواین چیکار کنه؟ اصلا روتون میشه در این مورد باهاش حرف بزنین؟

بهت زده نگاهم کرد. گفتم:

_ هیچ کس حق نداره نه به دایی نه به هر کس دیگه ای خبر بده و یا در این مورد حرفی بزنه به پدر و مادر سمیرا هم خودم میگویم. تموم شد رفت.

مادر حرفی نزد. خاله هم چیزی نگفت. خیلی تلاش کرده بود مرا از تصمیم منصرف کند اما فایده ای نداشت. حتی می خواست به دکتر مهرزاد خبر دهد که جلوییش را گرفته بودم.

تصمیم خودم را گرفته بودم. می خواستم طلاقش دهم. این طوری هم برای من بهتر بود و هم برای خودش. آخر چه فایده ای داشت زندگی ای که پایه اش تظاهر بود و صداقتی تویش نبود؟ بدون هیچ علاقه ای و فقط محبت ظاهری؟ نه دیگر باید تمامش می کردم. به فرض که آشتی هم می کردیم؟ به فرض فریبایی دیگر نباشد اگر توی این زندگی قرار بود من هی دلم و تنم بلرزد و بترسم که نکند زوم گول یک نفر دیگر را بخورد و یا هی دلم برایش بسوزد و با ترحم با او برخورد کنم و باز همان بشود که بود... نه من دیگر نمی خواستم اینطوری بشود. چنین زندگی ای را نمی خواستم. آرامش می خواستم نه یک زندگی که لج و لجبازی پایه و اساسش باشد. پس چه بهتر که عطایش را به لقایش می بخشیدم. اصلا ازدواج من و سمیرا از اول هم اشتباه بود و نباید قبول می کردم. کاش مجبور نمیشدم... مجبور نمیشدم تن به این ازدواج بدهم... کاش...

صدای در مرا از فکر بیرون آورد. به خاله و مادرم نگاه کردم و رفتم بازش کردم. سمیرا پشت در بود. با دیدنش چهره ام در هم رفت و پرسیدم:

_ چیه؟ چیکار داری؟

خیلی آرام گفتم:

_ میشه میشه بیای اون ور...

با ظاهری بی تفاوت و درونی کنجکاو پرسیدم:

_ واسه چی؟

به همان آرامی قبل گفتم:

_ می خوام... می خوام باهات حرف بزنم.

گفتم:

_ ما حرفی با هم نداریم. هر چی هست می تونی توی دادگاه بگی.

سرش را بالا گرفت و با بغض گفت:

_ _ خواهش میکنم.

نگاهش طوری بود که نتوانستم دیگر نه بگویم به عقب و به خاله و مادرم نگاه کردم و بی هیچ حرفی همراهش رفتم. در را باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل شوم. خیلی سرد گفتم:

_ برو تو..

باز سرش را پایین انداخت و رفت داخل. دنبالش رفتم. توی سالن کاناپه را نشانم داد و گفت:

_ میشه بشینی؟

بدون اینکه چشم از او بردارم نشستم. با دستپاچی گفتم:

_ من... من برم به قهوه برات بیارم.

گفتم:

_ لازم نیست. نمی خورم. حرفتو بزن می خوام برم.

لبهایش که به لبخند کمرنگی باز شده بودند بسته شدند. مقابلم نشست.

گفتم:

_ خب؟

دسته‌هایش را در هم پیچاند و نگاهم کرد:

_ ازم... ازم ناراحتی؟

با پوزخند گفتم:

_ یعنی خودت نمی دونی؟

چشم از صورتم برداشت:

_ متاسفم که ناراحتت کردم. من... من اشتباه کردم.

توی کاناپه فرو رفتم. داشت عذر خواهی می کرد؟ که چه بشود؟ که او را ببخشم و آشتی کنم؟ نه هرگز چنین کاری نمی کردم. هرگز.

ادامه داد:

_ من فهمیدم که در مورد فریبا اشتباه می کردم و نباید اونطور ی رفتار می کردم. فهمیدم که سادگی کردم و نباید زود گول می خوردم و نباید سفره ی دلمو پیش اون باز می کردم.

دست به سینه نگاهش کردم و خشک و جدی پرسیدم:

_ خب حالا این حرفا رو میزنی که چی؟ منظورت چیه؟ می خوای از تصمیم منصرفم کنی؟

سریع سرش را بلند کرد:

_ نه... نه به خدا...

از حرفش تعجب کردم. یعنی چه؟ اگر نمی خواست مرا از فکر طلاق بیرون بیاورد پس چرا این حرفها را میزد؟ و داشت عذر خواهی می کرد؟ خیلی آرامتر از قبل گفت:

_ جدایی ما تنها راهیه که می تونه به هر دومون کمک کنه.

منم میگم ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم. از اول هم ازدواجمون اشتباه بود ولی نه اشتباه خودمون اشتباه بزرگترامون بود حالا هم ما داریم چوب اشتباه اونارو می خوریم.

پرسیدم:

_ یعنی تو هم طلاق می خوای؟

سرش را تکان داد و گفت:

_ حتی اگه تو هم منو ببخشی من حاضر نیستم به این زندگی ادامه بدم.

به چشمهایش نگاه کردم. پس او هم همین را می خواست؟ که جدا شویم و به این زندگی ادامه ندهیم؟ چطور به این نتیجه رسیده بود؟

بخش دوم

چشمهایم را باز می کردم و می بستم. نمی دانستم کجا هستم. دردی را حس می کردم و نمی کردم. حالم بد بود. خیلی بد. صداهای آشنایی به گوشم می خورد. زنی زیر گوشم می گفت:

_ بهار مست!

لهجه اش آشنا بود. خیلی آشنا. اما تشخیص نمی دادم چه کسی ممکن است باشد. درد را حس می کردم. از همه جا بی خبر بودم. کسی دست سردم را در دست گرمش می گرفت. درد را حس می کردم. کابوسها به سراغم می آمدند در کابوسهایم دختری بودم که کوزه بر دوش برای بردن آب میرفتم لب چشمه. پسر جوانی با چشمهای قهوه ای غمگین می ایستاد و به درختی تکیه می داد. نگاهم می کرد. به رویم لبخند میزد و عاشقم می کرد. میشدم لیلی و او میرفت و ناگهان پدرم مثل یک آدم مستبد می آمد. می گفت باید زن همایون بشوی آن وقت همایون می آمد و توی اتاقی گیرم می انداخت و...

مرا میزد تا سر حد مرگ میزد و هر بار که میزد من جیغ می کشیدم و به چیزی چنگ می انداختم و ناگهان سوزشی در ساعد دستم حس می کردم و آرام می گرفتم. آنقدر این اتفاقات تکرار شده بود که دیگر خسته شده بودم. نمی دانستم چرا بیدار نمیشوم. حتی وقتی صدایم می کردند. چرا از شر کابوسها خلاص نمیشدم؟ درد داشتم. درد شدیدی که تمام تنم را در بر گرفته بود. دردی که ناله ام را در می آورد. صداها برایم گنگ و نامفهوم بودند. سردم میشد و از سرما می لرزیدم. احساس می کردم جز تاریکی چیزی اطرافم وجود ندارد. گاهی در همین سیاهی غوطه می خوردم و سیاهی بیشتر مرا در خود فرو می برد. چقدر اینطوری مانده بودم نمی دانستم فقط وقتی بعد از آن همه درد کشیدن چشمهایم را آرام باز کردم. نور چشمهایم را زد. دستم را جلوی چشمم گرفتم تا مانع عبور نور شوم و وقتی دستهایم را آرام آرام کنار زدم اولین نفری که بالای سرم دیدم زن دایی بود. اما عجیب بود. رنگش زرد شده و زیر چشمهایش گود افتاده بود. صورت چاقش شادابی همیشگی را نداشت. کنار تختی که رویش بودم نشسته بود و پلکهایش را روی هم گذاشته بود. دلم می خواست بپریم بغلش کنم و او را تا جا دارد ببوسم. بعد از مدتها دیدن چهره ی دوست داشتنی یک آشنای قدیمی چه لذتی داشت خدا می داند. اما من نای بلند شدن را نداشتم. احساس ضعف و سستی می کردم. دلم می خواست بخوابم. چشمهایم را بستم و به خواب رفتم و در همان حال یاد همایون افتادم. پس او کجا بود؟ یاد همایون که افتادم یاد بچه ام افتادم و ناگهان گفتم:

_ بچه م.

و چشمهایم را کمی باز کردم. با صورت جا خورده و نگلران زن دایی و زنی که روپوش سفید تنش بود مواجه شدم. تند تند گفتم:

_ بچه م بچه م من بچه مو می خوام.

زن دایی احم کرد و سرش را پایین انداخت. صدای نا آشنایی که انگار مال همان زن سفید پوش بود به گوشم خورد:

_ هنوز تو شوک از دست دادن بچشه.

و صدای زن دایی :

_ بشکنه دست اون نامرد. جووری زده بودش که می گفتیم هم الان میمیره.

مات ماندم. خشکم زد. نفسم به سختی بالا آمد. یک چیزی شنیده بودم. یک چیزی که باورم نمیشد. بچه بچه ی من... نمی از وجودم... دلخوشیم. تنها دلخوشیم... را... نه... نه... این امکان نداشت... چطور... چطور... ناگهان تمام تصاویر زندگیم جلوی چشمم رژه رفتند و تا اتاقی در یک ویلا کشیده شدم. ویلایی که متعلق به همایون بود و با یاد آوری کامل همایون همه چیز را به خاطر آوردم کتکهایی که زده بود و دو لگد خیلی محکمی که به شکم زد... یادم آمد... ولی... باورم نشد... او... چکار... کرده... بود...

بخش سوم

قرار بود از هم جدا شویم. هر دویمان کاملا توافق کرده بودیم. نه من به نصیحتهای اطرافیانم گوش می کردم و نه شوهرم. کیوان گفته بود منتظر احضاریه ی دادگاه باشم. همینطور هم خواسته بود توی همان آپارتمانی که بودم بمانم حتی بعد از طلاق. اجاره اش را هم خودش پرداخت می کرد. می گفت خوشش نمی آید بی سرپناه بمانم. می گفت وظیفه دارد مواظبم باشد حتی شده از دور. خرجیم را هم هر روز می داد در حالیکه اصلا به پول نیازی نداشتم. خریده را هم خودش و خاله اش انجام می دادند. زن دایی هم با من هم با کیوان سرسنگین شده بود اما لیلی خانم می گفت خواهرش را میشناسد اخلاقش اینطوری است ولی کم کم ناراحتیش تمام میشود. کیوان هم جز همان وقتی که با هم حرف زدیم و گفتم جدا شویم بهتر است. دیگر با من حرف نزد و حرفهایش را فقط از طریق لیلی خانم به گوشم میرساند یا با گوشه ی پیام می فرستاد. دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم بروم خانه ی لیلی خانم ولی رویم نمیشد برای همین صبحها یا شبها پشت در می ایستادم و از چشمی نگاه می کردم تا یا سر کار برود یا برگردد و ببینمش. همین برای رفع دلنگیهایم کافی بود. گاهی هم شبها در تنهایی خودم را سرزنش می کردم که زندگی را خراب کرده بودم و بعد از سرزنشهای زیاد گریه می کردم. اگر زن دایی بود بی صدا و اگر نبود هق هقم بلند میشد. هر روز هم منتظر آمدن احضاریه از طرف دادگاه بودم. از پنجره ی اتاق بیرون را نگاه می کردم مردم و ماشینهای در حال رفت و آمد را تماشا می کردم. به صدای بازی بچه ها گوش می سپردم و صدای مرد ماهی فروشی که ماشینش را هر روز می آورد توی همان محله. گاهی هم کتابی دستم می گرفتم که بخوانم اما سریع آن را کنار می گذاشتم. حوصله نداشتم. این کارها بیشتر حوصله ام را سر میبرد. مدتی هم بود احساس سردرد و دلپیچه داشتم و موقع خوردن غذا حالم به هم می خورد. دلپیش را هم نمی دانستم. ولی این دل به هم خوردگی ادامه داشت و دست بردار هم نبود. شبها دردش بیشتر میشد و بیشتر اذیتم می کرد.

داشتیم می خوابیدم که درد شروع شد و توی معده ام پیچید و احساس تهوع دوباره شروع شد. اوایل که دردش کمتر بود اهمیتی ندادم اما کم کم شدید و شدیدتر شد طوری که اشک توی چشمهایم جمع شد و لبم را گاز گرفتم. فکر کردم با یک قرص رانیتیدین خوب میشود برای همین از اتاق بیرون آمدم. به اتاق زن دایی نگاه کردم. چراغش خاموش بود. معلوم بود که خوابیده. یعنی من اینطور فکر کردم. به آشپزخانه رفتم و توی یکی از کسوها دنبال قرص گشتم. یادم بود یک بار قرصهایی را که کیوان مصرف می کرد و جا گذاشته بود گذاشته بودم آنجا. کشو را گشتم و قرصها را پیدا کردم. سریع یکی جدا کردم و توی دهانم گذاشتم بعد از شیر کمی آب خوردم و پشت میز آشپزخانه نشستیم:

_ سمیرا! چیکار می کنی؟! چرا هنوز بیداری؟

صدای زن دایی که کنار این ایستاده بود مرا از جا پراند. گفتم:

_ ها هیچی معده م درد می کرد گفتم یه قرص بخورم شاید خوب شه.

با دقت نگاه م کرد و. جلو آمد:

_ دلت درد می کنه؟

سرم را تکان دادم. که یعنی بله. ایستاد و پرسید:

_ حالتم به هم می خوره؟! دل به هم خوردگی داری؟

جواب دادم:

_ بله.

مثل دکترهای با تجربه و متخصص چند تا سوال دیگر پرسید که جوابش را دادم و وقتی شنید گفت:

_ به کیوان میگم قردا ببردت پیش دکتر.

متعجب پرسیدم:

_ دکتر؟! دکتر واسه چی؟!؟

در حالیکه داشت میرفت بیرون یک لحظه ایستاد:

_ به نظرم باردار باشی.

این را که گفت رفت و مرا تنها گذاشت. هنوز سرسنگین بود. همانطور مانده بودم و حرفش را با خودم تجزیه و تحلیل می کردم. یعنی... ممکن بود... حرف زن دایی درست باشد؟! امکان داشت که من... با چشمهایی از حدقه بیرون زده به یک گوشه خیره شدم. اگر اینطور باشد آن وقت من و کیوان چکار باید می کردیم؟! پای یک نفر دیگر هم به زندگیمان کشیده میشد. اینطوری جدا شدنمان سخت میشد. اگر بچه ای در کار بود... آن وقت هم باید به طلاق اصرار می کردیم؟

ولی هنوز چیزی نشده بود. معلوم نبود و مطمئن نبودم... با این همه هزار جور فکر و خیال به سراغم آمده بود. اگر واقعا بچه ای در کار بود... چه باید... چه باید می کردم؟ دست و پایم را گم کرده بودم. فقط می دانستم باید هر چه زودتر به کیوان بگویم. اطرافم را نگاهی انداختم و بلند شدم. سریع به اتاق خواب برگشتم. گوشیم را از روی تخت برداشتم و نشستم. مشغول نوشتن پیام ببرای کیوان شدم:

_ سلام. می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

پیام را فرستادم و منتظر ماندم. چند دقیقه که گذشت پیامش رسید:

_ سلام. گفته بودم تا خودم پیام ندادم تو پیام نده. حالا چیه؟ چی می خوای؟

جواب دادم:

_ ببخشید ولی مجبورم بودم. همیشه فردا بریم پیش یه دکتر؟

پرسید:

_ دکتر واسه چی؟!؟

با تردید به صفحه ی گوشی زل زدم. مردد بودم بگویم یا نه. ولی بالاخره دل به دریا زدم و نوشتم:

_ چند روزه که حالم به هم می خوره و دلم درد میگیره. مادرت میگه شاید حامله باشم.

با نوشتن کلمه ی حامله صورتم داغ شد و لبم را گاز گرفتم. پیام را سریع فرستادم و منتظر ماندم. اما او جوابم را نداد و هر چه انتظار کشیدم بی فایده بود. خبری نشد. یعنی چه؟! انکند برایش مهم نبود... ولی از او بعید بود اهمیتی ندهد! با ناراحتی گوشی را انداختم روی تخت و بلند شدم از اتاق بیرون آمدم که صدای کوبیده شدن در بلند شد. سریع رفتم و بازش کردم کیوان با عجله داخل شد. بازویم را گرفت. مرا به دیوار چسباند و در را بست. نه عصبانی بود و نه خوشحال خیلی جدی پرسید:

_ این پیام که برای من فرستادی چی بود؟ راستی راستی بارداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ نمی دونم مادرت این جور ی بهم گفت.

پرسید:

_ مادرم بیداره.

گفتم:

_ فکر نکنم. باید خواب باشه.

نمی دانستم به چه فکر می کند. انگار از خبر ناگهانی ای که به او داده بودم شوکه شده بود. فقط کافی بود صحت و سقم قضیه به تایید یک دکتر برسد. ولی آن وقت هم مشخص نبود چه اتفاقی می افتد شاید مجبور میشدیم برای خاطر بچه همدیگر را تحمل کنیم. من که دلم نمی خواست بچه را به پدرش بدهم. می خواستم اگر قرار بود مادر شوم خودم او را بزرگ کنم. حتی اگر شده مجبور بشوم با شوهرم زندگی را مشترکمان ادامه دهم. ولی اصلا با وجود یک بچه جدایی درست بود؟ یا ادامه ی زندگی به خاطر و به بهانه ی بچه باز هم کار درستی بود؟

کیوان به زمین خیره شد و گفت:

_ فردا عصر می برمت پیش یه دکتر.

نگاهش کردم. سرش را بلند کرد. به چشمانم نگاهی انداخت و به طرف در رفت. بازش کرد و در حالیکه بیرون میرفت گفت:

_ تا فردا خداحافظ.

صدایش زدم:

_ کیوان!

برگشت. قیافه اش همانطور جدی بود. با اخمی کمرنگ بر پیشانیش. پرسیدم:

_ اگه... اگه راست باشه... اون وقت چیکار کنیم؟

جوابم را نداد. فقط کمی نگاهم کرد و در را بست. من هم کمی بعد از رفتن او به اتاقم برگشتم. اما آنقدر نگران و هیجان زده بودم که خواب به چشمم نمی آمد

فصل چهل و هفتم

بخش اول

وقتی گفت احتمالا باردار است انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. توی دلم گفتم: "همینو کم داشتم" و با اعصابی در هم ریخته که البته ظاهرم چیزی از آن نشان نمی داد خودم را به او رساندم تا مطمئن شوم ادعایش درست است. اما به جای مطمئن شدن فقط بیشتر و بیشتر گیج و نگران شدم. همین هم باعث شد کل وقتم را به این موضوع فکر کنم. اگر بچه ای در کار می بود آن وقت چکار باید می کردم؟ آیا باز هم باید بر جدایی از سمیرا اصرار می کردم؟ خوب وقتی نمی توانستیم با هم بسازیم نمیشد به بهانه ی بچه کنار هم بمانیم. ادامه ی زندگی ما سودی به حال هیچ کداممان نداشت. اما آن بچه ی فرضی چه گناهی داشت؟ نه... نمیشد... نه مهر پدری اجازه می داد برایم بی اهمیت باشد و نه وظیفه ای که بر گردنم می افتاد. نمی دانستم قرار است چه بشود. فقط خدا خدا می کردم سمیرا واقعا باردار نباشد و تا روز بعد بشود و عصر شود نتوانستم با خیال راحت حتی برای چند دقیقه هم که شده بنشینم. با هیچ کس حرف

نمیزدم و هر وقت هم خاله سوالی میپرسید آن را بی جواب میگذاشتم. من برای سوالهای خودم هم جوابی پیدا نکرده بودم حالا چطور می توانستم جواب او را بدهم؟ در همان مدت کوتاه آنقدر حال درونیم آشفته شده بود که نمی دانستم به چه چیزی باید فکر کنم. اصلا فکرم کاملا به هم ریخته بود. فکر بچه بدجوری آزارم می داد. مخصوصا که مادرم دوباره نصیحت کردنهایش را از سر گرفته بود. اما بالاخره زمان گذشت و همین که با رفتن نزد دکتر و تشخیص او مطمئن شدم باردار نیست خیالم راحت شد. با این حال دکتر برایش چند تا آزمایش نوشت و وقتی بعد از یک هفته جواب آزمایشها را گرفتیم خانم دکتر بیماری سمیرا را عفونت روده ای اعلام کرد و از او خواست تا می تواند مایعات مصرف کند و به سلامتی بیشتر اهمیت دهد و کلی توصیه ی دیگر که من یکی اصلا حوصله شنیدنشان را نداشتم. با توصیه های دکتر و تجویز چند تا دارو از طرف او خیالم راحت شد ولی حس کردم هیچ وقت آن لحظه ای را که سمیرا برایم پیام فرستاد و از احتمال بارداریش گفت فراموش نخواهم کرد.

از مطب دکتر که بیرون آمدم نفس راحتی کشیدم و به سمیرا نگاه کردم چهره اش نگران به نظر میرسید. پرسیدم:

_ چیزی شده؟

هول شد و دستپاچه جواب داد:

_ ها؟ نه... نه... نه... هیچی نشده...

اما رنگش پریده بود که من فکر کردم شاید به خاطر بیماریش باشد و یا فشارش افتاده باشد برای همین گفتم:

_ بیا بریم به چیزی برات بگیرم بخوری. فکر کنم فشارت افتاده باشه.

گفت:

_ نه... نه... من خوبم... فقط بریم خونه.

حرفی نزد. تا کسی گرفتیم و برگشتیم خانه. حوصله نداشتم که مجبورش کنم کاری را که من می خواهم انجام بدهد. اما او هنوز مضطرب بود. خیلی مضطرب. نمی دانستم نگرانیش به خاطر چیست. حرفی هم نمیزد. طوری با رفتارش کنجکاوم کرده بود که دوست داشتم بدانم چه شده ولی نمی خواستم سر حرف را باز کنم که فکر کند خبری است. مخصوصا هم نمی خواستم روی اعصابم فشار بیاید این مدت بدجوری اعصابم به هم ریخته بود.

از سمیرا جلوی آپارتمان خودمان جدا شدم و خواستم بروم خانه ی خاله لیلی که صدایم زد:

_ کیوان!

باز رفتم توی جلد سرد و خشک خودم:

_ چیه؟

کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت گفت:

_ هیچی.

با بی حوصلگی گفتم:

_ حرفتو بزن.

گفت:

_ هیچی خداحافظ.

سریع در را باز کرد و رفت داخل. با تعجب به رفتنش نگاه کردم و هر چه فکر کردم نفهمیدم دلیل ترس و نگرانیش چیست و چه چیزی می خواست بگوید که نگفت. مدتی را همانطور ماندم ولی بالاخره به خودم آمدم و داخل رفتم که با ورودم خاله و مادرم به استقبال آمدند و سوال پیچم کردند. بعد از بازجویی از من که جوابشان را دادم رفتند آن یکی واحد پیش سمیرا. من هم با غسل و نقاشیهایش خودم را سرگرم کردم اما خیلی زود خسته شدم و بلند شدم رفتم پشت پنجره و همانطور که خیابان خلوت را نگاه می کردم چشمم به چهره ی آشنایی افتاد. اما او را کجا دیده بودم؟! با خودم فکر کردم و با دقت تماشایش کردم. انمار پنجره ی آپارتمان سمیرا را زیر نظر داشت. از آن فاصله شناختنش سخت بود ولی باید او را میشناختم. من که حافظه ام ضعیف نبود! یک بار دیگر دقیقتر و عمیقتر نگاهش کردم. مرد جوانی که آن سوی خیابان بود... ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد و یادم آمد قبلا او را کجا دیده ام. یادم آمد...

بخش دوم

شوکه شده بودم. دکتر این را می گفت و می گفت هر چند از نظر روحی ضربه خورده ام ولی جسما هم خیلی ضعیف شده ام. از بین

آنهايي که اطرافم می دیدم فقط و فقط یک نفر را میشناختم که آن هم زن دایی بود و پروانه که گاهی سری میزد اما یک بار با تعریفی که کرد و باعث شد حالم بدتر شود دیگر اجازه ندادند مرا ببینند. می گفت وقتی آن شب که قصد داشتم فرار کنم همایون ناگهانی رسید هول شده و نتوانسته خبرم کند و وقتی همایون به اتاق آمده و بعد صدای جیغهای من توی ساختمان پیچیده دیگر معطل نکرده و به پلیس تلفن کرده که بعد هم پلیس سر رسیده و البته همایون آن موقع ویلا را ترک کرده و خودش را گم و گور کرده بود که پروانه می گفت رفته دبیو شاید هم از آنجا رفته باشد آمریکا. به هر حال بعد از مدتی که خودم هم نمی دانستم چقدر گذشته از بیمارستان مرخص شدم و زن دایی مرا به خانه ی خودش برد. یک خانه ی نقلی کوچک و ساده که با آنچه من در تصورات قبلیم داشتم زمین تا آسمان فرق داشت. قبلترها وقتی زن دایی را می دیدم فکر می کردم با وجود پسرش که مدیر یک هتل است و ارثیه ای که از دایی برایش مانده باید زندگی شاهانه ای داشته باشد. اما زندگی او خیلی ساده بود.

و عجیب اینکه بر خلاف همیشه که مغرور و بداخلاق نشان می داد به خوبی از من مراقبت می کرد و خیلی هم مهربان بود. چیزی که از او بعید می دانستم. طوری با من رفتار می کرد انگار یک جسم شکستنی بودم. وقتی پا به خانه اش گذاشتم اگر چه از نظر جسمی کمی بهتر شده بودم ولی در وضعیت روحی بدی به سر میبرد. فکر می کردم خودم

قاتل بچه ام هستم و خودم مقصر و گناهکارم. شبها وقتی می خوابیدم مرتب کابوس می دیدم و جیغ و داد می کردم و تا وقتی که زن دایی به دادم نمی رسید و آغوش گرمش را به رویم نمی گشود آرام نمی گرفتم. فکر بچه ی از دست داده ام مرتب آزارم می داد. همیشه حس می کردم بچه ای صدایم میزند و گاهی حتی دنبال صدا می گشتم. هر روز هم گوشه ای می نشستم و فکر می کردم و حرف هم نمی زدیم یا خیلی کم و در حد جوابهای کوتاه. زن دایی هم اجازه می داد در سکوت خودم باقی بمانم شاید فکر می کرد اینطوری بهتر است. تا آن موقع شاهرخ هنوز پیدایش نشده بود. ولی بعد از یک هفته که حالم کمی فقط کمی بهتر شدم. همراه یک زن سبزه رو که قد متوسطی داشت و خوش لباس و با نمک بود به دیدنم آمد. زن را همسرش معرفی کرد. سعیده. که مودبانه با من برخورد کرد. زنی بود با لبخندی که از لبهای برجسته اش دور نمیشد و خیلی سنگین و آرام حرف میزد. طوری که آدم از شنیدن حرفهایش احساس آرامش می کرد. بعد از معرفی و آشنایی با هم او و زن دایی من و شاهرخ را تنها گذاشتند.

شاهرخ یک صندلی پیش کشید و نشست و به چهره ام نگاه کرد. سرم را بالا آوردم و تماشایش کردم. نگاه متاسفش را که روی خودم دیدم با نگاهی سرد و لحنی سردتر پرسیدم:

__ چیه؟ اومدی سرزنشم کنی یا برام تاسف بخوری؟

خیلی سنگین متین موقرانه و البته با لحنی گرفته جواب داد:

__ نه دختر عمه این چه حرفیه؟ من هیچ وقت چنین جسارتی نمی کنم که بخوام شما رو سرزنش کنم.

نگاهم را از او گرفتم و زمزمه کردم:

__ ولی کاش این کارو می کردی.

او هم آرام گفت:

__ من نیومدم اینجا که سرزنشت کنم یا خدای نکرده برات تاسف بخورم. اومدم بهت کمک کنم.

پوزخندی از سر درد زدم و گفتم:

__ کمک؟ چه کمکی؟

با همان لحنش گفت:

__ که از شر اون جونور نجات پیدا کنی.

گفت جانور و نگفت همایون. انگار می دانست حتی شنیدن اسمش هم حالم را بد می کند. با این حال حتی با به یاد آوردن او حالم به شدت بد میشد. با حرکتی عصبی موهایم را که از زیر شالم بیرون زده و روی پیشانیم ریخته بودند کنار زدم و عصبیتر پرسیدم:

__ کمک؟ چه کمکی؟ تو چه کمکی می تونی به من بکنی؟! اصلا چرا می خواهی به من کمک کنی؟

صدایم خش دار خشن و کمی بلند تر از حد معمول بود ولی او با همان ملایمت گفت:

_ من زندگیمو مدیون توام دختر عمه می خوام کمکت کنم. پس میکنم. تو نمی دونی وقتی اومدم خواستگاریت با اون جواب ردی که دادی چه کمک بزرگی بهم کردی. مادرم می خواست به زور منو مجبور کنه باهات ازدواج کنم چون تورو از همون بچگی عروس خودش می دونست اما من به دختر دیگه ای یعنی به همین سعیده که علاقه داشتم. خلاصه از مادرم اصرار بود و از من انکار تا اینکه خود سعیده پیشنهاد کرد که بسیام خواستگاری تو و گفت شاید خدا به چیز دیگه بخواد و شاید خود تو جواب رد دادی. گفت به حرف مادرم گوش کنم تا بیشتر لج نکنه که خدارو شکر حرفاش درست از آب دراومد و تو جواب رد دادی. اون موقع وقتی با سعیده ازدواج کردم با خودم فکر کردم من مدیون دختر عمه م هستم. پس باید به روزی جبران کنم. حالا بهار مست تو خواهر من منم برادر تو هر کاری از دستم بر بیاد بگو برات انجام بدم.

نگاهش کردم تا صداقت را در چشمانش ببینم و بی مقدمه گفتم:

_ من طلاق می خوام

بدون اینکه حتی ذره ای جا بخورد و یا تعجب کند پرسید:

_ مطمئنی؟

گفتم:

_ آره. من طلاق می خوام.

گفت:

_ باشه. زندگی ای که این طوری باشه بهتره تموم بشه و ادامه پیدا نکنه. من خودمم موافقم. ترتیب همه چیزو میدم. با وکیل حرف میزنم و ازش کمک میگیرم.

حرفی نزد و فقط نگاهش کردم. چرا او را رد کردم؟ چرا پسرهایی را که مثل او ملایم و آرام بودند نپذیرفتم؟ چرا از بین این همه مرد من باید قسمت همایون میشدم؟ و چنین بلایی سرم می آمد. چرا آن همه خواستگار را رد کردم؟ چرا باعث شدم گرفتار این بلای آسمانی شوم؟

به خاطر چه؟ به خاطر که؟

این سوالها که به ذهنم آمدند ناگهان یاد کیوان افتادم. کیوان... کیوان... در تمام مدتی که با همایون زندگی می کردم. کاملاً او را از یاد برده بودم. ولی حالا چه شده بود که به او فکر می کردم. از خودم پرسیدم یعنی حالا او خوشبخت است اما جوابی نداشتم. شاید اگر او نبود اگر وجود او نبود من به این روز نمی افتادم. کیوان... چشمهایم را بستم تا به او فکر نکنم و وقتی دوباره بازشان کردم شاهرخ رفته بود. نمی دانستم او تصمیم دارد چکار کند ولی می

توانستم روی کمکش حساب کنم. حتما می توانست کمکم کند. توی خانه ی زن دایی با وجود سعیده که گاه گاه به دیدنم می آمد و خود زن دایی و شاهرخ کم کم آرامش پیدا می کردم. کم کم آن محیط صمیمی و خانوادگی را پیدا می کردم. وکیل شاهرخ از من وکالت گرفته بود که خودش به تمام کارها رسیدگی کند می گفت همایون به خارج از کشور رفته و برای همین می توانم غیابی طلاق بگیرم. من هم می خواستم همین کار را بکنم. دیگر حاضر نبودم حتی اسما زنش باشم روزی که وکیل همه چیز را برایم توضیح داد و رفت شاهرخ هم همراهش رفت. اما سعیده ماند تا به زن دایی در کارهای روزمره کمک کند. دختر خاکی و مهربانی بود. زن دایی می گفت مهمان داریم. اما نمی گفت چه کسی است. هنوز تعادل روحیم را به دست نیاورده بودم. مثل همه ی آن مدت که مهمان خانه ی زن دایی بودم. نشسته و داشتیم به سرنوشتم فکر می کردم که صدای در اتاقم را شنیدم و بعد زن دایی وارد شد و با ملایمت و مهربانی گفت:

_ بهار جان! مهمون داری.

نگاهش کردم:

_ مهمون؟! امن!؟

سرش را تکان داد. یک لحظه به ذهنم رسید شاید همایون باشد و خودم را جمع کردم.

_ زن دایی! زن دایی اگه اون اومده اگه... اگه اومده منو ببره بهش بگو نیاد تو. بهش بگو نمی خوام باهاش برم. بگو...

گریه ام گرفته بود و التماس می کردم. زن دایی می دانست منظورم از اون همایون است. با نگرانی به سمتم آمد و با آن لهجه ی عربیش گفت:

_ لا عزیز ی این چه حرفیه؟! نه. اون نیست. اصلا مگه جرات می کنه پاشو توی این خونه بذاره؟! خودم قلم پاشو خرد می کنم.

_ بهار!

صدای آشنایی که به گوشم خورد باعث شد سرم را از روی سینه ی زن دایی بردارم و از بالای شانه اش نگاهی به سمت در بیندازم. اما ماتم برد. بهرام بابک و ترانه... با چشمهای خیس تماشایشان کردم. زن دایی بلند شد و کنار کشید. من هم برخاستم. چشمم از هیچ کدامشان بر نمی داشتم. اینها اینجا چکار می کردند؟! چه کسی گفته بود بیایند؟! من آنها را نخواستم بودم. از همه شان متنفر بودم. به خاطر اینکه با من بد تا کرده بودند و باعث و بانی بدبختیم شده بودند. چقدر گفتم؟! چقدر التماس کردم؟! چقدر گریه کردم؟! چرا هیچ کدامشان مانع تصمیم پدرم نشدند؟

در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

_ اینا... اینا اینجا چیکار می کنن؟

زن دایی گفت:

_ بهار جان!

این از پست اول:

رو به زن دایی گفتم:

_ زن دایی! بهشون بگو نمی خوام ببینمشون.

او مستاصل به من نگاه کرد. صدای بغض آلود ترانه را شنیدم که گفت:

_ بهار مست! عزیزم...

اما من با صدای بلند و جیغ مانند داد زدم:

_ بهار مست مرد. برید بیرون... برید بیرون....

نمی خواستم... نمی خواستم هیچ کدامشان را ببینم. نمی خواستم حتی برای یک لحظه چشمم به آنها بیفتد. نگاهشان نمی کردم. صدای آه کشیدن ترانه را شنیدم. نشستم گوشه‌هایم را گرفتم. چشم‌هایم را بستم و بلندتر داد زدم:

_ برید بیرون.

و بعد صدای بهرام را شنیدم که گفت:

_ بریم.

در اتاق که بسته شد و رفتند. همین که تنها شدم شروع کردم به زار زدن. عصبی بودم و احساس می کردم باید خشمم را یک جوری نشان دهم برای همین لیوان کریستالی را که روی عسلی کنار تخت بود برداشتم و پرت کردم یک گوشه که صدای شکسته شدن و خرد شدنش کمی آرامم کرد. اما من که قبلاً این طوری نبودم؟ چرا... چرا؟ چرا عوض شده بودم؟ آن دختر شاد و شوخ و سنگ کجا رفته بود که این زن افسرده حال و عصبی جایش را گرفته بود؟ من که اینقدر وحشی و عصبی و پر خاشگر و دیوانه نبودم؟ چرا... چرا... تقصیر چه کسی بود؟ چه کسی مرا به این روز در آورده بود؟ خودم را انداختم روی تخت و چشم‌هایم را بستم. از همه‌شان متنفر بودم. از تک تکشان... دلم نمی خواست هیچ کدامشان را ببینم.

بخش سوم

با حالتی ترسیده و نگران دوباره از لای پرده بیرون و پایین را نگاه کردم. مشخص نبود اینجا را از کجا پیدا کرده‌ام چه طور پیدا کرده‌ام؟! شاید مادرم آدرس را به او داده بود و حتما هم مجبور شده... از ابراهیم بعید نبود مادر را مجبور کرده باشد به آدرس دادن. حتما هم آمده بود باج بگیرد و پول احتیاج داشت. وقتی به پول نیاز پیدا می کرد هر کاری می کرد تا به خواسته اش برسد. حتما می خواست از من و کیوان باج بگیرد. حواسم بود وقتی می رفتیم مطب دکتر و آزمایشگاه دنبالمان بود. اما به کیوان چیزی نگفتم. می ترسیدم. از عکس العمل شدید کیوان و درگیری او با ابراهیم می

ترسیدم. برادرم آدم خلافی بود که به خاطر پول دست به هر کاری میزد اما از طرفی هم پشیمان شده بودم که چرا به کیوان نگفته ام. با بی قراری از پس پرده بیرون را نگاه کردم. داشت سیگار می کشید و پاکت سیگار دستش بود. دیدم چیزی را پرت کرد یک طرف و آمد سمت ساختمان. دلم ریخت فکر کردم الان می آید سراغ من. معطل نکردم. روسریم را سریع سرم کردم و دویدم سمت در. اگر تنها گیرم می آورد بدا به حالم... بهتر بود میرفتم خانه لیلی خانم. نباید آنجا می ماندم.

دویدم و در را باز کردم اما از دیدن یک نفر پشت در جیغ کوتاهی کشیدم و عقب پریدم. کیوان که پشت در ایستاده بود با چشمهایی تا آخرین حد باز شده گفت:

_ هیس! چه خبرته!؟

از ترس زبانم بند آمده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و از بالای شانه ی شوهرم بیرون را نگاه کردم. کسی نبود. پس کجا رفت؟ ابراهیم کجا رفت؟ کیوان داخل شد و با اخم گفت:

_ چرا جیغ کشیدی؟ کجا داشتی میرفتی؟

با دهانی که از ترس خشک شده بود جواب دادم:

_ دا... داشتم میومدم... پیش شما...

نگاهی به در انداخت و نگاهی به من و پرسید:

_ واسه خاطر داداشت؟

حیرت زده نگاهش کردم. می دانست؟ ولی از کجا؟! چطور فهمیده بود؟!

مثل سوالم را از چشمهایم خواند که گفت:

_ از پنجره دیدمش. به خودم گفتم اگه بدون تنهایی میاد اینجا.

گفتم:

_ این بی خودی این طرفا پیداش نشده. حتما دنبال پولی چیزی اومده. من میشناسمش.

بعد با ترس پرسیدم:

_ حالا چیکار کنیم؟

گفت:

_ نترس خودم حواسم به همه چی هست. می دونم چه جووری باهش رفتار کنم.

پرسیدم:

_ یعنی ... اینجا می مونی؟

_ آره.

نفس راحتی کشیدم. اما قلبم از حضورش شروع کرده بود به تند تند زدن. وقتی نشست پرسیدم:

_ چیزی می خوری برات بیارم؟

جواب داد:

_ نه.

و باز لحنش سرد و خشک شد:

_ چرا وایسادی؟ بیا بگیر بشین دیگه.

با تردید رفتم و مقابلش نشستم. سرم را پایین انداختم. مدتی را در سکوت گذرانیدیم. سکوتی که احساس می کردم عذاب دهنده است. سکوتی که خیلی آزار دهنده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. خودش را با گوشیش مشغول کرده بود و اخمهایش حسابی توی هم بود. مشخص نبود اخمش برای چیست. تک سرفه ای کردم تا او را متوجه خودم کنم که برای یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهم کرد اما بدون اینکه حرفی بزند دوباره با گوشیش مشغول شد. سکوت بینمان را دوست نداشتم. می خواستم هر طور شده آن را بشکنم و هر طور شده سر صحبت را با او که فقط در وقت ضرورت با من حرف میزد باز کنم:

_ میگم...

حرفم را قطع کردم و با دقت نگاه کردم. سرش را بالا آورد. پرسیدم:

_ خونه پیدا کردی؟

جواب داد:

_ آره. یه چند روز دیگه میریم اونجا.

گفتم:

_ اگه شما برید... من... می ترسم...

پرسید:

_ از چی؟

جواب دادم:

_ از تنهایی.

گفت:

_ ولی ما با هم به توافقی کردیم یادت نرفته که؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ نه... نه اصلا... ولی...

گوشیش را کاملا کنار گذاشت و پرسید:

_ ولی چی؟

جوابش را ندادم. چون خودم هم نمی دانستم چه باید بگویم.

گفت:

_ نکنه پشیمون شدی؟

و گفت:

_ ما قبلا حرفامونو زدیم و هر دو هم به این نتیجه رسیدیم که نمی تونیم با هم زندگی کنیم.

با حالتی مغموم گفتم:

_ ولی من تنهایی چیکار کنم توی این شهر غریب؟

گفت:

_ نگفتم پشیمون شدی؟ نترس تنها نمی مونی خودم حواسم بهت هست. خاله هم که همین نزدیکیه. مادرم هر وقت

خواستی میاد پیشت. منم خودم بهت سر میزنم.

دستهایم را روی هم فشار دادم. دلم می خواست کمی صمیمانه تر برخورد کند. مثل همان اوایل ازدواجمان. ولی او

خشک بود. خیلی خشک. نمی دانستم میلی که در من بر انگیزته شده بود در او هم هست یا نه ولی هر طور بود سعی

داشتم احساس نیازم را سر کوب کنم.

بلند شدم و گفتم:

_ من میرم بخوابم.

حرفی نزد به اتاق خواب رفتم و خواستم روی تخت دراز بکشم ولی لحظه ای جلوی کمد لباسها مکث کردم درش را باز کردم و به لباسهایی که مدتی بود نمی پوشیدم دستی کشیدم. دلم می خواست یک بار دیگر لباس خواب قرمز بندی را که کیوان خوشش می آمد بپوشم. ولی از میلی مه می خواستم سرکوبش کنم می ترسیدم. نباید حالا که او مرا نمی خواست به خاطر نیازم خودم را کوچک کنم. نه نباید حالا که او مرا نمی خواست و خودم هم گفته بودم نمی خواهمش... در کمد را محکم بستم و رفتم دراز کشیدم. اما خواب به چشمم نمی آمد از این پهلو به آن پهلو میشدم و فایده ای نداشت. نفهمیدم چه مدتی گذشته بود که بلند شدم و فکر کردم بروم توی سالن. از اتاق بیرون آمدم و دیدم کیوان روی کاناپه خوابش برده. توی خواب اخم کرده و صورتش عرق کرده بود. فکر کردم بهتر است یک رو انداز برایش بیاورم. اگر چه اواخر تابستان بود و هوا هنوز گرم ولی می ترسیدم سرمای کولر اذیتش کند. رفتم و رواندازی آوردم و رویش کشیدم. اما باز میل خفته ام بیدار شد. دستم را جلو بردم که صورتش را لمس کنم فقط یک بار صورتش را گونه و موهایش را اما او تکانی خورد و در خواب با لحنی دردناک گفت:

_ پگاه!

دستم توی هوا ماند. همانطور ماندم و نگاهش کردم. اسم خواهر یلدا را آورد... همان دختری که زمانی عاشقش بود... فکر می کردم فراموشش کرده ولی هنوز خوابش را می دید.

دستم را عقب کشیدم... توی دلم خودم را سرزنش کردم. مشخص بود که من در زندگی او جایی ندارم پس این کارهایم دیگر برای چه بود؟ مگر خودم نگفته بودم جدایی پس چه مرگم بود؟ چرا دست بر نمی داشتم؟ من که دوستش نداشتم پس چرا تمامش نمی کردم؟ با سری پایین به اتاق برگشتم اما توی تاریکی اتاق کنار در ایستادم و از لای آن نگاهش کردم. آهی کشید و ناگهان نفس زنان و عرق کرده از خواب پرید. چند تا نفس عمیق کشید. بعد اطرافش را نگاه کرد. کلافه موهایش را کنار زد و به پشتی کاناپه تکیه داد. چشمهایش را بست. خم شد و صورتش را بین دستهایش گرفت. نه کیوان متعلق به من نبود. من و او هیچ وقت نمی توانستیم کنار هم خوشبخت شویم ما دو تا نمی توانستیم با هم کنار بیاییم. ما دو نیمه ی کاملا مجزا از هم بودیم. دو نیمه از دو چیز مشابه... مثل تکه های شکسته متفاوت از آینه های مشابه بودیم که هرگز کنار هم قرار نمی گرفتند و نمیشد آنها را کنار هم چسباند. نه نمیشد. توی فکر بودم که صدای در مرا از جا پراند و کیوان را متوجه خودش کرد. کمی کنار کشیدم. سر و وضعم زیاد مناسب نبود. صدای باز شدن در را شنیدم و بعد صدای حرف زدنش را:

_ علیک. فرمایش... چی می خوای اینجا؟

صدای پشت در گنگ و نامفهوم بود و درست آن را نمیشنیدم. اما مطمئن بودم خود ابراهیم اسیت لحن حرف زدن کیوان این را نشان می داد. می خواستم بفهمم ابراهیم چه می گوید. از اتاق بیرون آمدم و دیدم کیوان اجازه داد داخل شود و وقتی مرا دید با اخم گفت:

_ ببین چیکارت داره.

نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی سلام تکان دادم. ابراهیم رو به من گفت:

_ به سلام آجی خانوم حال شما احوال شما خیلی وقته ندیدمت دلم واسه ت تنگ شده بود. چه خبر؟ خوبی؟ خوش میگذره؟

چیزی نگفتم کیوان با صدای بلند گفت:

_ حرفتو بزن راهتو بکش برو. اینقدرم زر نزن.

ولی ابراهیم با لحن بی ادبانه ای گفت:

_ هوی آقا پسر من نیومدم اینجا که فقط یه چیزی بگم و برم. اولاً می خوام خصوصی با آجیم حرف بزنم دوما گشمنه می خوام یه چیزی هم بخورم. مثلاً اومدم خونه ی خواهرم. با دهن خشک که آدم از خونه ی خواهرش بیرون نمیره.

کیوان با همان لحن قبلیش و با حرص گفت:

_ خيله خب هر غلطی می خوی بکن. زودتر. من خوش ندارم کسی مثل تو توی خونه م باشه.

بعد نشست و گفت:

_ در ضمن حواست باشه من اینجا. حواست به رفتارت با سمیرا باشه.

ابراهیم با بی عاری خندید:

_ چشم آقا مهندس.

به برادرم نگاهی انداختم. موهای فرش بلندتر و سیبلش کلفت تر و لحنش بی ادبانه تر شده بود. مشخص بود هر بار که می افتاد زندان بدتر میشد. به آشپزخانه رفتم. او هم دنبالم آمد. یک مقدار غذا توی یخچال بود برایش گرم کردم و یک مقدار ماست و سبزی و ترشی هم کنارش گذاشتم روی میز. وقتی آمد توی آشپزخانه با نگاه خریدارانه ای اطرافش را نگاه کرد. ابرو بالا انداخت و گفت:

_ به... شما هم که وضعتون خوبه!

با لحن سردی گفتم:

_ خونه ی ما نیست. اجاره ایه.

خندید و گفت:

_ اشکالی نداره. چار صباح دیگه خونه هم می خرین به نامت هم میشه. تو فقط صبر کن.

از حرفهایش حرصم گرفت. دسته ی قوری را که توی دستم بود فشار دادم . نشست و با ولع مشغول خوردن شد. قوری و فنجان را توی یک سینی گذاشتم روی میز. از اینکه او برادر من بود احساس شرمندگی می کردم و از کیوان خجالت می کشیدم. توی دلم خطاب به او گفتم:

_ ابی... ابی... حالم ازت به هم می خوره. کاشکی به جای احسان برادر کیوان تو مرده بودی.

بعد خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که با دهان پر پرسید:

_ کجا؟

ایستادم.

اشاره کرد و گفت:

_ بشین.

با اخم نشستم که پرسید:

_ چیه؟ سگرمه هات توی همه؟

جوابش را ندادم. همانطور که غذایش را با اشتها می خورد گفتم:

_ از آقام اینا خبر داری؟؟

در حالیکه سرم را پایین می انداختم گفتم:

_ نه.

با تمسخر گفت:

_ به چه اولادی! البته معلومه که نباید خبر داشته باشی. افتادی توی خوشی و اینجا واسه خودت کیف می کنی. چه می دونی مادر بدبختت چی میکشه.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و به خودم جرات دادم و گفتم:

_ گفتمی باهام حرف داری. حرفتو بزن.

یک لحظه نگاهش کردم. دیدم با تعجب نگاهم کرد و ناگهان خندید و گفت:

_ نه بابا! زبونتم که خوب باز شده! این پسره مثل اینکه خوب معلمیه. زبونتو باز کرده.

حرف نزدم. برای خودش جای ریخت و فنجان را که برداشت و جای را هورت کشید پرسید:

_ می دونی آقام چیکار کرده؟

گفتم:

_ نه.

با لبخند گفت:

_ سر ننه ت هوو آورده.

حرفش را شنیدم اما باور نکردم. عجیب بود. فقط نگاهش کردم. نمی توانستم حرف بزدم. پدرم؟ سر مادرم هوو آورده؟! باورم نشد. داشت دروغ می گفت. شاید این هم یک شیوه ی تلکه کردن و باج گیریش بود. شاید وگرنه این همه راه را نیامده بود که چنین خبری به من بدهد. اصلا برایش این چیزها مهم نبود. وقتی تعجب و حیرت مرا دید گفت:

_ البته خیلی وقتیه که این زن دومی گرفته یه دخترم داره. اونم چه دختری. فکر کنم یه دوازده سیزده سالی هست که این زنه رو گرفته. دخترش که ده دوازده ساله نشون می داد. تازه جالب اینجاست که مادرم هم می دونه. منظورم ننه ست.

ولی بدبخت توی این مدت از ترس آقام جیکش در نیومده.

به خودم آمدم و جرات پیدا کردم بگویم:

_ دروغ میگی.. داری دروغ میگی... آقام...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و غیظ آلود گفت:

_ خودم با چشمای خودم دیدمشون. هم آقامو همه زنه و دختره رو که اومده بودن بنگاه دست بر قضا اون موقع منم اونجا بودم. از قیافه هاشونم معلوم بود مثل نو و اون ننه ی بدبختم توسری خور و بدبخت نیست..

گیج نگاهش کردم. یعنی راست می گفت؟ پدر چنین کاری کرده بود؟ تمام مدت محبت و توجهش را صرف زن دیگری می کرد و مادر بدبختم... یاد کتکهایی که من و مادر از پدر می خوردیم... یاد شک کردنها و بهانه گرفتنهایش... افتادم. بغض کردم و احساس حقارت کردم... چطور توانسته بود چنین کاری کند؟ شک و سوء ظننش برای ما بود محبتش نصیب دیگری میشد. کتکش را ما می خوردیم. دیگری... به آن دختر که خواهر ناتنیم بود حسودیم شد و به آن زن که همسر پدرم بود...

ابراهیم به صندلی تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. فکر کردم کاش می توانستم مادرم را بیاورم پیش خودم. اینطوری دیگر تنها نبود و کسی اذیتش نمی کرد. اما می دانستم پدر اجازه نمی دهد. بدون شک چنین اجازه ای نمی داد. دلم برای مادرم سوخت. زن بیچاره. هر چند محبتش را خیلی کم دیده بودم اما دلم به حالش می سوخت.

_ سمیرا!!

کیوان صدایم زد. به خودم آمدم و گفتم:

_ بله!

و نگاهش کردم که یک دستش را به این آشپزخانه تکیه داده بود. ابراهیم باز با حالت مسخره ای گفت:

_ بدو برو ببین شوهرت چیکارت داره. بدو...

بلند شدم و به سمت کیوان رفتم. گفتم:

_ برو بشین توی سالن. کلفتش که نیستی.

سرم را پایین انداختم و کاری را که گفت انجام دادم. صدایش را شنیدم که خطاب به ابراهیم گفت:

_ هی تو اغذاتو که خوردی. چاییتو هم که خوردی ورتو زدی و به قول خودت خبرتو رسوندی. زودباش برو دیگه.

اینها را که گفت کنار ایستاد ابراهیم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_ باشه آقا مهندس. ولی این رسمش نیست که مهمونو از خونه بندازن بیرون. ولی باشه میرم. بی حرف و سخن میرم

ولی...

جدی شد و صدایش خشن شد:

_ من بی خودی این همه راهو نکوبیدم و نیومدم. بی رو درواسی میگم می خوام برم دبی. به پول احتیاج دارم. حداقل

بیست سی تومن. خواهر مارو بردی هیچی نگفتیم توی خونه ی خودمون دست روم بلند کردی و انداختیم

بیرون... هیچی نگفتم. اینجا هم توهینا و حرفاتو نادیده میگیرم. ولی همه این خوش رفتاریای من فقط واسه یه

چیزه. پول... می خوام واسه م جور کنی.

به اطراف اشاره کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

_ تو که معلومه خوب پول در میاری و وضعت خوبه. پس می تونی بیست سی میلیون تومن ناقابل واسه من جور کنی.

کیوان عصبانی شد و به طرفش رفت:

_ نه خیر مثل اینکه رات دادم داخل روت زیاد شده آره؟

من از ترس بلند شدم.

کیوان یقه ی برادرم را گرفت و او را کشاند دنبال خودش.

بعد پشت او را به در چسباند و گفت:

_ فکر کنم قبلا هم بهت گفتم من اهل باج دادن نیستم. ولی مثل اینکه کر بودی و نشنیدی چی گفتم. پس گوشاتو باز کن و این بار خوب گوش کن ببین چی میگم. اون جفت گوشای کرتو وا کن من... اهل باج دادن نیستم.

بعد در را باز کرد و او را هل داد بیرون:

_ حالا هم خوش اومدی. یاالله هری بیرون.

کیوان با صدای بلندی حرفش را زد. ابراهیم را انداخت بیرون و در را محکم بست. آنقدر عصبانی نشان می داد که ترجیح داد در برابرش سکوت کنم و چیزی نگویم. ابراهیم باعث شرمندگی و خجالت بود..

فصل چهل و هشتم

بخش اول

بالاخره همه چیز تمام شد دادگاه هر چند به سختی ولی حکم جدایی ما را صادر کرد. این همان چیزی بود که هر دو منتظرش بودیم و بالاخره هم زمانش رسید. سمیرا گفته بود مهریه نمی خواهد و آن را می بخشد. اما من زیر بار نرفتم و تصمیم گرفتم برایش یک حساب باز کنم و ماه به ماه به جای دادن سکه برایش مبلغی واریز کنم. البته می دانستم حالا حالاها به آن پول نیاز پیدا نمی کند چون چیزی کم و کسر نداشت. اما به هر حال و با وجود مخالفت خودش این را حقش می دانستم که مهریه اش را بگیرد. زمانی همسرم بود و با من زندگی کرده بود پس نباید از پرداخت چیزی که حقش بود طفره می رفتم و شانه از وظیفه ای که بر دوشم بود خالی می کردم. اینها را به خودش هم گفتم و اجازه ندادم بیشتر مخالفت کند. بالاخره در آینده به آن پول نیاز پیدا می کرد. ریخت پول به حسابش باعث میشد دست برادرش هم برای باجگیری بسته بماند.

از دفتر خانه که بیرون آمدیم هر دو ساکت بودیم. تمام شده بود. زندگی ای که حس می کردم برای هر دویمان فقط عذاب به دنبال دارد. نمی دانستم در چنین وضعی چه کار باید بکنم یا چه باید بگویم. تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. فقط گفتم:

_ بر می گردیم خونه.

او هم حرفی نزد. حلقه را که توی مشتت بود محکم گرفتم. تا کسی گرفتیم و برگشتیم. حس پرنده ای را داشتم که از قفس آزاد شده و می دانستم سمیرا هم چنین احساسی دارد. ولی این احساس همراه بود با درد و ناراحتی و یک خشم فرو خورده نسبت به خودم. که احساس می کردم وظیفه ام را در مقابل همسرم درست انجام نداده ام و تمامش کوتاهی خودم بوده. با این حال من هنوز در برابر او احساس وظیفه می کردم.

وقتی رسیدیم خواستیم بی هیچ حرفی از هم جدا شویم. او به آپارتمان خودش برود و من هم بروم به کارهایم برسم اما قبل از آن صدایش زدم و گفتم:

_ سمیرا!!

برگشت. حلقه را که توی مشتم گرفته بودم جلویش گرفتم. نگاهش کرد و نگاهی هم به حلقه ای که توی انگشت خودش بود انداخت. آن را در آورد و آرام به طرفم گرفت. گفتم:

_ بمونه واسه خودت.

گفت:

_ نه ممنون لازمش ندارم. بگیری.

در جوابش سکوت کردم و هر دو همزمان حلقه هایمان را پس گرفتیم. بعد من به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_ الان دیگه اساسا توی راهن. پسر عموم مهدی داره میاردهشون. تو تنها نمون. برو پیش خاله لیلی و مادرم. منم عسلو بر می دارم میرم خونه ی جدید.

سرش را تکان داد باشه ای گفت و گفت:

_ لباسامو عوض کنم میرم..

در این هنگام گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم. مهدی بود. پسر عمویم که راننده ی کامیون بود. پسر بزرگ عمو حاجی. گفته بودم کلید خانه را از دایی محمد بگیرد و اساس خانه ی پدری را جمع کند بیاورد که با کمال میل قبول کرده بود. تماس که برقرار شد گوشی را نزدیک گوشم گرفتم:

_ جانم مهدی جان.

_ سلام داش کیوان. من رسیدم. آدرس بده پیام.

به سمیرا نگاه کردم که همان طور ایستاده بود. آدرس را به مهدی دادم و گفتم:

_ تا تو میری منم خودمو میرسونم.

_ باشه کاری امری دیگه؟

_ نه ممنون قربانت.

_ پس فعلا.

_ فعلا.

از هم که خداحافظی کردیم رو به سمیرا گفتم:

_ خب من باید برم. مهدی رسیده. تو کاری نداری؟

سری تکان داد. خداحافظی کرد و به آپارتمان خودش برگشت. من هم غسل را از خانه ی خاله برداشتم و با او به خانه ی جدید رفتیم. قرار بود فرشاد و معصومه به کمکم بیایند. خودم نخواستم بودم کسی دیگر با خبر شود. به خاله و بهروز و مادر هم اجازه ی دخالت ندادم. نمی خواستم زیاد شلوغ شود. می خواستم کمی از این خلوت استفاده کنم. البته بابک هم که به تازگی از کیش و از دیدن خواهرش بهار مست برگشته و فهمیده بود. می خواست بیاید کمک که هر چه مخالفت کردم و خواستم خودش را اذیت نکند قبول نکرد و قرار شد بیاید کمک. خانه ی جدید را پانیز دختر ریسم آقای محبوب وقتی فهمید دنبال خانه می گردم پیشنهاد کرد. در همسایگی خودشان بود. برای من و مادر و غسل کافی بود و صاحبش به خاطر آشنایی با آقای محبوب سعی کرده بود با ما راه بیاید.

از تاکسی که پیاده شدیم غسل دوید سمت خانه چون یک بار با مادر او را آورده بودم اینجا می دانست کجاست. وقتی دوید صدایش زدم:

_ غسل! عمو ندو.

ایستاد تا برسم. وقتی رسیدم در را که نیمه باز بود و نشان می داد فرشاد و معصومه رسیده اند هول دادم. کلید را داده بودم دستشان که اگر دیر کردم خودشان اساس را ببرند داخل. اما وقتی می خواستم پایم را توی حیاط بگذارم حس کردم کسی دارد نگاهم می کند سرم را برگرداندم. اما جز سایه ای چیزی ندیدم. حین اینکه به سایه نگاه می کردم رفتم توی حیاط. صدای گفت و گوی معصومه و فرشاد را شنیدم. غسل با شنیدن صدایشان گفت:

_ آخ جون عمو فرشاد و خاله معصومه.

و دوید داخل که باز صدایش کردم:

_ غسل! گفتم ندو.

اما او رفته بود. بدون اینکه حرفم را بشنود. سری تکان دادم و من هم داخل رفتم و به فرشاد سلام کردم:

_ سلام.

او که نشسته بود روی اپن آشپزخانه پرید پایین و با من دست داد:

_ سلام.

صدای غسل و معصومه از یکی از اتاقها شنیده میشد و توی کل خانه پخش میشد:

_ آره گلم. این اتاقو تو واسه خودت بردار. به کسی ندیش ها.

_ حتی به عمو؟

_ آره حتی به عمو. نذاری هم کسی بیاد توش.

_ عمو هم نیاد؟

_ نه.

_ باشه.

در حالیکه به حرفهای آن دو تا گوش سپرده بودم از فرشاد پرسیدم:

_ بابک نیومده؟

جواب داد:

_ نه هنوز ولی زنگ زد گفت میاد.

خواستم حرف دیگری بزنم که عسل و معصومه از اتاقی که در آن بودند بیرون آمدند. عسل ذوق زده به طرف من دوید. دستم را گرفت و گفت:

_ عمو! عمو اون اتاق گندهه مال من باشه؟

فرشاد رو به همسرش کرد و گفت:

_ معصومه! باز تو حرف تو دهن بچه انداختی؟

معصومه خندید به من سلام کرد و گفت:

_ خب آخه مگه چی گفتم؟ گفتم اتاق بزرگه رو واسه خودش برداره. به کسی هم نده. چیز بدی نگفتم. حس مالکیت رو توش به وجود آوردم.

جواب سلامش را دادم و گفتم:

_ ولی اون واسه یه بچه مثل عسل خیلی بزرگه.

معصومه گفت:

_ ولی بچه محیط باز و بزرگ می خواد که توش بازی کنه. مانور بده و راحت باشه.

به عسل نگاه کردم که سر کوچکش را بالا گرفته بود و ما را نگاه می کرد. همانطور که نگاهش می کردم لبخند کمرنگی روی لبم نشاندم و گفتم:

_ اینم حرفیه. باشه. اون اتاق مال عسل.

دختر کوچولو با شنیدن حرف من با خوشحالی بالا و پایین پرید. اما من در ادامه ی حرفم با لحنی نیمه جدی گفتم:

_ ولی به شرط اینکه همیشه مرتب و تمیز نگاهش داره.

ایستاد و نگاهم کرد:

_ باشه.

و باز دوید رفت توی همان اتاق. از کارش خنده ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم.. فرشاد در حالیکه او را تماشا می کرد گفت:

_ بفرما حالا حتما می خواد تا ابد مونه اونجا بیرونم نیاد.

معصومه با لبخند پرسید:

_ چیه؟ حسودیت شده؟

فرشاد جواب داد:

_ آره والله حسودیم شده. من بچه بودم نمی دونستم این چیزا یعنی چی. وقتی هم بزرگتر شدم و فهمیدم هیچ وقت نتونستم یه اتاق جدا واسه خودم داشته باشم. اینه که عقده ای شد توی دلم.

معصومه با خنده گفت:

_ پس بگو من با یه آدم عقده ای ازدواج کردم.

آن دو تا شروع کردند به حرف زدن و شوخی کردن. گوشیم را در آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم که همزمان یک پیام رسید. بازش کردم. از طرف مهدی بود:

_ سر خیابونم.

گفتم:

_ بچه ها مهدی رسید.

فرشاد گفت:

_ پس یا علی بریم.

و رو به معصومه گفت:

_ تو حواست به اون شیطونک باشه تا ما بریم وسایلو بیاریم.

معصومه گفت:

_ بچه سرش گرمه. منم میام کمک.

فرشاد با اخمی که ساختگی بودنش برای من کاملا مشخص بود گفت:

_ میگم حواست به غسل باشه.

سری تکان دادم و تا آنها به جر و بحثشان برسند از خانه زدم بیرون و باز احساس کردم سایه ی قامت آشنایی را آن اطراف یک لحظه دیده ام اما با دیدن کامیون مهدی که جلوی خانه نگه داشت حواسم رفت سمت او. عرض خیابان زیاد بود و خلوت هم بود. مهدی وقتی پیاده شد به طرف من آمد:

_ به سلام داش کیوان خودمون.

در حالیکه با او دست می دادم با هم روبوسی کردیم:

_ سلام آقا مهدی گل چطوری؟

_ خوب...

داشتیم با هم احوالپرسی می کردیم که بابک هم با ماشینش رسید تک بوقی زد که برایش دست تکان دادم و دستی به شانه مهدی زدم.

_ یه یا علی بگو شروع کن تا بیام.

رفتم سمت بابک که تازه از ماشینش پیاده شده بود و با هم دست دادیم و سلام کردیم . بعد بابک پرسید:

_ بچه ها رسیدن؟

گفتم:

_ آره.

همانطور که دستمان توی دست هم بود به سمت کامیون چند قدم برداشتیم.

به بابک گفتم:

_ کاش خودتو به زحمت نمینداختی و می موندی خونه استراحت می کردی. تازه از کیش برگشتی...

اما او حرفم را قطع کرد و گفت:

_ حرفشم نزن.

پرسیدم:

_ از خواهرت چه خبر؟

چهره اش در هم رفت و جواب داد:

_ حالش خوب نیست کیوان. حالش اصلا خوب نیست.

گفتم:

_ کاش پیشش مونده بودی.

آهی کشید و گفت:

_ بهرام و ترانه موندن.

پرسیدم:

_ هنوزم حاضر نیست شمارو ببینه.

گرفته جواب داد:

_ نه.

نگاهش کردم و دیگر حرفی نزد. باورم نمیشد که چنان بلایی سر بهار مست آمده باشد. باورم نمیشد یک نفر مدعی مردی با همسرش که حتما ادعا می کرد دوستش هم دارد چنان رفتار وحشیانه ای که بابک قبلا برایم تعریف کرده بود داشته باشد. با اینکه قبلا هم با چنین نمونه هایی رو به رو شده بودم. دانیال... بله دانیال نامزد سابق پگاه که باعث مرگ او شد... اما او که عمدا نزد... با این همه برایم سخت بود باور چنین چیزی که یک مثلا مرد همسرش را تا سر حد مرگ کتک بزند و باعث شود بچه اش سقط شود. اصلا حتی فکر کردن به آن هم تن آدم را می لرزاند. با خودم فکر کردم همایون دیگر چه حیوانی است که با دختر بیچاره چنین معامله ای کرده و واقعا آقای صادقیان چه طور توانسته بود با زندگی دخترش بازی کند؟ البته بابک برایم توضیح داده بود که پدرش هر چند مرد آرامی است ولی وای به وقتی که عصبانی میشد و سر لج می افتاد آن وقت دیگر تبدیل به آدمی مستبد و غیر منطقی میشد که هیچ کس را نمیشناخت... ولی آخر تا این حد؟ که دخترش را بدبخت کند و باعث شود خانواده اش و مخصوصا همسرش با او به خاطر تصمیمش سرسنگین شوند؟

به کمک فرشاد و بابک و معصومه و مهدی وسایل را کم کم به حیاط بردیم تا بعد توی خانه بچینیم. گرم کارمان بودیم که صدای متاشینی ما را متوجه خودش کرد. ماشین پانیذ محبوب بود. دختر آقای محبوب که خانه شان همان نزدیکی بود. ما را که دید پیاده شد و به سمتمان آمد:

_ سلام. پس بالاخره به سلامتی اساس کشی کردین؟

این را که گفت بلافاصله پرسید:

_ کمک نمی خوانی؟

جواب سوالش را دادیم اما قبل از اینکه نه بگوییم و تشکر کنیم معصومه که تازه چند هفته میشد با او آشنا شده بود گفت:

_ والله اگه مردی کنی و یه دستی بالا بزنی و کمکمون کنی ممنون میشیم.

پانیز با لبخندی که فروتنیش را بیشتر نشان می داد گفت:

_ چشم حتما.

و قبل از اینکه ما مردها مخالفت کنیم به کمک معصومه شتافت و گوشه ی میزی را که او می خواست تنهایی بلند کند گرفت و داخل رفتند. فرشاد هم غرغر کنان نگاهشان کرد:

_ این معصومه به مادرش رفته بی تعارف از آدم کار می کشه. دختر بنده ی خدا هنوز نیومده این گرفتتش به کار.

ابرویی بالا انداختم و لبخندی زدم. فرشاد اینها را می گفت ولی بدجوری کشته مرده ی همسر سبزه روی خوش سر و زبانش بود. اما عادتش بود غر بزند. همانطور که لبخند کمرنگی بر لب داشتم یک لحظه سرم را چرخاندم و باز حس کردم کسی ما را نگاه می کند و نفهمیدم درست میبینم یا نه. ولی باز همان سایه بود.

بعد با حالتی متفکر سرم را چرخاندم و دیدم صورت بابک سرخ شده. می دانستم یک چیزی بین او و پانیز هست ولی بابک حرفی نمیزد. باز مشغول کارمان شدیم و این بار پانیز هم کمکمان کرد. دختر جوان گاهی هم با غسل بازی می کرد و یا با معصومه گرم می گرفت. در تمام این مدت متوجه نگاههای او و بابک به هم میشدم و متوجه شده بودم فرشاد هم حواسش به هر دو آنها هست. اما حرفی نمیزدم. خبر داشتم بابک به ثمین خواهر خدمتکارشان تریا علاقه مند شده بود اما ثمین خواستگاری او را رد کرد دلیلش هم این بود که آنها هم شان و هم طراز نیستند و همین هم شد که تریا خانم با خانواده اش برگشت تهران و بابک هم دیگر حرفی در مورد ازدواج نزد و احتمالا سعی کرد ثمین را فراموش کند و با مساله کنار بیاید. اما حالا می دیدم در برابر پانیز دست و پایش را گم می کند و آن دختر هم متقابلا چنین رفتاری را نشان می دهد.

بالاخره وسایل را بردیم داخل و با سلیقه ی خانمها چیدیم. کارمان تا ظهر طول کشید همه را مجبور کردم نهار را آنجا بخورند و سفارش غذا دادم اما مهدی عجله داشت و باید میرفت اما تا سهم غذایی را ندادم با خودش ببرد اجازه ندادم برود. وقتی خداحافظی کرد و رفت دیگر هیچ کداممان نای ایستادن نداشتیم. هر کدام گوشه ای نشستیم و ناهارمان را خوردیم. من و بابک و فرشاد یک گوشه و معصومه و پانیز هم توی آشپزخانه نشستند و در حال خوردن گرم حرف زدند. محیط آرامی بود و این وسط غسل رفته بود توی حیاط و داشت بازی می کرد. فرشاد در حالیکه به دیوار تکیه می داد و غذایی را می خورد گفت:

_ این بچه چقدر انرژی داره... از وقتی اومده دو دقیقه هم ننشسته... نمی خواد یه چیزی بخوره؟

در جوابش سری تکان دادم و با اینکه خیلی خسته بودم رفتم کنار پنجره صدایش زدم:

_ عسل! عمو! کجایی؟ بیا ناهار تو بخور.

در حالیکه کنار باغچه نشسته بود گفت:

_ گشنه م نیست.

گفتم:

_ گشنه م نیست چیه و روجک! زود باش بیا بخور بعد برو بازی... آگه نیای غذاتو میدم عمو فرشاد بخوره ها... اون وقت

گشنه می مونی. بدو تا سه میشمارم...

بلند شد و با اخم نگاهم کرد. گفتم:

_ یک...

دست به سینه فقط نگاهم کرد. لجبازیش به خودم رفته بود.

گفتم:

_ دو...

که پانیذ دخالت کرد و گفت:

_ من میرم میارمش.

گفتم:

_ نه خانوم محبوب این جووری لوس میشه و عادت می کنه یکی موقع غذا خوردن بره دنبالش...

این را گفتم و عسل را صدا زدم:

_ عسل...

اخمهایش بیشتر در هم رفت. داشت خنده ام می گرفت قیافه اش با مزه شده بود. ولی خنده ام را خوردم و خواستم سه

را بگویم که از حیاط گذشت و داخل شد. با همان حالت خودش دست به سینه ایستادم و گفتم:

_ چه عجب بالاخره اومدی.

بعد نشستیم و ظرف غذایش را برایش باز کردم که گفت:

_ من می خوام پیش خاله پانی و خاله معصومه بشینم.

ابروهایم را بالا بردم و لب گزیدم. فرشاد آهسته خندید اما غذا پرید توی گلویش و به سرفه افتاد.

آهسته رو به عسل گفتم:

_ پانی چیه؟ بگو خاله پانیذ.

با اخم گفت:

_ خودش گفت بگم خاله پانی.

گفتم:

_ خيله خب ولی ديگه اينطوری صداش نزنیا.

بی حوصله و بی میل گفت:

_ چشم.

ظرفش را به دستش دادم. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

_ آفرین به دختر خوب خودم. برو پیش خاله ها ولی اذیتشون نکیا خب؟

باشه ای گفت و رفت کنار پانیذ و معصومه نشست. فرشاد در حالیکه هنوز لبخند بر لب داشت گفت:

_ چه میکشی از دست این شیطونک.

خنده ام را خوردم و حرفی نزدم اما او ادامه داد:

_ البته حفته. اینا سزای اون شیطنتای خودته. یادته چقدر اذیت می کردی ها؟ وای به حال دختری که با تو رو به رو

میشد. فاتحه ش خونده بود. نفرین همون دخترا گرفتت...

بدون اینکه جوابش را بدهم حواسم را از همانجا که نشسته بودم جمع عسل کردم که مودبانه نشسته بود و غذایش را

می خورد اما ناگهان بلند شد و به سمت ما آمد با تعجب تماشایش کردم کهرفت مقابل بابک و گفت:

_ عمو!

بابک گفت:

_ جانم عمو!

عسل دستهایش را قلاب کرد و پرسید:

_ عمو بابک شما می خوای با خاله پانیذ عروسی کنی؟

با این سوال غذا توی گلویم پرید و به سرفه افتادم البته نه فقط من بقیه هم همینطور بودند. در همان حال فرشاد سرش را پایین انداخته بود و همان طور که سرفه می کرد بی صدا می خندید و از فشار خنده تمام تنش می لرزید.

عسل اما متعجب پرسید:

_ چرا همه تون مریض شدین سرفه می کنین!؟

در حالیکه هنوز تک سرفه میزدم دستش را گرفتم و او را آرام کشیدم به سمت خودم:

_ بیا اینجا ببینم وروجک!

مقابلم ایستاد و معصومانه نگاهم کرد:

_ این چه حرفی بود زدی؟ کی بهت گفت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با صدای بلندی گفت:

_ آخه عمو فرشاد گفت.

به فرشاد نگاه کردم که لبخندش را خورد تک سرفه ای زد و بلند شد:

_ خب من برم....

صورت پانیز را نمی دیدم ولی بابک سرخ سرخ شده بود.

این وسط معصومه به داد شوهرش رسید:

_ خب بابا رودرواسی رو بذارین کنار. بچه که حرف بدی نزده. عروسی که بد نیست. خیلی هم خوبه.

و رو به پانیز گفت:

_ پانیز جان اونطور که معلومه آقا بابک یه احساسی به شما دارن اینجا هم که غریبه ای نیست. فکر کن آقا کیوان و

فرشاد برادرای خودت. بذار من خودم اولین قدمو واسه خواستگاری بردارم...

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که بابک بلند شد گفت:

_ میرم دستامو بشورم.

و عسل پرسید:

_ عموامن برم غذامو بخورم؟

گفتم:

_ تو که کار خودتو کردی وروجک...برو.

و به پانید نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود و معصومه با لبخند پرسید:

_ خب جوابت چیه؟

و با لحن شوخی گفت:

_ ببین ما دهلرانیای خیلی یه دنده ایم تا به اون چیز یا جوابی که می خواهیم نرسیم دست بردار نیستیم باور نداری؟ این فرشاد و آقا کیوان حی و حاضر منم تا جوابو از تو نگیرم دست بردار نیستم همین الان باید جواب بدی وگرنه نمیذارم از اینجا بری بیرون.

من سری تکان دادم و سکوت کردم و به فرشاد نگاه کردم که ایستاده بود و با لبخند به همسرش نگاه می کرد. معصومه مصرانه گفت:

_ یاالله حرف بزن.

پانید خیلی آرام چیزی گفت و بلند شد. کیفش را برداشت و در حالیکه صورتش قرمز قرمز شده بود گفت:

_ خب با اجازه تون. ممنون از ناهار خداحافظ.

و دوید که بیرون برود که با بابک سینه به سینه شد. یک لحظه به او نگاه کرد. بابک سریع کنار کشید و پانید و رفت بیرون. فرشاد متعجب پرسید:

_ چی گفت؟

معصومه لبخند زنان و در حالیکه چشمهایش از خوشحالی برق می زدند جواب داد:

_ گفت باید با باباش صحبت کنه و این...

مکثی کرد و یک دقیقه ی بعد ادامه داد:

_ یعنی بله.

و رو به بابک که مات و متحیر ایستاده بود گفت:

_ مبارکه آقا بابک.

بخش دوم

طلاق غیابی... بالاخره به کمک وکیل شاهرخ غیابا طلاقم را گرفتم و راحت شدم. آزاد شدم. اما هنوز از نظر روحی اوضاع خوبی نداشتم. بهرام و ترانه مرتب می خواستند مرا ببینند و سر صحبت را باز کنند تا شاید زمینه ی آشتی را فراهم

کنند اما من نمی خواستم و اجازه نمی دادم وارد اتاقم شوند. آنها هم وقتی اینطور دیدند ظاهرا پافشاری و اصرارشان برای دیدن من و حرف زدن با من تمام شد ولی بعد از مدتی حرف از برگشتن زدند. قصد داشتند مرا به خانه برگردانند که البته زن دایی با این قضیه کاملا مخالف بود و می گفت بهتر است همانجا بمانم. اما بهرام و می گفت مادر بی تاب است و می خواهد هر چه زودتر مرا ببیند. اما خودم نمی خواستم کسی را ببینم... و با این حال مجبورم کردند و هر طور بود سعیده همسر شاهرخ را که زن خوش طینت و مهربانی بود و حرف که میزد کسی روی حرفش نه نمی توانست بیاورد واسطه شد قبول کنم همراه ترانه و بهرام بروم. که به اجبار قبول کردم. روزی که از خانه ی زن دایی میرفتم دیدم او و سعیده نگاهشان چقدر غمگین است و از رفتار گذشته ام نسبت به زن دایی بیش از پیش شرمنده شدم و پیش خودم تصمیم گرفتم روزی تمام زحماتش را و رفتار بد خودم را جبران کنم.

از خانواده ی زن دایی که خداحافظی کردیم عازم اهواز شدیم. شهری که برایم پر از خاطره بود. خاطرات دور و شیرین و البته تلخ... اما در طول مسیر بازگشت هیچ حرفی بین من و برادر و زن برادرم رد و بدل نشد. من حتی به آنها نیم نگاهی هم نمی انداختم.

برگشتم بدون هیچ میل و علاقه ای و به اجبار و به محض بازگشت توی فرودگاه مورد استقبال مادرم و بابک قرار گرفتم. پدر نبود و چه بهتر که نبود چون اگر بود فقط خدا می دانست چه بر خوردی با او می کردم. مادر تا مرا دید تند و سراسیمه به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید و گریه کرد. نالید و پر سوز گریه کرد. اما من هیچ احساسی نداشتم و یا اگر داشتم جلویشان را گرفتم. او مرا از خودش جدا کرد و صورتم را بین دستهایش قاب گرفت:

_ بهار جان مادرا!

می دیدم آن زن محکم و با اراده و قوی آن زن مقرراتی جدی و شیک پوش که همیشه مورد تحسینم بود چه طور شکسته شده و سر و وضعش آشفته است اما عکس العملی از خودم نشان ندادم. نیم نگاهی به صورتش انداختم و به گوشه ای دیگر چشم دوختم. دلم نمی خواست در جمع خانواده ام باشم. خانواده ای که روزی مرا مثل زباله پرت کردند جلوی یک آدم هرزه.

به محض اینکه به خانه رسیدیم یگراست به اتاقم رفتم و وقتی مادر و ترانه دنبالم آمدند با لحن سردی گفتم:

_ بیرون.

مادر با بغض گفت:

_ بهارا!

که خشن جوابش را دادم:

_ بیرون.

و صدای آرام و ملیح ترانه را شنیدم که گفت:

_ بریم مادر جون. بریم که تنها باشه و استراحت کنه.

و بالاخره تنها شدم. توی اتاق خودم. همان اتاق قدیمی خودم که خیلی دوستش داشتم. اطراف را نگاه کردم و چرخی زدم و نشستم. هنوز همان طور دست نخورده مانده بود. اما چه اهمیتی داشت؟ واقعا چه اهمیتی داشت؟ نه... نه اصلا برام مهم نبود. هیچ چیز برام مهم نبود. دلم نمی خواست توی آن خانه بمانم و فقط به این امید آمده بودم که روزی بروم و زندگی مستقلی را تنهایی شروع کنم. از اینجا و آدمهای متنفر بودم. متنفر. در حالیکه دوباره بلند شده بودم ناگهان چشمم به آینه افتاد. به زن جوان لاغر و رنگ پریده ای که با چشمهای آبی از توی آینه به من زل زده بود خیره شدم. چشمهای آبی مرا یاد همایون انداختند و همین که یاد او افتادم با حالتی عصبی به نفس نفس افتادم و دستم را به اطراف کشیدم چیزی را از روی میز تحریر برداشتم و به سمت آینه پرت کردم و صدای خرد شدنش که توی اتاق پیچید داد کشیدم:

_ گم شو... گم شو...

بعد جیغ کشیدم و نشستم. سرم را بین دستهایم گرفتم. یاد کتکهای همایون افتاده بودم. زار زدم. جیغ کشیدم و داد زدم:

_ گم شو.

داد کشیدم:

_ گم شو لعنتی...

و ناگاه صدای باز شدن در را شنیدم و سرم را که بلند کردم مادر و بهرام را دیدم که دویدند توی اتاق. مادر مرا در آغوش کشید تا آرام کند اما من او را پس زدم:

_ برید بیرون... بیرون... از تون بدم میاد... از تون متنفرم...

_ بهار... بهار جان...

مادر گریه کنان سعی می کرد مرا آرام کند اما او را از خودم دور می کردم... نمی خواستم... هیچ کدامشان را نمی خواستم...

بخش سوم

بالاخره کیوان رفت. با برادر زاده و مادرش به خانه ی دیگری نقل مکان کرد و من تنها ماندم. تنها بودم از قبل هم تنها تر شدم. اما با وجود زن نکته سنج بذله گو و دقیقی مثل لیلی خانم که می توانستم خیلی چیزها از او یاد بگیرم کمتر احساس تنهایی و دلتنگی می کردم. افسوس می خوردم که چرا قبل از این به او اینقدر نزدیک نشده و به جای دوستی با چنین زنی فریبا را ترجیح داده بودم! زندگی به عنوان یک زن مطلقه سخت بود اما با وجود لیلی خانم که روز

به روز بر عمق صمیمیت و دوستیم با او اضافه میشد این سختی کمتر شده بود. توی همان خیاطی کوچک که با دوستش خانم رسولی در آن شریک بود برایم یک کار جور کرد و همین شد که با دو تا شاگردش هم دوستی ای به هم زدم و کم کم بر اثر مرادده با آنها از پوسته ی انزوای خودم بیرون آمدم و اجتماعی تر شدم. هر چند هنوز ساکت و کم حرف بودم ولی تمام سعیم را می کردم که بیشتر در جمعهای دوستانه قرار بگیرم و همین هم برایم لذت بخش بود. صبحهای خیلی زود با لیلی خانم میرفتیم خیاطی و ظهرها بر می گشتیم. بعد دوباره عصرها میرفتیم. آقا بهروز زیاد خانه نبود. یعنی بیشتر وقتها اصلا نبود. همین بود که من و لیلی خانم تنها بودیم. بچه ها در هر زمینه ای که فکر می کردند به دردم می خورد تشویقم می کردند. حتی اصرار داشتند درسم را ادامه دهم که خودم هم خیلی تمایل داشتم ولی می خواستم یک روزی به شهر خودمان برگردم و همانجا به تحصیلاتم ادامه دهم. می خواستم پدرم پیشرفتم را با چشمهای خودش ببیند. می خواستم نشانش دهم که تو سری خور و بی دست و پا و بدبخت نیستی. دوستانم برای آشناییم با محیط دانشگاه گاهی که فرصت میشد مرا نیز همراه خود می بردند و همین باعث آشناییم با افراد بیشتری شده بود. در بحثهای بچه ها که معمولا در مورد مسائل مختلف صحبت می کردند هر چند نقش یک شنونده را داشتم ولی دقت می کردم تا مطالب مفیدی را از حرفهایشان یاد بگیرم و همین هم دقتم را روز به روز بیشتر می کرد. احساس می کردم دارم تبدیل به آدم دیگری میشوم و از زندگیم راضی بودم هر چند به عنوان یک زن مطلقه مشکلات و ناراحتیهای زیادی هم برایم به وجود می آمد ولی بیشتر مواقع این موضوع را جایی عنوان نمی کردم.

این وسط چیزی که خیلی نگرانم می کرد برادرم ابراهیم بود که نمی دانستم چه نقشه ای در سر دارد. از سکوتش خیلی می ترسیدم. می دانستم منتظر فرصتی است و گاهی احساس می کردم همان نزدیکیهاست و مرا نگاه می کند. اما وقتی اطرافم را نگاه می کردم چیزی نمی دیدم. همین ترس از ابراهیم باعث شده بود یک روز با لیلی خانم بروم و طلاهایم را در صندوق امانات بگذارم. می خواستم به کیوان هم هشدار بدهم مواظب ابراهیم باشد. اما او را خیلی کم می دیدم. آن هم توی خانه ی لیلی خانم و وقتی مادرش را به دیدنم می آورد که حرف زیادی بینمان رد و بدل نمیشد. جز احوالپرسی. به هر حال هر چقدر سعی می کردم در مورد ابراهیم چیزی بگویم نمی توانستم و فرصتی پیش نمی آمد. دو ماه از زندگی مجردیم گذشته بود و زندگیم می گذشت. پنج شنبه ها را گاهی با زن دایی و لیلی خانم میرفتیم سر خاک. که گاهی آقا بهروز راننده بود و گاهی هم خود لیلی خانم خودش با ماشین شوهرش ما را می برد. در این مدت دوستانم گاهی حرف از ازدواج به میان می آوردند و سعی می کردند کسانی را به من معرفی کنند که البته من از زیرش در میرفتم. دلم نمی خواست در آن موقعیت دوباره ازدواج کنم و یک شکست دیگر توی زندگیم بخورم. مخصوصا که روحیه ام نیز حساس تر و شکننده تر شده بود. اعتماد به نفس هم نداشتم و می ترسیدم دوباره اشتباه کنم. برای همین احساس می کردم هنوز خیلی زود است بخواهم به ازدواج فکر کنم. فکر می کردم راه زیادی باید بروم. دلم می خواست چیزهای بیشتری یاد بگیرم که بشود رویم حساب کرد. دلم می خواست این بار راهم را درست انتخاب کنم و با انتخاب خودم جلو بروم.

فصل چهل و نهم

بخش اول

به زندگی مجردیم برگشته بودم. یک زندگی در کنار مادرم و برادرزاده ام عسل و احساس می کردم آرامش دارد به زندگی بر می گردد. البته نه زیاد. ولی همان کمش هم خودش غنیمتی بود. درسم را خیلی وقت بود تمام کرده بودم و داشتم فکر کردن برای گرفتن دکترا را سبک سنگین می کردم. از طرفی هم ذهنم را با کار کردن مشغول کرده و از یک طرف دیگر هم روزها و ساعات بیکاریم را با بردن عسل به پارک پر می کردم. مخصوصا وقتی مادر همراه سمیرا و خاله میرفتند سر خاک. وجود عسل باعث شده بود کمی از احساس اندوه و تنهایی و ملالی که به من دست می داد کم شود. مطمئن بودم اگر او نبود کاملا گوشه گیر و منزوی میشدم و علاقه ای به ادامه ی زندگی از خودم نشان نمی دادم. وجود عسل بود که به من این احساس را می داد باید سر پا بایستم. اما مادر انگار طور دیگری فکر می کرد که اصرار داشت دوباره ازدواج کنم و یا به سمیرا رجوع کنم. از عاقبت تنها فرزندش می ترسید.

و به قول خودش وحشت داشت از اینکه بدون زن و بچه زندگی کنم و زندگی بر سر و سامان پیدا نکند. حتی به داییهام و خاله لیلی و عموهام نیز متوسل میشد ولی گوش من بدهکار این حرفها نبود. می خواستم تمام وقتم را صرف عسل و تربیت او کنم. فقط همین و اصلا هم با وجود او و دوستانم فرشاد و بابک احساس تنهایی نمی کردم. هر دو دوستم در هر فرصتی به من سر میزدند و معمولا وقت آزاد هر سه ما با هم پر میشد. فرشاد و همسرش معصومه زندگی خوبی داشتند ولی گاهی با هم سر چیزهای کوچک و بزرگ بحثشان میشد بعد هم خیلی زود آشتی می کردند. بابک هم با پانیز نامزد کرده و قرار بود یک ماه بعد از این نامزدی رسما عقد کنند. اما آن طور که از وضعیت خانه شان می گفت اصلا خوب نبود. می گفت از وقتی بهار مست را به آسایشگاه روانی فرستاده اند مادرش بی حوصله تر و عصبی تر و با آقای صادقان هم سرسنگینتر شده. می گفت دکتر محبی که من توصیه اش کرده بودم دارد حوصله ی محبوبه خانم را سر می برد. من می دانستم دکتر زن با حوصله ای است و دوست دارد آرام کارش را پیش ببرد اما بابک می گفت همین کارش مادرش را بیشتر عصبانی می کند. به همین دلیل هم بابک از من خواسته بود با دکتر محبی حرف بزنم. می گفت دکتر اجازه ی ملاقات نمی دهد. حرفش هم این است که خود بهار مست نمی خواهد آنها را ببیند بنابراین اصرارهایشان بی فایده مانده و کاری از پیش نبرده اند.

من هم چون خودم دکتر را توصیه کرده بودم بالاچار قبول کردم. و با اینکه نگران بودم با بهار مست رو به رو شوم اما به خاطر اینکه خودم را در به وجود آمدن آن وضعیت مقصر می دانستم تصمیم گرفتم به دیدن دکتر بروم. اما یک روز قبل از اینکه تصمیمم را عملی کنم خودش تلفنی با من حرف زد. خواست مرا ببیند و خواست عسل را هم با خودم ببرم.

وقتی پایم را توی آسایشگاه گذاشتم. خاطرات زیادی برایم زنده شدند... مدت زیادی بود آنجا نیاده بودم. حالا بعد از مدتها پایم را اینجا گذاشته بودم. این بار هم ناجی زندگی عسل همراهم بود. از یکی از پرستارهای قدیمی که میشناختم سراغ دکتر محبی را گرفتم که گفت رفته به یکی از مریضهای جدیدش سر بزند. سپس ما را به دفترش که جدیداً آن را عوض کرده بود برد و گفت همانجا منتظر دکتر بمانیم. وارد دفتر دکتر که شدیم من به اطراف نگاهی

انداختم و نشستم. اما عسل دو دقیقه که نشست دوباره بلند شد. توپش را که با خودش به هوای پارک رفتن آورده بود نشانم داد و گفت:

_ عموامن برم بازی؟

جواب دادم:

_ بشین عمو از اینجا که رفتیم میریم پارک. اونجا حسابی بازی کن.

با بی میلی نشست و توپش را بغل کرد. یاد آن روزهایی افتاده بودم که خودم توی این آسایشگاه بستری بودم و یاد برادرم و یلدا که حس کردم دلم برایشان خیلی تنگ شده و با به خاطر آوردن آنها به عسل نگاه کردم. برای اینکه کمتر احساس دلتنگی کنم از او پرسیدم:

_ خسته شدی عمو؟

جوابم را با تکان سر داد:

_ اوهوم.

دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

_ بیا اینجا ببینم.

لبخند زد. بلند شد و دوید طرفم. بغلش کردم و روی پاهایم نشاندمش. موهایش را بوسیدم و متوجه در شدم که باز شد و دکتر محبی داخل شد. با دیدن او عسل را زمین گذاشتم و جلوی دکتر بلند شدم که با اخمی ساختگی و لبخندی روی لبش گفت:

_ به به چه عجب! من بالاخره موفق به دیدار شازده شدم. چند وقته بهم سر نزدی ها؟

با لبخندی خجالت زده گفتم:

_ شرمنده دکتر باور کنین...

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

_ نه نه نه لازم نیست دروغ بگی و بهونه بیاری دیگه دستت واسه م رو شده. من که می دونم هر چی میگی بهونه ست.

بعد مچ دستم را محکم گرفت و گفت:

_ آهان گرفتمت دیگه عمرا بتونی از دستم در بری. فکر کردی چون پیرم مغزمم پیر شده...هیچی نمفهمم ها؟

از کارش و لحنش خنده ام گرفت. همیشه همینطور بود. با هر قشری به زبان همان قشر حرف میزد و از اصطلاحاتشان هم استفاده می کرد. با بچه ها مثل بچه ها با نوجوانها مانند خودشان با جوانها همانطور و با پیرها هم با زبان خودشان حرف میزد. با من آنقدر صمیمانه برخورد می کرد که گاهی وقتها فکر می کردم واقعا پرسش هستم و او مادرم است.

به غسل چشم دوختم که ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. دکتر محبی با دیدن او لبخندش پر رنگتر شد. دست مرا رها کرد و به طرف برادر زاده ام رفت:

__ به به سلام همکار کوچولوی خودم.

من هم تا او با غسل سلام و احوالپرسی کند و حرف بزند رفتم سراغ شیرینیهایی که گذاشته بود روی میز و یکی برداشتم. که مرا دید باز به شوخی اخم کرد و گفت:

__ باز تو چشمت افتاد به به دو تا شیرینی ای که من واسه مهمونا گذاشتم؟

گفتم:

__ خب منم مهمونم. اینو هم واسه غسل برداشتم.

و شیرینی را دادم به برادرزاده ام که گرفت و گفت:

__ عمو! من برم بازی کنم.

جواب دادم:

__ عزیز دلم من که بهت گفتم میریم پارک بازی می کنیم.

دکتر محبی رفت روی مبلی نشست و گفت:

__ بذار بچه بره بازی کنه. منم با تو حرف دارم.

گفتم:

__ منم با شما حرف دارم ولی ممکنه سر و صدا کنه.

گفت:

__ نترس جز یکی دو نفر بچه ها بقیه رو بردن توی محوطه ی پشتی و اسه هوا خوری.

و رو کرد به غسل و گفت:

__ برو دخترم. برو تا دلت می خواد بازی کن.

من هم وقتی دیدم دکتر چنین حرفی میزند گفتم:

_ برو ولی جای دوری نری خب؟

گفت خب و دوید بیرون. به سمت دکتر محبی برگشتم و گفتم:

_ خب؟ اول من حرفامو بزنم یا شما؟

بخش دوم

روی تختم دراز کشیده و چشمهایم را بسته بودم اما خواب نبودم. یک ماه و نیم میشد که مرا آورده بودند اینجا و توی این آسایشگاه زندگی می کردم. رئیس آسایشگاه زن مسنی بود به اسم خانم محبی که زن مهربان و دوست داشتنی ای بود. توجه خاصی هم به بیمارهایش نشان می داد. موهایمان را شانه می کرد و برایمان حرف میزد. گاهی خودش با دست خودش دکمه ی افتاده ی لباسهایمان را می دوخت و برایمان شیرینی می آورد. حرفهای امیدوار کننده میزد و گاهی درد و دل می کرد و از پسرش می گفت... بعضی وقتها هم از خواهرزاده اش و طوری حرف میزد که آدم علاوه بر اینکه مشتاق میشد حرفهایش را بشنود دوست داشت خودش هم چیزی بگوید. یک جوروی بود که وقتی از او خواستم اجازه ندهد خانواده ام به دیدنم بیایند همین کار را کرد و به احدی از آنها اجازه ی ملاقات نداد. از محبت کردنهایش خوشم می آمد و دوست داشتم برایم حرف بزند و البته خودم هم جسته و گریخته از زندگیم برایش میگفتم. از خانواده ام. برادرهایم. پدر و مادرم و البته از کیوان که دکتر هم بیشتر در مورد او می پرسید. واقعا در کنار این زن آرامش عجیبی را حس می کردم و فکر می کردم کم کم آرامش از دست رفته ام را به دست می آورم. توی آن آسایشگاه کسانی را می دیدم که وضعیتی بدتر از من داشتند. که گاهی از شنیدن گذشته شان به شدت گریه ام می گرفت.

اما با وجود محبتها و توجهات و رسیدگیهای دکتر محبی و دکتر مهرزاد مرد جوان خوش پوش مودبی که می گفت شاگرد دکتر است و سایر کارکنان آنجا باز هم کابوسهایم ادامه داشت کابوس چشمهای همایون و کتکهایی که از او می خوردم.

به پهلوی غلت زدم تا خودم را از شر افکاری که حول محور همایون می چرخید رها کنم و چشمهایم را باز کردم. هیچ صدایی شنیده نمیشد. همه را برای هواخوری بیرون برده بودند. فقط من توی اتاق بودم. صدای پاهایی را از توی راهرو می شنیدم و صدای بالا و پایین شدن توپی را ولی اهمیتی ندادم. به نظرم کسی داشت توپ بازی می کرد و مهم هم نبود. در اتاق باز بود و هر دو هم اتاقیم را برای هواخوری بیرون برده بودند. داشتم توی راهرو را آن قسمتی را که می توانستم ببینم نگاه می کردم که توپی قل خورد و آمد توی اتاق و رفت زیر تخت کناریم و به دنبال دختر بچه ای دوید توی اتاق و با دیدن من ایستاد. دختر بچه موهای پر پشت قهوه ای داشت که با دو تا روبان قرمز از دو طرف بسته شده بودند. بلوز و شلوار شیری رنگ تنش بود و چشمهای عسلی قشنگی داشت. به من با کنجکاوی نگاه کرد و پرسید:

_ خانوم! توپ منو ندیدین؟

نگاهش کردم. به نظرم خیلی شیرین بود و فکر کردم چقدر چهره اش برایم آشناست! احساس می کردم او را جایی دیده ام و با حسرت توی دلم گفتم خوش به حال مادر تو و حال خوشی با دیدنش در خودم حس کردم. گفت:

_ خانوم!

و زیر یکی از تختها را نگاه کرد. بی اراده بلند شدم. همانطور که زیر تخت را نگاه می کرد به من چشم دوخت. قیافه اش در آن موقعیت آنقدر بامزه شده بود که نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و توی دلم با حسرت در حالیکه یاد بچه ی سقط شده ی خودم افتاده بودم گفتم کاش این بچه مال من بود. توپ را از زیر تختی که کنارم بود در آوردم و به طرفش قل دادم. آن را گرفت و با لحن کودکانه اش تشکر کرد. بعد با شیطنت و لبخند نگاهم کرد و توپ را به خودم برگرداند من هم دوباره آن را به سمتش قل دادم و کم کم کارمان تبدیل شد به یک بازی. دختر کوچولو خنده اش گرفته بود و من همراه با لبخند بغض کرده بودم. با هم بازی آرامی را شروع کرده بودیم و هر دو هم از آن داشتیم لذت میبردیم. یک ربع گذشت و هر دو گرم باز شده بودیم که یک نفر اسمی را صدا زد:

_ عسل!

صدا برایم آشنا بود .

صدا برایم آشنا بود اما آنقدر با دختر کوچولو سرگرم بودم که توجه زیادی نکردم و باز همان صدا را شنیدم که دخترک در جوابش با صدای بلندی گفت:

_ من اینجام عمو.

و باز همان صدا:

_ کجا رفتی و روجک؟

و همزمان با صدا قامت آشنایی در چارچوب در پدیدار شد که ناگاه از دیدنش جا خوردم و توپ توی دستم ماند. خودش بود کیوان و انگار او هم... این کیوان بود...

بخش سوم

برای خریدن چند تا کتاب قرار بود با شیرین بروم نمایشگاه کتاب. تنها بود و اصرار داشت حتما یکی همراهش باشد. افسانه عذر آورد و گفت نمی تواند. من حاضر شدم همراهش بروم ولی در نبود لیلی خانم خانم رسولی اجازه ی دو ساعته داد و گفت زود باید برگردیم. می گفت کلی کار روی سرمان ریخته و وقتی لیلی خانم هم نیست کمک کند ما نباید زیاد این ور و آن ور برویم و باید هر چه زودتر سفارشها را تحویل بدهیم. همین بود که می خواستیم زود برویم و برگردیم.

شیرین پرسید:

_ بریم؟

گفتم:

_ بریم.

و پرسیدم:

_ پول کافی همراست هست؟

گفت:

_ آره بابا.

گفتم:

_ مثل دفعه ی قبل کیف پولتو جا نذاشته باشی. یه نگاه بنداز.

توی کیفش را نگاه کرد و ناگهان گفت:

_ آخ گوشیمو یادم رفت بیارم. صبر کن یه دقیقه صبر کن من برم گوشیم پیش افسانه ست بگیرمش و برگردم.

باشه ای گفتم و او دوید داخل. منتظرش ماندم و خواستم به دیوار پشت سرم تکیه بدهم که صدای آشنایی را از پشت

سرم شنیدم:

_ سمیرا!!

از شنیدن صدایش میخکوب شدم. خودش بود. ابراهیم. نفسم از حضورش بند آمد. هنوز از او می ترسیدم و دست خودم

هم نبود. سرم را کمی چرخاندم و دیدم که به طرفم آمد. کمی عقب رفتم و پرسیدم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟!؟

با پوزخندی گفت:

_ اومدم خواهرم گلمو ببینم. کاری بدی کردم؟

پرسیدم:

_ چی می خوای؟

نزدیکتر شد. میچ دستم را گرفت و گفت:

_ گفتم که اومدم تو رو ببینم.

با التماس گفتم:

_ تو رو خدا دست از سرم بردار و از اینجا برو.

با تمسخر پرسید:

_ برم؟ کجا برم؟

در همین هنگام صدای شیرین را از پشت سرم شنیدم که گفت:

_ سمیرا من...

اما حرفش قطع شد و دیگر نشنیدم چیزی بگوید. ابراهیم رو به من گفت:

_ بیا کارت دارم.

و دستم را کشید که شیرین گفت:

_ آهای آقا! با دوست من چیکار داری؟

ابراهیم جواب داد:

_ به تو چه؟

و دستم را کشید. من هم سرم را چرخاندم و رو به دوستم که متعجب و مات فقط ایستاده بود و نگاه می کرد گفتم:

_ دو دقیقه صبر کن شیرین جان الان میام.

و دنبال ابراهیم رفتم.

همین که از شیرین کمی دور شدیم گفت:

_ چی شد؟ چیکار کردین؟

با تعجب زل زدم به صورتش. نمی دانستم منظورش چیست. پرسیدم:

_ چی چی شد؟!

با غیظ جواب داد:

_ پول منظورم پوله. همون که قرار بود واسه م جور کنین.

دستم را تند از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ ما پولی نداریم که به تو بدیم.

اما او محکم دستم را فشار داد که دردم گرفت و بعد گفت:

_ مثل اینکه تو و اون جوچه مهندسست فکر کردین من دارم باهاتون شوخی میکنم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ باور کن ما پولی نداریم بهت بدیم. بعدشم من و کیوان مدتی از هم جدا شدیم.

بیشتر دستم را فشار داد و با پوزخندی گفت:

_ اینو که می دونم چون خیلی وقته حواسم بهتون هست. ولی این چیزا واسه من اهمیت نداره. من فقط پول می خوام همینم برام مهمه. شنیدی چی گفتم؟ فقط پول. مهلتتون هم تموم شده و زیادی منتظر موندم.

جواب دادم:

_ گفتم که ما از هم جدا شدیم حالا هم...

حرفم را قطع کرد و با خشونت گفت:

_ من اومدم سراغ تو واسه خاطر پول نیومدم اراجیف بشنوم. و اگه به اون چیزی که می خوام نرسم می دونی چی میشه؟ آقا مهندست و اون بچه ای که باهاش پر. شنیدی چی گفتم؟

وحشت کردم. می دانستم وقتی حرفی میزند بی خود نمیزند. با ترس پرسیدم:

_ می خوای... می خوای چیکار کنی؟

دستم را رها کرد و جواب داد:

_ اینش دیگه به تو ربطی نداره. تو که میگی طلاق تو گرفتی پس دیگه...

پای پول وسط بود و هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نبود. نمی خواستم... نمی خواستم آسیبی به کیوان برساند اگر این اتفاق می افتاد... نه... نباید می گذاشتم. ابراهیم آدم بی رحمی بود خدا می دانست چه چیزهایی توی سرش است عقده های دلش را اینطوری خالی می کرد. با خشونت و خلاف و اذیت دیگران. مطمئن بودم از اینکه میدید کیوان از او سر است و بر او برتری دارد ناراحت است و اگر بخواهد کاری کند... حتی از تصورش هم تنم می لرزید. دستش را گرفتم و با التماس گفتم:

_ تو رو خدا با اونا کاری نداشته باش. من خودم هر چی بخوای بهت میدم.

برگشت و با لبخند گفت:

_ نه بابا مثل اینکه خیلی خاطر طرفو می خوای که واسه ش هر کاری حاضری بکنی!

بدون توجه به حرفی که زد گفتم:

_ فقط بهم مهلت بده.

پرسید:

_ چقدر؟

برای اینکه یک چیزی گفته باشم گفتم:

_ شیش ماه.

گفت:

_ شیش ماه خیلی زیاده تا اون موقع نمی تونم صبر کنم.

گفتم:

_ خواهش میکنم.

به فکر فرو رفت. نگاه منتظرم را به او دوختم. مدت کوتاهی که گذشت بالاخره گفت:

_ باشه شیش ماه. ولی باید بیست تای دیگه هم به اون سی میلیون اضافه کنی که بشه پنجاه تا.

چشمهایم از شنیدن حرفش گشاد شدند. پنجاه میلیون! آخر این همه پول را چطور می توانستم جور کنم؟! با صدای ضعیفی گفتم:

_ ولی این خیلی زیاده. من نمی تونم این همه پول جور کنم.

صورتش را کمی جلو آورد و گفت:

_ این دیگه به من ربطی نداره. اگه جون اون پسره واسه ت عزیزه مجبوری قبول کنی. شده دزدی هم بکنی باید این پولی رو که خواستم بهم بدی. شیرفهم شدی؟ در ضمن...

مکثی کرد و سرش را جلوتر آورد:

_ تو که حتما مهریه تو گرفتی پس بی خود نک و نال واسه من نکن و نگو ندارم.

فقط نگاهش کردم و حرف نزد. از مهریه حرف میزد. پس فکر کرده بود موقعیت خیلی مناسب است که آمده بود سراغ من و تهدیدم می کرد. فکر می کرد مهریه ام را گرفته ام و پول زیادی به جیب زده ام. مطمئنا هر چقدر هم برایش قسم می خوردم و دلیل و مدرک نشان می دادم باور نمی کرد چیزی نگرفته ام و کیوان به اصرار خودش دارد به حسابم پول میریزد. آنقدر فکرم را با حرفهایش مشغول کرد که نفهمیدم کی رفت و وقتی به خودم آمدم که سنگینی دستی را روی شانه ام حس کردم و صدای دوستم شیرین را از پشت سرم شنیدم:

_ سمیرا!! این کی بود؟!

جواب دادم:

_ برادرم بود.

و برگشتم طرفش و دیدم چشمهایش تا آخرین حد باز شده اند:

_ داداشت که می گفتم این بود؟!؟

سرم را تکان دادم.گفت:

_ از قیافه ش معلومه که آدم خلافیه.موندم تو چه جووری توی خونه ی بابات حضور این آدمو تحمل کردی؟!؟

جوابش را ندادم.می دانستم تهدید ابراهیم الکی نیست.مخصوصا که از کیوان کینه هم به دل داشت.اگر پولی را که می خواست به دستش نمی رساندم حتما بلایی سرش می آورد.می ترسیدم از اینکه بخواهد برود سراغ کیوان و به او آسیبی برساند.من باید به شوهر سابقم هشدار می دادم که مواظب خودش باشد.از طرفی دیگر باید به فکر جور کردن آن همه پول در عرض شش ماه هم می بودم.ولی اصلا امکان نداشت در چنین مدت زمان کوتاهی یک زن جوان تنها مثل من این همه پول جور کند.حتی اگر تمام پس انداز و طلاهایم را روی هم می گذاشتم باز هم به آن حد نمیرسیدند.

فصل پنجاه

بخش اول

بهار مست بود!واقعا خودش بود؟!خودش بود که ایستاده و داشت مات و مبهوت مرا نگاه می کرد؟!یعنی...یعنی این واقعا خودش بود؟!همان دختری که...همان دختری که زمانی توی آپارتمان برادرش او را دیدم و به زیباییش فکر کردم...همان که والیبالش عالی بود و حرص برادرش بهرام را با کریها و شوخیهایش در آورده بود؟!اچقدر لاغر و رنگ پریده شده بود!لباس آبی آسایشگاه به تنش زار میزد.زیر چشمهایش گود افتاده و رنگ پوست صورتش تیره تر شده بود.چه طور چه طور به این روز افتاده بود؟!و چرا؟!آیا علاقه ی به من باعث شد این دختر به این روز بیفتند؟!یعنی من مقصر بودم؟کسی توی ذهنم فریاد میزد بله تو مقصری و به وجود آمدن چنین وضعیتی برای این دختر و البته خانواده اش تقصیر توست.همانطور ایستاده بودم و خیره نگاهش می کردم.او هم زل زده بود به من.نگاهش سرد و بی روح نشان می داد.توی آن موقعیت نه من تکان می خوردم و نه او.توی همات حالت بودیم که صدای دکتر محبی سکوت توی اتاق را شکست:

_ شما دو تا چرا ماتتون برده؟!؟

صدای دکتر همزمان شد با کشیده شدن دستم و سرم را که پایین آوردم دیدم غسل است:

_ عمو!

به خودم آمدم:

_ جانم عمو.

به بهار اشاره کرد و گفت:

_ من می خوام با این خاله توپ بازی کنم.

اما من به آن زن جوان تکیده نگاه نکردم. نمی توانستم او را آنطوری ببینم. نمی توانستم باور کنم او بهار مست است. آن وقت دوباره همان فکر آزار دهنده... همان احساس گناه به سراغم می آمد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ مگه نمی خواستی بریم پارک بازی کنی؟

گفت:

_ نه من می خوام اینجا بازی کنم.

گفتم:

_ ولی عزیزم اینجا بیمارستانه جای بازی نیست.

لب ورچید و گفت:

_ نمی خوام.

گفتم:

_ عسل!

با بغض گفت:

_ من می خوام اینجا با این خاله بازی کنم.

کلافه نگاهش کردم. و نگاهم توی اتاق چرخید. بهار رفت کنار پنجره و مشغول تماشای بیرون شد. دکتر محبی هم رفت روی یکی از تختها نشست. رو به عسل با مهربانی هر چه تمامتر گفتم:

_ عسلم! عمو!

با گرهی که بر ابروهای کم پشتش انداخت گفت:

_ من باهات نمیام.

از بودن در آن محیط و حضور بهار مست در آنجا احساس ناراحتی می کردم. باز رو به عسل گفتم:

_ داری عمو رو اذیت می کنیا!

و رو به دکتر با درماندگی گفتم:

_ دکتر شما یه چیزی بگین.

با لبخند گفت:

_ من توی مسائل خونوادگی شما دخالت نمی کنم.

در همین هنگام پرستاری که انگار تازه وارد بود و او را نمیشناختم داخل شد و با دیدن من اخم کرد و گفت:

_ آقا! با اجازه ی کی اومدین اینجا شما...

اما دکتر محبی اجازه نداد حرفش را تمام کند و گفت:

_ خانوم معصومی من خودم بهشون اجازه دادم.

زن به طرف دکتر برگشت و گفت:

_ شما اینجا بین دکتر؟ ببخشید من متوجهتون نشدم.

دکتر محبی طوری نگاه کرد که انگار می خواست بگوید مزاحم نشو. پرستار هم که معنای نگاهش را فهمید با یک عذر

خواهی بیرون رفت. رو به عسل گفتم:

_ باشه. ولی فقط یه ربع.

پرسید:

_ یه ربع یعنی چقدر؟

می دانستم می داند. خودم یادش داده بودم و داشت خودش را به آن راه میزد. مثل وقتی که من این کار را می

کردم. با انگشت ضربه ای به نوک بینیش زدم و گفتم:

_ یه ربع یعنی یه ربع. ولی دیگه پارک نمی برمتا!

لبه‌هایش را جمع کرد. گفتم:

_ این جووری نگام نکن خودت خواستی.

یک پایش را روی زمین کشید و گفت:

_ پس باید واسه م بستنی بخری.

نه نمی توانستم بیاورم. مخصوصا در آن موقعیت که می خواستم هر چه زودتر از آن اتاق بیرون بزنم. گفتم:

_ کشتی مارو وروجک.باشه.میخرم.خوب شد؟

این را که گفتم سریع رفتم بیرون و گفتم:

_ فقط به ربع.

و به راهرو که رسیدم یک نفس عمیق کشیدم.طاقة دیدن بهارمست را نداشتم.احساس می کردم او هم احساس مرا دارد و حس می کردم بودن من در آن اتاق و رو به رو شدن با او فقط باعث اذیت و عذابش شده.حال و روز او مرا یاد گذشته ی خودم می انداخت.یاد درد تنهایی و غمی که کشیده بودم.یاد کابوسهایم و دلتنگیهایی که اینجا کشیده بودم.توی راهرو مشغول قدم زدن شدم.حس می کردم هوای آنجا برایم سنگین است.صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم و بعد که صدای خنده ی عسل به گوشم رسید سریع برگشتم.دکتر محبی پشت سرم ایستاده بود و داشت به صدای خنده ی عسل و بهار مست گوش می کرد و لبخند میزد.

بخش دوم

پشت پنجره ایستاده بودم و رفتنشان را تماشا می کردم.کیوان عسل را که خوابش گرفته بود بغل کرده و داشت از محوطه ی درختکاری شده ی آسایشگاه می گذشت.پس از این مدت ندیدنش وقتی او را دیدم در همان لحظه ی اول چیزی جز احساس ناباوری به سراغم نیامد.ولی بعد از آن ناباوری جایش را به حس خشم و کینه و انزجار داد و بعد تعجبم برانگیخته شد که می دیدم توی این مدت کوتاه آنقدر تغییر کرده بود.موهای شقیقه اش کمی سفید شده بودند و رنگ پریدگیش کاملا محسوس بود.انگار از چیزی رنج می برد.می توانستم اثر یک درد عمیق یا غم بزرگی را توی چشمهایش ببینم.شاید همان غم باعث شد آرام شوم و از خشمم کاسته شود.همانطور نگاه می کردم که صدای دکتر را از پشت سرم شنیدم:

_ رفتن.

سرم را تکان دادم و برگشتم.روی تخت نشست.من هم کنارش نشستم و خیلی آرام گفتم:

_ وقتی در موردش براتون حرف میزدم نگفتین میشناسینش.

دکتر با لبخند کم رمقی گفت:

_ اونم توی همین آسایشگاه بود.

از حرفش یکه خوردم.توی همین آسایشگاه؟!به چهره ی دکتر خیره شدم که انگار داشت خاطرات قدیمی را مرور می کرد و بالاخره هم شروع کرد به حرف زدن:

_ یه وقتی بود که می خواستم خودمو بازنشسته کنم و بشینم گوشه ی خونه م و استراحت کنم.مرگ پسر و غرق شدنش توی دریا برام یه ضربه ی بزرگ و غیر قابل تحمل بود و با این همه سر پا مونده بودم زیادی هم سر پا مونده

بودم..تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت خودمو بازنشسته کنم. اما یه روز دکتر مهرزاد در مورد یه پسر جوون برام حرف زد که به خاطر مرگ دختر مورد علاقه ش شوک بزرگی بهش وارد شده و به افسردگی خیلی شدید دچار شده بود. موافقت کردم بیارنش.

وقتی آوردنش با یه پسر جوون رو به رو شدم که بیشتر از بیست هشت یا بیست و نه سال نداشت که یه خودکشی نافرجام توی زندگی نافرجام توی کارنامه ی زندگیش داشت و عشقشو از دست داده بود. خیلی سعی کردم تا به زندگی برگردم و وقتی نگاهش می کردم قیافه ی بهنام خودم اولین چیزی بود که تو ذهنم مجسم میشد. هم من هم دکتر مهرزاد همه ی سیمونو کردیم. بالاخره هم تا حدودی به نتیجه رسیدیم. البته وجود برادرزاده ی کوچولوش عسل توی درمانش خیلی تاثیر داشت. منم وقتی تاثیرشو دیدم از پدر و مادر بچه خواستم بیشتر بیارنش.

به حرفهای دکتر گوش می کردم و فکر می کردم پس کیوان اینجا بوده. توی همین آسایشگاه. دکتر هم او را میشناخت و چیزی به من نگفت. چرا؟! نکند خود کیوان اینطور خواسته بود. نکند... فکرهایی را که میرفت آزار دهنده شوند و اذیتم کنند از ذهنم پس زدم و سعی کردم خودم را نسبت به او بی تفاوت نشان دهم اما بی اختیار گفتم:

_ توی این هفت هشت ماه چقدر عوض شده!

پرسید:

_ کی کیوان؟

گفتم:

_ آره حس میکنم شکسته شده.

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ از وقتی برادر و زن برادرش و بعدش هم پدرش رو از دست داده فشار روحی زیادی بهش وارد شده و به سختی داره فشارای عصبی رو تحمل می کنه.

از چیزی که شنیدم خشکم زد. با حالتی ناباور به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

_ چی؟!

دکتر توضیح داد:

_ برادرش و زن برادرش توی یه تصادف کشته شدن. پدرش هم وقتی خبرو شنید سگته کرد.

حیرت زده به دکتر نگاه کردم. داشت شوخی میکرد؟! انه توی صورتش اثری از شوخی نمی دیدم. سه نفر... چه طور... چه طور ممکن بود؟! یعنی واقعا کیوان... سه نفر از اعضای خانواده اش را اینطوری... اینطوری از دست داده بود؟! یعنی عسل... عسل...

دکتر نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

_ باور این اتفاق حتی برای من هم سخت بود چه برسه به کیوان که به گفته ی خودش اون همه به برادر و زن برادر و پدرش علاقه داشت. این اتفاقات برای کیوان ضربه های روحی بزرگی بودن که من اطمینان دارم هنوزم ازشون رنج میبره.

دکتر نفس عمیقی کشید. یک لحظه بی آنکه دلیلش را بدانم پرسیدم:

_ زنش چی؟ اون کمکی به بهتر شدن روحیه ش نمی کنه.

بلند شد و گفت:

_ نه چون کیوان طلاقش داد.

حیرت زده به دکتر نگاه کردم:

_ یعنی... یعنی ازش جدا شده؟!؟

دکتر سرش را تکان داد. پرسیدم:

_ آخه... آخه چرا؟!؟

جواب داد:

_ به همون دلیلی که خیلی از زن و شوهرها جدا میشن. نداشتن تفاهم. عدم سازگاری.

بعد رو به من گفت:

_ می بینی دخترم؟ ما وقتی مشکلی پیدا می کنیم فکر می کنیم هیچ کس مثل خودمون دچار مشکل نیست و عزا میگیریم وقتی درد داریم فکر می کنیم هیچ کس اندازه ی خودمون درد نداره. ولی بعد خوب که دقت می کنیم میبینیم غم و غصه ی ما یه در صد رنجی که بعضیا میکشن هم نیست.

و بعد از گفتن این حرفها لبخند کمرنگی تحویل من داد و گفت:

_ خب دیگه. من باید برم یه سری کار عقب افتاده دارم باید انجامشون بدم. وقت ناهار می بینمت.

برایم دستی تکان داد و بیرون رفت.

حرفهایش مرا به فکر فرو برد. اصلا باور نمی شد چه اتفاقات تلخی! کیوان چه طور توانسته بود با این موضوع کنار بیاید و دوام بیاورد؟! چه طور توانسته بود سر پا بماند و به زندگی فکر کند؟! امرگ عزیزانش... جدایی از همسرش قطعاً باعث شده ضربه ی سختی بخورد اما با این وجود هنوز سر پا بود! من... من... حسرت مرگ بچه ی ندیده ام را می خوردم و داشتم به خاطر از دست دادنش دیوانه میشدم اما او...

من ناراحتی و عصبانیت و خشمم را نشان می دادم و آن را به هر طریقی بروز می دادم. اما او کاملا آرام به نظر میرسید. انگار نه انگار که اتفاق خاصی در زندگیش افتاده باشد. شاید... شاید اگر من جای او بودم خودم را در این شرایط زنده نمی گذاشتم... دکتر گفت کیوان و همسرش با هم تفاهم نداشتند... توافق نداشته اند یعنی نمی توانستند با هم بسازند. پس چرا در نظر من هر کسی زن کیوان میشد خوشبختیش قطعی بود؟! تضمین شده بود؟! یعنی ممکن بود اگر من جای آن زن با کیوان ازدواج کرده بودم باز هم به سرنوشت او دچار میشدم؟ شاید...

بخش سوم

رفته بودم توی فکر. سه هفته ای از دیدن ابراهیم میگذشت. فکر می کردم چکار باید بکنم و چه طور می توانم آن همه پول را جور کنم. اگر به نصف آن هم راضی میشد خوب بود ولی ابراهیم را میشناختم. وقتی طمع می کرد و چیزی را می خواست باید حتما برایش فراهم میشد. وگرنه خدا می دانست چکار می کرد.. از بچگی هم همینطور بود. فقط پدرم از پشش بر می آمد

با ناامیدی دست از فکر کردن برداشتم و به لیلی خانم نگاه کردم که فلاسک چای را گذاشت روی میز و گفت:

_ اینم چایی که آماده شد.

و به من نگاه کرد و پرسید:

_ چیه؟ باز که رفتی توی فکر؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ هیچی.

رفت کنار یخچال و گفت:

_ هیچی؟! هیچی هم شد جواب؟! الان چند وقتی هست همه ش توی فکری.

بدون اینکه جوابش را بدهم پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

جواب داد:

_ هفت و نیم.

و ادامه داد:

_ الانه که خواهرم و کیوان برسند.

بعد رو به من گفت:

_ قربون دستت سمیرا جون میشه بی زحمت اون میوه ها رو بذاری توی سبد؟

در حالی که بلند میشدم پرسیدم:

_ کارد گذاشتی؟

جواب داد:

_ آره.

میوه هایی را که شسته بود گذاشتم توی یک ظرف و گذاشتم توی سبد مسافرتی ای که می خواستیم با خودمان ببریم سر خاک. پنج شنبه بود و هر پنج شنبه کار من و لیلی خانم و زن دایی همین بود. کیوان همراهان نمی آمد. همیشه خودش تنهایی میرفت. البته با عسل. شاید نمی خواست کسی گریه کردنش را ببیند.

منتظر زن دایی بودیم که بیاید با هم برویم. من هم تصمیمم را گرفته بودم که در مورد ابراهیم با کیوان صحبت کنم. او را از خطر بردارم آگاه کنم و بخواهم بیشتر مواظب باشد. میوه ها را که سر جایشان گذاشتم برگشتم و نشستیم. لیلی خانم دو تا پرتقال گذاشت توی پیش دستی و مقابلم نشست.

_ میوه خوردن توی صبح خیلی می چسبه ها اونم صبا. مخصوصا پرتقال خوردن.

مشغول پوست گرفتن پرتقالی شد و پرسید:

_ نگفتی توی این مدت چی فکر تو مشغول کرده؟

جواب دادم:

_ چیز مهمی نبود. داشتم به خودم و زندگیم فکر می کردم.

نصف پرتقال را به طرفم گرفت:

_ خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

میوه را گرفتم تشکر کردم و جواب دادم:

_ هیچی تصمیم گرفتم حالا حالاها اینجا بمونم.

با لبخند گفت:

_ کار خوبی میکنی. برگردی ایلام چیکار کنی؟ هیچی. میری اونجا بازم خونه نشین میشی. همینجا بمون و درس هم می خوای بخونی همین جا بخون.

گفتم:

_ نمی خوام واسه همیشه اینجا بمونم. می خوام برم پیش مادرم که تنها نمونه. میگم یه مدت طولانیتری صبر میکنم. همین.

گفت:

_ ولی به نظر من...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که زنگ در به صدا درآمد. بلند شد و گفت:

_ اومدن.

رفت تا در را باز کند. من هم بلند شد و سر و وضعم را مرتب کردم. قبل از اینکه دیر کنم و کیوان برود رفتم توی سالن پذیرایی و بعد هم پشت سر لیلی خانم قرار گرفتم و به هر دویشان سلام کردم.

کیوان جوابم را داد و رو به خاله اش گفت:

_ خب خاله جان من برگردم خونه عسل خوابه می ترسم بیدار بشه ببینه نیستیم بترسه.

لیلی خانم گفت:

_ باشه خاله برو به سلامت.

کیوان خواست برود ولی من سریع صدایش کردم:

_ کیوان!

نگاهم کرد و همزمان سنگینی نگاه لیلی خانم و زن دایی را هم حس کردم. در حالیکه داشتم زیبر آن نگاهها ذوب میشدم از خجالت پرسیدم:

_ میشه چند دقیقه باهات تنها حرف بزنم.

کیوان حرفی نزد و فقط با تعجب نگاهم کرد و بعد به خاله اش و مادرش چشم دوخت که لیلی خانم هم رو به خواهرش گفت:

_ بیا بریم خواهر تا تو یه چایی بخوری منم آماده میشم که بریم.

و زن دایی را با خودش برد داخل. آنها که رفتند کیوان پرسید:

_ چی می خوای بگی؟

چند قدم رفتم جلو و گفتم:

_ هیچی خواستم... خواستم بگم خواست خیلی به خودت و عسل باشه.

با تعجب پرسید:

_ همین؟!

گفتم:

_ خب راستش... من یه حس بدی دارم... حس میکنم ابی... یه خیالاتی داره.

ابرو بالا انداخت و پرسید:

_ خیال؟ مثلاً چه خیالایی؟!

جواب دادم:

_ نمی دونم ولی حس خوبی ندارم.

با اطمینان گفت:

_ نترس. حواسم هست بخواد چپ قدم برداره خودم چپه ش میکنم.

حرفش را که زد سرم را پایین انداختم.

گفت:

_ من دیگه باید برم. کاری حرفی اگه هست.

جواب دادم:

_ نه ممنون.

گفت:

_ پس با اجازه.

و صدای قدمهایش را شنیدم که توی راه پله ها پیچید. وقتی رفت زیر لب گفتم:

_ به سلامت.

در را بستم و رفتم داخل.

پشیمان شده بودم که چرا قضیه ی باج خواهی برادرم را نگفته بودم. مطمئناً اگر می گفتم می توانست در این مورد یک فکر اساسی بکند. اما می ترسیدم این طوری برایش دردسر درست شود. می ترسیدم عصبانی شود و برود سراغ ابراهیم. از طرفی هم امیدوار بودم ابراهیم را راضی کنم و فکر می کردم تا مطمئن نشده ام نباید کیوان با خبر شود.

فصل پنجاه و یک

باز هم پنج شنبه شده بود و طبق قولی که به عسل داده بودم مجبور شده بودم او را به دیدن بهار مست ببرم.

سه هفته ی مداوم پنج شنبه ها و جمعه ها او را به دیدن بهار مست میبردیم. هر دویشان خیلی زود با هم انس و الفت پیدا کرده بودند. بهار شده بود همبازی عسل. توی محوطه با هم بازی می کردند و عجیب اینجا بود که عسل از بازی کردن با او بیشتر از بازی با هم سن و سالها و دوستانش لذت میبرد.

توی محوطه بازی می کردند من هم گوشه ای مینشستم و از دور تماشایشان می کردم. در این مدت طوری که دکتر محبی میگفت و دیده بودم وضعیت روحیش بهتر شده بود اما هنوز حاضر به پذیرفتن خانواده اش نبود. عسل هم شادتر و راضیتر از همیشه به نظر میرسید. این برای من هم خوشحال کننده بود که برادرزاده ی کوچکم شاد باشد. وقتی آن دو تا توی درختهای محوطه همدیگر را دنبال می کردند یادم می افتاد تا چند ماه قبل این یلدا بود که همبازی دختر کوچولوش میشد. برایش قصه می گفت. شعر می خواند. بازیهای خوب یادش می داد. اما می دیدم که حالا بهار جای او را گرفته و شاید دلیل کشیده شدن عسل به سمت این زن جوان هم برای همین بود. می دیدم که آنها دارند به هم خو میگیرند و با وجود این نگران آینده بودم. می ترسیدم این وابستگی ادامه پیدا کند و آن وقت یک روز بهار مست بخواهد زندگی جدیدی را شروع کند. بخواهد ازدواج کند و عسل از دوریش ضربه بخورد.

_ خاله شکلات که خوردی دندوناتو باید مسواک بزنی خراب نشن.

با صدای عسل به او چشم دوختم. سر راه که می آمدیم اصرار کرد به خاطر اینکه بهار مست به شکلات علاقه دارد برایش بخریم. حالا هم جعبه را گرفته بود جلوی او و با لحن کودکانه اش او را نصیحت می کرد و حرف میزد. بهار هم مثل بچه ای که از مادرش سوال بپرسد با دختر کوچولو حرف میزد:

_ خب اگه مسواک نزنم چی میشه؟

عسل جواب داد:

_ اون وقت همه ی دندونات خراب میشن. مریض میشی باید بری پیش عمو دکتره آمپولت بزنه.

بهار خندید. همانطور از دور داشتم نگاهشان می کردم. در مدت این سه هفته من و بهار مست یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. فقط سلام که آن هم از طرف او بی جواب می ماند.

_ دیگه بسه. خاله نخور. مریض میشی. بیا بریم با توپ من بازی کنیم.

بهار مست انگشتهایش را لیسید. اخم کردم. این کارش درست نبود آن هم جلوی بچه. یاد می گرفت.

_ باشه ولی چه بازی؟

عسل گفت:

_ من می دوم تو با توپ دنبالم کن.

پایم را روی پای دیگرم انداختم و مشغول تماشایشان شدم. بهار مست با توپ افتاد دنبال عسل و دختر کوچولو هر بار برای اینکه توپ به او نخورد جا خالی می داد:

_ نزدی نزدی.

داشتم همانطور تماشایش می کردم که حضور کسی را بالای سرم احساس کردم. وقتی سرم را چرخاندم دیدم دکتر محبی ایستاده و دارد بازی آن دو تا را نگاه می کند. دوباره نگاهم را به بهار و عسل دوختم و گفتم:

_ یادم میاد عسل همیشه با مادرش یه چنین بازی می کرد.

دکتر کنارم نشست و گفت:

_ ولی حالا بهار جاشو گرفته.

گفتم:

_ و من نگرانم دکتر.

پرسید:

_ از چی؟

جواب دادم:

_ از این وابستگی ای که داره بین بهار مست و عسل به وجود میاد. می ترسم بچه بهش بیشتر از این وابسته بشه و... یه روز جدا شدن ازش براش سخت بشه و...

هنوز حرفم را کامل تمام نکرده بودم که دیدم عسل زمین خورد. دلم ریخت. نگران بلند شدم که دکتر دستم را گرفت: _ نه. صبر کن بشین.

با تعجب به دکتر نگاه کردم و بعد به بهار مست که عسل را بغل کرد. تا گریه اش را قطع کند و آرامش کرد. دیدم یک شکلات داد دستش اما نشنیدم به او چه گفت. دکتر محبی با لحن ملایمی گفت:

_ میبینی؟ درست مثل یه مادر. حس مادرانه شو نشون میده.

متعجب پرسیدم:

_ چی؟!

جوابم را نداد و فقط به رو به رو اشاره کرد. بهار روی چمنها نشسته و شلوار عسل را بالا زده بود. یک ببخشید به دکتر گفتم. بلند شدم و به طرفشان رفتم و وقتی نزدیکشان رسیدم پرسیدم:

_ چیزیش شده؟

بهار سرش را چرخاند و نگاهم کرد. نگاهش یک جوری بود. غم داشت. مهربانی داشت. یک لحظه به هم خیره شدیم اما من سریع حواسم را به عسل دادم و به طرفش رفتم:

_ عسلی! عمو!

عسل شکلاتش را که به دندان گرفته بود توی دستش گرفت و با بغض گفت:

_ عمو! خوردم زمین.

کنارشان زانو زدم و گفتم:

_ ببینم پاتو.

چیزی نبود. یک خراش کوچک برداشته بود. خیالم راحت شد. پرسیدم:

_ درد که نمیکنه؟

در حالیکه شکلاتش را می خورد سرش را بالا و پایین کرد:

_ نه

گفتم:

_ بهت گفته بودم تند ندو.

گفت:

_ خب داشتم بازی می کردم.

گفتم:

_ یه کم یواشتر می دویدی نمیشد؟

جواب داد:

_ اگه یواشتر می دویدم خاله بهار منو میزد اون وقت باید گرگ میشدم.

خنده ام گرفت. اما جلوی خودم را گرفتم. بهار هم خندید. خیلی کوتاه خندید. نگاهش کردم که خنده اش با نگاه من روی لبش ماسید. سرش را پایین انداخت. رو به عسل گفتم:

_ خيله خب بدو برو به بازيت برس.

موهايش را با دست به هم زدم و بلند شدم اما او دستهايم را با دستهاي شكلاتيش گرفت و گفت:

_ عمو! تو هم بيا با ما بازی.

چشمهايم گشاد شدند و گفتم:

_ من؟!

گفت:

_ عمو! بيا.

فقط همين را کم داشتم. درمانده نگاهش کردم. می خواست من هم با آنها در بازیشان شريك شوم. اما آخر... به بهار مست نگاه کردم که با ظاهري خونسرد سرش را پایین انداخته و هنوز نشسته بود. برای اینکه بهانه ای پیدا کنم گفتم:

_ عسل! ببين چيكار كردی؟ دستات شكلاتی بودن دستم كثيف شد.

عسل به دستهايش نگاه كرد و سريع آنها را پشت سرش قايم كرد. باز صدای خنده ی کوتاه بهار را شنیدم و خنده ی خودم را خوردم. بهار بلند شد و گفت:

_ اشكالی نداره عزيزم بيا بريم خودم دست و صورتتو ميشورم.

به سمت عسل رفت و او را با خودش برد. همانطور که به رفتنشان نگاه می کردم رفتم نشستم اما یاد دست شكلاتی شده ی خودم افتادم و پفی کردم. برخاستم و به سمت شير آبی که بين درختها و کمی دورتر بود رفتم. وقتی رسیدم عسل دست و صورتش را شسته بود. اما بهار مست پیدایش نبود. کنار شير آب نشستم و در حالیکه دستهايم را می شستم گفتم:

_ ببين چيكار كردی و روجك. منم شكلاتی كردی.

و در حالیکه زیر چشمی او را می پاییدم مشتهايم را از آب پر کردم و به طرفش آب پاشیدم که صورتش از آب خيس شد. عقب پرید و دادش در آمد:

_ عمو! خيس شدم.

گفتم:

_ حفته.

او هم با اخم دستهایش را زیر آب گرفت و به سمت آب پاشید. آب بازی ما اینطوری شروع شد. توی این فاصله ای که ما با سر و صدا به هم آب می پاشیدیم بهار مست پیدایش نشد و همین باعث شد من بیشتر شیطنت کنم و بیشتر به سمت عسل که حالا می خندید و سعی می کرد از دستم فرار کند و جا خالی بدهد آب می پاشیدم. اصلا هم حواسم نبود پاییز است و توی آن هوای پاییزی بچه ممکن است سرما بخورد. مخصوصا که هوا هم ابری بود و انگار میل باریدن داشت. هر دو تایمان به هم آب می پاشیدیم و می خندیدیم که صدایی مانعمان شد:

_ چیکار می کنین؟

بهار مست بود. عسل سرش را رو به او بالا گرفت. خیلی جدی به او گفتم:

_ داریم آب بازی میکنیم.

با لحنی سرزنش آلود گفت:

_ فکر نمی کنین بچه توی این هوا خیس بشه ممکنه سرما بخوره؟

و کنار عسل رو دو پا نشست:

_ ببین چه جوری خیس شدی؟

عسل جوابش را با اشاره به من داد:

_ عمو خیسم کرد.

بهار مست شالش را از دور شانه هایش باز کرد و دور عسل پیچید:

_ بیا بریم داخل خودتو خشک کن.

عسل گفت:

_ من می خوام بازی کنم.

اما بهار مست خیلی ملایم و مادرانه به او گفت:

_ برای امروز بسه عزیزم. سرما می خوری. بریم داخل.

من هم فقط نظاره گر بودم و چیزی نمی گفتم. بهار مست عسل را با خودش برد. ایستادم و به رفتنشان نگاه کردم. کمی حسودیم شده بود. داشت عسل را کامل به سمت خودش می کشید. اطرافم را نگاه کردم تا جایی برای نشستن پیدا کنم که بهار مست بدون اینکه برگردد پرسید:

_ شما نمایین؟

متعجب نگاهش کردم. عسل برگشت و به من چشم دوخت:

_ عمو! تو هم بیا.

بهار مست هم گفت:

_ شما هم خیس شدین. مریض میشین. بیاین تو.

مثل پسر بچه ی تخصصی که اول مورد شماتت مادرش قرار بگیرد و فعد مورد توجهش کمی این پا و آن پا کردم. بعد با قدمهایی آهسته خودم را به آنها رساندم و در حالیکه عسل را بغل می کردم گفتم:

_ خودم میارمش.

عسل دستهایش را دور گردنم حلق کرد. با این کارش لبخند زدم و همراه بهار مست وارد ساختمان آسایشگاه شدیم. حین اینکه از محوطه می گذشتیم قطرات باران شروع کردند به باریدن.

وارد دفتر دکتر محبی که میشدیم با دکتر مهرزاد رو به رو شدیم که بعد از سلام و احوالپرسی ما را تنها گذاشت و وقتی داخل رفتیم با استقبال دکتر محبی مواجه شدیم. من عسل را روی یک صندلی گذاشتم. بهار مست هم کنارش نشست. دکتر به عسل و من که خیس بودیم نگاه کرد و پرسید:

_ چی شده؟ شما دو تا چرا عین موش آب کشیده شدین!؟

گفتم:

_ هیچی یه خرده آب بازی کردیم. خیس شدیم.

دکتر به من نگاه کرد و پرسید:

_ توی این هوای سرد و ابری!؟

و برایمان چای ریخت. همیشه فلاسک چایش روی میزش بود. با چند تا فنجان و یک ظرف شیرینی.

رفتم کنار پنجره و به بارانی که داشت نم نم می بارید نگاه کردم:

_ آره من و عسل آب بازی کردیم که حسابی هم خیس شدیم.

بهار مست گفت:

_ اگه دیرتر رسیده بودم هنوز داشتن اون بیرون آب بازی می کردن.

دکتر خندید:

_ اشکالی نداره الان یه چای داغ می خورین گرم میشین.

من که چای نمی خوردم رفتم روی نزدیکترین مبل به میز او نشستم. بهار مست هم چایش را گرفت اما عسل گفت:
_ نمی خورم.

به نظر میرسید خسته است. خودم را با مجله ای سرگرم کردم. عسل بلند شد و همانطور که شال بهار مست هنوز دورش پیچیده شده و با دستهای کوچکش آن را گرفته بود تا نیفتد به طرفم آمد. توی بغلم جا گرفت. چشمهایش را مالید و گفت:

_ عموامن خوابم میاد.

دستی روی موهای نمدارش کشیدم و سرش را بوسیدم:

_ باشه عزیزم الان میریم خونه می خوابی.

سنگینی نگاه بهار مست را در آن لحظه احساس کردم و وقتی سرم را بلند کردم دیدم او طرف دیگری را نگاه می کند. دوباره نگاهم متوجه عسل شد که چشمهایش را بسته بود. باز دستی به موهایش کشیدم و رو به دکتر گفتم:

_ خب دکتر با اجازه تون من برم عسلو ببرم خونه. بچه خیلی خسته شده.

و در حالیکه عسل توی بغلم بود بلند شدم. دکتر و بهار مست هم برخاستند:

_ توی این بارون؟!!

جواب دادم:

_ با آژانس میریم.

از هر دویشان خداحافظی کردم و با آژانس به خانه برگشتم. تقریباً ظهر شده بود. عسل را توی اتاقش روی تختش گذاشتم. وقتی به خانه رسیدم دیگر کاملاً خوابش برده بود.

بعد هم لباسهایم را عوض کردم و خودم را با خواندن کتابی سرگرم کردم. نه من گرسنه ام بود و نه عسل بیدار تا غذایی را که مادرم قبل از رفتن برایمان پخته بود گرم کنم. بنابراین ترجیح دادم تا بیدار شدن عسل صبر کنم. شاید هم مادر زودتر برمیگشت و هر سه با هم ناهار می خوردیم.

دو ساعت از ظهر گذشت. من همچنان کتاب می خواندم و گذشت زمان را احساس نمی کردم. اما یک لحظه به ساعت نگاه کردم. کتاب را کنار گذاشتم و متعجب از اینکه عسل این همه خوابیده خواستم به اتاقش بروم که صدای زنگ در بلند شد. می دانستم مادر است که برگشته. رفتم و در را برایش باز کردم. خودش بود. سلام کردم که جوابم را داد. پرسیدم:

_ خاله رسوندت؟

گفت:

_ آره مادر.

پرسیدم:

_ پس چرا نیومد داخل.

عبایش را در آورد و تا کرد:

_ گفت قراره عصری شهرزاد خواهر آقا بهروز بره خونه شون.

و پرسید:

_ پس عسل کو؟

جواب دادم:

_ خوابه.

هر دو از حیاط گذشتیم و رفتیم داخل.

از مادر پرسیدم:

_ ناهار که نخوردین؟

جواب داد:

_ نه مادر.

گفتم:

_ پس من میرم غذا رو گرم کنم. با هم بخوریم. شما هم بی زحمت عسلو بیدار کن.

متعجب گفتم:

_ مگه شما هنوز ناهار نخوردین؟

در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفتم جواب دادم:

_ نه من گرسنه م نبود عسل هم خواب بود.

بعد مشغول روشن کردن شعله ی گاز شدم و در همان ال صدای مادر را شنیدم که عسل را صدا کرد. اما بعد از یکی دو

بار صدا زدن. سکوت برقرار شد و ناگهان صدای هراسان مادر بلند شد:

_ کیوان! این بچه چرا اینقدر داغه؟!

چند تا ظرفی را که تازه دستم گرفته بودم روی سینک گذاشتم و سریع از آشپزخانه بیرون آمدم:

_ چی؟!

آمد توی سالن و گفت:

_ میگم این بچه چرا این قدر داغه؟!

سریع به اتاق غسل رفتم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم. مادر درست می گفت. آب بازی چند ساعت قبل را که یادم آمد ناگهان یک وای گفتم و با دست به پیشانیم کوبیدم. مادر با نگرانی پرسید:

_ چشم شده؟! چرا بچه م مریض شده؟!

جواب دادم:

_ امروز یه کم آب بازی کرد.

مادر با دست توی صورت خودش زد:

_ وای خدا حتما سرما خورده .

بعد با لحن سرزنش آمیزی رو به من پرسید:

_ پس تو اون موقع کجا بودی؟! چرا گذاشتی آب بازی کنه؟

سکوت کردم. آخر من خودم یک سر قضیه بودم. دست کوچک غسل را که داغ بود توی دستم گرفتم و گفتم:

_ نترس یه درمانگاه همین نزدیکی هست الان میبرمش اونجا.

مادر گفت:

_ خب پس منم باهات میام.

گفتم:

_ زیر گاز روشنه.

و غسل را صدا زدم:

_ عسلی! عزیزم!.

کمی چشمهایش را باز کرد. با صدای ضعیفی گفت:

_ عمو!

بغلش کردم و با بغض گفتم:

_ جان عمو! الان میبرمت پیش عمو دکتره خوب میشی.

صدای ضعیفش را شنیدم که گفت:

_ من عمو دکتره نمی خوام من مامانمو می خوام.

بغضم سنگینتر شد. می دانستم دارد هذیان می گوید. تنش کوره ی آتش بود. مادر برگشت و گفت:

_ گازو خاموش کردم. بریم.

سرم را تکان دادم.

بخش دوم

جمعه بود. پشت پنجره ایستاده بودم و منتظر بودم عسل از بین درختهای محوطه پیدایش شود. روز قبل که پنج شبه بود داشت به هر دویمان خوش میگذشت اما باران و خیس شدن عسل اجازه نداد بیشتر با هم باشیم. نمی فهمیدم و درک نمی کردم چرا آن همه به عسل وابسته شده ام. شاید به خاطر اینکه بچه ام را از دست داده بودم و کسی نبود که محبت مادرانه ام را نثارش کنم و حس می کردم چه کسی بهتر از عسل که مادرش را از دست داده بود.

به کیوان حسودیم میشد وقتی می دیدم سرپرست و قیم عسل است و در این بین از دوستی و صمیمیت بین آن دو تا خوشم می آمد. روز قبل هم وقتی آنها را در حال آب بازی دیدم دیدن

آن صحنه برایم خالی از لطف نبود و دوست داشتم بیشتر تماشاایشان کنم ولی مساله اینجا بود که ممکن بود عسل سرما بخورد و همینطور هم خود کیوان. برای همین هم او را سرزنش کردم.

حالا هم منتظر بودم هر دویشان بیایند اما به نظرم دیر کرده بودند. این را به دکتر که پشت میز در حال مطالعه بود هم گفتم که جواب داد:

_ میان نگران نباش.

اما وقتی نیم ساعت دیگر هم گذشت و خبری نشد دیگر نتوانستم نگران نباشم. به سمت دکتر برگشتم و گفتم:

_ نیومدن!

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و وقتی بی قراری مرا دید گفت:

_ کیوان آدم خوش قولیه و اگه مشکلی براش پیش بیاد و نتونه بیاد حتما زنگ میزنه.

با بی قراری گفتم:

_ ولی زنگ هم نزده.

با لبخندی زیرکانه پرسید:

_ نگران کیوانی؟

از سوالش جا خوردم. سرم را سریع پایین انداختم و جواب دادم:

_ خب...

حرفش مرا به فکر واداشت. واقعا نگران کیوان بودم؟ یا عسل؟ نگران... نمی توانستم با خودم رو راست باشم و می گفتم عسل... اما در واقع نگران هر دویشان بودم. با لحن مهربان و آرامش گفتم:

_ نگران نباش دخترم. الان بهش زنگ میزنم. ببینم چرا دیر کرده.

روی مبل کنار میزش نشستم. او هم با خونسردی خاص خودش مشغول شماره گرفتن شد. چند دقیقه منتظر ماند و باز دوباره شماره گرفت. پرسیدم:

_ چی شد؟

در جوابم گفتم:

_ خاموشه. جواب نمیده. دارم خونه شونو میگیرم.

باز گوشی را به گوشش چسباند و منتظر ماند. این بار بعد از چند دقیقه بالاخره با اشاره فهماند کسی گوشی را برداشته:

_ الو سلام علیکم خانوم. منزل محمدی!

... _

_ ببخشید آقا کیوان هست؟

... _

_ من محبی هستم. دکترش.

... _

_ بله خیلی ممنون. خوبم. قربان شما شما خوب هستین؟

... _

چشم از صورت دکتر بر نمی داشتم و دیدم که یک لنگه ی ابرویش بالا رفت:

_ واقعا؟!

... _

ابروهای دکتر کمی در هم رفت:

_ دیروز که حالش خوب بود!

دلَم از حرفش فرو ریخت. اطمینان پیدا کردم اتفاقی افتاده با نگرانی پرسیدم:

_ چی شده؟!

در جوابم دستی تکان داد یعنی آرام باشم. بعد از کسی که پشت خط بود پرسید:

_ الان چه طوره؟ خوبه؟

... _

عینکش را کمی جا به جا کرد. تشکر و عذرخواهی کرد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت. پرسیدم:

_ چی شد؟ واسه کدومشون اتفاقی افتاده؟

دکتر مرا به آرامش دعوت کرد:

_ چیزی نیست دخترم. عسل سرما خورده. نتونستن امروز بیان.

عسل... عسل سرما خورده بود؟! من... من به کیوان گفته بودم حواسش به بچه باشد. گفته بودم سرما می خورد. با لحن

اعتراض آمیزی گفتم:

_ خب پس چرا کیوان زنگ نزد و خبر نداد؟!

دکتر جواب داد:

_ مادرش میگفت هول شده و نگران بچه شده. انگار واسه همین زنگ نزده. فراموش کرده. الانم که من زنگ زدم خواب

بود. بنده ی خدا تا صبح بالای سر عسل بوده.

از حرفهای دکتر محبی دلَم آشوب شد. قلبم آتش گرفت و بغض کردم. برای تنهایی و بی کسی عسل و کیوان... یاد خودم

افتاده بودم وقتی توی کیش بودم. می فهمیدم. تنهایی را کاملا می فهمیدم و درک می کردم. دکتر به من نگاه کرد و

گفت:

_ ظاهرا امروز اونا نمی تونن بیان اینجا.

سرم را با غصه تکان دادم و بلند شدم:

_ من میرم توی اتاقم.

اما صدای دکتر مانع شد:

_ ولی ما که می تونیم بریم؟

سریع برگشتم:

_ ها؟!

بلند شد و گفت:

_ ما میریم اونجا.

همانطور ماندم و نگاهش کردم که با لبخند گفت:

_ پس چرا وایسادی دختر؟ زود باش آماده شو دیگه.

بخش سوم

جمعه بود و روز استراحتم. هفته ی پر کاری داشتم . می خواستم آن روز را کاملا استراحت کنم و در مورد ابراهیم فکر

کنم..قرار بود بروم پیش لیلی خانم هم که چند تا الگو ببینم و در موردشان نظر بدهم.آن روز هم آقا بهروز نبود.

چادر سفیدم را سرم کردم و از آپارتمان بیرون آمدم.رفتم جلوی واحد لیلی خانم ایستادم و در زدم.چند دقیقه که

گذشت در را باز کرد.داخل شدم و دیدم لباس بیرون پوشیده.متعجب پرسیدم:

_ جایی می خوای بری؟

گفت:

_ آره.یه کم سوپ درست کردم ببرم خونه ی خواهرم.

متعجبتر از قبل پرسیدم:

_ چیزی شده؟!

جواب داد:

_ عسل سرمای بدی خورده و خواهرمم فشارش واسه همین رفته بالا.گفتم اون که نمی تونه با این وضعش آشپزی کنه.کیوان هم به هر حال مرده و بلد نیست توی یه چنین موقعیتی چیکار کنه. خودم واسه عسل سوپ درست کردم که براش ببرم.

گفتم:

_ خب پس...

اما مهلت نداد حرفم را بزنم و گفت:

_ تو هم آماده شو بیا با هم بریم.

چشمهایم گشاد شدند:

_ من؟!

گفت:

_ آره.

گفتم:

_ ولی آخه...

باز هم اجازه نداد حرفم را بزنم و گفت:

_ برو آماده شو.زشته نیای خواهرم ناراحت میشه.

چشمی گفتم و برگشتم واحد خودم.چاره ای نداشتم.مجبور بودم همراهش بروم.مخصوصا که از تنهایی می ترسیدم.

آژانس گرفتیم و با هم به خانه ی کیوان رفتیم.وقتی جلوی در پیاده شدیم . لیلی خانم کرایه ی راننده را حساب کرد.در زدیم که چند دقیقه گذشت تا زن دایی در را برایمان باز کند.او سرش را با دستمالی بسته بود و رنگ صورتش قرمز قرمز شده بود.لیلی خانم با دیدن او در آن حال یکی توی صورت خودش زد و گفت:

_ وای خدا مرگم بده خواهر این چه وضعیه؟!

در حالی که ما را به داخل هدایت می کرد گفت:

_ چی بگم خواهر همه ش از ناراحتی این بچه .

لیلی خانم پرسید:

_ خوبه؟

زن دایمی با بغض جواب داد:

_ خوب کجا بود؟ دیشب تا صبح کیوان بالای سرش بوده. طفلک پلک روی هم نداشت. بچه توی تب داشت می سوخت و مامان و باباشو صدا میزد. کیوانم از بس ناراحت بود یه لحظه آرام و قرار نداشت. صبح که دیگه تبش اومد پایین کیوان گرفت خوابید اونم به زور من و گرنه نمی رفت.

لیلی خانم پرسید:

_ کیوان الان خوابه؟

_ آره توی اتاق خودش خوابیده.

لیلی خانم وقتی وارد شد بی معطلی ظرف سوپ را برد گذاشت توی آشپزخانه و از همانجا پرسید:

_ عسل بیداره؟

زن دایمی جواب داد:

_ نه خوابه بچه م.

من هم رو به زن دایمی پرسیدم:

_ شما چیزی خوردی؟

نشست و گفت:

_ نه مادر. مگه چیزی هم از گلوم پایین میره.

لیلی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_ خب باید یه چیزی بخوری که قرصاتو روش بخوری دیگه!

زن دایمی حرفی نزد.

لیلی خانم گفت:

_ واسه ت چایی سبز دم میکنم فشار تو تنظیم می کنه.

و رو به من گفت:

_ سمیرا جان بیا یه صبونه واسه زن دایمی آماده کن بخوره یه کم حالش بهتر بشه. بعدش میام فشارشو میگیرم.

سری تکان دادم و خواستم بلند شوم که صدای زنگ در بلند شد. با تعجب به زن دایی و بعد به لیلی خانم که ایستاده بود جلوی آشپزخانه نگاه کردم. اما لیلی خانم خیلی معطل نکرد و رفت بیرون که در را باز کند. به اطراف نگاه کردم که چیزی به هم ریخته نباشد خوشبختانه نبود. بلند شدم و از همانجا که بودم حیاط را نگاه کردم. دکتر محبی بود همراه زن جوانی وارد شد. یک جعبه ی شیرینی هم دستش بود که داد به لیلی خانم. زن دایی پرسید:

_ کیه دخترم؟

گفتم:

_ دکتر محبیه با یه زن جوون.

زن دایی یک یا علی گفت و بلند شد رفت به استقبالشان اما من همانطور مانده بودم. دکتر محبی اینجا چکار می کرد؟ این زن جوان چه کسی می توانست باشد که همراه خودش آورده بود!

کنجکاویم باعث شد دنبال زن دایی بروم دکتر و زن جوان که لیلی خانم یک دستش را گرفته بود وارد شدند و زن دایی به سمتشان رفت.

_ خوش اومدین. خیلی خوش اومدین.

لیلی خانم دکتر محبی و زن دایی را با هم آشنا کرد:

_ بیا خواهر اینهمه دکتر محبی دکتر محبی می گفتیم همین خانوم بودن.

زن دایی با خوشرویی به او خوش آمد گفت:

_ بله. ذکر خیرشون که همیشه هست. من کیوانمو از ایشون دارم.

و رو به دکتر گفت:

_ خیلی خوش اومدی خانوم جون. صفا آوردی.

_ ممنون خانوم. شما لطف دارین. ممنون.

بعد نگاه زن دایی متوجه زن جوان شد و گفت:

_ تو هم دخترم خوش اومدی.

لیلی خانم گفت:

_ این خانوم خوشگل هم بهارمست خانومه. خواهر آقا بابک. خواهر جون! بابکو که میشناسی.

زن دایی جواب داد:

_ دوست کیوانه دیگه.

و رو کرد به آن زن جوان و گفت:

_ خوش اومدی دخترم.

و شروع کرد به احوالپرسی کردن از او. حرفهای زن دایی که تمام شد نگاه دکتر و بهار مست را روی خودم دیدم جلو رفتم و گفتم:

_ سلام. خوش اومدین.

با دکتر دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم.

لیلی خانم هم من و آن زن را به هم معرفی کرد:

_ سمیرا جان ایشون بهار مسته بهار جان این خانوم خوشگل سمیرا خانومه.

من به چشمهای آبی بهار مست نگاه کردم. با او دست دادم و گفتم:

_ خوشوقتتم.

لبخند زد و گفت:

_ منم همینطور.

و دستم را فشرد. اما حس خوبی به او نداشتم. نمی دانستم چرا حس می کردم این زن به خاطر کیوان اینجاست. خواهر آقا بابک هم که بود و حتما هم خیلی خوب کیوان را میشناخت. حتما و بدون شک. اما من چرا باید حس خوبی نسبت به او نداشته باشم؟!

فصل پنجاه و دوم

بخش اول

زمان خیلی سریع گذشت. سریعتر از آنچه فکر می کردم و حال عسل خوب شد. نگرانی من هم برطرف شد. تا وقتی عسل خوب نشده بود دکتر محبی مرتب حالش را می پرسید و بهار مست سراغش را می گرفت ولی همین که خوب شد. باز او را به دیدن بهار مست بردم. اگر چه نگرانی من از بابت او راحت شد ولی بیمار شدن عسل و دیدن او در آن وضعیت که در حال تب پدر و مادرش را صدا میزد دلم را آتش زده بود و بیشتر نبودن و جای خالی برادرم و زن برادرم را حس کرده بودم. همین مرا بیشتر دلتنگ می کرد و دلم می خواست بیشتر بروم سر خاکشان و به خاطر آنها بیشتر با پگاه درد دل کنم. برای همین جمعه ها با عسل میرفتم سر خاک. دلم می خواست تنها باشم و بیشتر به خودم و

آینده ی برادرزاده ی کوچکم فکر کنم .مریض شدنش مرا به فکر برده بود. بچه واقعا به یک مادر نیاز داشت.کسی که به او مادرانه محبت کند.این درست بود که من و مادرم و خاله لیلی بودیم ولی هیچ کدام از ما نمی توانست جای یک مادر را برای او بگیرد.خاله از وقتی بهار مست را دیده و ماجرای ازدواج و طلاق گرفتنش را شنیده بود و آمدنش به خانه ی ما پیش آمد چون می دانست بهار مست زمانی به من علاقه داشته و علاقه اش را به غسل می دید یک بار پیشنهاد کرد در مورد او فکر کنم. شاید فکر می کرد من هم نسبت به او احساسی دارم.اما اینطور نبود.من هنوز هم هیچ احساسی به خواهر دوستم نداشتم.شاید فقط همدردی و همدلی و نه چیز دیگری.من و بهار مست در نظرم هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتیم و دیدارهایمان هم باعث نمیشد حسی به او پیدا کنم.با این حال سردرگم بودم و نمی دانستم چکار کنم.از طرفی روابط خوب بین برادرزاده ام و بهار مست را می دیدم و علاقه و وابستگی بین آن دو تا را می دیدم و از طرفی هم هر چه به قلب خودم رجوع می کردم هیچ حسی که بشود اسمش را علاقه گذاشت نسبت به او در خودم نمی دیدم و پیدا نمی کردم.ولی اگر قرار بود غسل کسی را به عنوان مادرش بپذیرد شاید مجبور میشدم او را به عنوان همسرم انتخاب کنم. این را به دکتر محبی هم گفته بودم اما او مخالف بود و در نظرش وقتی ما هیچ وجه اشتراکی نداشتیم و احساسی از طرف من وجود نداشت نمی توانستیم با هم زندگی کنیم و فقط یک اشتباه دیگر بود.یعنی بعد از ازدواج اولم این میشد اشتباه دوم. او می گفت خوب است که به خواسته ی غسل توجه کنم ولی باید خواسته ها و شرایط خودم را هم در نظر بگیرم.

همین بود که سردرگم شده بودم و بیشتر احساس تنهایی می کردم . دلم می خواست با کسی درد دل کنم.با کسی مثل پگاه.

به غسل چشم دوخته بودم که کنار قبر پدر و مادرش نشسته بود و عکسهایشان را به عروسکش نشان می داد و برای عروسکش حرف میزد.به او نگاه کردم و آه کشیدم.داشتم فکر می کردم می توانم از بهار مست خواستگاری کنم ولی به فرض که او هم قبول می کرد و غسل هم راضی بود ولی پس خودم چه؟ تکلیف دل خودم چه بود؟نه...دلم راضی به این کار نبود...دکتر محبی درست می گفت این کار اشتباه محض بود...نمی توانستم نه...نمی توانستم....

کلافه و ناراحت به قاب عکس خندان پگاه چشم دوختم و گفتم:

_ پگاه!تو بگو چیکار کنم؟تو یه راهی پیش روم بذار.

و به غسل نگاه کردم:

_ من نگران این بچه م.تشنه ی محبت مادره .نمی دونی وقتی یه زن چادری از کنارش رد میشه چه طور بر می گرده و نگاهش می کنه.یا وقتی یه زنی بچه شو بغل گرفته یا می بوسه چه جووری نگاهش می کنه.من حسرتو توی چشماش و نگاهش میبینم.

دوباره به پگاه چشم دوختم و با بغض گفتم:

_ ولی کاش تو بودی پگاه.کاش بودی.

دوباره نگاهم را بعد از چند دقیقه از آن چشمهای خندان و قشنگ عسلی گرفتم . این بار به گنبد آبی امامزاده چشم دوختم و دلم یک طوری شد. نا خودآگاه چشمهایم را بستم و توی دلم خدا را صدا زدم. از او خواستم مرا از این سرگردانی و سردرگمی نجات دهد. بعد هم برخاستم و به سمت امامزاده رفتم. وضو داشتم و دلم هوای این را کرده بود دو رکعت نماز بخوانم. بد جوری هوای این را کرده بودم که با خدا حرف بزنم. به عسل گفتم همانجا بماند و بازیش را بکند. به متولی امامزاده هم که آشنا بود سپردم حواسش به او باشد. و رفتم که نماز بخوانم.

وقت نماز خواندن با تمام وجود خدا را صدا زدم. یک حالی شده بودم که برایم عجیب بود. وقتی نماز و زیارت تمام شد و بیرون آمدم احساس کردم خیلی سبک شده ام. سبک سبک. دیگر دلم گرفته نبود. به عسل نگاه کردم که رفته بود پای درختی و زل زده بود به آن. صدایش زدم:

_ عسلی! عمو چیکار می کنی؟

برگشت و به طرفم دوید. بغلش کردم. گفت:

_ عمو! اون درخته کنار نداره؟

به درخت نگاه کردم. گفتم:

_ چرا ولی هنوز سبز و کوچولون. باید بذاریم بزرگ و قرمز بشن..

پرسید:

_ یعنی نمی تونم بخورمشون؟

خندیدم:

_ آیی شکمو!

بعد گفتم:

_ نه عزیزم. همیشه. هنوز مزه ی خوبی ندارن.

سپس او را رها کردم و بین قبرستان چشم چرخاندم. زنی کنار قبر پگاه نشسته بود. فکر کردم حتما فامیل یا آشناست.. با کنجکاوی به سمتش رفتم. عسل هم دنبالم دوید. وقتی به زن رسیدم دیدم دارد شاخه های دسته گلی را که من روی سنگ گذاشته بودم روی سنگ پخش می کند. نگاهش کردم. و انگار متوجه حضورم شد که سرش را بالا آورد. با دیدن چهره اش فکر کردم چقدر قیافه اش آشناست!

او هم با دقت مرا نگاه کرد و بلند شد:

_ آقای محمدی!

پرسیدم:

_ من...شمارو میشناسم؟!

گفت:

_ من ناهیدم...ناهید احمدی.دوست پگاه.

ناهید!دوست پگاه!همان دختری که...دختری که پگاه می گفت از دوران مدرسه دوست و همراهش بوده!همان همکلاسی غرغروی خودمان...ولی چطور شد ککه دیر شناختمش؟!یعنی برای این بود که عوض شده بود؟!بله شاید.آخر دیگر آن دختر تپل نبود. زن جوانی بود لاغر با صورتی کشیده و جذاب.اصلا زمین تا آسمان فرق کرده بود.یادم بود آن وقتها نامزد داشت حتما حالا ازدواج کرده و شاید بچه ای هم داشت.یادم بود چادری نبود ولی حالا چهره ی سفیدش را سیاهی چادر قاب گرفته بود.ولی...ولی من چرا داشتم به جذابیت او فکر می کردم؟!انمی فهمیدم!

خیلی آرام و متین گفت:

_ خیلی وقته ندیدمتون.حالتون چه طوره؟

سرم را پایین انداختم:

_ بله منم مدت زیادیه شما رو ندیدم.خوبم شما خوب هستین؟

گفت:

_ منم خوبم.ممنون.

و پرسید:

_ ببخشید من می تونم بشینم؟

هول شدم و گفتم:

_ بله البته بفرمایین.

چادرش را جمع کرد و گفت:

_ ممنون.پیاده اومدم و پاهام درد گرفتن.

به غسل نگاه کردم.داشت توی محوطه ی امامزاده بازی می کرد.من هم نشستم و بدون اینکه به ناهید نگاه کنم به

سنگ قبر پگاه چشم دوختم.

ناهید پرسید:

_ چقدر گذشته؟

گفتم:

_ پنج سال شده. فردا سالگردشه.

آه کشید:

_ دلم خیلی براش تنگ شده.

نگاهش کردم. به قاب عکس زل زده بود. نم اشک را توی چشمهایش دیدم:

_ پگاه دوست خیلی خوبی بود.

حرفی نزدم. احساس می کردم حرفها و سوالهای زیادی از او دارم. حرفها و سوالهایی که همزمان می خواستم بزنم و بپرسم. خودم هم نمی دانستم چرا.

او سکوت کرده بود و دستهای سفید و انگشتهای باریکش را در هم پیچانده بود. اما هیچ حلقه یا انگشتری توی دستش ندیدم. متعجب از این موضوع و کلافه از سکوتی که بینمان بود پرسیدم:

_ خیلی وقته اینجا نیومدین؟

جواب داد:

_ من همیشه پنج شنبه ها میام. ولی این بار استثنا شد. مادرم مریض بود. نتونستم پیام. به جاش امروز اومدم. شما چی؟

جواب دادم:

_ من جمعه ها میام. با غسل.

و به برادرزاده ام که در حال بازی کردن بود اشاره کردم. ناهید به سمت او چرخید و سوال کرد:

_ دختر تونه؟ شنیده بودم ازدواج کردین.

گفتم:

_ نه اون برادرزده مه. دختر یلدا و احسان. من از زنم جدا شدم.

دهانش با شنیدن حرفهای من باز ماند و دیدم صورتش را غم گرفت:

_ جدا متاسفم. خبر اون اتفاقی رو که برای برادرتون افتاد رو شنیدم. خیلی متاسف شدم. ولی نتونستم برای تسلیت پیام. مادرمو برده بودم بیمارستان. حالش بد بود. واقعا متاسفم.

از همدردیش تشکر کردم و او گفت:

_ خیلی سخته آدم عزیزی رو از دست بده. مخصوصا پدر و مادرشو.

طوری گفت که انگار درک می کرد و همین مرا متعجب کرد. اما او گفت:

_ پدر منم دو سال پیش توی خواب سخته کرد و فوت شد.

یک لحظه فقط نگاهش کردم اما بعد گفتم:

_ من... من واقعا متاسفم. تسلیت میگم.

با لبخند محزونی گفت:

_ ممنون.

و بعد از آهی که کشید ادامه داد:

_ نبودنش برای من و مادرم خیلی سخت بود. جای خالیشو کاملا حس می کنیم.

پرسیدم:

_ ولی شوهرتون... اون حتما... هست و نمیذاره...

پوزخندی زد که بیشتر متعجبم کرد:

_ من ازدواج نکردم.

حیرت زده گفتم:

_ ولی شما... شما که نامزد داشتین!

خندید. حس کردم خنده اش تلخ است:

_ به هم زدیم. پسره خیلی لوس و مامانی بود. بعدشم که پدرم فوت کرد دیگه نخواستم مادرم تنها بمونه و...

سکوت کرد. سپس آرام و محجوبانه گفت:

_ قید ازدواجو زدم.

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:

_ من... واقعا متاسفم.

گفت:

_ زیاد متاسف نباشین. شاید قرار بود این طوری بشه.

با کنجکاوی که از خودم بعید می دانستم پرسیدم:

_ کار هم می کنین؟

جواب داد:

_ توی یه فروشگاه فروشنده م.

متعجب پرسیدم:

_ چی؟! فروشگاه؟! با اون تحصیلات که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ کار پارتی می خواد که من نداشتم. واسه همین مجبور شدم به همین کار بسنده کنم. به هر حال همین که خرج من و مادرم در میاد کافیه. خدا رو شکر.

شنیدن حرفهای او برایم عجیب و جالب بود. فکر نمی کردم این همه تغییر کرده باشد! یعنی این همان دختر نق نقویی بود که گاهی با نق زدنهایش حرص پگاه را در می آورد و مرا عصبانی می کرد؟! این دختر جوانی که داشت از زندگیش ابراز رضایت می کرد همان دختر بود؟!!

گفتم:

_ خیلی عوض شدین!

متعجب پرسید:

_ چی؟!!

گفتم:

_ شما عوض شدین! اون وقتاً رو یاد تونه؟ دانشگاه؟

کمی فکر کرد. گونه هایش کمی سرخ شد و با خنده ی کوتاهی گفت:

_ بله یادمه. مرتب سر هر چیز کوچیکی غر میزد. همه از دستم عاصی بودن. استاداً بچه ها مسئولای دانشگاه پگاه افسون شما هم که دیگه...

ادامه نداد اما خودم جمله اش را ادامه دادم:

_ اما من که خدای شیطنت بودم تلافی این غرغر کردناتونو در می آوردم.

گفت:

_ دقیقا. تا من می خواستم شروع کنم به نق زدن و اعتراض سر کلاس شما شروع می کردین الکی از استاد سوال کردن و یه بحث الکی راه انداختن و حرفای بی ربط زدن و شلوغ کردن که فقط من حرف نزدم.

پرسیدم:

_ شما منظورمو می فهمیدین؟

با همان خنده ی کوتاه و محجوبانه اش که به دلم می نشست جواب داد:

_ کی بود که نفهمه؟ کل کلاس می فهمیدن. حتی استاد. منم اگه نمی فهمیدم پگاه متوجهم می کرد. یه بارم بهم گفت نق زدنام عصبانیتون می کنه.

بعد پرسید:

_ یادتونه یه بار با یه عده از دوستانون یه دونه مار گرفته بودین انداخته بودینش توی یه گونی.

سرم را تکان دادم. یادم بود. دانشگاه را توی بیابانهای اطراف ساخته بودند و ما از همان دور و بر یک مار پیدا کرده بودیم. از آن مارهای بی خطر بود.

گفتم:

_ می خواستیم دخترارو بترسونیم. همه هم ترسیدن. ولی...

حرفم را خوردم. خودش فهمید چه می خواهم بگویم و با صدایی لرزان گفت:

_ پگاه نترسید. دم مارو گرفت انداختش دور.

و نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

_ چه بلاهایی سر ما می آوردین!

دو نفری نشسته بودیم و گذشته را مرور می کردیم و گاهی می خندیدیم و گاهی با یاد آوری خاطره ای ناراحت میشدیم و سکوت می کردیم.

حواسمان نبود که زمان دارد می گذرد و بالاخره وقتی عسل دوید طرف من و گفت:

_ عمو! عمو! من گشتمه.

فهمیدیم دو سه ساعتی را نشسته ایم به حرف زدن و این برای من تعجب آور بود. من که هنوز از دختر جماعت تا جایی که امکان داشت دوری می کردم نشسته بودم و با دختری حرف میزدم و می خندیدم!

ناهید در حالیکه بلند میشد از کیفش یک ویفر شکلاتی بیرون آورد و به طرف عسل گرفت:

_ بیا عزیزم. من همینو دارم. میدمش به تو.

اما عسل دستهایش را پشتش قایم کرد و گفت:

_ عمو گفته از غریبه ها چیزی نگیرم.

ناهید لبخند زد و گفت:

_ ولی من که غریبه نیستم. خاله م.

عسل جواب داد:

_ من خاله دارم. خاله بهار و خاله لیلی.

خطاب به عسل گفتم:

_ خب به این خانومم بگو خاله.

عسل به من نگاه کرد. با رضایت سرم را تکان دادم. با تردید دستش را جلو برد و ویفر را گرفت.

ناهید با لبخند گفت:

_ آفرین دختر خوب.

و دستی به چانه ی عسل کشید. بعد هم گفت:

_ خب دیگه با اجازه تون من باید برم. مادرم خونه تنهاست.

گفتم:

_ خوشحال شدم از دیدنتون.

باز لبخند زد و بعد هم از من و عسل خداحافظی کرد و رفت.

در حالیکه دستم را روی شانه ی عسل می گذاشتم رفتنش را نگاه کردم.

بخش دوم

حالم داشت بهتر میشد. کابوسهایم کمتر شده بودند. وجود عسل و البته کیوان و دکتر محبی و دکتر مهرزاد که همه جوهره مواظبم بودند باعثش بود و هر چقدر به موعد مرخص شدنم نزدیکتر میشدم علاقه ای که فکر می کردم در من

نسبت به کیوان از بین رفته بر می گشت. می دیدم بیشتر با من حرف میزند و رفتارش بهتر شده و فکر می کردم حتما او هم احساسی به من پیدا کرده.

همسر سابقش را در خانه اش دیده بودم و کمی حسادت تم تحریک شده بود اما مطمئن بودم کیوان علاقه ای به او ندارد. پس چه اشکالی داشت که ... من به او فکر کنم؟ به کیوان...

ولی گاهی هم میشد که با تردید به این علاقه نگاه کنم و خودم را در دل مسخره کنم. من زن مطلقه ای که در آسایشگاه زندگی می کردم و عشق؟ این موضوع گاهی آنقدر در نظرم خنده دار بود که سعی می کردم به آن فکر نکنم. ولی نمی توانستم خودم را فریب بدهم. من کیوان را دوست داشتم. مطمئن بودم که اینطور است. نمی فهمیدم چه مرگم است می ترسیدم دوباره دیوانه بازی در بیاورم و باز همان آش بشود و همان کاسه و گذشته تکرار شود. دلم می خواست کیوان خوشحال باشد. اما او انگار در خودش بیشتر فرو میرفت و بیشتر میرفت توی فکر و مرا با این رفتارش کنجکاو می کرد... مخصوصا که مدتی بود تا من و عسل سرگرم بازی میشدیم میرفت به دفتر دکتر محبی و شاید مدتی طولانی با او حرف میزد. یک بار هم پنج شنبه که شد و طبق معمول منتظر او و عسل بودم نیامد و تلفنی عذرخواهی کرد. همین مرا بیشتر متعجب و کنجکاو کرد. خیلی دلم می خواست دلیل رفتارش را بدانم دکتر هم انگار می دانست ولی چیزی در این مورد بروز نمی داد. این بود که تصمیم گرفتم از زیر زبان عسل بکشم و بفهمم چه خبر است.

_ توپو بنداز.

یکی از هم اتاقیهای من که زن جوان و چاق و ساکتی بود و افسردگی داشت خطاب به عسل این را گفت. عسل توپ را برایش فرستاد. من روی نیم کتی نشسته و مشغول تماشای بازی بقیه بودم. عسل هم آمد کنار من نشست. نگاهش کردم و روی موهایش دست کشیدم:

_ خسته شدی؟

_ اوهوم.

فکر کردم شاید حالا وقتش است سوالم را بپرسم. آرام گفتم:

_ عسل!

پاهایش را تکان داد و گفت:

_ بله!

پرسیدم:

_ چرا اون روز نیومدین پیش من؟

پرسید:

_ کدوم روز؟

_ همون روز که یه عالمه شکلات واسه ت خریدم بودم ولی نیومدی دادمشون بچه ها خوردنشون.

جواب داد:

_ رفتیم پیش مامان و بابام.

منظورش این بود که رفته بودند سر خاک.

گفتم:

_ ولی شماها که همیشه جمعه ها میرفتین!

جواب داد:

_ آخه خاله ناهید هم اون موقع می خواست بیاد.

متعجب و حیران پرسیدم:

_ خاله ناهید!

از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد:

_ بله. عمو میگه خاله ناهید دوست خاله پگاهه.

ناهید؟! ناهید؟! این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟! نمی فهمیدم چرا و برای چه کیوان همان وقت باید برود که آن زن آنجا بود! حس زنانه ام می گفت خبری است.

به غسل نگاه کردم و پرسیدم:

_ اونجا وقتی خاله ناهید هست چیکار می کنین؟

غسل جواب داد:

_ من بازی میکنم. ولی عمو کیوان و خاله ناهید همه ش با هم حرف میزنن و خاله یه عالمه خوراکی برام میاره.

با هم حرف میزنند؟! یعنی... یعنی... ممکن بود کیوان... ولی پس من... من... احساسم به او تغییری نکرده بود. یعنی امکان داشت او بخواد... نفسم بند آمد. حس کردم دارد به آن زن که هنوز او را ندیده بودم و نمیشناختم حسودیم شده. دستم را روی قلبم گذاشتم و به نفسهای نامنظم خودم گوش سپردم. یعنی چه؟! چرا... چرا من... اینطوری میشدم... یعنی دوباره داشت به سرم میزد؟!

بخش سوم

طلاهایم را فروختم. پولهایی را که پس انداز کرده بودم با آنها جمع کردم. اما باز هم فایده ای نداشت. توی این مدت تمام فکر و ذکرم شده بود همین. به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم حتی به بهار مست که فهمیده بودم کیوان برای دیدنش به آسایشگاه می رود. جور نمیشد... پنجاه میلیون... من هرگز نمیتوانستم این همه پول جور کنم و به ابراهیم بدهم. نمیشد. پس باید در این مورد با او حرف میزد. یک شماره به من داده بود که وقتی پول را آماده کردم خبرش کنم.

شماره ی ابراهیم را که گرفتم نگران بودم و خدا خدا می کردم قبول کند. چند بار که بوق زد بالاخره صدایش از آن سوی خط شنیده شد:

_ الو بنال بینم کی هستی؟

جواب دادم:

_ الو سلام منم سمیرا.

گفت:

_ به سمیرا خانوم! شمایی؟! چی شد پول آماده ست؟ چقدر زود! هنوز شیش ماه نشده ها!

گفتم:

_ نه راستش...

حرفم را قطع کرد:

_ چی؟ انه؟! پس واسه چی زنگ زدی؟ مرض داشتی زنگ زدی؟! مرگت چی بود که...

گفتم:

_ گوش کن من نمی تونم اون مقدار که خواستی برات جور کنم.

صدای دادش بلند شد و دلم را لرزاند:

_ چی؟! چه غلطی کردی؟!!

گفتم:

_ ببین من... من فقط تونستم با پول طلاهام و پس اندازم هفده میلیون واسه ت جمع کنم. این تموم اون چیزیه که می تونستم...

حرفم را قطع کرد:

_ چی؟ فقط همین؟ ازنگ زدی بگی فقط تونستی همینو واسه م آماده کنی؟

گفتم:

_ به خدا ندارم.

با لحن تندی گفت:

_ خفه شو. پس اون پسره توی این مدت چه غلطی کرده؟ چرا مهریه تو بهت نداده؟

گفتم:

_ خواهش میکنم پای اونو وسط نکش. این قضیه بین من و توه.

داد زد:

_ اتفاقا طرف حساب من اونه. واسه چی مهریه ی خواهرمو بهش نداده؟ فکر کرده شهر هرته؟

گفتم:

_ ابی...

باز داد زد:

_ ابی و درد. ابی و کوفت. ابی و مرض.

بعد تهدید کنان گفت:

_ گوش کن من پولمو می خوام این چیزا هم حالیم نیست. حالا که تو عرضه نداری ازش بگیری من خودم میرم میگیرم.

از شنیدن حرفش ناخودآگاه جیغ کوتاهی از گلویم خارج شد:

_ نه...

و با التماس گفتم:

_ ابی! اب! ایتو رو خدا سراغ اون نرو. ابی!

اما او تماس را قطع کرده بود. با ترس و وحشت به گوشی توی دستم نگاه کردم و خودم را روی کاناپه ی توی سالن انداختم.

اما خیلی در آن حالت نماندم و سریع گوشی را برداشتم تا کیوان را خبر کنم. ولی گوشیش خط نمی داد. کجا بود؟! چرا گوشی لعنتی خط نمی داد؟!... احساس بدی داشتم و نگرانش بودم. دوباره شماره گرفتم:

_ مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفا...

با حالتی عصبی گوشی را انداختم یک طرف.

فصل پنجاه و سوم

بخش اول

تقریباً پنج ماه از اولین ملاقاتم با ناهید می گذشت. پنج ماهی که حس تازه ای در من به وجود آمده بود. نمی توانستم این حس جدید را که داشتم پیدا می کردم و با هر بار ملاقات با او بیشتر میشد نادیده بگیرم. این یک حقیقت بود که نمیشد انکارش کنم. زمان گذشته بود. ماهها از پی هم رفته بودند. هر چه بیشتر می گذشت ناهید مرا بیشتر به فکر فرو میبرد و بیشتر در ذهنم و در قلبم جا می گرفت. حتی برای اینکه از احساسم مطمئن شوم بدون اینکه دلیلش را بگویم از او خواسته بودم همدیگر را بیشتر ببینیم و او هم اگر چه از این درخواست من تعجب کرده بود اما قبول کرد. ما هر جمعه همدیگر را می دیدیم و دو نفری می نشستیم مدتها حرف میزدیم. از همه چیز حرف میزدیم. از خاطرات دوران دانشگاه از زندگیمان کار و هر بحثی که می توانست پیش بیاید. ناهید حتی تمام سعیش را کرد فرصتی به دست بیاورد خودش را به مراسم سالگرد برادرم و یلدا و پدرم که فروردین ماه بود برساند و البته موفق هم شد. اوایل نمی دانستم روی احساس خودم چه اسمی بگذارم و حتی وقتی به دوست داشتن او فکر می کردم خودم را سرزنش می کردم که پگاه را فراموش کرده ام. ولی بعد کم کم از تردید بیرون آمدم و توانستم مطمئن شوم که این حس یک نوع احساس دلبستگی و دوست داشتن است و بعد از مدتی هم به این نتیجه رسیدم بهتر است این دوست داشتن به ازدواج ختم شود. چون می دیدم هر دویمان اشتراکات و افکاری مثل هم داریم. بعد هم سعی کرده بودم با ناهید و شخصیتش بیشتر آشنا شوم. از شخصیت محجوب نکته پرداز شوخ و آرامش خوشم می آمد. از اینکه توانسته بود روی پای خودش بایستد و زندگی خودش و مادرش را بچرخاند و از اینکه در همه حال عقایدش را بیان می کرد حتی اگر باعث ناراحتی یا مخالفت طرف مقابلش میشد خوشم می آمد. شخصیت مستقلی داشت. رفتارش هم با غسل صمیمانه بود. می گفت او را یاد پگاه می اندازد. او هم مثل من هنوز پگاه را فراموش نکرده بود.

ولی باید قبل از هر تصمیمی و فکری نظر غسل را در این مورد می پرسیدم. در این مدت البته با دکتر محبی راجع به موضوع حرف زده بودم و در مورد احساسی که هر روز قویتر میشد با او صحبت کرده بودم. او هم راهنمایی کرده بود و خواسته بود در این مورد کاملاً با فکر و دقت پیش بروم و حالا مدتی میشد داشتم کاملاً داشتم به این قضیه فکر می کردم و در ضمن نگران این مسئله هم بودم که ناهید در خواست مرا برای ازدواج رد کند. من مردی بودم که یک بار ازدواج کرده و جدا شده بودم. با مادری پیر و دختر بچه ای که به توجه و محبت و مراقبت نیاز داشت. اما او دختر جوانی بود که تجربه ای از زندگی مشترک نداشت. پس اگر پیشنهادم را قبول نمی کرد باید کاملاً به او حق می دادم. به هر حال تصمیم گرفته بودم با غسل هم صحبت کنم و نظر او را بدانم.

و بالاخره هم یک شب که مادرم خانه ی خاله لیلیرفته بود. همین کار را هم کردم.

من و عسل خانه مانده بودیم و باید میرفتیم دنبال مادر. اما هنوز دو ساعتی مانده بود. نشسته بودم و داشتم فکر می کردم. عسل هم کمی آنطرف تر نشسته بود روی زمین و عکسهای یکی از کتابهایش را نگاه می کرد. با خودم فکر کردم حالا نوبت اوست و باید نظرش را بپرسم. صدایش زدم:

_ عسلی!

دست از ورق زدن کتابش کشید. موهایش را از روی صورتش کنار زد و نگاهم کرد. گفتم:

_ بیا بشین اینجا ببینم.

بلند شد. کتابش را بغل کرد و آمد مقابلم نشست.

پرسیدم:

_ چیکار داشتی می کردی؟

گفت:

_ داشتم کتاب می خوندم.

با لبخند گفتم:

_ آفرین.

بعد گفتم:

_ عسل!

باز چشمهایش را به من دوخت. پرسیدم:

_ یه چیزی بپرسم جواب عمو رو میدی؟

گفت:

_ چی؟

پرسیدم:

_ تو خاله ناهیدو دوست داری؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ آره.

پرسیدم:

_ دوست داری بیاد خونه ی ما زندگی کنه؟

از روی مبل بلند شد آمد کنار پایم نشست. روی دست کشیدم

.گفت:

_ آره.ولی دوست دارم خاله بهارم بیاد پیشمون.

خنده ام گرفت.عجب بچه ی فرصت طلبی بود!از هر فرصتی برای بودن با بهار مست می خواست استفاده کند.

پرسیدم:

_ اگه من دوست داشته باشم فقط خاله ناهید بیاد با ما زندگی کنه چی؟

پرسید:

_ یعنی تو خاله بهارو دوست نداری؟

جواب دادم:

_ چرا ولی اون نمی تونه با ما زندگی کنه.

پرسید:

_ چرا؟!؟

گفتم:

_ چون اذیت میشه.

باز پرسید:

_ چرا اذیت میشه؟

گفتم:

_ آخه زندگی ما با زندگی اون خیلی فرق داره.

پرسید:

_ یعنی چی؟!؟

جواب دادم:

_ وقتی بزرگ شدی خودت می فهمی یعنی چی؟

پرسید:

_ یعنی تو می خواهی با خاله ناهید عروسی کنی؟

جا خوردم و متعجب پرسیدم:

_ تو از کجا فهمیدی؟

بلند شد و مقابلم ایستاد:

_ خاله بهار گفت.

ابرو بالا انداختم. بهار مست؟! یعنی او می دانست؟! اولی از کجا؟! اچطور؟! انکند دکتر چیزی به او گفته بود! حیرت زده

پرسیدم:

_ خاله بهار از کجا می دونست؟

معصومانه نگاهم کرد و گفت:

_ من بهش گفتم .

پرسیدم:

_ تو؟! چی بهش گفتی؟!

جواب داد:

_ گفتم تو و خاله ناهید با هم خیلی دوستین.

با کنجکاوی پرسیدم:

_ و اون چی گفت؟

جواب داد:

_ اونم گفت شما دو تا می خواین با هم عروسی کنین و من باید دختر خوبی باشم . به حرف تو و خاله ناهید گوش کنم.

ناباورانه به عسل نگاه کردم. یعنی واقعا بهار مست این طور گفته بود؟! برایم عجیب و جالب بود که بهار مست چنین

چیزی گفته باشد. نمی دانستم در آن لحظه چه عکس العملی نشان بدهم فقط از عسل پرسیدم:

_ خب حالا خاله ناهید می تونه بیاد پیش ما؟

جواب داد:

_ باشه ولی اول باید منو ببری شهر بازی.

پرسیدم:

_ الان؟

سرش را تکان داد.

گفتم:

_ باشه بریم. ولی از اون ورم باید بریم دنبال مامانی.

بلند شدم. هر دو آماده ی بیرون رفتن بودیم و نیازی به حاضر شدن دوباره نبود.

او را شهر بازی بردم که حسابی بازی کرد و خوش گذراند.

اما تمام مدت احساس می کردم کسی ما را زیر نظر دارد و دلم شور افتاده بود. حتی وقتی از خانه بیرون آمدیم حس

کردم راننده ی موتورسیکلتی که در تاریکی خیابان توقف کرده حواسش را جمع ما کرده.

بعد از بازی عسل که حسابی خوش گذرانده و گونه هایش گل انداخته بود از من بستنی خواست:

_ عمو من بستنی می خوام.

گفتم:

_ عزیزم دیره باید بریم دنبال مامانی.

گفت:

_ عمو!

و من دلم نیامد به او نه بگویم. با خنده گفتم:

_ باشه. ولی بستنی رو که خوردی میریم دنبال مامانی. خب؟

سرش را تکان داد:

_ خب.

شهر بازی شلوغ بود و جای سوزن انداختن هم نبود. عسل را بغل کردم و با خودم بردم. اما وقت بستنی خریدن او را زمین گذاشتم و حواسم رفت سمت به خریدن بستنی. ولی همین که برگشتم دیدم نیست.

اطراف را نگاه کردم و صدایش زدم:

_ عسل!

اما نبود. ترس تمام وجودم را فراگرفت. لای جمعیت گشتم اما خبری از بچه نبود. دلم ریخت. حس کردم یک اتفاقی قرار است بیفتد باز هم صدایش زدم و از چند نفر پرسیدم ولی نتوانستم پیدایش کنم.

صدای خنده ها و جیغ و داد شاد بچه ها و بزگترها در هم آمیخته بود. اطراف را گشتم اما پیدایش نکردم. اعصابم کاملا به هم ریخته بود. هر چه بیشتر می‌گشتم کمتر پیدا می‌کردم. خدا یا پس این بچه کجا بود؟! هزار فکر و خیال به سرم زده بود و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید. حتی فکر اینکه بلایی سر عسل بیاید دیوانه ام می‌کرد. بغض و حشتناکی توی گلویم گیر کرده بود

تقریباً نیم ساعت گذشت و من خسته عصبی و کلافه وقتی از جست و جو نا امید شدم تصمیم گرفتم بروم و از اطلاعات پارک کمک بگیرم. در حین رفتن به آن سمت دور و برم را با دقت نگاه می‌کردم و به هر دختر کوچولویی که میدیدم زل می‌زدم شاید او را پیدا کنم اما نبود.. بخش اطلاعات پارک را پیدا کردم ولی قبل از اینکه بروم و از آنها کمک بخواهم لرزش گوشیم را توی جیبم حس کردم. آن را بیرون آوردم و به صفحه اش زل زدم. شماره ناشناس بود. تردید جواب دادم:

_ الو...

صدای آشنایی از آن سوی خط گفت:

_ الو مهندس خودتی؟

گم شدن عسل باعث شده بود تمام تمرکزم به هم بریزد و نتوانم تشخیص دهم این صدا صدای چه کسی می‌تواند باشد. پرسیدم:

_ شما؟

خندید. بد جوری هم خندید:

_ ابراهیمم نشناختی؟

فقط همین را کم داشتم. من که از گم شدن برادرزاده ام عصبانی بودم با شناختن صاحب صدا عصبانیت‌تر شدم و گفتم:

_ چیه؟ چه مرگته؟ تو...

اما او حرفم را قطع کرد و گفت:

_ صبر کن صبر کن داداش یواش چه خبرته؟ گوش کن ببین چی بهت میگم. اون بچه ای که الان گم شده و داری دنبالش می گردی پیش منه...

با شنیدن حرفش ناگهان از کوره در رفتم و داد زدم:

_ چی؟! تو چه غلطی کردی!؟

گفت:

_ بچه پیش منه. باهات دو کلمه حرف دارم. میای پل سیاه اونجا حرفامونو میزنیم و تو هم بچه رو میبینی خیالت بابتش راحت میشه. حالش خوبه.

_ عسل کجاست؟ چی به سرش آوردی لعنتی!؟

گفت:

_ گفتم که نترس حالش خوبه. می خوام ببینیش بیا روی پل.

کنترلم را از دست دادم و تهدید کنان گفتم:

_ گوش کن چی بهت می گم عوضی وای به حالت اگه فقط یه مو فقط یه مو از سر بچه کم بشه. اون وقت بلایی به سرت میارم که تا عمر داری یادت نره.

اما او تماس را قطع کرد. داد کشیدم:

_ الو... الو... الو.

آنقدر عصبانی بودم که اگر ابراهیم همان لحظه دستم می افتاد حتما بلایی سرش می آوردم. از شهر بازی با حالی آشفته بیرون زدم. تاکسی گرفتم و رفتم همانجایی که گفته بود. وقتی رسیدم یک ساعتی از نیمه شب گذشته بود و کسی را روی پل ندیدم. تنها چیزی که بود یک موتور سیکلت که گوشه ای پارک شده بود. اطرافم را خوب نگاه کردم. اما هیچ چیز و هیچ کس نبود. حالم هر لحظه بدتر و بدتر میشد اما بالاخره بعد از چند دقیقه دیدم دارد می آید. دستش را گذاشته بود روی شانه ی عسل و داشت می آمد.

با دیدن برادرزاده ی کوچولویم طاقت نیاوردم و خواستم به طرفش بروم:

_ عسل!

اما او گفت:

_ جلو نیا همونجا که هستی بمون.

گفتم:

_ بذار بچه بره.

خندید:

_ همیشه که...من حالا حالا ها با این بچه کار دارم.

به چشمهای ترسیده ی عسل نگاه کردم. دلم داشت از سینه بیرون می پرید.نفسم به زحمت بالا می آمد.نمی توانستم ترس و ناراحتی را توی آن چشمها ببینم.ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم:

_ مگه تو نمی خوای با من حرف بزنی پس بذار عسل بره.

باز هم خندید:

_ چرا ولی اینجوری هم میشه حرف زد.

گفتم:

_ یعنی تو اونقدر مرد نیستی که بیای رو به روی خودم وایسی و حرفتو بزنی و پشت یه بچه قایم میشی؟

لبخند روی لبش پر رنگتر شد.عسل را رها کرد و به طرفم آمد.عسل خواست به طرفم بدود که او با لحنی غیظ آلود مانعش شد:

_ همونجا که هستی بمون بچه.از جات جم نخور.

عسل به من نگاه کرد.به او گفتم:

_ عسلی اعمو کنار وایسا.

ابراهیم و من به طرف هم رفتیم و همین که به همدیگر رسیدیم با خشم پرسیدم:

_ خب؟

در ظاهر آرام بودم ولی داشتم از عصبانیت می ترکیدم.

پرسید:

_ می دونی شرط برگردوندن اون بچه چیه؟

فقط نگاهش کردم و جواب ندادم.

گفت:

_ باشه تو نگو من خودم میگم.

و با انگشت اشاره اش فهماند که پول می خواهد.

ابروهایم را در هم کشیدم:

_ چه پولی؟ گفته بودم باج بده نیستم. نگفته بودم؟

صورتش را کمی نزدیکتر آورد و گفت:

_ مهریه ی خواهرمو می خوام.

توی چشمهایم زل زدم و گفتم:

_ من مهریه ی خواهر تو به خودش میدم نه به تو.

یک لحظه ایستاد. سرش را کمی چرخاند. دستی به موهایش کشید و ناگهان یقه ام را گرفت و تند گفت:

_ ببین آقا مهندس! دیگه خیلی داری پررو میشی. هر چی من هیچی بهت نمی گم و به روت می خندم تو بدتر می خوای با آبروی خونواده ی ما بازی کنی؟ من پول می خوانم اونم مهریه ی خواهرمو که با نامردی طلاقش دادی. اگه هم بخوای دبه در بیاری و ندی اون وقت بد میبینی.

مچ یک دستش را که یقه ام را گرفته بود توی دستم گرفتم و در حالیکه سعی می کردم او را از خودم جدا کنم گفتم:

_ اگه فکر کردی از تهدیدت می ترسم کور خوندی چون من بهت باج نمیدم. مهریه ی خواهرتم واسه خودش نه توی الدنگ مفت خور.

در همین هنگام صدای عسل را شنیدم :

_ عمو!

در حالیکه مچ دست ابراهیم را هنوز توی دستم گرفته بودم به برادرزاده ام که با چشمهای ترسیده نگاهم می کرد چشم دوختم و گفتم:

_ عسل برو عمو... بدو از اینجا برو. برو اونور وایسا.

عسل کمی عقب رفت خطاب به او دوباره گفتم:

_ برو...

اما ابراهیم سرش داد کشید:

_ کجا؟

و من قبل از اینکه او بخواهد به طرف برادرزاده ی کوچولویم برگردد جلوییش را گرفتم و در یک لحظه با هم درگیر شدیم. زورش به من نمیرسید و سعی می کرد فقط هلم بدهد اما من که دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده بود او را به نرده ها چسباندم و چند بار با مشت و لگد حالش راجا آوردم. اما ناگهان نفهمیدم چه طور شد که احساس سوزشی کردم و حس کردم چیزی توی شکمم فرو رفته و دوباره و دوباره ... از درد اشک توی چشمهایم جمع شد. ناباورانه به ابراهیم نگاه کردم و هل داده شدم سمت نرده های پل. گوشیم که هنوز توی دستم بود از دستم رها شد. صدای برخوردش با زمین را شنیدم. و صدای لرزان عسل را که صدایم زد:

_ عمو!

چشمهایم یک لحظه بسته شد و شنیدم:

_ پول که آماده شد بچه رو بر می گردونم.

دوباره چشمهایم را باز کردم. ابراهیم دوید و عسل را برداشت. دو تا چشم عسلی دختر کوچولو هنوز به من بود و آماده ی گریه کردن و در همان حال تقلا می کرد:

_ ولم کن... ولم کن... من نمی خوام بیام... من می خوام پیش عمو کیوان باشم. می خوام برم.

ابراهیم رفت سوار موتورش شد که همانجا بود. سرم گیج رفت و پلکهایم دوباره بسته شدند. صدای موتور دور و دورتر شد. یک لحظه تعادل را از دست دادم. اما دستم را به نرده ها گرفتم و با هر زحمتی بود بلند شدم. هیچ کس روی پل نبود و اگر ماشینی عبور می کرد توقف نمی کرد. هر طور بود و با وجود دردی که داشتم راه افتادم. یک دستم را روی شکمم گذاشته بودم و با دست دیگرم نرده های فلزی پل را گرفته بودم. روی پل کسی نبود که کمک کند. با قدمهایی سست و لرزان راه میرفتم و گاهی نگاهی به شکمم می انداختم و انگشتهایم که خون از لای آنها بیرون میزد و با دیدن خون هر لحظه درد و سوزش بیشتری را در شکمم حس می کردم. دهانم خشک شده بود و به شدت احساس تشنگی می کردم. دیدم هر لحظه تار و تارتر میشد و دیگر به زحمت جلوی خودم را می دیدم. ولی باید... باید... خودم را می رساندم... باید عسل را پیدا می کردم... عسل... دیگر نتوانستم سر پا بمانم و با زانو روی زمین افتادم. چشمهایم بسته شد و احساس کردم کسی از راه دور... خیلی دور... صدایم میزند...

بخش دوم

توی ماشین روی صندلی کنار برادرم نشسته و پلکهایم را روی هم گذاشته بودم. داشتم به چند ساعت قبل و وقتی که آسایشگاه را ترک می کردم و مرخص میشدم فکر می کردم. بابک آمده بود دنبالم که برم گرداند خانه. لحظه ی سختی بود. خداحافظی با کسانی که به آنها وابسته شده بودم برایم خیلی سخت بود. اما به هر حال باید میرفتم. وقت

خداحافظی دکتر محبی مرا کنار کشیده بود و علاوه بر اینکه از من خواست تماسم را با او قطع نکنم در مورد پدرم نیز حرفهایی زده بود که با به خاطر آوردن آن حرفها هر لحظه بغض می کردم و چشمهایم پر از آب میشد. اما بیشتر از آن اجازه ی پیشروی نمی دادم. دکتر محبی گفته بود پدرم چند بار با آسایشگاه تماس گرفته و تلفنی حالم را پرسیده و حتی چند باری هم شخصا به آنجا آمده و خواسته فقط اجازه دهند از دور مرا ببینند. همین باعث شده بود در مورد پدرم فکر کنم. او آدم بدی نبود و بد اخلاق هم نبود. در واقعا مهربانترین مردی بود که در عمرم دیده بودم و همین مرا از او دلگیر کرده بود که با وجود مهربانی و محبتش با زندگی من اینطور بازی کرد. ولی از طرفی هم حرفهای دکتر برایم تلنگری شده بودند. می دانستم مادرم... بهرام... بابک هیچ کدامشان گناهی نداشتند. این را خوب می دانستم. اوایل نمی توانستم و نمی خواستم آنها را ببخشم اما همان ندیدن ها و حرفهای دکتر مرا قانع کرده بود که واقع بینانه تر به موضوع نگاه کنم. بله او درست می گفت اگر درست قضاوت می کردم و درست نگاه می کردم هیچ کدامشان گناهی نداشتند اما پدرم... نمی دانستم وقتی به خانه میرسم با او چطور رو به رو شوم و چطور رفتار کنم.

بعد از خداحافظی و مرخص شدنم بابک پیشنهاد کرده بود با هم برویم بیرون شام بخوریم. دو نفری. مثل قدیمها. همین یاد آوری گذشته باعث شد دوباره بغض کنم. با هم رفتیم یک رستوران و شام خوردیم. او در مورد پانیزد برایم گفت که عروسیشان را به خاطر او عقب انداخته بود و در مورد خاطرات قدیمی که هنوز کهنه نشده بودند حرف زد. من این وسط فقط گوش می دادم و حرف نمیزدم. آن شب برادرم مرا برد که کمی تفریح و گردش کنیم و تمام سعیش را کرد که به من خوش بگذرد و حال و هوایم عوض شود. اما من هر چقدر به وقت برگشتمان به خانه نزدیکتر میشدیم بر اضطرابم افزوده میشد. بابک به من گفت که مادر با پدر از وقتی مرا مجبور به ازدواج با همایون کرده سرسنگین شده و فضای خانه سرد است. گفت که وقتی رفته اند خواستگاری پانیزد هم بینشان اوضاع همان بوده. با هم حرف نمیزده اند و مادر حتی پدر را نگاه هم نمی کرده. حرفهای بابک را که میشنیدم حس می کردم دلم برای پدر سوخته و باز هم گلویم گرفت. می توانستم او را ببخشم و همه چیز را فراموش کنم اما به زمان نیاز داشتم و تنهایی. زمان برای بیشتر فکر کردن.

کنار بابک نشسته و چشمهایم را بسته بودم. حالا دیگر داشتیم بر می گشتیم خانه. یک لحظه چشم باز کردم و بیرون را نگاه کردم. یک موتور سوار با سرعت از کنارمان رد شد که بچه ای را بغل گرفته بود. با خودم فکر کردم چه کار خطرناکی! در خیابانها هنوز رفت و آمد بود اما نه آنقدر. چراغها روشن بودند و نورشان توی شیشه های مغازه ها و ماشینها انعکاس زیبا و خاصی داشت. شب بهاری خوبی بود. نسیم ملایم و خنکی می وزید. کمی روی صندلی جا به جا شدم و به صدای زنگ گوشی بابک گوش سپردم:

_ الو.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ موقع رانندگی با گوشی حرف نزن.

این می توانست زمینه ی آشتی ما باشد.

اما او اعتنایی به حرف من نکرد و پرسید:

_ ببخشید شما؟ گوشی رفیق من دستتون چیکار می کنه؟

..._

توجهم به این حرفش جلب شد و سرم را به سمتش چرخاندم اما او ناگهان زد روی تنرمز و داد کشید:

_ چی؟!؟

از کارش دلم ریخت و به صندلی چسبیدم.

او پرسید:

_ کجا؟ چطور؟! کی؟! آخه...

بابک حسابی مشخص بود گیج شده و به هم ریخته:

_ بله بله من دوستشم.

..._

_ الان... الان... کدوم بیمارستان؟

صدایش لرزید:

_ باشه باشه من الان خودمو می‌رسونم.

تماس را که قطع کرد دل توی دلم نبود که بیرسم کی بود و پرسیدم:

_ کی بود؟

در حالیکه ماشین را با عجله راه می انداخت با حالتی عصبی گفت:

_ کیوان چاقو خورده.

این را که شنیدم دلم آشوب شد. دهانم باز ماند. چشمهایم دو دو زدند و پرسیدم:

_ چی؟!؟

سرریع جواب داد:

_ اینی که زنگ زد از بیمارستان زنگ زد گفت روی پل پیداش کردن.

پرسیدم:

_ تو... تو مطمئنی؟

جواب داد:

_ آره بابا شماره ای که بهم زنگ زد شماره ی کیوان بود. طرف می گفت گوشیش شکسته بوده سیمکارتشو در آورده از توی همون اسم منو پیدا کرده زنگ زده...

بابک تند تند حرف میزد و متوجه نمیشدم چه می گوید. ماتم برده بود. بدنم قفل کرده بود. قدرت حتی یک ذره حرکت را هم نداشتم. کیوان... کیوان چاقو خورده... آخر برای چه؟! چه کسی می توانست با او خصومت داشته باشد؟!

بخش سوم

گوشیم را دستم گرفته بودم و داشتم شماره ی ابراهیم را می گرفتم. خواب به چشمم نمی آمد و ترسیده بودم. نگران کیوان بودم. مخصوصا از وقتی که فهمیدم دنبال زن دایی هم نیامده. نه تلفن خانه را جواب می داد و نه گوشی خودش را. حتم داشتم اتفاقی برای او و عسل افتاده و حتما ابراهیم می دانست چه شده. شماره را گرفتم و منتظر ماندم. چند تا بوق که زد بالاخره صدایش را شنیدم:

_ بنال.

گفتم:

_ ابراهیم! کیوان و عسل کجان؟

جواب داد:

_ من چه می دونم چرا از من می پرسی؟

گفتم:

_ از سر شب تا الان هیچ خبری از شون نشده هر چی هم زنگ میزنم خونه شون و گوشی کیوان جواب نمیده. شک ندارم پای تو در میونه و می دونی کجان. زود باش حرف بزن بگو.

با بی خیالی گفت:

_ نترس حال بچه خوبه. الان پیش منه.

چشمهایم از ترس و تعجب گرد و گشاد شد:

_ چی؟! عسل پیش توئه؟

گفت:

_ آره.

پرسیدم:

_ پیش تو چیکار می کنه؟ پس کیوان...

گفت:

_ اونو دیگه نمی دونم. معلوم نیست کجا رفته بود بچه رو گذاشته بود به حال خودش. بی مسئولیته دیگه وگرنه...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

_ ابراهیم کیوان کجاست؟

و او گفت:

_ راستی راستی می خوام بدونی؟

گفتم:

_ آره می خوام بدونم چه بلایی سرش آوردی.

گفت:

_ باشه هر وقت پولی رو که می خوام جور کردی بهت میگم.

فکری به سرم زد و به دروغ گفتم:

_ پول آماده ست.

نمسخر آمیز پرسید:

_ تو که گفتی نداری پس از کجا آوردی؟

گفتم:

_ دروغ گفتم من نصف مهریه مو از کیوان گرفته بودم.

خندید:

_ ای ناکس پس تو هم بلدی کلک بزنی؟

پرسیدم:

_ پولا کجا بیارم برات؟

آدرس را داد و گفت تنها بیایم. به کسی هم چیزی نگویم. باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. دلم بد جوری شور افتاده بود. مدتی را دور خودم چرخیدم. احساس می کردم فرصت زیادی ندارم. عاقبت هم رفتم کیف بزرگی را که از آن کمتر استفاده می کردم برداشتم و به اطرافم نگاه کردم. دنبال یک چیزی می گشتم که سنگین و محکم باشد. نقشه کشیده بودم هر طور شده جلوی ابراهیم بایستم. فکر می کرد هنوز از او می ترسم. بله همین طور بود اما می خواستم بر این ترس غلبه کنم و به خودم جرات انجام کاری را بدهم که هر چند خطرناک بود ولی برای نجات کیوان و عسل بود. به آشپزخانه رفتم. تخته ی آشپزخانه نظرم را جلب کرد. چوبش قطور و محکم و سنگین بود. آن را برداشتم و بردم توی کیفم گذاشتم. همین خوب بود. کارم شاید به نظر خنده دار میرسید و شبیه فیلمها بود ولی چاره ای نداشتم. زیپ کیف را کشیدم. نفس عمیقی کشیدم. آماده شدم. آژانس خبر کردم. بعد از آپارتمان بیرون آمدم اما موقع بیرون آمدن با لیلی خانم رو به رو شدم. او هم نگران کیوان بود و هر چند دقیقه سری به من میزد تا ببیند خبری نشده. مرا که دید متعجب پرسید:

_ کجا این وقت شب؟!_

گفتم:

_ دارم میرم دنبال کیوان و عسل.

مدتی فقط نگاهم کرد. بعد پرسید:

_ مگه می دونی کجان؟_

گفتم:

_ فرصت ندارم توضیح بدم لیلی چون تو فقط حواست به زن دایی باشه. بعدا واسه ت میگم...

گفت:

_ صبر کن ببینم.

اما من قبل از اینکه او جلویم را بگیرد از پله ها پایین دویدم. با آسانسور رفتم. می گفتند خراب است و نمی خواستم تویش گیر کنم. پله ها را دو تا و یکی طی کردم و تا رسیدم پایین نفسم به شماره افتاده بود. همین که بیرون آمدم ماشین آژانس هم رسید. در حالیکه سوار میشدم آدرس دادم. با شنیدن آدرس متعجب خیره ام شد و پرسید:

_ اونجا؟! مطمئنین؟_

گفتم:

_ بله. فقط تو رو خدا سریع.

و شماره ی پلیس را گرفتم . جسته و گریخته همه چیز را تعریف کردم و آدرس را دادم.می دانستم این عاقلانه ترین کاری است که می توانم بکنم.

راننده که داشت به حرفهای من گوش می کرد پرسید:

_ خانوم! اینا که گفتین جدی بود؟

گفتم:

_ بله. خواهشا یه کم سریعتر.

گفت:

_ چشم.

و بر سرعت ماشینش اضافه کرد.وقتی به جایی که ابراهیم آدرس داده بود رسیدیم پیاده شدم.راننده پرسید:

_ خانوم! می خواین من بمونم؟

دور و برم را نگاه کردم و به راننده که تازه متوجه شده بودم مرد جوانی است با صورتی گرد و سفید چشم و ابروی مشکی سبیلها و موهای سیاه مرتب گفتم:

_ براتون دردسر میشه.

گفت:

_ اشکالی نداره.نمیشه که یه زن جوون تک و تنها توی این تاریکی شب.

از حرفهایش حس کردم مصمم به نظر میرسد تنهایم نگذارد.گفتم:

_ نمی دونم .

و دویدم و خودم را رساندم همان نقطه ای که ابراهیم گفته بود.با خودم فکر کردم فقط همینم مانده بود که دزد و پلیس بازی در بیاورم. واقعا مثل فیلمها شده بود .جایی که آمده بودم نقطه ی پرتی بود . نمی دانستم چه نقطه ای از شهر است.زیر تیر چراغ برق ایستادم که چراغش هی روشن و خاموش میشد و وزوز صدا می کرد.دسته ی کیف را محکم توی دستم فشار دادم و برگشتم پشت سرم را نگاه کردم.خبری از ماشین

آژانس نبود.حتما رفته بود. با احساس اینکه تنها هستم.ترس به جانم افتاد. تنها توی آن شب تاریک و در آن جای خلوت و پرت در حصار درختهایی قدیمی.اما باید ترس را از خودم دور می کردم.

همانجا ماندم و برای ابراهیم پیام فرستادم:

_ من اومدم. کجایی؟

جواب داد:

_ دارم میام.

مدت کوتاهی منتظرش ماندم تا بالاخره پیدایش شد. اول یک سیاهی بود که با دیدنش ترسیدم. ولی بعد فهمیدم خودش است و او را شناختم. از پشت عسل را گرفته بود و داشت به سمت من می آمد. نزدیک که شد پرسید:

_ آوردی؟

گفتم:

_ آره بیا بگیرش.

معلوم بود عسل خیلی ترسیده که وقتی ابراهیم رهایش کرد اصلا از جایش تکان نخورد.

کیف را به ابراهیم نشان دادم. می دانستم همین که فقط کیف را ببیند همه چیز یادش میرود حتی احتیاط کردن را. او همیشه همین طور بود. پای پول که وسط می آمد چشمش بسته میشد. مخصوصا چشم عقلش. به سمتم آمد. کیف را آماده و محکم توی دستم گرفتم. خودم را محکم نشان دادم اما قلبم در حقیقت داشت از جا کنده میشد. عرق کرده بودم و نفسم به شماره افتاده بود. دهانم نیز از شدت ترس و اضطراب خشک شده بود. ابراهیم آمد مقابلم ایستاد. حالا وقتش بود. نفسم را در سینه حبس کردم و با تمام قدرت کیف را کوبیدم توی صورتش که صدای فریادش به آسمان رفت و روی زمین افتاد.

از کاری که کرده بودم هل شدم و گیج به دور و برم نگاه کردم و چشمم به عسل که افتاد. خواستم بروم سمتش که ناگهان موهایم از پشت کشیده شدند. جیغ کشیدم و دست ابراهیم را که می خواست جلوی دهانم را بگیرد گاز گرفتم. صدای آخش بلند شد و پرتم کرد روی زمین. درد در تمام تنم پیچید و نفسم را برید. ابراهیم در حالیکه نفس نفس میزد با چشمهایی که از خشم سرخ سرخ شده بودند بالای سرم ایستاد و به من خیره شد. از بینش خون می آمد:

_ حالا دیگه دست روی من بلند می کنی ها؟

خودم را کنار کشیدم دنبال چیزی میگشتم که با آن دوباره بزنم توی صورتش. ولی چیزی آن اطراف نبود. دیدم راننده ی آژانس که فکر می کردم رفته چوب کلفتی را در دست گرفته و از پشت به ابراهیم نزدیک میشود. ابراهیم صدای پایش را شنید و برگشت و همین برگشتنش فرصتی شد برای من که عقب بکشم. در همین هنگام بود که پلیس سر رسید و ابراهیم که قصد فرار داشت با ضربه ی چوب راننده فرصت فرار را از دست داد. من هم خودم را چهار دست و پا به عسل رساندم که وحشت زده شاهد این صحنه ها بود. ولی وقتی متوجه من شد با گریه خودش را توی بغلم انداخت:

_ خاله...

فراموش کرده بودم چشم دیدنش را ندارم. محکم بغلش کردم و موهایش را نوازش کردم:

_ جونم خاله. جونم عزیزم. نترس من اینجام. نترس.

عسل با گریه گفت:

_ اون... اون مرده عمو کیوانو زد.

او را از خودم جدا کردم. از چیزی که شنیده بودم یکه خورده بودم:

_ چی؟! عسل؟! خاله! تو چی گفتی!؟

عسل هنوز چیزی نگفته بود که صدایی گفت:

_ خانوم شما...

سرم را چرخاندم. افسر پلیسی بالای سرم ایستاده بود.

فصل پنجاه و چهارم

بخش اول

کجا بودم؟ نمی دانستم. بارها و بارها برق چاقویی را می دیدم. برق چاقویی را که تیز بود و مردی مقابلم می ایستاد که گاهی شبیه دانیال میشد و گاهی هم شبیه ابراهیم و هر بار با چاقویش به من ضربه میزد. چشمهایم را می بستم اما هر بار که بازشان می کردم پگاه خودش را سپرم می کرد و این او بود که چاقو می خورد. توی خواب فقط نظاره گر بودم. فقط میدیدم که پگاه بی جان می افتاد توی آغوشم و وقتی خوب دقت می کردم میدیدم لباسهایش خونی است. این صحنه را بارها و بارها دیدم و هر بار هم با خودم فکر کردم یک کابوس است و به زودی بیدار میشوم اما نمی توانستم هر کاری می کردم از خواب بیدار شوم نمیشد. یک بار هم پدرم را دیدم که گریه می کرد و شانه هایش از فرط گریه تکان می خوردند و نمی دانستم چرا گریه می کند. بعد برادرم احسان را که پشت به من ایستاده بود. وقتی هم صدایش زدم برگشت. تکیه زد به تکیه گاهی نامرئی و گفت:

_ زندگی من به نفس یلدا بنده کیوان جان. من باید پیشش باشم.

و رفت. حتی نگاهم نکرد و عجیب اینجا بود که نه حال عسل را پرسید و نه از مادر سراغی گرفت. پیراهن و شلوار و کفش سفید پوشیده بود. آستینهایش را هم بالا زده بود. صورتش را واضح ندیدم. بعد سرم گیج رفت به زمین نگاه کردم. خونی شده بود و متوجه شدم زخمی شده ام و از شکم خون می آید. سرم بیشتر گیج رفت. روی زمین افتادم. سرم را کمی بالا آوردم تا از احسان کمک بخواهم اما او رفت و کم کم محو شد. صورتم را به زمین چسباندم اما همین که صدای نزدیک شدن پاهایی را شنیدم دوباره سر بلند کردم و توی روشنایی خیره کننده ای که پیش رویم

بود کسی را دیدم که بالای سرم ایستاده و همین که کنارم نشست او را شناختم به رویم لبخند زد و سلام کرد. محوش شدم. بدون اینکه چیزی بگویم یا حرفی بزنم. آخر قدرت حرف زدن نداشتم و آخرین بار هم حس کردم روی تختی هستم. نه می توانم چشمهایم را باز کنم و نه می توانم تکان بخورم. اما در همان لحظه حضور کسی را کنارم و داغی بوسه ای را روی پیشانیم حس کردم. پلکهایم را از هم به آرامی باز کردم و باز پگاه را دیدم. حجاب نداشت. موهایش بلند بودند و روی شانه هایش ریخته بودند. یک لحظه در همان حالت از خودم پرسیدم پس چرا من فکر می کردم موهای پگاه کوتاه هستند؟!

پیراهن نازک سفیدی تنش بود و با لبخند گفت:

_ شوهر عزیز من نمی خواد از خوب بیدار بشه؟

نفسم با شنیدن حرفش و صدایش گرفت. چشمهایم را باز کردم و در همان حال با خودم فکر کردم من که چشمهایم قبلا باز بود پس چرا دوباره از اول بیدار شده بودم؟! او دنبال پگاه چشم گرداندم. هنوز داغی بوسه اش را روی پیشانیم حس می کردم.

بخش دوم

خواب بودم و خودم را از سرمای کولر جمع کرده بودم. اما وقتی حس کردم چیزی رویم انداخته شد. پلکهایم را کمی از هم باز کردم. قامت مردی را دیدم که بالای سرم ایستاده بود و شنیدم که آه کشید و به کتابخانه رفت. چشمهایم را با رفتنش کاملا باز کردم. پدر بود. بغض کردم و اشک توی چشمهایم جمع شد. در همان حال یاد کیوان افتادم و شب قبل...

وقتی رسیدیم بیمارستان و سراغ کیوان را گرفتیم گفتند خوشبختانه حالش خوب است با وجودیکه خون زیادی را از دست داده ولی نجات پیدا کرده بود. اما خیال من راحت نبود مخصوصا که از سرنوشت عسل هم بی اطلاع بودم. می خواستم توی بیمارستان بمانم اما بابک اجازه نداد و مرا به خانه برگرداند. نزدیکهای صبح بود که برگشتیم خانه. ولی بابک مرا که رساند خودش برگشت. من هم آنقدر خسته بودم که بدون خوردن آرامبخش خوابیدم و حالا که بیدار شده بودم خانه را در سکوت عجیبی می دیدم. انگار کسی نبود و فقط پدر در خانه بود. سریع سر جایم نشستم. توی سالن پذیرایی بودم. به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود. سریع بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و شماره ی بابک را گرفتم. مدتی گذشت تا جواب داد:

_ الو!

صدایش خسته بود. گفتم:

_ سلام بابک. چی شد؟ کیوان خوبه؟ عسل پیدا شد؟ فهمیدین کار کی بوده که به کیوان چاقو زده؟

نگذاشت بیشتر ادامه دهم و گفت:

_ سلام. صبر کن صبر کن یواش چه خبرته؟ یکی یکی سوال کن.

با بی صبیری گفتم:

_ بگو دیگه.

گفت:

_ نترس کیوان خوبه. به هوش اومده. عسل هم پیدا شده. ظاهرا هم همه ی این اتفاقا زیر سر برادر سمیرا خانوم بوده. بنده ی خدا سمیرا خانوم دیشب ماجراییی داشته با برادرش که بعدا برات تعریف می کنم.

سمیرا... برادر او... ماجرا... از حرفهای بابک سر در نمی آوردم و نمی خواستم در آن لحظه به آنها فکر کنم فقط می خواستم بدانم حال کیوان خوب است یا نه برای همبن پرسیدم:

_ مطمئن باشم داداش کیوان خوبه؟

کلمه ی داداش را به هر زحمتی که بود عمدی به زبان آوردم. می خواستم این طوری به خودم ثابت کنم می توانم علاقه ی به او را فراموش کنم هر چند قلبم چیز دیگری می گفت.

صدای متعجب بابک را شنخدم که جواب داد:

_ آره آره نترس.

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

_ عسل هم خوبه؟

گفت:

_ آره سمیرا خانوم گفت خوبه.

دیگر خیالم راحت شد. روی مبلی نشستم و گفتم:

_ خيله خب. هر خبر دیگه ای شد بهم زنگ بزن.

گفت:

_ باشه.

و خدا حافظی کرد.

تماس که قطع شد گوشی را سر جایش گذاشتم. احساس تشنگی و گرسنگی می کردم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم اما کسی نبود. ناچار رفتم و برای خودم چای ریختم. همه چیز آماده بود. به فنجانم نگاه کردم و یاد پدرم افتادم. پدر چای خیلی دوست داشت. آرام یک فنجان دیگر برداشتم و پر کردم.

و توی سینی گذاشتم. یک ظرف شیرینی هم گذاشتم کنار فنجانهای چای. موقع انجام دادن این کارها دستم می لرزید. سینی را برداشتم. آب دهانم را قورت دادم و از آشپزخانه بیرون آمدم. در همین هنگام بود که خدمتکاری که به جای ثریا آمده بود و شب قبل هم وقتی به خانه برگشته بودم او را دیده بودم پیدایش شد و وقتی سینی را دست من دید گفت:

_ خاک به سرم خانوم شما چرا خودتون...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

_ مسئله ای نیست. دارم برای پدرم چای می برم.

گفت:

_ آخه خانوم...

دوباره حرفش را قطع کردم:

_ گفتم که اشکالی نداره. دو تا فنجون برداشتن منو نمیکشه. تو برو به کارات برس.

بعد به سمت کتابخانه رفتم. هر چه به در نزدیک میشدم بیشتر لرزش پاهایم را احساس می کردم. به کتابخانه که رسیدم در نیمه باز بود. هلش دادم و وارد شدم. پدر نشسته بود پشت میز همیشگی و پیشانیش را به دستش تکیه داده بود. حواسش به اطرافش نبود و متوجه ورود من نشد. با قدمهایی آهسته جلو رفتم. سینی را روی میز گذاشتم و با صدای لرزانی که انگار از ته چاه می آمد پرسیدم:

_ خسته نیستین؟

تکانی خورد. سرش را بالا آورد. بغضم را فرو خوردم. اما چشمهایم خیس شدند. ناباورانه نگاهم کرد. بدون اینکه چشم از صورتم بردارد از روی صندلیش برخاست. حس کردم نمی توانم بایستم و برای اینکه تعادل را حفظ کنم یک دستم را به میز گرفتم. برق اشک را در چشمهای او هم دیدم. حالا مقابل هم ایستاده بودیم و من حس می کردم چقدر دلم برای آغوش پدرانه و دستهای گرمش برای نگاه تایید کننده و مهربانش تنگ شده. تنگ تنگ. اما نمی دانستم چرا هر کاری می کردم نمی توانستم تکان بخورم. گفتم:

_ بابا!

و با خودم فکر کردم چقدر دلم برای گفتن این کلمه تنگ شده بود و قلبم به تپش افتاد. بعد نفهمیدم چطور شد که خودم را توی آغوشش انداختم و با صدای بلند گریه کردم که صدای گریه ام با صدای هق هق او آمیخته شد. در آغوش پدرم بودم. در آغوش گرم و مهربانش و همین که احساسش کرده بودم باعث شده بود همه چیز را فراموش کنم. هر چه دلخوری و ناراحتی که فکر می کردم تقصیر پدرم بوده فراموش کردم. گریه کردم و او سرم را به سینه اش فشرد. گریه کردم و همزمان صدای گریه ی دیگری را از پشت سرم شنیدم و گرمی دستی را پشتم حس کردم. سرم را که چرخاندم مادر را دیدم. با صورتی خیس از اشک. بغلش کردم. محکم محکم بغلش کردم:

_ مامان!

بخش سوم

تازه از خواب بیدار شده بودم و توی اتاق خواب نشسته بودم غسل را نگاه می کردم. تلفنی با بهروز حرف زده و از بابت کیوان که در بیمارستان بود خیالم راحت شده بود. وقتی از زبان غسل شنیدم ابراهیم کیوان را زده و بعد فهمیدم توی بیمارستان است خیلی ترسیده بودم اما حالا دیگر نگران نبودم. با خستگی خمیازه ای کشیدم و سرم را که به خاطر کم خوابی درد گرفته بود فشار دادم. شب قبل تا صبح توی کلانتری بودیم و تازه دو سه ساعتی میشد که برگشته بودیم. ابراهیم را پلیس دستگیر کرد و من خودم از او شکایت کردم.

خودم را کمی کش و قوس دادم و بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. صدای زنگ در خروجی که بلند شد به طرفش رفتم و بازش کردم لیلی خانم بود با یک سینی بزرگ توی دستش. کنار رفتم تا داخل شود و سلام کردم. جوابم را داد و رفت سینی را گذاشت روی میز وسط سالن و پرسید:

_ چیزی خوردی؟

من که با دیدن سینی تازه یاد گرسنگیم افتاده بودم گفتم:

_ نه.

گفت:

_ پس بشین بخور..

و پارچه ی سفیدی را که روی سینی کشیده بود برداشت. با دیدن شیرینیهای مربایی که می دانستم خودش پخته اشتهایم به شدت تحریک شد و یکی برداشتم توی دهانم گذاشتم. لیلی خانم برایم جای ریخت و پرسید:

_ غسل هنوز خوابه؟

گفتم:

_ آره.

و پرسیدم:

_ به زن دایی که چیزی در مورد دیشب و کیوان نگفتی؟

گفت:

_ نه اگه بفهمه سخته می کنه. دیشب هم که تو رفتی هی بی قراری می کرد و حالش از نگرانی بد شده بود گفتم کیوان
یه کاری براش پیش اومده رفته یه جایی مجبور شده غسلو تنها بذاره گفته تو بری پیشش. اون بنده ی خدا هم باور
کرد و نکرد نمی دونم ولی دیگه حرفی نزد.

شیرینی بعدی توی دهانم ماند:

_ همه ش تقصیر منه.

متعجب پرسید:

_ تو؟ تو چه تقصیری داری دختر؟!

گفتم:

_ ابراهیم برادر منه. اون باعث شرمندگی منه. منو پیش کیوان شرمنده کرده و ...

لیلی خانم اعتراض آمیز حرفم را قطع کرد:

_ چی داری میگی تو دختر؟! این چه ربطی به تو داره؟ خب به فرض که اون برادرت باشه که چی؟! این که دلیل نمیشه
تو خجالت بکشی و شرمنده باشی.

چیزی نگفتم که گفت:

_ صبونه تو بخور.

_ خاله!

با شنیدن صدای غسل هر دویمان به طرفش سر چرخانیدیم. کنار در اتاق ایستاده بود و چشمهایش را می مالید. لیلی
خانم آغوشش را باز کرد و گفت:

_ جان خاله؟ ای خاله لیلی فدات بشه. بیا اینجا ببینمت.

غسل همانطور که چشمهایش را می مالید به سمت او آمد و در بغل او جا گرفت. لیلی خانم سرش را بوسید و پرسید:

_ خوبی؟

اما غسل به جای جواب سوال او پرسید:

_ خاله! عمو کیوان کجاست؟

لیلی خانم در جوابش گفت:

_ رفته یه جایی. مباد خاله جون.

عسل پرسید:

_ رفته پیش مامان و بابام؟

لیلی خانم لب گزه ای کرد و گفت:

_ نه عزیزم. نه قربونت برم. رفته یه جایی بر می گرده.

بعد پرسید:

_ ببینم عسل خاله گشنه ش نیست؟

اما قبل از اینکه عسل جواب بدهد من یک شیرینی به سمتش گرفتم و گفتم:

_ بیا خاله.

لیلی خانم آن را از دستم گرفت و داد دستش.

عسل شیرینی را گرفت. لیلی خانم از او پرسید:

_ دیشب خیلی ترسیدی؟

عسل سرش را تکان داد:

_ اون مرده عمو رو زد. منو هم می خواست با خودش ببره.

لیلی خانم گفت:

_ ولی عمو کیوان حالش خوب خوبه. رفته مسافرت. چند روز دیگه هم بر می گرده خونه.

عسل پرسید:

_ راست میگی؟

_ آره فدات شم.

عسل نگاهی به لیلی خانم و نگاهی به من انداخت و شیرینیش را گاز زد. لبخندی نا خودآگاه روی لبهایم نشست.

فصل پنجاه و پنجم

بخش اول

آمده بودم ترمینال برای بدرقه ی سمیرا. سه هفته ای میشد از بیمارستان مرخص شده بودم. گفته بودم خودم او را بر می گردانم ایلام اما او گفت خودش میرود و هر چه اصرار کردم قبول نکرد. بعد هم گفت یک نفر همراهش است ولی نگفت چه کسی اما حالا میدیدم درست می گفته پیرزن چاقی بود که سمیرا می گفت یک نفر سفارشش را به او کرده. خوشحال بودم آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده که مسئولیت یک نفر دیگر را هم به عهده میگیرد.

چمدانش را کنار اتوبوس روی زمین گذاشتم که شاگرد راننده آن را برداشت برد. رو به سمیرا گفتم:

_ خب وقت خداحافظیه.

لبخند زد و گفت:

_ بازم شرمنده م.

گفتم:

_ چرا شرمنده؟! تو که کاری نکردی شرمنده باشی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ همه ش باعث ناراحتی و دردسر بودم. اگه یه کم عاقلتر بودم ...

گفتم:

_ خودتو سرزنش نکن. منم کم اشتباه نکردم. کم لجبازی نکردم. اگه بیشتر بهت توجه می کردم اتفاق بدی توی زندگیمون نمی افتاد.

سرش را پایین انداخت:

_ متاسفم.

گفتم:

_ مهم نیست. هر چی بوده گذشته. فراموش کن.

به اتوبوس نگاه کردم. مسافرها سوار شده بودند. گفتم:

_ خب دیگه فکر می کنم وقت خداحافظیه.

و دستم را پیش بردم:

_ خداحافظ دختر عمه.

به دستم نگاه کرد. دستش را جلو آورد. با هم دست دادیم. گفتم:

_ مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد:

_ تو هم همینطور پسر دایی.

رفت و سوار اتوبوس شد. در اتوبوس بسته شد و خاطراتی که توی ذهنم از او داشتم زنده شدند. اولین دیدارمان و حرفهایمان... عقده‌مان... تردیدهای من برای پذیرفتن او... عروسیمان و زندگی‌مان که چیز زیادی از آن نفهمیدیم.

و بالاخره هم جداییمان... چقدر سریع همه چیز گذشته بود! برگشتم بروم که صدایش را شنیدم:

_ کیوان!

برگشتم. پنجره ی اتوبوس را باز کرده بود:

_ از طرف من عسلو ببوس.

به رویش لبخند زدم و برایش دست تکان دادم. اما بغض گلویم را گرفته بود. مطمئن بودم دلم برایش تنگ میشود و دیدم که او هم به چشمهایش دست کشید. برایم تند تند دست تکان داد و نشست. بعد اتوبوس آبی رنگ کم کم دور شد دور و دور و دور تر.

اتوبوس که رفت. نفسم را بیرون دادم و از ترمینال بیرون زدم. تاکسیها صدا میزدند و بوق میزدند. اما من نمی خواستم با تاکسی بروم. می خواستم کمی پیاده روی کنم. از کنار خیابان گذشتم. همین روزها بود که من هم به شهر خودمان برگردم. از طرف دانشگاههای شهر خودمان چند تا پیشنهاد تدریس داشتم. می خواستم از کارم در شرکت استعفا بدهم و بروم دهلران زندگی تازه ای را شروع کنم. می خواستم با ناهید ازدواج کنم. فردا جمعه بود و باید به او پیشنهاد ازدواج می دادم.

دلم می خواست بعد از ازدواج در خانه ی پدریم ساکن شوم و زندگی آرامی را شروع کنم. یک حسی به من می گفت ناهید پیشنهاد من برای ازدواج را قبول می کند. در حالیکه فکر می کردم به ساعتی نگاهی انداختم. حتما تا الان هواپیمای بهار مست هم که به سمت تهران میرفت پرواز کرده.

وقتی بیمارستان بودم به ملاقاتم نیامد و از طریق بابک عذرخواهی کرد اما در جشن عروسی بابک او را دیدم. گفتم می خواهد برود تهران. گفتم با خانواده اش آشتی کرده. اما می خواهد برود تهران و از همانجا هم با من و عسل و خاله لیلی خداحافظی کرد. گفتم از طرف او از سمیرا هم که همراهان نیامده بود و پیش مادرم مانده بود خداحافظیش را برسانیم. وقت خداحافظی چشمهای بهار مست از اشک چشمهایش برق میزدند. در جواب عسل هم که پرسیده بود کجا

می‌رود گفته بود می‌رود سمافرت ولی یک روز بر می‌گردد. مثل اینکه واقعا قرار بود ماجرای ما اینطوری تمام شود و کاش واقعا این طوری تمام میشد و دیگر آرامش زندگی هیچ کداممان از بین نرود.

البته ابراهیمی نبود که هیچ کداممان را تهدید کند. آخرین رای دادگاه برای او پانزده سال زندان بود. ولی به هر حال زندگی همیشه آن طور که ما می‌خواستیم پیش نمی‌رفت و ممکن بود باز هم تلخیها و سختیها خودش را نشان بدهند. با این حال به قول بهار مست ما که طعم تلخش را چشیده بودیم و شکسته بودیم اما نباید می‌گذاشتیم بچه هایمان یک روزی در آینده بشکنند.

نفس عمیقی کشیدم و از فکر بیرون آمدم و به آسمان نگاه کردم. به هواپیمایی که از بالای شهر می‌گذشت چشم دوختم و زیر لب گفتم:

— خداحافظ.

و یاد اولین باری افتادم که بهار مست را دیده بودم دختری با چشمها و لباسهای آبی.

بخش دوم

به پشتی صندلیم تکیه دادم. داشتم میرفتم تهران. تصمیم خودم را گرفته بودم. می‌خواستم همه چیز را فراموش کنم. وقتی فهمیدم توجه کیوان به دختر دیگری جلب شده و علاقه ام باز هم به کیوان یک طرفه است و دوباره در مورد حس او نسبت به خودم اشتباه کرده ام هر چند برایم قبول این واقعیت سخت بود اما تصمیم گرفتم خودم را کنار بکشم. این بار نمی‌خواستم بچه بازی در بیاورم و نمی‌خواستم گذشته را تکرار کنم. می‌خواستم غرورم را حفظ کنم. اما نمی‌توانستم به همین راحتی او را فراموش کنم. دوستش داشتم و این غیر قابل انکار بود. ولی باید این عشق یک طرفه را از سرم بیرون می‌کردم. هر چند جنگیدن با احساساتم را بلد نبودم. کار خیلی سختی بود. مخصوصا برای من که هنوز یاد نگرفته بودم با احساسم چطور کنار بیایم. نیاز داشتم دور از این شهر و کیوان و خاطراتش باشم تا شاید عشقش از سرم بیرون برود. من اولین قدمها را برداشته بودم. از غسل خواسته بودم دختر خوبی باشد و به حرف عمویش و ناهید گوش کند. بعد هم جلوی بابک او را برادر خطاب کرده بودم و حتی به بیمارستان و به ملاقاتش نرفتم. می‌خواستم هر طور شده عشق او را از سرم بیرون کنم. همه جز پدرم فکر می‌کردند من عشق کیوان را فراموش کرده ام.

شبی که مساله ی رفتنم را با خانواده ام در میان گذاشتم همه غیر از پدرم که دلیل کارم را می‌دانست مخالفت کردند اما من با گفتن اینکه می‌خواهم درس را ادامه دهم و مدتی تنها باشم و بعد زندگی جدیدی را شروع کنم راضیشان کردم. تنها کسی که این وسط کاملا از تصمیمم راضی بود پدرم بود که وقتی یاد حرفهایش می‌افتادم بغض می‌کردم. گفته بود وقتی مجبورم کرده با همایون ازدواج کنم و وقتی همایون مرا به کیش برده تازه احساس پشیمانی کرده و هر روز هم منتظر بوده که من برگردم. می‌گفت عذابی که در این مدت کشیده آنقدر زیاد بوده که نمی‌خواهد دیگر به آن

فکر کند اینکه شب و روز بدون اینکه مادرم با او حرفی بزند زندگی را بگذراند برایش سخت بوده. من هم از او خواستم دیگر به آن روزها فکر نکند و عاقبت هم کاری کردم که مادر با او آشتی کند که همین طور هم شد.

حالا هم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود من می خواستم بروم و از اینجا دور باشم و تا مدتها به این شهر پا نگذارم. مخصوصا حالا که دو هفته هم از عروسی بابک و پانیذ گذشته بود. یاد عروسی برادرم که افتادم لبخند زدم. همه بودند. حتی پویا و همسرش و به نظرم اگر پویا کمی از سردیش کم می کرد حتما زوج خوبی را با همسرش تشکیل می دادند. البته من می دانستم و برایم مشخص شده بود پسر عمه ام قلب مهربانی دارد ولی خب ظاهرا این طور نشان نمی داد و هر چند که هر دویشان با من کمی سرد برخورد کرده بودند اما حتما در اولین فرصت باید سعی می کردم روابطم را با آنها بهتر کنم. گیتا هم که همان گینای همیشگی بود و خیلی هم با خواهرهای شوهرش گرم و صمیمی برخورد می کرد. عمه و شوهر عمه هم مثل همیشه با مهربانی با من برخورد کردند و شرمنده ام کردند. این وسط بردیا بیشتر از همه از دیدن من ذوق زده شد اما چیزی که خیلی متعجبم کرده بود نگاههای کنجکاو فرید دوست و شریک تازه ی بهرام بود. زیر سنگینی نگاهش معذب بودم و مدام می خواستم خودم از از جلوی چشمش و از دیدش قایم کنم. وقتی هفته ی بعد از عروسی بابک بهرام مرا کنار کشید و با لحن شوخ سابقش پرسید:

_ تو با این رفیق ما چیکار کردی؟

فهمیدم معنای نگاههای او و معذب بودن خودم چه بوده. اجازه خواسته بود بیاید خواستگاری. اما من یک زن مطلقه بودم با عشقی در دل که می خواستم فراموشش کنم. تصمیم داشتم زندگی جدیدی را شروع کنم ولی نه در آن موقعیت و چنان زمانی. باید میرفتم و خودم را میساختم. اینها را به بهرام هم گفتم جز آن قضیه ی عشق را و فرید پیغام فرستاده بود:

_ مهم نیست. من که تا حالا ازدواج نکردم و به سی و پنج سالگی رسیدم. می تونم بازم منتظر بمونم.

از حرفش خنده ام گرفته بود و یاد خودم افتاده بودم. وقتی فهمیده بودم عاشق کیوان شده ام.

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم که بروم. موقع خداحافظی توی فرودگاه مادر و بابک و بقیه جز پدر که دلیل کارم را می دانست خیلی سعی کردند مرا منصرف کنند و بهرام هم با لحن شوخی گفته بود:

_ زود برگردیا!! این رفیق من گناه داره بنده ی خدا. زیاد منتظرش نذار. خب؟

در حالیکه به افکاری که پشت سر هم می آمدند و ردیف میشدند لبخند میزددم به مهماندار نگاه کردم و صدایش زدم. به ستمم چرخید. گفتم:

_ میشه یه لیوان آب برام بیارین؟

به رویم لبخند زد:

_ بله حتما.

وقتی رفت. توی صندلیم فرو رفتم و چشمهایم را بستم.

بخش سوم

از پنجره ی اتوبوس بیرون را نگاه می کردم. جاده ای را که تند تند از جلوی چشمهایم می گذشت. درختهایی که انگار می دویدند و با اتوبوس و بقیه ی ماشینها مسابقه می دادند و ماشینهایی که می گذشتند و گاهی هم بوق میزدند را تماشا می کردم. داشتم به شهر خودم بر میگشتم. باید میرفتم تا زندگی مستقلی را شروع کنم. یک زندگی همراه مادرم. نمی خواستم بیشتر از آن اذیت شود. به قول خودش از هیچ کدامان خیری ندیده بود. ابراهیم که به تحمل پانزده سال زندان محکوم شده بود. پدرم که با زن دیگری ازدواج کرده بود و ... حداقل من می توانستم کمی مادر را امیدوار کنم. با اعتماد به نفس و اطمینان به خودم نصمیم داشتم نشان دهم می توانم. نشان دهم ضعیف نیستم. از همه ی آنها که دوستشان داشتم و وابسته شان شده بودم خداحافظی کرده بودم تا قدم در یک راه تازه بگذارم. تا از اول شروع کنم و این بار اجازه ندهم کسی مرا بشکند. هر چند زندگی گذشته ام آن طور که باید نبود ولی این بار در زندگی جدیدی که می خواستم شروع کنم جلوی همه ی سختیها می ایستادم. این بار حتی پدر هم نمی توانست جلوی اراده ام را بگیرد. بله من قدرت این را داشتم که نترسم و روی پای خودم بایستم. کیوان گفته بود به محض اینکه جای مشخصی برای زندگی پیدا کردم جهیزیه ام را برایم می فرستد. هر چند با مخالفت من رو به رو شده بود اما می دانستم که این کار را می کند.

_ دخترم بفرما.

به پیرزن چاق لپ قرمزی که کنارم نشسته بود و همان راننده ی آژانس سفارشش را به من کرده بود نگاه کردم. مقداری شیرینی یزدی گرفته بود جلویم. به رویش لبخند زدم و یکی برداشتم:

_ ممنون حاج خانوم.

گفت:

_ نوش جونت دخترم.

و پرسید:

_ داری میری ایلام؟

گفتم:

_ آره.

گفت:

_ من دخترم اونجاست.

و شروع کرد به تعریف کردن ماجرای ازدواج دخترش و اینکه دانشجو بوده و با پسری توی دانشگاه آشنا شده و ازدواج کرده اند و حالا هم صاحب دختری شده بودند. بعد حرف را کشید به باقی اعضای خانواده اش و برادرزاده اش که همان مرد راننده ی آژانس بود و گفت که پنج سالی میشود زنش را طلاق داده و همانطور مجرد مانده. پیرزن با مزه ای بود که حرفهای بامزه ای میزد. از سفرهای کربلا و سوریه و حج رفتنش قصه ها و ماجراهای بامزه ای تعریف می کرد و آدم را می خندانند. هم سفر خوبی بود و از اینکه با او هم صحبت شده بودم خوشم آمده بود.

بخش پایانی

_ ببخشید ناهید خانوم که اینو میگم. این سومین باریه که از شما اجازه می خوام پیام خواستگاری. که دو بارش رو جواب رد دادین. اما اگه این بارم جواب رد دادین با اوجود علاقه ای که بهتون دارم دیگه مزاحمتون نمیشم... من همه چیزو در مورد خودم براتون تعریف کردم و خودتون هم قسمتیش رو می دونین. ولی گفتین اینا مسائلی نیستن که باعث بشه جواب رد بدین. گفتین به خاطر مادرتون و به خاطر اینکه که نمی خواین به پگاه خیانت کنین. اما من میگم شما نباید نگران مادرتون باشین چون ما نمیداریم تنها بمونن. خونه ی پدری من اونقدر بزرگ هست که همه با هم بتونیم اونجا زندگی کنیم.

در مورد پگاه هم شاید باور نکنین ولی به نظر من اونم می خواد که ما دو تا با هم ازدواج کنیم. ما اونو هیچ وقت فراموش نکردیم و نمی کنیم. خودشم می دونه. یادتونه روز اولی که دیدمتون؟ اون روز از خدا و پگاه خواستم کمکم کنن تا از سر گردونی نجات پیدا کنم و به راهی پیش روم بذارن که بعدش شما رو دیدم. ناهید خانوم من می دونم که شخص ایده آل شما نیستم ولی... می خوام جواب آخرتونو بدونم. میشه جواب بدین؟ این سکوتتون... نشونه ی رضایتته؟

_ آقا کیوان... من... من... حرفی ندارم... ولی مادرمم باید راضی باشه. اگه رضایت اون جلب بشه...

_ پس شما اجازه میدین با خانواده م در این مورد صحبت کنم و بیایم خدمتتون؟

_ خب از نظر من... مانعی نداره.

پایان

شهریور ماه 1392

شیدا زمانی